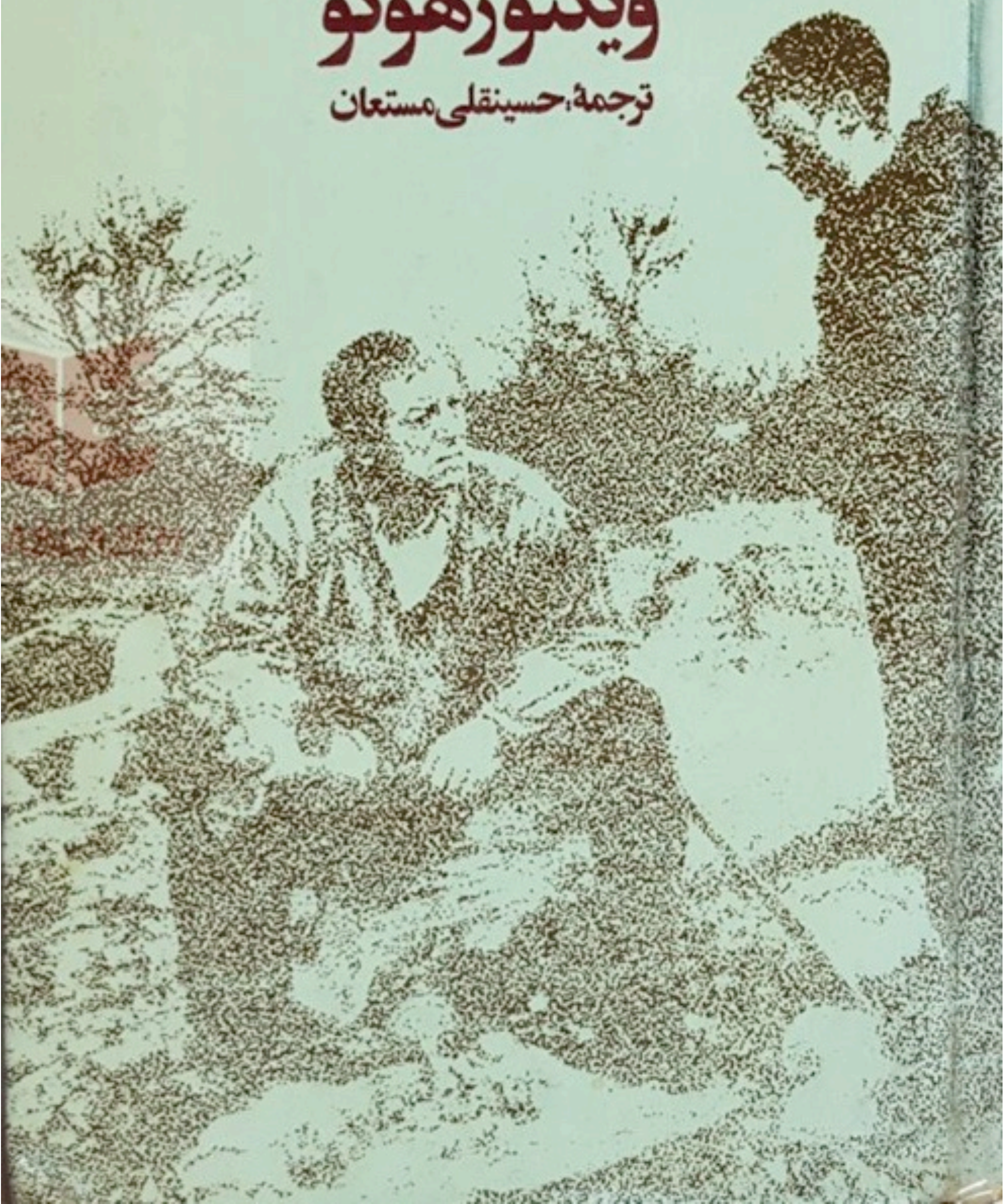
۴

بینوایان

ویکتور هوگو

ترجمهٔ: حسینقلی مستعان



بینوایان

قسمت چهارم

ترانهٔ کوچهٔ پلومه
و حماسهٔ کوچهٔ سن دنی

کتاب اول

چند صفحه از تاریخ

-۱-

خوش برش

۱۸۳۱ و ۱۸۳۲ ، دوسالی که بی‌فاصله با انقلاب ژوییه پیوستگی دارند ، از ممتازترین لحظات و از جالب‌ترین زمانهای تاریخی بشمار میروند. این دو سال بین سالهایی‌که پیش ازآنها بوده‌اند وسالهایی که پس از آنها میآیند مانند دو کوهند ــ عظمت انقلابی دارند. در آنها پرتگاه‌هایی تشخیص می‌توان داد.ــ تل‌های اجتماعی، سنگ چینهای زیرپی تمدن، مجموعهٔ مستحکم منافع بر سرهم ریخته و وابسته بهم، نیمرخ‌های صد سالهٔ سازمان دیرین فرانسه، هردم، درخلال ابرهای طوفانی روش‌ها، سوداها، ونظریات، پدیدار وناپدید میشوند. این‌پدیدارشدن‌ها، واین ناپدیدگشتن‌ها، مقاومت و جنبش‌نامیده شده بودند. فاصله بفاصله دیده میشود که‌حقیقت،این روشنایی جان انسانی، درآن میدرخشد .

این عصر قابل ملاحظه، تا اندازه‌یی محدود است ودورشدن از زمان مارا تـا آن‌حدآغاز کرده است که ازهم‌اکنون بتوان خطوط اصلیش‌را بدست‌آورد.

دراین راه به‌آزمایشی میپردازیم؛

بازگشت سلطنت یکی از آن مراحل بین راه بود که تعریفشان دشوار است، ودرآنها خستگی، زمزمه،هیاهو، خواب وآشفتگی‌وجود دارد، وچیز دیگری نیستند جزوصول‌یك ملت بزرگ به‌یك منزل.ــاین عصرها اختصاص بخود دارند وسیاست‌هایی را که میخواهند از آنهـا بهره برگیرند فریب میدهند. در آغـاز، ملت جز آسایش نمیطلبد، جز یك تشنگی ندارد، وآن صلح است، جزیك جاه طلبی ندارد، و آن کوچك بودن است. واین ترجمهٔ‌آرام ماندن است. سوانح بزرگ را، اتفاقات بزرگ را،ماجراهای‌بزرگ‌را، ومردان بزرگ‌را، ملت، خدا را شکر، باندازهٔ کفایت دیده است وهمه رابالای سرش‌دارد . ممکن‌است«سزار» را ببهای «پروزیاس»[1] و«ناپلئون»

---

۱ ــ Prusias یکی از پادشاهـان کوچك « بیتینی » (آسیای صغیر) در عصر عتیق .

رابیهای‌شاه «ایووتو»[1] از دست بدهد. «چه شاه کوچك خوبی آنجا بود!» این ملت از سپیده‌دم راه افتاده وبه‌شامگاه‌یك روز درازوناهنجار رسیده؛ درمنزل‌اول با «میرابو»، درمنزل دوم با«روبسپیر»،ودرمنزل سوم بابناپارت بار انداخته است؛ فرومانده است. هریك از افرادش بستری میطلبد.

صمیمیت‌های فرسوده، شجاعت‌های پیرشده،جاه‌طلبی‌های اشباع شده، مکنت‌های بدست آمده، جستجو میکنند، میطلبند ، التماس میکنند ، استدعا میکنند ، چه میخواهند؟ یك آسایشگـاه! آنرا هم دارند.صلح را،آرامش‌را، تنبلی‌را، دراختیار می‌گیرند، و می‌بینیدشان که خشنودند. با اینهمه در همین موقع ، بعض امور ناگهان پا در میان می‌نهند ، خود را میشناسانند ودر مجاورشان را میکوبند. این امور زادهٔ انقلابات وجنگها هستند، موجودند، زندگی میکنند، حق دارند که در اجتماع جای گیرند و در آن جـای می گیرند ، و غـالب اوقـات ایـن امور بمنزلهٔ سرجوخه‌هـا و مأموران‌مخصوص‌تهیهٔ خانه وخواربارند وکاری‌جز آماده‌کردن منزل برای‌اصول‌ندارند.

آنوقت چیزی که برفلاسفهٔ سیاسی آشکار میشود اینگونه است؛

در همان موقع که مردان خسته، آسایش میطلبند، اعمال انجام یافته جویای تأمینند. تأمین برای اعمال، واستراحت برای مردان هردویك چیزاست.

ایـن چیزی است کـه انگلستان پس از «حامی»[2] از«استوارت»ها میطلبید؛ چیزی است که فرانسه پس‌از امپراتوری از «بوربون»ها میخواست.

این تأمین‌ها یك ضرورت هر عصر است. ناچـار بـا آن موافقت باید کرد . پرنس‌ها آنرا «اعطاء میکنند» امـا در واقـع نیروی حوادث است که آنرا میدهد. این حقیقتی است عظیم که دانستنش سودمند است ؛ حقیقتی است که «استوارت‌ها» بسال ۱۶۰۰ دربارهٔ‌آن گمان بد نبردند، و«بوربون‌ها» در ۱۸۱۴ یك نظر اجمالی نیز برآن نینداختند .

خانوادهٔ ذخیره شده‌یی که پس از اضمحلال ناپلئون به فرانسه باز آمد چنان ساده لوح بود که خیال میکرد اواست که اعطا کرده است و آنچه را کـه داده است میتواند باز پس گیرد. خیال میکرد که خاندان بوربون حقوق‌آسمانی دارد و فرانسه هیچ ندارد؛ وخیال میکرد که حقوق سیاسی اعطاء شده‌درقانون اساسی لوی هیجدهم جزیك شاخه ازآن‌حق‌آسمانی‌نبوده است،که خاندان بوربون آنراکنده وبانهایت‌لطف وبنده نوازی به‌ملت داده است، تاروزی که پسند خاطرملوکانه بازگرفتنش‌را مقتضی داند. با اینهمه خانـدان بوربون بدلیل همان نارضایی کـه این بخشش در وی ایجـاد میکرد بایستی‌احساس کرده باشد که این عطیه ازجانب اونبوده است.

این‌خاندان درقرن نوزدهم تندخوی شد.بهرشکفتگی ملت روی ناخوش نشان داد. برای‌آنکه یك‌کلمهٔ مبتذل، یعنی یك‌کلمهٔ عامیانه وواقعی به‌کار برده باشیم باید بگوییم که این خانواده اخم کرد. ملت اینرا دید .

---

۱ ــ Yveto شاه ایووتو یکی ازپهلوانان یکی ازتصانیف «برانژه» ترانه‌ساز فرانسوی است ویك شاه ساده وافتاده‌حال را نشان میدهد.

۲ ــ Protecteur (یاحامی) لقب کرومول پادشاه انگلستان است.

این‌خانواده، خود را صاحب قوت پنداشت، زیرا که دیده بود که بساط عظیم امپراتوری، مانند یك شاسی‌تئاترازروبرویش گذشته ونابود شده است؛ مشاهده نکرد که خود نیز همینگونه وبهمین شیوه‌آورده شده بود. ندید که اونیزگرفتار همان‌دست بود که ناپلئون را از آنجا برداشته بود.

خیال کرد که بیخ وبنی داشته بدلیل آنکه از روزگارپیشین بوده است. اشتباه میکرد؛ او قسمتی از گذشته بود، اما همه گذشته، فرانسه بود . ریشه‌های اجتماع فرانسه دربوربون‌ها نبود بلکه درملت بود. این ریشه‌های مکتوم وچالاك، حقوق یك خانواده را تشکیل نمیدادند بلکه تاریخ یك ملت‌را بوجود می‌آوردند. اینها، همه‌جا بودند مگر زیرتخت سلطنت.

خاندان «بوربن» برای فرانسه گره معروف و خونین تاریخ بود ، اما عنصر اصلی‌سرنوشتش واساس ضروری سیاستش نبود. میشد ازبوربن‌هاچشم پوشید همچنانکه بیست و دو سال از آنان چشم پوشیده شد . اینجا یك قطع پیوستگی صورت گرفت. آنان خود چنین گمان نمیبردند ، و چگونه ممکن بود چنین گمان برند کسانی که میپنداشتند که لوی هفدهم در«نهم ترمیدور» حکمروایی میکرد ولوی هیجدهم روز «مارنگو» سلطنتی‌داشت؛ هیچگاه‌ازمبداء تاریخ تاکنون پرنس‌ها تا این‌پایه درپیشگاه واقعیات ودر قبال سهمی‌که این واقعیات ازقدرت مطلق ربانی‌دارند و ابراز میدارند، کورنبوده‌اند. هرگز این داعیهٔ‌این جهانی‌که «حقوق شاهان» نامیده میشود تا این پایه حق عالم بالا را انکار نکرده است.

این، خبط عمده‌یی بود که گریبان این‌خانواده را گرفت وبه‌آن مرحله‌اش رساند که در ۱۸۱۴ دوباره دست برسرتأمین‌های «اعطاء شده» یا بقول خودش‌برسر امتیازات گذارد . چه امر اسف‌انگیز! ـ آنچه را که ایـن خانواده ، امتیازات خود مینامید، فتوحات مابود، وآنچه را که تجاوزات ما میشمرد، حقوق حقهٔ مابود.

وقتی‌که بنظرش آمدکه ساعت در رسیده است، بازگشت سلطنت، در حالی‌که خودرا پیروز بربناپارت و ریشه‌دار درکشور می‌پنداشت، یعنی چون خود را قوی و عمیق می‌انگاشت، بسختی تصمیمش را گـرفت و ضربتش را وارد آورد. یك بامداد رو در روی فرانسه قامت افراشت ، و صدا بلند کرد ، عنوان اجتمـاعی را و عنوان شخصی را، ازملت حکومتش را و از آزاد مردان آزادی‌شان را منکر شد . بعبارت دیگر، چیزی راکه ملت را ملت میکرد وچیزی را که‌آزادمرد را عنوان آزاد مردی میداد بدست انکار سپرد .

این، زمینهٔ همان پرده‌های مشهوراست که « قانون ژوییه » نامیده می‌شوند . سلطنت بازگشته، سقوط کرد؛ سقوط کرد وسقوطش بجـا بود . با اینهمه اینرا نیز بگوییم که مطلقاً باهمه شکل‌های ترقی دشمنی نداشت. کارهای بزرگی انجام یافت که وی نیز گوشه‌یی ازآنرا داشت.

درزمان بازگشت سلطنت، ملت به جر و بحث در آرامش یعنی در چیزی که جمهوریت فاقدآن بود، ودر عظمت درصلح، یعنی درچیزی که امپراتوری فـاقد آن بود، عادت کرده بود. فرانسهٔ آزاد وقوی برای دیگر ملل اروپا یك نمایش‌جرأت‌ـ بخش بود. درزمان «روبسپیر» سخن گفتن بعهدهٔ انقلاب بود؛ در زمان بناپارت توپ

سخن میگفت؛ در زمان لوی هیجدهم و شارل دهم بود که نوبت سخن گفتن با اشاره در رسید. باد فرونشست، مشعل بار دیگر روشن شد. برقله‌های سربلند مصفا، نور خالص افکار وعقول در اهتزاز دیده شد. تماشاگاهی عالی، مفید و جذاب بود. دیده شد که مدت پانزده سال دربحبوحهٔ صلح، در ملاء عام، این اصول بزرگ که برای مردان صاحب فکر آنقدر کهنه وبرای رجال سیاسی اینقدر تازه است، این مساوات در قبال قانون، آزادی وجدان، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، دسترسی هر کس که قابلیت دارد به هر کارکه درخور آنست، درکار بوده است. این زمینه باین ترتیب چیده شد وتا سال ۱۸۳۰ پیش رفت. خاندان بوربن یك آلت تمدن شد که بدست مشیت الهی درهم شکست.

سقوط بوربن‌ها، سرشار ازعظمت شد، نه ازطرف آنان، بلکه از طرف ملت. تخت وتاج راباوقار ولی بی‌قدرت ترك گفتند؛ هبوطشان درظلمت، یکی‌ازآن فقدان‌های باطمطراق نبود که‌آشفتگی تیره‌یی درتاریخ برجای گذارد. نه‌آرامش شبح‌آسای شارل اول را داشت ونه غریو عقاب ناپلئون را. ازمیان رفتند، همین وبس. تاج را از سر فرو نهادند و هاله‌یی‌نیز برای خود نگاه نداشتند. نیکنام شدند، اما محتشم نشدند. تا حدودی از شوکت بدبختی خود بی‌نصیب ماندند. شارل دهم در مسافرت «شربورك» هنگامی‌که بریدن یك میزگرد را بصورت یك میز چهارگوش دستور داد معلوم داشت‌که به‌خلل‌یافتن تشریفات درباری بیشتر توجه دارد تا به‌انهدام تاج وتخت سلطنت. این تنزل، مردان اخلاص پیشه‌یی را که دوستدار خویشتن بودند و مردان محکمی‌را که نژاد خودرا مفتخر میداشتند محزون ساخت. توده، وضع قابل‌تمجیدی داشت. ملت که یك روز مورد حملهٔ دستهای مسلحی براثر یك نوع شورش شاهانه قرارگرفته بود خود را چنان زورمند دید که برسرخشم نیامد. ازخود دفاع کرد، خود را نگاهداشت، هرچیزرا بجای خود، حکومت را در قانون، وبوربن‌هارا، «دریغا!»، درجلای وطن نهاد. پس آنگاه برجای خود نشست. پادشاه فرتوت شارل دهم را زیر آسمانه‌یی که لوی چهاردهم را پناه داده بود دستگیر کرد، وآرام برزمینش گذارد. هیچ یك ازاعضاء خاندان سلطنتی‌را جز باحزن وبا احتیاط لمس نکرد. این یك مرد نبود، چندین مرد نبودند، فرانسه بود، همهٔ فرانسه بود، فرانسهٔ فاتح و مست از پیروزی بود که پنداشتی‌خویشتن را بیاد آورد واین کلمات تند «گیوم‌دوور»[1] را پس از روز «سنگربندی»[2] در انظارعالمیان بمقام عمل گذارد،

«کسانی‌که عادت به‌جلب عنایت بزرگان دارند ومانند پرنده‌یی که از شاخی بشاخی دیگرجهد از بخت ناسازگار بمطالع خندان میجهند، خوش دارند ضد پرنس خود هنگامی‌که خصم وی شده‌اند خویشتن را بیباك نشان دهند؛ اما برای من، بخت پادشاهانم خصوصاً وقتی که مصیبت‌زده باشند مقدس است.»

بوربون‌ها احترامی بدنبال داشتند، اما دریغی بدرقهٔ راهشان نبود. چنانکه

---

۱ ـ Vair سیاستمدار فرانسوی که ناطق زبردستی‌بود (۱۶۲۸ ـ ۱۵۵۶).

۲ ـ Journeé de Barricades شورشی که هانری سوم را در ۲۱ ماه مه ۱۵۸۸ ناگزیر ازترك پاریس کرد.

گفتیم بدبختیشان از خودشان بزرگترشد. درافق روزگار محو شدند.

انقلاب ژویه بزودی دوستان ودشمنانی درسراسرجهان برای خود بدست آورد. یك دسته باوجد وشیفتگی سوی آن شتافتند، ویك دستهٔ دیگر روی از آن برتافتند. هریك بحکم طبیعت خود . ــ در لحظهٔ نخست، پرنس‌های اروپا که بومان شوم این بامداد درخشان بودند، غمزده و سرافکنده ، مجروح و متحیر، دیده فروبستند ، و بازش نگشادند مگر برای تهدید. این وحشتی است که وجود خود را ادراك میکند، غضبی است که خود را معذور میدارد . این انقلاب عجیب بزحمت صورت یك تصادم داشت؛ سلطنت مغلوب را هم به‌آن پایه از افتخار نرساند که با او چون دشمن رفتار کند و خونش را بریزد. در انظار دولتهای مستبد کـه همیشه علاقه‌مندند که آزادی بخودی خود مایهٔ رسوایی خویشتن شود انقلاب ژویه از آن جهت خطا داشت که هم منعش بود وهم ملایمت را ازدست نداد. براستی هیچ‌چیز برضدآن، کنش وکوششی نکـرد . ناراضی‌ترین افراد، برآشفته‌ترین اشخاص ، هراسان‌ترین کسان به‌وی سلام می‌گفتند . خودستایی ما وبغض ما ، هر اندازه کـه باشد ، باز هم یك نـوع احترام اسرارآمیز ازحوادثی حاصل میشود که همکاری کسی که برتر از آدمی کار میکند در آن احساس شود .

انقلاب ژویه پیروزی حقی‌است که «عمل» را مضمحل می‌کند. این‌چیزی است سرشار ازکمال درخشندگی.

حقی‌که عمل‌را نابود میکند ، ــ برق انقلاب ۱۸۳۰ از همین‌جاست، نرمی و ملاطفتش نیز ازهمینجاست. حقی‌که پیروزمند میشود هیچ‌نیاز به‌خشونت ندارد.

حق عین عدل و راستی است.

خاصیت حق آنست که تا ابد زیبا وخالص بماند . عمل هر چند کـه بظاهر ضرورترین چیز ، هر چند که مقبول‌ترین چیز برای معاصران بشمار رود ، اگـر عمل محض است واگر کمتر اثر ازحق دارد یا هیچ حق درآن نیست، بی‌چون و چرا سرنوشتش چنین است کـه با طول زمان ، بد شکل ، چرکین و شاید هم ، وحشت‌زا شود .

اگرکسی‌بخواهد بایك نظر محقق سازد که «عمل» طی‌قرن‌ها بچه پایه اززشتی می‌تواند برسد، باید به «ماکیاول» بنگرد. ماکیاول ، یك اهریمن بدکار نیست، دیو و دد هم‌نیست، یك نویسندهٔ بی‌غیرت پست وبینواهم نیستـ؛ چیزی‌جز یك «عمل» نیست. واین فقط عمل ایتالیایی نیست، عمل اروپایی است، عمل قرن شانزدهم است، زشت بنظرمیرسد ودر پیشگاه اندیشهٔ قرن نوزدهم، زشت‌هم‌هست.

این کشمکش بین حق وعمل ازآغازپیدایش اجتماعات بشری بوده است. این جنگ تن بتن را پایان دادن، تصور محض را با واقعیت انسانیت درآمیختن، حق‌را باملایمت، درعمل، وعمل‌را درحق نفوذ دادن، کار خردمندان‌است.

-۲-

بد دوخت

اما کارعاقلان چیز دیگر است وکار زرنگان چیز دیگر.
آتش انقلاب ۱۸۳۰ زود خاموش شد.
همینکه یك انقلاب به گــل می‌نشیند، زرنگان جهت شکست را در آن بدقت تحقیق می‌کنند.
زرنگان، درعصرما صفات رجال سیاسی را بهخویشتن می‌بندند؛ بطوریکه کلمهٔ «رجل سیاسی» سرانجام تاحدی بهیك کلمهٔ « آرگو » مبدل میشود براستی فراموش نباید کرد که امروز هرجا که جززرنگی درآن نیست ، خواه وناخواه حقارت درآن وجــود دارد . کلمهٔ زرنگان مترادف کلمهٔ « بی‌کفایت‌ها » بنظر میرسد همچنانکه «مردان سیاسی» غالباً همــنگ «خائنان» است .
پس اگر عقیدهٔ زرنگان قبول افتد انقلاباتی نظیر انقلاب ژویه بمنزلهٔ شرایین بریده شده‌اند؛ زخم‌بندی سریع وعلاج عاجلی‌لازم است.حق که بانهایت عظمت آشکار شده است، تزلزلی بوجود میآورد. ازاینقرار همینکه حق ثباتی گیرد، باید کشوررا مستحکم ساخت. همینکه آزادی تأمین شد باید درفکر قدرت بود.
اینجا هنوز عاقلان اززرنگان جدا نمیشوند، اما کم‌کم حس‌بی‌اعتمادی ودودلی در آنان بوجود میآید. قدرت، بسیارخوب! اما، نخست، قدرت چیست؟ دوم، قدرت از کجا میآید؟
مثل اینست که زرنگــان این زمزمهٔ اعتراض را نمیشنوند ، و کارنمایی‌های خودرا دنبال میکنند.
بموجب اینگونه سیاستها ،که بامهارت می‌توانند برموهومات قابل‌استفاده نقاب ضرورتی بپوشانند، نخــستین نیاز یك‌ملت پس ازیك انقلاب، وقتی‌که آن ملت از یك قارهٔ سلطنتی‌باشد،اینست که برای خود یك سلسلهٔ سلطنت فراهم آورد. بااین‌ترتیب، بعقیدهٔ اینان ، ملت پس از انقلابش می‌تواند صلح داشته باشد ، یعنی فرصت برای مرهم نهادن برجراحاتش وبرای تعمیرخانه‌اش داشته باشد. سلسلهٔ سلطنت ، چوب‌بُدار را پنهان میدارد وسر «آمبولانس» رامیپوشاند.
چون‌کار به تنگنا رسد، نخستین‌مرد که نبوغی دارد، یا هم، نخستین مرد کــه بخت‌خوشی دارد برای ساختن یك شاه‌کافی‌است. درحالت‌اول بناپارت را دارید، ودر حالت دوم «ایتوربید»[1] را.
اما نخستین خانواده که پیش‌آید برای ساختن یك سلسلهٔ سلطنت‌کافی‌نیست.

1 ـ Iturbide ژنرال متمول مکزیکی‌که در ۱۸۲۲ امپراتورگردید ودرسال ۱۸۲۴ تیرباران شد.

دریك دودمان‌بحکم‌ضرورت‌تا اندازه‌یی‌قدمت‌وجود دارد و ،چین‌قرون، بیهوده‌برپیشانی کسی ظاهر نمیشود.

اگرشخص، از روزن‌چشم «رجال سیاسی» بنگرد، آیا با ملاحظهٔ همه جهات، پس از یك انقلاب، صفات پادشاهی که ازآن بیرون می‌آید چیست؟ می‌تواند و مفید چنانست،که انقلابی باشد، یعنی شخصاً درانقلاب شرکت‌کرده، دست درکار آن داشته، طی آن زحمت‌دیده ویا شهرت اندوخته، ودرخلال‌آن دست به‌تبر برده و یا شمشیر کشیده باشد.

صفات یك‌سلسلهٔ سلطنت چیست؟ باید ملی‌باشد، یعنی، دورا دور انقلابی‌باشد، نه بوسیلهٔ شرکت درعمل، بلکه بوسیلهٔ افکار مقبول. باید ازگذشته ترکیب یافته باشد وتاریخی‌باشد، ازآینده ترکیب یافته‌باشد وخوش‌آمدنی باشد.

اینها همه معلوم میدارندکه چرا انقلابات نخستین، به‌یافتن یك مرد از قبیل «کرمول» یا «ناپلئون» راضی می‌شوند، وچرا انقلابهای دومین مطلقاً میخواهند یك خانواده بیابند از قبیل خاندان «برونسویك» یا خاندان «ارلئان».

خاندان‌های سلطنتی، شبیه به‌آن درختهای انجیر هندی هستندکه هرشاخه‌شان چون خم شود وبزمین رسد ریشه‌یی می‌گیرد ودرخت‌انجیری میشود. هرشاخه ممکن است یك سلسلهٔ سلطنت بسازد. فقط باین شرط که تا میان ملت خم شود.

نظریهٔ زرنگان این‌گونه است!

پس‌هنر بزرگ این‌است، به‌یك کامیابی، اندکی‌آهنگ یك بلیه‌دادن، تاکسانی که ازآن بهره می‌برند ازآن بلرزه نیز درآیند، قسمی‌راکه برای‌کاری برداشته می‌شود، چاشنی از ترس دادن، منحنی استحاله را تا کندی ترقی افزودن، این سپیدهٔ سعادت را منفورساختن، تندی‌هایی‌راکه ازشیفتگی حاصل‌می‌شوند فسخ وحذف‌کردن، گوشه‌ها و ناخنهارا بریدن، پیروزی را در جل وپلاس نهفتن، حق‌را درپشم وپوست پنهان‌داشتن، ملت عظیم‌را درفلانل پوشاندن واورا بزودی خواباندن، این‌مزاج بی‌اندازه سالم‌را به‌پرهیز واداشتن، دربارهٔ «هرکول» مدارای ناقهان‌را بکاربردن، سانحه را درتدبیرخیساندن، به ارواحی‌که تشنهٔ کمال مطلوبند ازاین‌خیسانده، شراب طهور بخشیدن، در قبال هرکامرانی بزرگ احتیاطهای لازم‌را مراعات کردن، انقلاب را با یك نورافکن آراستن.

۱۸۳۰ این‌نظریه را که بسال ۱۶۸۸ درانگلستان عملی شده‌بود، درفرانسه بمورد عمل درآورد.

۱۸۳۰ انقلابی بود که نیمه‌کاره بازماند. یك‌نیمه ترقی بود؛ حق‌ناتمام بود. اما تقریباً منطق ازآن بی‌خبر است؛ مطلقاً همچنانکه آفتاب ازنور شمع خبرندارد.

کیست که انقلاب را نیمه‌کاره نگاه میدارد؟ «بورژوازی».

برای چه ؟

زیرا که بورژوازی سودی‌است که بمقام رضا رسیده است. دیروز اشتها بود، امروز وفور نعمت‌است، فردا سیری خواهدبود.

پدیدهٔ ۱۸۱۴ پس از ناپلئون، بار دیگر در۱۸۳۰ پس‌از شارل‌دهم بوجود آمد.

به‌خطا خواستند طبقه‌یی از «بورژوازی» تشکیل دهنـد. بورژوازی با نهایت سادگی، قسمت راضی ملت است. بورژوازی، مـردی است که اکنون فرصت نشستن دارد. یك‌صندلی که در گوشه‌یی افتاده است یکی طبقهٔ ملت نخواهد شد.

اما، برای رغبت «بسیار زود نشستن» میتوان پیشرفت نوع بشررا هم متوقف ساخت. هم این‌غالباً خطای بورژوازی بوده است.

هیچکس بدلیل آنکه مـرتکب یك خطا شود یك « طبقه » بشمار نمی‌آیـد. خودپسندی، یکی‌ازتقسیمات نظام اجتماعی نیست.

بهرصورت (عادل باید بود نسبت به‌خودپسندی نیز) حالتی که پس از تکان ۱۸۳۰ این‌دستهٔ ملت‌که بورژوازی نام دارد علاقهٔ بسیار به‌آن ابرازمیداشت بی‌حسی نبود که با لاقیدی وتنبلی میآمیزد و اندك خجلتی نیز دربـر دارد، خواب نبود تا یك فراموشی آنی که در دسترس رؤیاها است برای خود فرض‌کند، ایست بود.

ایست کلمه‌یی‌است که ازدومعنای‌غریب وتقریباً متناقض ساخته شده‌است،گروه درحال مارش یعنی حرکت، توقف، یعنی راحت باش.

ایست ترمیم قوا است، راحت‌باش مسلح وبیدار است، کار انجام یافته‌است که دیده‌بانهایی برخود می‌گمارد و مـراقب خویشتن‌است. ایست، جنگ دیروز و جنگ فردا را پیش‌نظر دارد.

این‌همان فاصلهٔ بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

چیزی که ما اینجا نبرد مینامیم ترقی‌نیز نامیده‌شود.

پس‌برای بورژوازی، همچنانکه برای رجال سیاسی، مـردی لازم‌است که این کلمهٔ «ایست» را تشریح کند مردی که شرط آنرا، و دلیل آنرا بازگوید. شخصیت مختلطی‌که معرف‌انقلاب و معرف استقرار وبعبارت دیگر استوار دارندهٔ حال درسایهٔ محاسبهٔ قطعی گذشته باآینده باشد.

این مرد بخودی‌خود یافته شد. این‌مرد «لوی فیلیپ دورلئان » بود.

اکثریت ۲۲۱ نفری، لوی فیلیپرا شاه کرد. «لافایت» اجراء مراسم تقدیس شاهانه را برعهده گرفت. او اینرا بهترین جمهوری نامید. «هوتل دوویل» پاریس[۱] جانشین کلیسای «رنس» شد.[۲]

این جانشین شدن یك نیمه تخت به‌یك تخت کامل، «عمل ۱۸۳۰» بود.

وقتی‌که بزرگان کارشانرا بپایان رساندند، نقص عظیم راه حلشان آشکارشد. اینها خلاف حق مطلق جریان یافته بـود. حق‌مطلق با بانگ رسا گفت، من اعتراض می‌کنم! سپس، ترس‌آورآنکه، بظلمت باز گشت.

۱ ــ هتل دوویل: عمارت شهرداری.

۲ ــ Reims رنس، کلیسای‌بزرگ ومحل تقدیس بسیاری ازپادشاهان فرانسه.

-۳-

لوی فیلیپ

انقلابات، بازوی مخوف و دست خوشبخت دارند؛ محکم میزنند و خوب برمیگزینند. - هرچندکه ناقص باشند، هرچندکه حرامزاده وهفت‌جوش‌شده وبصورت انقلاب‌کوچکی مانند انقلاب ۱۸۳۰ تخفیف یافته باشند بازهم تقریباً همیشه آنقدر دوراندیشی الهی دارندکه بتوانند به‌سقوط ناشایسته‌یی دچارنشوند. خسوفشان هرگز بصورت یك‌کناره جویی‌نیست.

با اینهمه باصدای بسیار بلند خودستایی‌نکنیم، انقلابات نیز بخطا می‌روند، و دراین راه اشتباهات بسیار دیده شده است.

به ۱۸۳۰ بازگردیم.- ۱۸۳۰ درانحرافش سعادتی داشت. در دستگاهی که پس‌از انقلاب نیمه‌تمام ژویه، نظام‌عمومی نامیده شد، ارزش شاه بیش ازارزش سلطنت بود. لوی فیلیپ مرد نادری بود.

پسرپدری که مسلماً تاریخ نسبت باو شواهدمخففی خواهد داشت اما بهمان اندازه شایستهٔ قدردانی‌که آن پدر سزاوار سرزنش‌بود؛ واجد همه‌فضائل شخصی وچند فضیلت عمومی؛ دقیق نسبت بسلامت‌خود، مکنت خود، شخصیت خود، کارهای خود؛ شناسندهٔ ارزش یك‌دقیقه اما غالباً بیخبر از ارزش یك سال؛ قانع، کم‌خوراك، مصفی، آرام،خوشخلق، صبور؛ مرد خوب و «پرنس» خوب؛ همخوابهٔ زن‌خود، ودرقصرخود دارای پیشخدمت‌هایی مأمور نشان‌دادن بستر زناشویی به «بورژواها»، تظاهر و تفاخر به‌خوابگاه مشروع که پس‌از بساطهای نامشروع شاخهٔ ارشد خاندان سلطنت مفید افتاده‌بود[1]، دانندهٔ همه زبانهای اروپایی وآنچه عجیبتر از همه است آشنایی وسخن گفتن به‌زبان همه‌منافع؛ نمایندهٔ شایان‌ستایش «طبقهٔ متوسط» اما تجاوزکرده ازآن ودرهمه احوال بزرگتر‌ازآن؛ دارندهٔ هوش سرشار دراین‌موردکه درعین ستودن‌خونی که ازآن بوجودآمده‌بود خودرا مخصوصاً بدلیل ارزش ذاتیش معتبرشمارد و، هم در موضوع نژادش، بویژه خودرا «اورلئان» محسوب دارد نه «بوربون»؛ بتمام معنی «شاهزادهٔ بلافصل» وقتی‌که عنوانی جز «والاحضرت» نداشت، اما بورژوای درست و حسابی همینکه اعلیحضرت شد؛برای عموم پر حرف وبرای دوستان صمیمیش، اندك گوی؛ معروف به‌خست بی‌آنکه اثبات شده‌باشد؛ باطناً یکی از آن مردان معتقد که برای هوسشان وبرای وظیفه‌شان بسهولت مسرفند؛ باسواد اما کمتردارای شعورادبی؛ جوانمردامانه «شوالیه»؛ ساده، آرام وقوی؛ معبود خانواده‌اش و خانه‌اش؛ سخن‌گویی

[1] - مقصودآنست که پادشاهان گذشته به‌زن قانونی خود اکتفا نمیکردند و هریك چندین‌معشوقه داشتند ورجال کشورنیز پیرو همین روش‌بودند اما لوی فیلیپ به‌زن خود اکتفا میکرد واطرافیانش‌را نیز به‌پیروی ازاین روش وامیداشت.

فریبنده، رجل سیاسی بیرون‌آمده از اشتباه، باطناً سرد، محکوم منافع آنی، مسلط بر آنچه نزدیکتر است، ناقابل برای انتقامجویی وهم برای حقشناسی، استفاده کنندهٔ بیرحم اززبردستیها درقبال زیردستی‌ها؛ ماهر درنسبت‌دادن خطا بتوسط اکثریت‌های پارلمانی به‌اتحادیه های اسرارآمیزی‌که زیرتختهای سلطنت بی‌صدا غرولند می‌کنند؛ بسیارنرم و ساده‌دل، غالباً درنرمیش بی‌احتیاط، اما دراین بی‌احتیاطی دارای مهارتی عجیب؛ صاحب تدابیرفراوان، چهره‌های‌فراوان، ماسکهای فراوان؛ ترسانندهٔ فرانسه از اروپا واروپاازفرانسه، دوستداربی‌چون‌وچرای‌کشورش‌اما ترجیح‌دهندهٔ خانواده‌اش، علاقه‌مندبه‌تسلط‌بیش‌ازمقام وبه‌مقام بیش‌ازشرف‌یعنی وضعی‌که مستلزم این‌نحوست‌است که چون‌کاملا متوجه‌کامیابی‌شود حیله‌را می‌پذیرد وازپستی‌مطلقاً روگردان نمیشود اما این‌جنبهٔ سودبخش‌رانیز دارد که‌سیاست را ازلطمات شدید، دولت را ازشکستگی‌ها و جامعه‌را ازحوادث مصون‌میدارد؛ موشکاف، درست، محتاط،ساعی، تیزهوش،وخستگی‌ناپذیر ؛ گاه مخالفگوی خود ومکذب خود؛ درمقابل اتریش در «آنکون»[1] متهور و درمقابل انگلستان در اسپانی لجوج؛ بمباران کنندهٔ « آنورس » و پاداش دهنده به «پریچار»[2] خوانندهٔ با ایمان‌سرود «مارسی‌یز» ، دور از دسترس درماندگی وخستگی و ذوق به‌زیبایی وبه ایده‌آل، وجوانمردی‌های جسورانه، وتصور باطل، وخیال واهی، وخشم، وخودستایی‌وترس، واجدهمه‌اشکال تهور شخصی؛ ژنرال در «والمی» وسرباز در «ژماپ» ؛ هشت‌دفعه دستمالی‌شده ازطرف شاه‌کش وباز همیشه متبسم؛ شجاع مانند یك‌سربازبمب‌انداز، باجرأت مانند یك‌مرد متفکر،فقط درقبال پیشرفت‌های احتمالی یك‌تزلزل اروپایی مضطرب، ودرمواجهه با حوادث بزرگ سیاسی‌ناقابل، همیشه‌آماده برای درخطرافکندن جانش بی‌آنکه هرگز کارش‌را در خطر اندازد؛ پوشانندهٔ لباس نفوذ به‌ارادهٔ خود برای‌آنکه از جهت هوشیاری بیشتر مورد اطاعت قرار گیرد تا از جهت سلطنت؛ مجهز به دقت نه به‌روشن‌ضمیری؛کم‌اعتناء به‌عقول ولی آشنا بامردان، یعنی نیازمند دیدن برای داوری کردن، دارای حسی سریع‌التأثر و نافذ، عقلی‌عملی، قولی سهل، حافظه‌یی خارق‌العاده. پیوسته سرگرم جستجو در حافظه‌اش یعنی یگانه نقطهٔ تشابهش با سزار و «اسکندر» و « ناپلئون »؛ آگاه ازوقایع وتفاصیل وتاریخ وقوع حوادث واسامی‌خاص؛ بیخبراز تمایلات، ازهیجانات، از انواع نبوغی‌که درمردم وجود دارد، از تمناهای‌درونی، ازطغیانهای مخفی وتاریك ارواح وبطورخلاصه ازهر چیز که جریانات نامرئی وجدانها بتوانش نامید؛ مقبول طبقهٔ بالا اما کمتر موافق با طبقات زیرین فرانسه، گریزان ازآن باظرافت وعیاری؛ بیش از اندازه حکمران و کمتراز اندازه سلطان، وزیر اول خویشتن؛ زبردست درایجاد مانعی در راه عظمت

۱ـ شهر ایتالیا که در ۱۸۳۲ برای شکست دادن اتریشی‌ها بدست نیروی فرانسه تسخیر شد.

۲ـ ژرژپریچارد Pritchard مبلغ پروتستان انگلیسی‌مقیم تاییتی‌که هنگامی که آن جزیره تحت‌الحمایهٔ فرانسه میشد مبلغ و نمایندهٔ انگلیس و هم در آن‌حال بازرگان بود و ملکهٔ «پوماده» را بمقاومت در مقابل فرانسه ترغیب کرد و درنتیجه تجارتخانه‌اش بوسیلهٔ نیروی‌دریایی فرانسه بمباران‌شد (۱۸۴۳) سپس پارلمان فرانسه یك‌مقرری برای او برقرار ساخت وآشوب‌را فرو نشاند.

افکار بوسیلهٔ حقارت واقعیات؛ آمیزندهٔ یك جوهرمجهول مرافعه وسفسطه به‌آن‌نیروی واقعی‌که آفرینندهٔ تمدن‌ونظام وسازمان است؛ مؤسس ومدافع یك‌سلسلهٔ سلطنت؛واجد چیزی از شارلمانی وبعض چیزها از یك وکیل مدافع؛ بطور کلی لوی فیلیپ، این چهرهٔ بلند وممتاز، این پرنس‌که توانست باوجود اضطراب فرانسه قدرت بدست آورد وباوجود حسادت اروپا سلطنت‌کند اگر افتخار وسربلندی را اندکی دوست میداشت، اگر احساسش در بارهٔ آنچه بزرگ است، باندازهٔ احساسش نسبت به‌آنچه مفید است می‌بود ، در ردیف مردان محترم قرن خود شمرده میشد و در صف معروفترین فرمانروایان تاریخ جای میگرفت.

لوی فیلیپ درجوانی روی زیبا داشت وچون پیرشد ملیح مانده بود؛ همیشه طرف قبول ملت نبود اما پیوسته از توده بشمار میرفت؛ مزاح می‌کرد. یك موهبت بزرگ داشت وآن جذابیتش بود. سلطنت نقص او بشمار میرفت؛ هرگز باآنکه شاه بود تاج برسر نمی‌نهاد و باآنکه پیربود موی سفید نداشت؛ اطوارش بسبك قدیم و عاداتش بطرز جدید و بعبارت دیگرمخلوطی ازنجیب و«بورژوا» بود که برای ۱۸۳۰ شایستگی داشت . لوی فیلیپ برزخی بود که حکومت می‌کرد ؛ تلفظ قدیم و املاء قدیم را حفظ کرده بود، وآنرا بخدمت عقاید جدید میگماشت. «پوالونی» و هنگری را دوست میداشت و« پولونوا» ها مینوشت و« هنگره‌ها» تلفظ می‌کرد[1] .مانند شارل دهم لباس «گاردملی» می‌پوشیدوهمچون ناپلئون‌حمایل «لژیون دونور» می‌آویخت.

کمتر به‌نمازخانه میرفت، به‌شکارگاه هیچ نمیرفت، به«اوپرا» هرگز پا نمی‌نهاد. خادمان‌کلیسا، سگبان‌ها ورقاصه‌ها قادر به گمراه کردنش نبودند؛ دروجههٔ بورژواییش همین یك نکته محل ایراد بود. درباد شاهانه نداشت. چترش را زیر بغل میزد و بیرون می‌آمد، و این چتر تامدتی دراز بایاد او همراه بود. قدری بنا، قدری باغبان وقدری طبیب بود؛ چاپاری را که از اسب بزیرافتاده بودفصد می‌کرد؛ لوی فیلیپ هیچگاه بی‌نیشترش بیرون نمیرفت، همچنانکه هانری سوم هرگز بی‌خنجرش خارج نمیشد . طرفداران سلطنت، این شاه‌مضحك را مسخره می‌کردند زیراکه نخستین‌شاهی بود که خونریزی میکرد اما برای شفا دادن.

در گله‌های تاریخ از لوی فیلیپ ، چیزی را نفرین باید کرد ؛ چیزی هست که سلطنت را متهم می‌کند، حکومت را متهم میکند، شاه را متهم میکند؛ این سه ستون است که هریك حاصل جمع متفاوتی دارد. حقوق دموکراسی را مصادره کردن، ترقی را درجهٔ دوم مصالح قرار دادن ، تظاهرات عمومی را در خیابانها باخشونت موقوف کردن، بموضوع شورشها درمحاکم نظامی رسیدگی کردن، ازطغیان ، باقوای مسلح جلو گرفتن، کوچهٔ «ترانسونن»[2]، تشکیل‌شوراهای جنگ، بلعیده شدن کشور

---

۱ ــ پولونی Pologn لهستان است و اهل آن Polonais (پولونه) است و هنگری Hongrie مجارستان واهل‌آن هنگروا Hongrois است ولوی فیلیپ بجای پولونه پولونوا polonois و برعکس بجای «هنگروا» Hongrais می‌گفت.

۲ــ Transnonain دراین‌کوچه‌در۱۸۳۴ سربازان‌بموجب قانون‌جدیدامنیت اجتماعی، یك عده ازمردم بی‌گناه حتی‌زنان‌وکودکان راکشتند و به‌خانه‌هاحمله‌بردند.

واقعی بوسیلهٔ کشور قانونی، حکومتی‌که ناگزیر ازتقسیم منافع باسیصد هزار صاحب امتیاز است، اینها همه‌کار سلطنت است؛ بلژیك مردود،فتح‌الجزایر بانهایت خشونت و قساوت مانند فتح انگلیس در هندوستان، بـا بربریت و وحشیگری نه با انسانیت و تمدن ، سلب اعتماد از « عبدالقادر»، خریداری « بلای » و«دوتز»، پاداش دادن به «بریچار»کارهای حکومت است؛ سیاستی که جنبهٔ الفت بیش ازجنبهٔ ملیت داشته باشد کار سلطان است .

چنانکه دیده می‌شود چون صورت حساب مرتب شد بـارشاه سبکتر می‌شود.

خطای بزرگش اینست: بنام فرانسه محجوب بود.

این خطا از کجا می‌آید؟

بگوییم .

لوی فیلیپ شاهی بود کـه جنبهٔ پدریش فـزونی داشت . ایــن حضانت یك خانواده که میخواهد یك سلسلهٔ سلطنت از تخم بیرون آورد از همه چیز میترسد و منتظر آن نیست که کسی مصدعش شود ، ازاینجا آن حجب بی‌نهایت حاصل می‌آید که برای ملتی که درسنت مدنیش چهاردهم ژویه را ودر سنت نظامیش «اوسترلیتز» را دارد ناگوار است.

براستی اگر از وظایف عمومی‌که باید در درجهٔ اول اهمیت قرار گیرند چشم بوشیم، مهربانی بی‌پایان لوی فیلیپ را نسبت به‌خانواده‌اش، آن خانواده کاملا لیاقت داشت. این دستهٔ مانوس و دست‌آموز ، شایان تمجید بود . فضایل اخلاقی در ایـن خانواده کنار استعدادهای هنری قرار گرفته بود . یکی از دختران «لوی فیلیپ» ، «ماری دورلئان» نام دودمانش رابین هنرمندان می‌گذاشت،همچنانکه «شارل‌دورلئان» این اسم را در ردیف شاعران جای میداد. این دختر ازجان خود مرمری ساخته و آنرا «ژاندارك» نامیده بود. دوتن از پسران لوی فیلیپ این ستایش مردم فریب را از «مترنیخ» گرفته بودند: «اینان جوانانی هستند که مانندشان هیچ دیده نمیشود و شهزادگانی‌هستند که نظیرشان نیست. »

اینست حقایقی دربارهٔ «لوی فیلیپ» بی‌آنکـه چیزی از آنرا پنهان داشته وچیزی برآن افزوده باشیم .

شاهزادهٔ مساواتی شمرده شدن، دروجود خود تناقض بازگشت سلطنت وانقلاب را داشتن، آن جنبهٔ اضطراب‌آور مرد انقلابی را که چون در یك مرد فرمانروا یافته شود اطمینـان بخش میشود واجد بودن، موجب خوشبختی «لوی فیلیپ» در ۱۸۳۰ شد. تاکنون‌کاملتر ازاین دیده نشده است که مردی با حادثه‌یی جورآید؛ یکی‌داخل دیگری شد وتجسد صورت گرفت. لوی‌فیلیپ، ۱۸۳۰ است که بصورت مردی درآمده باشد. بعلاوه برتخت سلطنت‌برای‌خود تعینی بزرگ داشت و آن، جلای وطن بود. یك چندآواره از وطن و سرگردان و فقیر شده بود. باکار خود زندگی کرده بود. در سویس، این تیول‌دار آبادترین املاك پرنـی فرانسه برای سیر کـردن شکمش اسب پیرش را فروخته بود. در «ریشلیو»[1] ریاضیات تدریس کرده بود و در همان مواقع

---

۱ ـ اسم یك مدرسه .

خواهرش «آدلائید» برودری میدوخت وخیاطی میکرد. این خاطرات کـه با زندگی یك سلطان آمیخته بود « بورژوازی» را بوجد میآورد او بدست خویشتن آخرین قفس آهنین « مون ـ سن ـ میشل »[1] را که لوی یازدهم ساخته و لـوی پانزدهم مورد استفاده‌اش قرارداده بود خراب کـرده بود. همدوش «دوموریه»[2] و دوست «لافایت» بود؛ سابقاً از جرگهٔ « ژاکوبنها » بشمار میرفت؛ «میرابو» دست برشانه‌اش زده بود؛ «دانتون» بهوی گفته بود، «جوانك!»، در بیست وچهار سالگی، بسال ۹۳ ،هنگامیکه «مسیو دوشارتر» نام داشت از قعر یك غرفهٔ تاریك مجلس «کنوانسیون» در محاکمهٔ لوی شانزدهم که لقب مناسب «بیچاره ستمگر»بهوی داده شد حضوریافته‌بود. روشن‌بینی کورانهٔ انقلاب را که سلطنت را در شاه وشاه را باسلطنت درهم میشکست بی‌آنکه آدمی را در اضمحلال بیرحمانهٔ فکر بنگرد ، طوفان عظیم جمعیت قضایی را، خشم عمومی‌را در حال استفهام، (کاپه)[3] راکه نمیدانست چه جواب‌گوید ،لرزش وحشت‌آور و بهت‌آمیز این سرشاهانه را زیر این تند باد تیره، بی‌گناهی نسبی همه را در این مصیبت چه آنان که محکوم میکردند و چه آنکس که محکوم میشد، همه این امور را بچشم دیده و همه این سرگیجه‌ها را سیاحت کرده بود؛ قرون گنشته را که همه باهم پشت طارمی‌کنوانسیون حاضر شده بودند دیده بود؛ پشت سرلوی شانزدهم، این بخت برگشته راهگذر مسئول،درظلمات، متهم واقعی یعنی سلطنت استبدادی رادیده بود، ودرجانش وحشت ارجمند این داوریهای عظیم ملت که تقریباً مانند عدل الهی بیطرفانه‌اند مانده بود.

اثری که انقلاب فرانسه در او گذارده بود خارق‌العاده بود. خاطره‌اش مانند نشانهٔ جانداری‌ازهمه دقایق این سالهای بزرگ بشمار است . یك روز درحضورشاهدی که شبهه داشتن نسبت باو برای مـا ممتنع است، همه حرف «آ» از فهرست الفبایی مجلس مؤسسان را ازروی حافظه‌اش باز نوشت.

لوی فیلیپ پادشاه روز روشن بود. درزمان سلطنت او مطبوعات آزاد، نطق وبیان آزاد، وجدان وقول نیزآزاد بود. قوانین سپتامبر دردسترس همه کس است . با آنکه نیروی جونده و مخـرب نور را نسبت به‌امتیازات سلطنتی میدانست باز هم تخت سلطنتش را میان روشنایی برپا کرد . تاریخ ، ایـن درستکاری او را به حساب خواهد آورد .

لوی فیلیپ مانند همه مردان تاریخی‌که ازصحنهٔ بازی خارج شده باشند امروز بوسیلهٔ وجدان بشری به دادرسی کشانده شده است؛ محاکمه‌اش هنوز جز در نخستین مرحله نیست .

ساعتی‌که تاریخ باصدای مقدس وآزادش سخن گوید هنوز برای اوزنگ نزده

---

۱ ـ Mont Saint Michel جزیره‌یی درمانش که صومعهٔ معروفی درآن هست ودر قرن پانزدهم این جزیره زندان زندانیان سیاسی شد.

۲ ـ Dumouriez ژنرال فرانسوی درزمان لوی فیلیپ، قهرمـان نبردهای «والمی» و«ژماپ» وفاتح بلژیك.

۳ـ Capet لقب لوی شانزدهم.

است؛ هنوز آن لحظه نرسیده‌است که حکم آخریش‌را دربارهٔ این پادشاه برزبان آورد. «لوی بلان» مورخ تند معروف، بتازگی رأی نخستین‌خودرا ملائمتی بخشیده است. لوی فیلیپ تقریباً از این‌دو که عبارتند از ۲۲۱ و ۱۸۳۰ یعنی از یك نیمه پارلمان واز یك نیمه انقلاب‌انتخاب شده بود؛ ودرهمه حال، ازلحاظ یك فیلسوف که باید قضایا را بانظری بسیاربلند بنگرد چنانکه اندکی بالاتردیده شد، ما اینجا نمیتوانیم دربارهٔ اوحکمی کنیم مگر باقدری احتیاط بنام اصول دموکراسی مطلق؛ ازنظرمطلق خارج ازاین‌دو حق، نخست حق انسانی، سپس حق ملت، هرچه هست غصب است؛اماچیزی که از این لحظه، پس ازمراعات این احتیاط، میتوانیم گفت اینست که بطورکلی واز هرجهت‌که موضوع مورد توجه قرارگیرد، لوی فیلیپ‌ازلحاظ شخص‌او وازلحاظ‌خوبی بشری، باصطلاح لسان کهنسال تاریخ قدیم، یکی از بهترین پرنس‌ها که بر تخت سلطنت نشسته‌اند بشمارخواهد رفت.

چیست که برضد لوی فیلیپ است؟ این تخت و تاج. «ازلوی فیلیپ» عنوان سلطنت را بردارید، یك مرد میماند وآن‌مرد، خوب است. گاه تاحد شایان تمجید بودن خوب است. غالباً دربحبوحهٔ سخت‌ترین گرفتاریهایش، پس از یك‌روز مبارزه باهمه دیپلوماسی اروپا، شب به‌خانه‌اش باز میگشت و آنجا، بجان آمده ازخستگی، درمانده ازبیخوابی‌چه میکرد؟ یك پرونده برمیداشت و شب را باتجدید نظر دریك محاکمهٔ جنایی بسر میبرد، زیرا که میدانست که مقاومت باهمه اروپا برای‌خودکاری است، اما بیرون آوردن یك مرد از دست جلاد کار بزرگتری است. در مقابل وزیر دادگستریش پافشاری میکرد؛ در راه «گیوتین» قدم بقدم بادادستانها یابقول خودش «روده درازها وپرچانه‌های قوانین» بجروبحث میپرداخت. گاه این پرونده‌های دسته شده، روی میزش‌را پرمی‌کردند؛ همه‌را بانهایت دقت میدید؛ برای اورنج بزرگی بود که این سرهای بینوای محکوم رهسپار میدان اعدام شوند. یك روز بهمان شاهد که اندکی پیش نشانش دادیم گفته بود: «امشب‌هفت تا بردم.»[1] ـ در نخستین سالهای سلطنت اومجازات اعدام تقریباً درحال الغاء افتاد و دوباره‌برپا کردن دستگاه اعدام برای شاه‌کاری دشوار وناگوار گردید. چون «گرو»[2] باشاخهٔ بزرگ خاندان سلطنت ازمیان رفت یك «گرو» بورژوازی بنام «باریرسن ژاك» تأسیس شد؛ «مردان عمل» احتیاج به یك «گیوتین» نیمه قانونی‌را احساس کردند و این یکی از پیروزیهای «کازیمیرپریه»[3] که مظهر نقاط ضعیف «بورژوازی» بود درمقابل لوی فیلیپ بشمار رفت که خود مظهر جهات آزادی خواهی بورژوازی بود. ـ لوی فیلیپ بدست خود برکتاب «بکاریا»[4] حاشیه نوشته بود. پس‌ازقضیهٔ ماشین «فیه‌سکی»[5]می‌گفت، «چه‌حیف

---

۱ ـ یعنی‌هفت‌نفررا ازاعدام نجات دادم.

۲ ـ میدان‌گرو درپاریس‌که محل اعدام بود وامروز میدان کنکوردنام دارد.

۳ ـ Cazimir Perier سیاستمدارفرانسوی‌که در۱۸۳۲ بمرض وبادرگذشت.

۴ ـ Beccaria فیلسوف امورجنایی ایتالیا (۱۷۹۴ ـ ۱۷۳۷).

۵ ـ Fieschy دسیسه‌چی معروف اهل کورس که بوسیلهٔ یك ماشین عجیب در ۱۸۳۵ سوء قصدی برای کشتن لوی‌فیلیپ کرد وخود و همدستانش اعدام شدند.

که مجروح نشدم! درآن صورت می‌توانستم حکم‌عفوصادر کنم.» یکبار دیگرباکنایه‌گویی از لحاظ پافشاری وزیرانش دربارهٔ یك محکوم سیاسی که یکی از نجیب‌ترین افراد وعالی‌ترین چهره‌های عصرما بشمار میرفت نوشت، «باعفوش موافقت شده‌است! کاری ندارم مگر حصول این عفو.» لوی فیلیپ مانند اوی نهم ملایم ومهربان ومانند هانری چهارم خوب بود .

پس بنظرما، درتاریخی که خوبی، مروارید کمیابی است، کسی‌که خوب بوده است ازکسی‌که بزرگ بوده‌است تقریباً جلو می‌افتد.

در حالی‌که لوی فیلیپ ازطرف جمعی جداً وشاید ازطرف جمعی شدیداً مورد تدقیق وتخمین قرارگرفته‌است بسیارساده است که یك‌مرد، که خود امروزشبحی بیش نیست، یك‌مرد که این شاه‌را شناخته‌است، بازآید و برای‌او درپیشگاه تاریخ شهادت دهد؛ این‌گواهی‌هرچه باشدمسلماً وگذشته‌ازهمه‌چیز کاملا ازروی بی‌نظری‌است،کتیبهٔ قبری که‌بدست مرده‌یی نوشته شده‌باشد صداقت آمیزاست؛ یك‌شبح میتواند شبح‌دیگر را تسلیت‌دهد؛ سهیم‌بودن دوتن درظلمات واحد، حق مدح و تمجید بوجود می‌آورد؛ ترسی ندارد که دربارهٔ دوگور که دریك‌منفی قرارگرفته‌اند گفته شود، این یکی آن دیگری‌را ستوده است.[۱]

-٤-

شکافهای زیرین

درلحظه‌یی کـه واقعهٔ مؤثری که حکایت میکنیم، میخواهد در غلظت یکی‌از آن ابـرهای رقت‌بار که آغاز سلطنت « لوی فیلیپ » را فـرا گرفته بود نفوذ کند، دوپهلو حرف‌زدن شایسته نمیبود. لازم میبودکه، این‌کتاب درخصوص این پادشاه به شرح وبسط پردازد.

لوی فیلیپ بی‌عنف، بی‌عمل‌مستقیمی ازطرف شخص‌او، بلکه براثر یك خم‌و پیچ انقلابی، که مسلماً از هدف واقعی انقلاب بسیار دور بود، اما، او، یعنی، « دوك دورلئان »، شخصاً هیچ دست درآن نداشت، بمقام سلطنت رسید. پرنس بدنیا آمده بود وخودرا برگزیده برای سلطنت می‌پنداشت. هرگزشخصاً چنین‌تقاضا نکرده‌بود؛ آنرا نگرفته بود، باو تقدیم شده و او هم پذیرفته بود؛ یقین میدانست ، البته بغلط و اشتباه، اما بهرحال یقین میدانست‌که این تقدیم موافق حق، وقبول او بحکم‌وظیفه بوده است. از این جهت این تملکی بود مبتنی برایمان صالح. پس با وجدان کامل میگوییم که چـون لوی فیلیپ در تملکش ایمان داشت و « دموکـراسی » نیـز در حمله‌اش با ایمان قرین‌است، مقدار وحشتی‌که از مبارزات اجتماعی برمیخیزد نه بر

۱ - ویکتور هوگو هنگام نوشتن این‌سطور خود در جلای وطن‌بوده‌است.

دوش شاه باری می‌گذارد و نه بـر پشت « دموکـراسی » . تصادم اصول شبیه به‌تصادم عناصر است. اقیانوس آب را باطراف می‌پراکند، گردباد نیز با هوا اینگونه معامله میکند؛ شاه از سلطنت دفاع می‌کند، « دموکراسی » از ملت؛ « نسبی » کـه استبداد است با «مطلق» که جمهوریت‌است مقاومت می‌ورزد؛ وهیئت اجتماع دراین گیرودار فصد می‌کند، اما چیزی که امروز رنج اواست چندی بعد سلامتش خواهد شد ؛ و در همه حال اینجا محل اعتراض نسبت به‌کسانی که مبارزه می‌کنند نیست؛ مسلماً یکی از این دو طرف در اشتباه است؛ حق‌مثل مجسمهٔ عظیم «رودس»[1] نیست که یکباره بردو ساحل قرار گرفته‌باشد، یك‌پای درجمهوریت ویك‌پای درسلطنت؛ این تقسیم‌ـ نشدنی است و فقط یك طرفی است ؛ اما کسانی که اشتباه می‌کنند با خلوص اشتباه می‌کنند؛ یك‌کور را مقصر نمی‌توان گفت همچنانکه یك اهـل «وانده»[2] را راهزن نمی‌توان نامید. پس‌گناه این برخوردهای شدید را جز بر گردن مقدرات امور بـار نکنیم. این طوفانها هرچه‌باشند بازهم عدم‌مسئولیت بشری درآنها مخلوط است.

این تفصیل را بپایان رسانیم.

دولت ۱۸۳۰ بزودی زندگی را دشواریافت. زادهٔ دیروز بود وناگزیر ازآن شد که امروز بمرزم پردازد.

هنوز درست پابرجا نشده بودکه همه‌جا جنبش‌ها وکششهای مبهمی دردستگاه ژویه احساس کرد که چنان تازه برپا شده‌بود وهنوز چندان استحکام نیافته بود.

مقاومت، روز بعد بوجود آمد؛ شاید هم همان شب بوجود آمده‌بود.

ماه بماه، خصـومت بزرگتر شد؛ در آغـاز کار بی‌سروصدا بـود، رفته رفته آشکار گردید.

انقلاب ژویه، که همچنانکه گفته شد درخارج از فرانسه، کمترمورد موافقت پادشاهان بود، درفرانسه بصورتهای مختلف تفسیرشد.

خداوند مشیات‌آشکارش‌را درحوادث بمردان‌تسلیم می‌کند؛ و این متن تیره‌یی است که بزبانی معمایی‌نگاشته شده‌است. آدمیان همانتم ترجمه‌هایی ازآن میسازند؛ این ترجمه‌ها، سرسری، نادرست، پراز اغلاط ونقائص ومعانی وارونه‌اند. بسیارکمند عقولی که زبان ملکوتی را میفهمند. آنانکه باریك‌بین‌تـر، و آرام‌تر و دقیق‌تـرند، آهسته‌آهسته به‌کشف این‌رموز می‌پردازند وهنگامی‌که با متن خود درمیرسند، مدتها است‌که کار انجام یافته‌است؛ باین زودی بیست ترجمهٔ گوناگون درمیدان عمومی جای گرفته‌است. ازهر ترجمه، حزبی، واز هرمعنی نادرست دسته‌یی بوجود می‌آید، و هر حزب معتقد است که یگانه نص صحیح را فقط او بدست‌آورده‌است؛ وهردسته تصور

۱ـ Rhodes یکی از عجایب هفتگانه عالم قدیم، مجسمهٔ عظیم آپولون واقع بر دهانهٔ خلیج رودس.

۲ـ Vendee ازنواحی جنوبی وساحلی فرانسه کەدرآغاز انقلاب کبیر فرانسه جماعتی‌از بزرگان ونجبای آن بنام‌حفظ اصول سلطنت شورشی‌کردند، که فرونشانده شد. هوگو اینجا می‌گوید: «این مـردم را کـه از ساده لوحی چنین عقیده‌یی داشتند نمیتوان راهزن نامید.»

می‌کنند که فقط او مالك روشنایی است.

غالباً قدرت نیز بخودی خود، یك «دستهٔ مؤتلف» است.

در انقلابات، شناورانی هستند که خلاف جریان شنا می‌کنند؛ آنان احزاب کهن هستند.

بنظر احزاب‌کهن، که ازکرم خداوندگاری بستگی کامل بوراثت دارند، چون انقلابات ازحق طغیان بیرون آمده‌اند،هرکس حق دارد برضد آنها بشورد. این‌اشتباه است. زیرا که درانقلابات آنکه به‌طغیان آمده، ملت‌نیست، شاه است. انقلاب مسلماً مخالف طغیان است. هر انقلاب، چون یك‌عمل طبیعی‌است، برای خود حقانیتی نیز دارد که گاه به‌گاه انقلابگران دروغین، شرفش‌را زائل میسازند، اما هرچندکه‌چرکین است پافشاری دارد وهرچند که خون‌آلوداست زنده میماند. انقلابات نه از یك حادثه، که از ضرورت بوجود می‌آیند. انقلاب بمنزلهٔ بازگشتن از ساختگی به واقعی است. هست زیرا که باید باشد.

احزاب کهن طرفدارسلسلهٔ سابق نیز درحملات شدیدشان بر انقلاب ۱۸۳۰ کم پای‌بند جوش وخروشی که زاییدهٔ استدلال ناروا بود نبودند. اشتباهات بمنزلهٔ گلوله‌های‌ممتازند. اینان‌انقلاب‌را ازهرجایش‌که جرح‌پذیر بود یعنی‌زره نداشت، یعنی منطق نداشت میزدند؛ این انقلاب‌را درقلمرو حکمروایی خود او مورد حمله قرار میدادند. بانگ برروی‌میزدند: « ای انقلاب! چرا این‌شاه؟» دسته‌های مؤتلف نابینایانی هستند که خوب نشانه می‌گیرند.

این فریاد را جمهوریخواهان نیز برمی‌کشیدند، اما چون ازآنان برمیخاست این‌فریادها منطقی‌بود. چیزی‌که درطرفداران سلسلهٔ سلطنت سابق،کوری‌بشمارمیرفت در دموکراتها روشن‌بینی بود. ۱۸۳۰ یك ورشکستگی‌برملت واردآورد. دموکراسی که ازآن بنفرت اندر بود ملامتش میکرد.

بین حملهٔ گذشته و حملهٔ آینده، بساط ژویه دست و پا میزد. دقیقه‌یی را نشان میداد که ازیك‌طرف با قرون استبدادی دست به‌گریبان بود وازطرف‌دیگر با حقوق ابدی.

بعلاوه، ۱۸۳۰ درخارج، چون‌انقلاب نبود وصورت سلطنت بخود گرفته‌بود، ناگزیر ازآن بود که پیشاپیش اروپا قدم بردارد. نگاهداشتن صلح، پیچیدگی‌هایی بوجود می‌آورد. یك هم‌آهنگی که درخلاف جهة خواسته شود، غالباً گرانتر از یك جنگ تمام‌میشود. ازاین‌کشمکش خاموش‌که همیشه پوزه‌بسته اما پیوسته درغرولند است صلح مسلح، این‌تدبیر خانه برانداز تمدنی‌که ازخویشتن‌هم مشکوك‌است،بوجود میآید. سلطنت ژویه، در اسب‌بندی‌کابینه‌های اروپا باآنکه خود جزوآن بود، سر دوپا بلند میشد. مترنیخ برای جلوگیری ازسرکشی او محکم مهارش کرد. چون درسایهٔ ترقی، ازفرانسه رانده شده‌بود در اروپا حکومتهای استبدادی‌را که حیواناتی کند پا هستند میراند. چون‌خود بدنبال کشیده شده‌بود، بدنبال‌میکشاند.

با اینهمه در داخل کشور، فقر پایدار، رنجبری، اجرت، تربیت، جنایت و مجازات، فحشاء، سرنوشت زن، ثروت، بینوایی، تولید، مصرف، تقسیم، مبادله، دادو ستد، پول، اعتبار، حقوق سرمایه، حقوق‌کار، همه این‌مسائل وبسیاری مسائل دیگر،

درهم وبرهم، اجتماع را بسختی فراگرفته بودند؛ سربار مخوفی‌بود.

خارج از احزاب سیاسی‌بمعنای واقعی، جنبش‌دیگری نیزخودنمایی میکرد. به‌هیجانات دموکراسی، هیجانات‌فلسفی پاسخ میگفت. طبقهٔ ممتاز، خودرا مانندتوده درآشفتگی میدید، بنحو دیگر اما بهمان اندازه.

متفکران فکر می‌کردند، ودراین‌حال، خاك، یعنی ملت، که‌درمعرض بادهای انقلابی‌بود، زیر آنان نمیدانم باچه قسم تکان‌صرعی میلرزید. این متفکرانکه برخی منفرد و بعض دیگر بصورت خانواده یا تقریباً بصورت اشتراك گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی‌را بمسالمت ولی با تعمق زیرورو میکردند؛ معدنچیان تأثرناپذیری بودندکه بآرامی نقب‌هاشان‌را دراعماق یك‌کوه آتشفشان پیش میبردند،بی‌آنکه تکان‌های بیصدای داخلی، یا کوره‌های پرآتش که گمان میرفت سرراهشان باشد آنقدرها مزاحمشان باشد.

این‌آرامش برای آن‌عصر آشفته بدنمایشی نبود.

این مردان، مسائل مربوط به‌حقوق را به‌احزاب سیاسی باز میگذاشتند؛ خود به‌موضوع سعادت می‌پرداختند.

آسایش آدمی چیزی‌بود که میخواستند از اجتماع حاصل دارند.

اینان مسائل مادی‌را، مسائل‌کشاورزی، صنعتی، و بازرگانی را تقریباً تا مقام دیانت بالا می‌بردند. در مدنیت، هرگونه که باشد، اندکی بلطف خدا وبیشتربدست آدمی، منافع مختلف با هم جمع می‌آیند، یکدیگررا جلب‌می‌کنند و بقسمی درهم می‌آمیزند که براثریك ناموس « دینامیك »،که با نهایت حوصله بوسیلهٔ اقتصادیون. این زمین شناسان سیاسی، مورد مطالعه قرار گرفته است یك صخرهٔ محکم واقعی تشکیل دهند.

این‌مردان که به‌اسامی مختلف گرد میآمدند اما همه‌را میشد با عنوان نوعی «سوسیالیست» نشان داد می‌کوشیدند تا این تخته سنگ عظیم را سوراخ‌کنند وآبهای حیات‌بخش سعادت آدمی را ازآن جاری سازند.

ازموضوع دستگاه اعدام‌گرفته‌تا موضوع جنگ، کارشان شامل همه‌چیزمیشد. بر حقوق بشر که با انقلاب فرانسه اعلان شده بود، حقوق زن و حقوق بچه را می‌افزودند.

هیچکس تعجب نخواهد کرد اگر ما بدلائل مختلف، اینجا، ازلحاظ نظری، در مسائل‌طرح شدهٔ «سوسیالیزم» بحث دقیق نمیکنیم. فقط به‌نشان‌دادن آنها اکتفا می‌کنیم.

همه مسائلی که «سوسیالیست»ها طرح می‌کردند، قطع‌نظر از رؤیاهای‌مربوط به‌تکوین عالم، وتخیل‌وتصوف، ممکن‌است بدو مسئلهٔ اصلی بازگردانده شوند؛

نخستین مسئله، تولید ثروت.

دومین مسئله، تقسیم آن.

مسئلهٔ اول شامل موضوع کار است.

مسئلهٔ دوم شامل موضوع دستمزد است.

در مسئلهٔ نخست پای استعمال قوا درمیان است.

درمسئلهٔ دوم پای تقسیم منافع.
از خوب بکاربستن قوا، قدرت عمومی حاصل میشود.
از تقسیم‌نیکوی منافع، سعادت شخصی بدست می‌آید.
از تقسیم خـوب باید خواستار تقسیم عادلانه بـود، نـه‌تقسیم مساوی. نخستین تساوی عدالت است.
از آمیزش این‌دوچیز یعنی، قدرت عمومی درخارج وسعادت فردی در «داخل» سعادت اجتماعی حاصل میشود.
سعـادت اجتماعی، یعنی: آدمی خوشبخت باشد، فرد آزاد باشد، ملت بزرگ باشد.

انگلستان یکی از این دو مسئله را، مسئلهٔ نخست را، حل‌کرد. ثـروت را بخوبی بوجود آورد اما خوب تقسیم نکرد. این‌راه حل که جز ازیك‌طرف کامل‌نبود با شئامت به این دو نتیجهٔ نهائیش میرساند: « ثـروت بی‌نهایت و بینوایی شگفت ـ انگیز». همه نعمت‌ها بـرای چندتن، همه محرومیت‌ها برای دیگـران، یعنی برای توده؛ امتیاز، استثناء، انحصار ملوك‌الطوایفی، همه ازنفس«کار» بوجودمی‌آیند. این وضع غلط وخطرناکی است، که فشار قدرت عمومی را برسر فقر وبی‌نوایی‌میانداز‌دو عظمت مملکت را در رنجهای فردی ریشه‌کن می‌کند. این عظمت بدساختی استکـه همه عناصرمادی درآن جمع میشوند وهیچ عنصراخلاقی درآن راه نمی‌یابد.

« **کمونیسم** » وقانون تقسیم ارضی گمان میبرند که مسئلهٔ دوم را نیز حل کرده‌اند. اشتباه می‌کنند.تقسیم‌آنان نیروی تولید را می‌کشد. تقسیم‌مساوی، حس‌رقابت را نابود میکند. در نتیجه کار نیز از میان میرود. این تقسیم مانند کار قصاب است که نخست می‌کشد سپس‌تقسیم می‌کند. پس محال است که بتوان این تقسیم‌های‌ادعایی راپذیرفت. کشتن ثروت، تقسیم‌آن نیست.

این دو مسئله باید باهم حل شوند تاخوب حل‌شوند. این دوراه حل جای آن دارند که باهم جمع‌آیند وجزیکی نباشند.

اگر ازاین دومسئله فقط مسئلهٔ نخست را حـل کنید « ونیز» یا انگلستـان خواهید شد، مانند «ونیز» یك قدرت ساختگی یا مثل «انگلستان »، یك‌قدرت مادی خواهید داشت؛ ثروتمند بدی خواهیدشد؛ با یك وسیلهٔ جبری هلاك خواهید شدچنان که «ونیز» مرد، یا با یك ورشکست معدوم خواهیدشد چنانکه‌انگلستان‌خواهد شد. دنیا نیز شما رابحال خودتان خواهدگذاشت تا بمیرید وبیفتید ، زیرا که دنیا همیشه کسانی را که جزخـودخواهی ندارند، کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی یا فکـری نمی‌آورند وامیگذارد تا بیفتند وبمیرند .

مسلم است که اینجا مقصود ما از کلمات « ونیز » و «انگلستان»، نشان‌دادن بعض توده‌ها نیست بلکه ساختمان‌های اجتماعی را نمایان میسازیم ؛ اولیگارشی[1] های تحمیل شده بـرملل را می‌گوییم نـه‌خود ملل را، ملل را همیشه مورد احترام و علاقهٔ

۱ ــ Oligarchie ــ نوع حکومتی که خانواده‌های مقتدر درآن نفوذ وتسلط واختیارات غیرقانونی داشته باشند.

ما هستند . «ونیز»؛ تودهٔ «ونیز» باز زنده خواهد شد، انگلستان، انگلستان اشرافی ، سقوط خواهد کرد، ملت انگلستان فنا ناپذیر است . چون این گفته شد ،دنبالهٔ سخن راباز میگیریم.

این هر دومسئله را حل کنید، غنی را جرأت بخشید وفقیر را حمایت کنید، بینوایی را از میان بردارید ، بهاستثمار ناصواب ضعیف بدست قوی پایانی دهید ، دهان‌بندی برحسادت دور از انصاف کسی که در راه است نسبت بکسی که رسیده‌است بگذارید، از روی اصول ریاضی وبرادروار برای کاردستمزد معین کنید، آموزش رایگان واجباری را با رشد کودکی مخلوط کنید وازدانش ، اساسی برای بلوغ بسازید، درعین مشغول داشتن بازوها هوش مردم را نیز توسعه دهید، هم در یك حال یك ملت توانا و یك خانواده از مردان خوشبخت باشید، مالکیت را بصورت حاکمیت ملت درآورید، نه به‌آنوسیله که مالکیت را یکباره از میان بردارید ،بلکه آنرا چنان تعمیم دهیدکه هرفرد کشور بی‌استثناء مالك باشد، واین امری است آسانتراز آنچه درتصورگنجد، در دوکلام خلاصه کنیم ، تولید ثروت را یاد بگیرید ، وطرز تقسیم آنرا بدانید. اگر چنین کنید، هم در یك حال، عظمت مادی وعظمت اخلاقی خواهید داشت؛ ولایق آن خواهید شد که خویشتن را فرانسه بنامید.

خارج از چند فرقه‌که بگمراهی می‌گراییدند، وبرتراز آراء آنان، این چیزی است که سوسیالیسم می‌گفت، این‌چیزی است‌که وی درامور واعمال می‌جست، چیزی است که وی دراذهان مرتسم می‌ساخت.

چه کوشش‌های شایان تمجید! چه مساعی مقدس!

اما لوی فیلیپ ـ این عقائد، این نظریات، ایـن مقاومتها، این‌ضرورت‌غیر منتظر برای مرد سیاسی که خود باید در ردیف فلاسفه شمرده شود، بدیهیات مبهمی که ضمناً بنظر می‌آمد، سیاستی که بتازگی می‌بایستی آفریده میشد، سازگاری‌بادنیای پیر بدون ناسازگاری بسیاربا کمال مطلوب انقلابی ، وضعی که درآن‌باید «لافایت»[1] را برای مدافعه از «پولینیاك»[2] بکار گرفت، پیش بینی یك ترقی درخشان در سایهٔ طغیان، امور دولتی وعمومی، همچشمی های محتاج به تعدیل پیرامون او ، ایمانش دربارهٔ انقلاب ، شاید، کسی نمیداند، چه قسم تسلیم احتمالی که از موافقت مبهمی‌با یك حق جازم وعالی حاصل شده بود، اراده‌اش به‌اینکه اصل ونسبش را ازکف ندهد، روح خانوادگیش، احترام صمیمانه‌اش نسبت بهملت، شرافت‌ذاتی، لوی فیلیپ را بـا وضعی سخت وتقریباً دردناك مشغول میداشت واین اموگاه بگاه، اورا باآنکه بسیار قوی وباجرأت بود زیربار مشکلات سلطنت ازپا درمی‌آورد.

زیر پاهایش یك گسیختگی هولناك احساس میکرد که با اینهمه، بمنزلهٔ با

---

۱ ـ Lafayette ژنرال و سیاستمدار فرانسه کـه در جنگ استقلال آمریکا وارد بود ودر انقلابات ۱۷۸۹ و۱۸۳۰ فرانسه بعنوان یك لیبرال طرفدار سلطنت شرکت داشت. (۱۷۵۷-۱۸۳۴)

۲ ـ Polignac نخست‌وزیر و وزیر خارجهٔ شارل دهم که با امضاء فرمان‌های رسمی معروف ، انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ را باعث شد.

خاك يكسان شدن نبود، چه آنكه فرانسه مثل همیشه وبیش از همیشه همان فرانسه بود. پشته‌هایی ظلمانی، افق‌را می‌پوشاندند. ظلمت عجیبی که دمادم نزدیکترمی‌آمدو کم‌کم برمردم، براشیاء،برافکارگسترده‌می‌شد، ظلمتی بود که از خشم‌ها وازاسلوبهای گوناگون بیرون می‌آمد؛ هرآنچه باعجله خفه شده بودمی‌جنبید ومنقلب می‌گشت. هرچند که آشفتگی در این هوا بسیاربود وسفسطه درآن با حقایق می‌آمیخت گاه وجدان مرد شریف تنفس عادیش را بازمیگرفت . ارواح در اضطراب اجتماعی ، مانند برگها بهنگام نزدیك بودن طوفان میلرزیدند . کشش‌های کهربایی چنان‌بودند که در بعض لحظات ، هرنورسیده، و یك ناشناس‌هم ، درخشندگی داشت.سپس تاریکی شامگاهی باز میرسید وهمه جا را فرامیگرفت. در فواصل بیش یاکم، غرش هایی عمیق وخفه می‌توانستند نشان دهندکه چه مقدارصاعقه درابرهانهفته است.

از انقلاب ژوییه بزحمت بیست ماه گنشته بود. سال ۱۸۳۲ با منظره‌یی مدهش وتهدیدآمیز روی گشوده بود . فلاکت ملت، کارگران بی‌نان، آخرین‌پرنس خانوادهٔ «کنده» ناپدید در ظلمات ، « بروکسل » سرگرم بیرون کردن « ناسوها » همچنانکه پاریس با بوربون‌ها کرد، عرضه داشتن بلژیك خویشتن را بـه يك‌شهزادهٔ فرانسوی و تسلیم وی به یك شهزادهٔ انگلیسی، کینهٔ روسی « نیکلا » ، پشت سرما، دو شیطان جنوبی ، فردینان دراسپانی، « میگل » در پرتقال ، لــرزیدن زمین در ایتالیا. دست‌اندازی «مترنیخ» بر « بولونی » ، خشونت فرانسه نسبت به اتریش در «آنکون»، در شمال کسی نمیداند چه صدای چکش شوم که لهستان را به تابوتش‌باز می‌گرداند، درهمه اروپا نگاههای غضب آلوده درکمین فرانسه ، انگلستان، متحد مشکوك، حاضر برای هل دادن هرکس که خم شده وخیمه‌زدن روی هرکس‌که افتاده باشد. جای گرفتن مقام عضویت سنادرپناه «بکاریا» برای محروم داشتن قانون ازمبانی اصلی، محوگلهای زنبق ازکالسکهٔ سلطنتی، کنده شدن صلیب از «نتردام» ، کوچك شدن «لافایت» ، ورشکسته شدن «لافیت»، مرگ « بنیامن کنستان » درفقر وفاقه، مردن « کازیمیرپریه » با اضمحلال قوایش ، خودنمایی ناخوشی سیاسی و نـاخوشی اجتماعی دریك آن در دوپایتخت کشور،یکی شهر فکر ودیگری شهرکار، درپاریس جنگ داخلی، درلیون جنگ مزدوری؛ در هر دوشهر یك روشنایی کوره؛ سرخی آتشفشانی برپیشانی‌ملت؛ جنوب درتعصب،غرب‌مغشوش، دوشس‌دو «بری» در«وانده»، توطئه‌ها، اسباب‌چینی‌ها، طغیانها، مرض وبا، چیزهایی بودند کهبرآشوب تیرهٔافکار، آشفتگی ظلمانی حوادث را می‌افزودند.

-۵-

اموری که تاریخ از آن بیرون میآید وخود از آن بی‌خبر است

نزدیك پایان آوریل، همه چیز برشدت خود افزوده بود. تخمیر مبدل به غلیان شده بود. از ۱۸۳۰ اینجا وآنجا شورش های کوچك جزیی وجود داشتکه زود از میان میرفت ولی باز سربلند میکرد، واین نشانهٔ یك آتش‌افروزی پنهانی‌بود. چیزی مخوف تهیه میشد. بعض چین‌های یك انقلاب‌امکان پذیر که هنوز خوب‌مشخص وروشن نبود، درخلال این اوضاع دیده می‌شد. فرانسه پاریس را می‌نگریست؛ پاریس چشم به‌حومهٔ «سنت آنتوان» داشت.

کوی حومهٔ«سنت آنتوان»که بیسر وصداگرم شده بود رفته‌رفته بجوش میآمد.

میخانه‌های کوچهٔ «شارون»، هرچند که الحاق این دو صفت به میخانه عجیب بنظر میرسید، با وقار وطوفانی بودند .

آنجا دولت جداً وبه‌آسانی درمعرض بحث قرارگرفته بود. آنجا آشکارا در بارهٔ اینکه «باید بجنگند یاباید‌آرام نشینند» جروبحث میکردند. ـ این میخانه‌ها دارای اتاقهای مخفی بودند که درآنها کارگران سوگند داده می‌شدند تا همینکه نخستین فریاداحضار را شنیدندحاضر شوند وبی آنکه‌عدهٔ دشمنان را در نظر گیرند بزنند.ـ آنگاه بمحض آنکه عهد گرفته میشد مردی کهدر یك گوشهٔ میخانه نشسته بود « صدای طنین داری از گلو برمی‌آورد » و می‌گفت ، «خوب ملتفت شدی ؟ قسم خورده‌یی!» گاه بطبقهٔ اول بالا میرفتند و وارد اتاق مسدودی میشدند، آنجاصحنه هایی تقریباً نظیر صحنهٔ «فراموشخانه» برپا میکردند، برای شخص نورسیده قسم ـ هایی یاد میکردند که « درحق او خدمت کنند ازآنگونه که درخور پدران‌خانواده است.» «فرمول» چنین‌بود.

در سالونهای‌پایین، رساله‌هایی «فتنه‌انگیز» خوانده‌میشد. یك‌گزارش‌محرمانه که درآن عصرداده شده بود میگفت، «به‌دولت چوب میزدند.»

آنجا گفتگوهایی از این قبیل شنیده میشد. ، «من اسامی رؤساء رانمیدانم. ما را که‌ملاحظه میکنید‌آفتابی نخواهیم شد مگر دوساعت زودتر. » یك کارگرمی‌ـ گفت، «ماسیصدنفریم، هریك‌نیم فرانك بگذاریم، روبهم صدوپنجاه فرانك خواهدشد وباآن میتوانیم گلوله وباروت تهیه کنیم. » یکی دیگر میگفت: ـ «من‌شش‌ماه‌وقت نمیخواهم، دوماه هم‌نمیخواهم.زودتر از پانزده روز دیگر جلودولت درخواهیم آمد با بیست وپنجهزار مرد میتوان سربلند کرد.» دیگری میگفت، «من نمیخوابم زیرا که شبها فشنگ میسازم.» گاه بگاه مردانی، «با وضع بورژواها وبا لباسهای زیبا » می‌آمدند، «همهمه وهیاهو میکردند»،وضع «فرماندهی» داشتند، به «مهمتر ازهمه»

دست میدادند ومیرفتند. هرگز بیش از ده‌دقیقه نمیماندند. بـا صدای آهسته بعض عبارات پرمعنی بهم‌میگفتند، ازاین‌قبیل، «توطئه رسیده است،کاراعلی‌است!» ـ بقول یکی از حاضران، «هرکس آنجا بود این کلام را زمزمه میکرد». هیجان‌چنان شدید بود که یك روز میان میخانه یك کارگر فریاد زد، «ما اسلحه نداریم!» یکی ازرفقا جوابداد ، «سربازها دارند!» یعنی بی‌آنکه شبهه‌یی داشته باشد کلامی را که‌بناپارت به‌سپاهیان ایتالیا گفته بود برزبان آورد[1] ، ـ یك گزارش میگفت ، «وقتی‌که چیزی محرمانه داشتند ، آنجا درآن خصوص با یکدیگر صحبت نمی‌داشتند .» هرگز کسی آنچه را که پس ازگفتن گفتنی‌ها میتـوانستند پنهـان‌دارند نمیفهمید.

اجتماعات‌گاهی درمواقع معین‌تشکیل میبافتند، دربعض این‌اجتماعات بیش‌از هشت یا ده تن نبودند وهمیشه همان افراد بودند . دربعض دیگر هر کس مـی‌خواست وارد می‌شد وسالون چنان پرمیشد که جمعی ناگزیر ازایستادن بودند . یك دسته از روی جذبه وعشق مفرط به آنجا می‌آمدند، یك‌دستهٔ دیگر وارد میشدند زیرا که«آن محفل سر راه کار خانه‌شان بود» . همچنـانکه در موقع انقلاب کبیر دیـده مـی‌شد دراین میخـانهها زنان میهن پرستی نیز بودند که تازه‌واردها را درآغوش می‌کشیدند ومی‌بوسیدندشان.

وقایع زباندار دیگری نیز روی مینمود،

مـردی وارد میخانه‌یی مـی‌شد . باده مینـوشید ، از میخانه بیرون می‌رفت و هنگام بیـرون رفتن میگفت، «آهـای شراب فروش ، حسابمان هرچـه شد. انقـلاب خواهد پرداخت».

دردکان یك می‌فروش‌رو در روی کوچهٔ «شارون» نمایندگان انقلابی انتخاب میشدند. رأی مخفی درچنده‌کلاه کاسکت گرفته میشد.

بعض‌کارگران‌درخانهٔ یك‌استاد شمشیر بازی کـه در کوچهٔ «کوت»مشق‌شمشیر میباد گرد میآمدند. این استاد درآنجا مجموعهٔ بزرگی از اسلحه داشت که‌عبارت‌بود از قداره‌های چوبین، عصاها، چوبدستی‌ها و شمشیرهای تکمه‌دار. یك‌روز تکمه‌های نوك شمشیرهارا برداشتند. یك‌کارگر میگفت، « ما چهل وپنج نفریم، اما من دراین حساب‌نیستم؛ زیرا که من بمنزلهٔ یك ماشینم» این‌ماشین بعدها «که نیسه»[2] شد.

امور گوناگونی که پیش‌بینی میشد رفته رفته کسی نمیداند چه شهرت عمومی عجیب بخود می‌گرفت. یك‌زن‌درحال روفتن‌جلو درخانه‌اش به‌یك زن دیگر می‌گفت، «ازمدتها باینطرف جداً برای‌تهیهٔ فشنگ‌کار میکنند.» درشارع عام وبر درو دیـوار خیابانها شعارها واعلامیه‌هایی خطاب بهگاردهای ملی‌شهرستانها خوانده میشد. یکی‌از این اعلامیه‌ها بامضاء «بورنو، شراب‌فروش» بود.

یك‌روز دردکان یك‌لیکورفروش بازار «لنوار»، یك‌مرد کهگردن‌بندی ازریش، ولهجه‌یی ایتالیایی‌داشت، روی یك‌میلهٔ سنگی‌بالارفته‌بود وباصدای بلند نوشتهٔ عجیبی

۱ـ ناپلئون درجـواب سپاهیان ایتالیا که گفته بودند تـو‌اسلحه نـداری،گفته بود، «شما دارید» یعنی‌من اسلحهٔ شما را خواهم گرفت.

۲ـ Quénisset از رؤسای شورشیان.

را که پنداشتی از یک‌نیروی اسرارآمیز وپنهانی ناشی شده‌است میخواند»- دسته‌هایی پیرامونش گردآمده‌بودند وکف‌میزدند. بعض‌عباراتش که بیشتر درجمعیت اثرمیکرد جمع‌آوری ویادداشت شده وعبارت‌است‌از: «... عقاید سیاسی‌ما زنجیرشده، اعلامیه‌هامان پاره شده، اعلان‌چسبان‌هامان تعقیب شده ودرزندان افتاده‌اند.» «شکستی‌که در این اواخر درکار پنبه راه یافته، میانه‌روی یک‌عده از مارا دگرگون ساخته است.» - «آیندهٔ ملل‌درصفوف‌غلیظ ما تهیه میشود»- «حدودی‌که وضع شده‌است اینست: کنش یا واکنش، انقلاب یا ضد انقلاب، زیرا که در عصرما هیچکس نه به بیحسی معتقد است و نه سکون را می‌پذیرد. یا با توده یاخلاف توده. مسئله همین‌است وبس. چیز دیگر در میان نیست». «... روزی که ما برای شما شایستگی نداریم مارا درهم شکنید، اما تاآنروز در رسد، به‌راه‌رفتن‌ما کمک‌کنید» اینها همه درروز روشن و در شارع هام خوانده میشد.

بعض امور دیگر،جسورانه‌تر از این، خصوصاً بعلت جنبهٔ تهورآمیزشان، در نظر مردم مشکوک بودند. روز ۴ آوریل ۱۸۳۲ یک‌راهگذر بریک میلهٔ سنگی‌که کنار خیابان «سنت مارگریت» قرارداشت بالارفته بود وفریاد میزد: «من‌بابوویست» «طرفدار بابوف»[1] هستم» .- ولی مردم از « بابوف » گفتن او «ژیسکه»[2]استشمام میکردند.

این راهگذر ضمن چیزهای دیگر میگفت:

- مرده‌باد مالکیت! مخالفت‌دست‌چپ ازروی بیغیرتی وخائنانه‌است. او وقتی که‌میخواهد برحق‌داشته‌باشد انقلاب‌را تبلیغ میکند. برای‌آنکه‌مغلوب نشود دموکرات است، وبرای‌آنکه جنگ نکند شاه پرست. جمهوریخواهان جانوران پردارند! ای همشهریهای کارگر، ازاین‌جمهوریخواهان احتراز کنید»

یک‌کارگر گفت: آهای همشهری جاسوس! ساکت!

این فریاد به‌نطق ناطق پایان داد.

حوادث اسرارآمیزی روی میتمود.

هنگام غروب آفتاب. یک کارگر، نزدیک «کانال» ، بایک «مرد خوش‌لباس» مصادف میشد. آن‌مرد بهوی می‌گفت:- همشهری‌کجا میروی؟- کارگرجواب میداد: آقا، افتخار شناسایی شمارا ندارم. مرد می‌گفت: من تـرا میشناسم.- آنگاه برگفتهٔ خود می‌افزود: «نترس، من نمایندهٔ «کمیته» ام؛ تـو مورد سوء ظنی ازآن‌جهت‌که گمان میکنند کاملا طرف اعتماد نیستی. میدانی‌که اگرچیزی‌راعلنی‌کنی، کاملاتحت‌نظری».- آنگاه دستی محکم بـهوی می‌داد و هنگام رفتن می‌گفت: - « بـزودی یکدیگـر را

۱- Babeuf- فرانسوا امیل‌بابوف شورش‌طلب فرانسوی‌که برضد «دیرکتوار» قیام کرد وپیش‌از اعدام شدن‌خودرا باخنجرکشت. مسلک‌او که یک‌نوع کمونیسم بود «بابوویسم» نامیده میشود.

۲- Gisquet ازرجال فرانسه درآن‌عصر که‌درانقلاب‌ژوئیه ۱۸۳۲ سهیم بود. چند دفعه متهم به‌اختلاس شد. در ۱۸۳۱ رئیس پلیس شده‌بود. نسبت بجمهوری - خواهان سختگیری میکرد.

خواهیم دید.»

پلیس که همیشه گوش بزنگ بود نه‌فقط درمیخانه‌ها، بلکه درشارع عام گفت وشنودهای عجیبی‌میشنید. یك‌نجار بیك منبت‌کار می‌گفت:

ـ کاری‌کن که هرچه زودتر پذیرفته شوی.

ـ برای چه؟

ـ بهمین زودی یك برخورد مسلح در می‌گیرد.

دو راهگذر ژنده‌پوش، این کلمات قابل‌ملاحظه راکه قلنبه وحاوی «ژاکری»[1] آشکاری است ردو بدل میکردند:

ـ کیست که برما حکومت میکند؟

ـ مسیو فیلیپ است.

ـ نه، بورژوازی است.

هرکس خیال کند که کلمهٔ «ژاکری» را ازجنبهٔ بدش استعمال‌کرده‌ییم اشتباه کرده‌است. «ژاك‌ها» ازفقرابودند. کسانی‌که گرسنه‌اند حق دارند.

یك‌دفعه‌دیگرصدای دوراهگذر شنیده میشدکه‌یکی ازآندو بدیگری می‌گفت: « مانقشهٔ خوبی برای حمله داریم.»

ازصحبت دوستانه‌یی‌که بین چهارمرد دو زانو نشسته دریك گودال فلکهٔ‌حصار «ترون» جریان داشت چیزی جز این‌جمله دریافته نمیشد:

ـ هرچه ممکن‌است خواهد شد تا اینکه او دیگردرپاریس گردش نکند.

«او» کیست؟ ابهامی‌تهدید انگیز.

« رؤسای عمده »، باصطلاح مردم حومه، خودرا کنارمیکشیدند. تصورمیرفت که اینان برای توافق در یك میخانهٔ نزدیك انتهای «سنت اوستاش» مجتمع میشوند. مردی موسوم به «اُوك» رئیس «جمعیت تعاونی خیاطان » واقع درکوچهٔ «مونده‌تور» واسطهٔ مرکزی بین رؤساء وحومهٔ « سنت‌آنتوان » شده بود. با اینهمه سایهٔ ناشناسی بسیاری‌براین رؤسا گسترده شده‌بود وهیچ عمل مسلم نتوانست ابهت عجیب این جواب را که بعدها یك متهم در دیوان سنا اظهار داشته بود ازمیان بردارد.

ازاو پرسیدند رئیستان که بود؟

جوابداد: نمیشناختمش، وقتی هم که میدیدمش بازنمیشناختمش.

اینها همه جزحرف نبود، حرف درخشان ولی مبهم؛ گاه حرف‌های پا درهوا، نقل قول وشایعات. علامات دیگری هم پدیدار میشد.

یك‌نجار درکوچهٔ « رویلی »، سرگرم میخ‌کردن تخته‌های یك دیوار تخته‌یی پیرامون قطعه زمینی‌که میان‌آن ساختمان خانه‌یی بالا میرفت، یك‌تکه ازیك‌کاغذ پاره شده مییافت که این‌سطور هنوز برآن قابل‌خواندن بود.

ـ «.. بایدکمیته‌تدابیرلازم را برای منع سربازگیری‌درشعب برای جمعیت‌ـ های مختلف اتخاذ کند...»

و برحاشیهٔ آن نوشته شده‌بود.

---

[1] ـ Jacquerie شورش روستاییان معروف به «ژاك‌ها» درایل دوفرانس در ۱۳۵۸ بعلت فقر وگرسنگی.

«ما اطلاع یافته‌ییم که مقداری تفنگ درکوچهٔ حومهٔ « پوواسونیەر » شمارهٔ ۵ «مکرر» ، ودرحدود پنج یاشش‌هزار قبضه، درددکان یك اسلحه فروش دریك حیاط وجود دارد. شعبه هیچ اسلحه ندارد.»

چیزی‌که باعث شد مرد نجار تحریك شود و این کاغذ را به‌همسایگانش نشان دهد این‌بود که چندقدم دورتر کاغذ پارهٔ دیگری عجیب‌تر و پرمعنی‌تر از آن یکی یافت که ما صورتی از آنرا بمناسبت فایدهٔ تاریخی این اسناد عجیب منتشر میکنیم.

این فهرست را از برکنید بعد پاره‌اش کنید. مردان پذیرفته شده نیز همینکه‌فرمان هارا به‌آنان رساندید همینکار را خواهندکرد . باسلام برادرانه ل. او ـ اوك ـ آ (۱) فه	ط	د	ص	پ

اشخاصی‌که‌آنروز رازدار این‌کشف بودند بعدها دانستند که معنی واقعی‌چهار حرف بزرگی که درستونهای سمت‌چپ جدول نگاشته شده‌است بترتیب ازچپ براست عبارتست‌از، «فرماندهان دسته‌های پانصدنفری»، «صدنفری»، «ده نفری» وطلایه‌دار، وحروف کوچك «او ـ اوك آ[۱] فه ـ » رمز یك تاریخ است ومقصـود از « ۱۵ آوریل ۱۸۳۲ » است.ـ زیر هرحرف «ستونهای‌جدول» بعض اسامی نگاشته شده‌بود ودنبال آن اشارات خاصی‌بود ازین‌قبیل: «پ» « بانورل » هشت تفنگ وهشتاد وسه فشنگ، مرد اطمینان‌بخش.ـ «ص» «بوبی‌یر» یك‌پیشتاب،چهل‌فشنگ.ـ «د» «روله» یك‌شمشیر تکمه‌دار، یك پیشتاب، یك لیور باروت. ـ «ط» «تسیه» یك شمشیر، یك فشنگدان، مرد درستکار.ـ «ترور»؛ هشت تفنگ، شجاع، وغیره .

سپس این نجار درهمان محوطه، سومین تکه کاغذ را یافت‌که روی‌آن با مداد اما بسیار خوانا این‌صورت معمایی لیست مانند نوشته شده بود.

واحد. بلانشار. آربرسك.ـ ۶

بارا. سواز. سال اوکونت.

کوسیوسکو ـ اوبری قصاب.

ژ. ژ. ر.

کایوس گراکوس.

حق بازدید. دوفون . فور.

سقوط ژیروندن‌ها ، درباك، موبوئه.

واشنگتون، پنسون. یك پیشت .. ۶۸ فش ...

مارسی ین .

سوه، از ملت. میشل. کنکانپوا. سابر.

هش.

مارسو. پلاتون. آربرسك.

ورشو. «نیلی» جارچی «پوپولر».

بورژوای با شرفی‌که این «لیست» در دستش مانده بود، معنیش را دانست. ظاهراً این لیست مجموعهٔ کامل اسامی شعب چهارمین ناحیهٔ جمعیت «حقوق مرد» با اسامی ومساکن رؤسای شعب‌بود. امروزکه همه‌این امور درظلمت افتاده‌اند وچیزی جزتاریخ نیستند میتوان آنهارا منتشرکرد. باید براین قسمت افزوده شود که تاریخ تأسیس جمعیت «حقوق مرد» ظاهراً مؤخر از تاریخ یافته‌شدن این‌کاغذ بوده است. شاید هم‌این کاغذ طرح اولیهٔ آن‌بوده وپیش‌از تأسیس‌آن نوشته شده‌است.

درآن اوقات پس‌ازگفتگوها وگفته‌ها، پس ازعلامات و اشارات کتبی، کارهای سیاسی رفته‌رفته آشکار میشدند.

در کوچهٔ « پوپنکور » دردکان یك‌تاجر خرده‌فروش، درکشو یك‌کمد، هفت برگ کاغذ خاکستری که همه از طول و بیك‌اندازه چهارتا شده‌بودند بدست می‌آمد. لابلای این‌برگها بیست‌وشش برگ خشتی کوچك ازهمان کاغذ خاکستری‌بود، لوله شده به‌شکل فشنگ با یك‌کارت‌که این‌شرح برآن خوانده میشد:

شوره . . . . ۱۲ اونس

گوگرد . . . . ۲ اونس

زغال . . . . ۱ اونس ونیم

آب . . . . ۲ اونس

صورت‌مجلس بازرسی این‌محل تصریح میکند که ازآن‌کشو بوی باروت‌تندی بمشام میرسید.

یك‌بنا هنگام بازگشتن از کار روزانه‌اش بستهٔ کوچکی روی یك نیمکت پل «اوسترلیتز» جا می‌گذاشت. این‌بسته بمرکز «گارد» برده میشد، باز میشد وازدرون آن دو محاورهٔ طبع شده بامضاء «لاهوتیه‌ر»، یك ترانه موسوم به «کارگران گرد هم آیید» ویك جعبه آهن سفید مملواز فشنگ بدست میآمد.

یك کارگر، هنگام شراب‌نوشیدن با یك رفیقش اورا وادار می‌کرد تا به‌تنش دست بمالد و ببیند که چقدر گرمش است؛ رفیقش یك پیشتاب زیر نیمتنهٔ او احساس میکرد.

در یك‌گودال در«بولوار»،بین «پرلاشز» وزنجیر دروازهٔ «ترون»، درخلوت‌ترین نقطه، چند کودك درحال بازی، زیریك تل‌خرده نجاری و زباله، یك کیسه که حاوی یك قالب گلوله بود، یك آلت چوبین برای ساختن فشنگ، یك کاسهٔ چوبین که درآن دانه‌های باروت شکاری وجود داشت ویك دیگ مخصوص ذوب‌که درون‌آن هنوز اثرمسلم سرب گداخته دیده میشد میافتند.

چند آژان پلیس،که یك روزساعت پنج صبح‌بی‌خبر واردمنزل شخصی‌موسوم به«پاردون» میشدند، و این شخص همانکس بودکه بعدها اختیارشعبهٔ«باردیکادمری» را بدست گرفت ودرانقلاب‌آوریل ۱۸۳۴ خودرا به‌کشتن دادمیدیدندش که نزدیك تختخوابش ایستاده است وفشنگ‌هایی‌را که درکار ساختنشان بود در دست دارد.

نزدیك ساعتی‌که کارگران استراحت میکنند. دو مرد دیده شده بودند که

بین زنجیر دروازهٔ «پیکپوس» و زنجیر دروازهٔ «شارانتون» در یك راه باریك بالای حصار، بین دو دیوار، نزدیك یك خرابات که بساط بازی «سیام» کنار درش دارد با یکدیگر مواجه میشدند. یکی از آندو اززیر دامن پیراهن‌کارش پیشتابی بیرون می‌کشید و بدیگری میداد؛ درموقع دادن پیشتاب مشاهده میکرد که عرق سینه‌اش رطوبتی به باروت رسانده است. پیشتاب را که ته پر بود باز می‌کرد وبر باروتی که در خزینهٔ آن بود مقداری دیگر باروت میافزود. آنگاه این دو مرد یکدیگر را ترك می‌گفتند.

مردی موسوم به «گالله» که بعدها در جریان قضیهٔ آوریل در کوچهٔ «بوبورگ» کشته شد بخود میبالید که در خانه‌اش هفتصد فشنگ و بیست و چهار چخماق تفنگ دارد.

یكروز به‌دولت اطلاع داده شد که سلاح‌هایی درحومه بادویست هزارفشنگ پخش شده است. هفتهٔ بعد سی‌هزار فشنگ تقسیم شد. امر قابل توجه آنکه پلیس نتوانست چیزی ازاین همه بگیرد. در یك نامه که بدست افتاده بود این جمله نگاشته شده بود: «دور نیست آنروز که درچهار ساعت هشتاد هزاروطن دوست زیر اسلحه روند.»

همه این تخمیر، عمومی وتقریباً می‌توان گفت که آرام بود. شورش قریب ـ الوقوع، طوفانش را باآرامش، پیش روی دولت آماده میکرد. این بحران که هنوز پنهان و هم درآن حال قابل مشاهده بود چیزی از غرابت کم نداشت. بورژواها به‌ـ آرامی باکارگران دربارهٔ آنچه‌آماده میشد سخن می‌گفتند. میپرسیدند: «حال شورش چطور است؟» واین پرسش را باهمان لحن برزبان می‌آوردند که بپرسند: «حال زنتان چطور است؟»

یك مبل‌فروش، ساکن کوچهٔ «مورو» می‌پرسید: خوب، چه‌وقت حمله میکنید؟
یك دکاندار دیگر درجواب میگفت!

«ـ بزودی حمله شروع خواهد شد. من میدانم که یکماه پیش شما پانزده هزارنفر بودید، اکنون بیست وپنجهزار نفرید» آنگاه او تفنگش‌را تقدیم میکرد، و یکی از همسایگان پیشتاب‌خودراکه میخواست هفت‌فرانك بفروشد عرضه‌میداشت.

در حقیقت، تب انقلابی فائق می‌آمد. هیچ نقطهٔ پاریس و فرانسه از آن مستثنی نبود. شریان در همه‌جا میتپید. مانند اغشیه‌یی که از بعض التهابات بوجود می‌آیند ودر بدن انسان صورت می‌بندند، شبکهٔ جمعیتهای پنهانی برکشور گسترده شدن آغاز میکرد. از جمعیت «دوستان ملت» که یکباره هم عمومی و هم سری بود جمعیت «حقوق مرد» زاییده میشد، که درحکم عمومیش بجای تاریخ عادی مینوشت، ماه «پلوویوز» سال‌چهلم ازتاریخ جمهوری. این همان جمعیت بود که میبایست بعداز احکام محکمهٔ جنایی‌که انحلال‌آنرا اعلام میداشت زنده میماند، وهم او بود که بی‌تأمل بشعب خوداین اسامی نکته رسان را میداد:

«نیزه‌ها» ـ «ناقوس مصیبت» ـ «توپ‌آژیر» ـ «کلاه سرخ آزادی» ـ «۲۱ ژانویه» ـ «گدایان» ـ «هرزه گردان» ـ «مارش به پیش» ـ «روبسپیر» ـ «طراز» «صورت خواهد گرفت.»

جمعیت «حقوق مرد» جمعیت «عمل» را بوجود می‌آورد. ناشکیبایانی بودند که دست از خویشتن شسته بودند و پیش میدویدند. بعض اجتماعات دیگر می‌کوشیدند تا در جمعیتهای بزرگ اصلی داخل شوند. اعضاء شعب شکایت میکردند که مورد حمله قرار گرفته‌اند. همچنین بود جمعیت «گولواز» و کمیتهٔ «سازمان دهندهٔ شهرداری‌ها». همچنین اجتماعات «طرفدار آزادی مطبوعات»، «طرفدار آزادی فردی» «طرفدار آموزش و پرورش ملت»، «ضد مالیاتهای غیر مستقیم». از آن گذشته جمعیت «کارگر مساوات طلب» بود که به سه «فراکسیون» تقسیم میشد: «مساوات طلب‌ها» - «کمونیست‌ها» و «اصلاح طلبان». - سپس نیروی باستیل بود که مانند یك گروه نظامی‌بود، چهارمرد زیرفرمان یك سرجوخه؛ ده مرد بفرماندهی یك گروهبان؛ بیست مرد بفرماندهی‌یك استوار؛ چهل‌مرد به سرکردگی‌یك ستوان. دراین جمعیت هرگز بیش از پنج مرد نبودند که یکدیگر را بشناسند. آفرینشی بود که در آن، احتیاط با تهور آمیخته بود و بنظر میرسید که از نبوغ «ونیز» بعاریت گرفته شده است. کمیتهٔ مرکزی که رأس همه بود، دو بازو داشت، یکی جمعیت «عمل» ودیگری نیروی «باستیل». یك اجتماع مدافع حقوق سلطنت وطرفدارسلسلهٔ «بوربن» موسوم به«شوالیه‌های وفاداری» بین رشته‌های مختلف جمهوریخواهان جنبشی داشت. اعضاء این اجتماع بین جمهوریخواهان مفتضح گشتند، پرده ازکارشان برافتاد واخراج شدند.

جمعیتهای پاریس درشهرهای مهم شاخه میدواندند. «لیون»- «نانت»-«لیل» و «مارسی» برای خود جمعیت «حقوق مردم»، جمعیت«شاربونیه» وجمعیت «مردان آزاد» داشتند. شهر «اه‌کس» یك جمعیت انقلابی داشت که «کوگورد» نامیده میشد. پیش از این، این نام را گفته‌ییم.

در پاریس، حومهٔ «سن مارسو»، کمتر ازحومهٔ سنت آنتوان زمزمه و هیاهو نداشت»، ومدارس‌نیز ازلحاظ هیجان دست کمی‌از کوی‌های حومه نداشتند. یك کافهٔ کوچهٔ «سن‌هیاسینت» و سیگارخانهٔ «ست بیلار» در کوچهٔ «ماتورن سن‌ژاك» جایگاه اجتماع دانشجویان بشمار میرفت. **جمعیت دوستان آ: ب. ث.** که در جمعیت تعاونی «آنژر» و«کوگورد» شهر «اه‌کس» عضویت یافته بود چنانکه ازاین پیش‌دیدیم، درکافهٔ «موزن» اجتماع میکرد. همان جوانان، چنانکه گفتیم، در یك رستوران کابارهٔ نزدیك کوچهٔ «مونده تور» که «کورنت»نامیده میشد نیزیکدیگر را بازمییافتند. این اجتماعات مخفی بودند بعض جمعیتهای دیگر تا آنجا که امکان مییافت عمومی وآشکاربودند وهرکس بامشاهدهٔ این تکه ازیك بازجویی که در محاکمات بعدی روی داده است میتواند دربارهٔ اینگونه بیباکی‌ها داوری کند.

ــ این اجتماع درکجا تشکیل مییافت؟

ــ در کوچهٔ صلح.

ــ خانهٔ که؟

ــ میان کوچه.

ــ کدام شعبه‌ها آنجا بودند؟

ــ فقط یك شعبه؟

ــ کدام شعبه ؛
ــ شعبهٔ «مانوئل» .
ــ رئیس آن که بود ،
ــ من .
ــ شما بسی جوانتر از آنید که بتوانید عهده‌دار این کار دشوار شوید وبتنهایی به‌دولت حمله کنید؛ ازکجا بشما تعلیم داده شد؟
ــ از کمیتهٔ مرکزی

درارتش نیز درهمان موقع که سروصدایی بین نفوس دیگر راه افتاده بود خبرهایی‌بود. چنانکه بعدها جنبش‌های «بلفور» و«لونویل» و«اپینال» اینرا به‌اثبات رساند. به‌هنگ پنجاه ودوم ، وبه‌هنگهای پنجم وهشتم وسی و هفتم وبیستم سبك‌سلاح چشم‌امیدی داشتند. در«بورگونی» ودر شهرهای جنوب، «نهال آزادی» را، یعنی‌یك دکل را که برفراز آن کلاه سرخی‌جای داشت میکاشتند.

وضع اینگونه بود.

این وضع‌را، حومهٔ سنت‌آنتوان چنانکه درآغاز سخن گفتیم بیش‌ازهراجتماع دیگرمحسوس وجالب میساخت. مهمترین نقطه همین محل بود.

این کوی قدیم که مانند یك لانهٔ مورچه پرجمعیت، ومانند یك کندوی زنبور عسل، پرازفعالیت، پرازجرأت وپراز خشم بود، درانتظار ودراشتیاق یك‌طغیان قاطع می‌لرزید. همه چیز و همه کس، در آن دستخوش هیجان بود بی‌آنکه از این جهت رشتهٔ کار منقطع شود. هیچ‌چیز نمی‌تواند تصور این قیافهٔ تند وتیره را در ذهن ایجاد کند. دراین حومه، فلاکت‌هایی دلخراش زیر سقف اتاقك‌های زیرشیروانی نهفته‌اند؛ همچنین آنجا قریحه‌هایی آتشین وبیمانند وجود دارند . خصوصاً بدلیل تنگدستی وهوش است که تماس یافتن سرها وبن‌ها خطرناك است.

حومهٔ «سنت‌آنتوان» جهات دیگری نیزبرای لرزیدن داشت؛ زیرا که اثرات سوء بحران‌های بازرگانی. ورشکستگی‌ها، اعتصاب‌ها، خسارت‌ها، آمیخته و مرتبط با تزلزلات بزرگ سیاسی، برآن وارد می‌آمد. در زمان انقلاب ، بینوایی، یکباره، هم علت است وهم اثر. ضربتی که میزند به‌خودش باز می‌گردد. این نفوس، مالامال از تقوایی غرور آمیز، قابل برای داشتن عالی‌ترین درجهٔ حرارت پنهانی، همیشه حاضربرای طغیان مسلح،تند وچالاك برای انفجارات، به‌خشم‌آمده، عمیق، وپنهان‌کار، بنظر میرسید که انتظاری جز جستن یك شرارهٔ کوچك ندارند . هردفعه که بعض شراره‌ها براثر باد حوادث درافق پدیدار میشوند هیچکس نمی‌تواند خود را ازفکر حومهٔ «سنت‌آنتوان» پاریس وفکر تصادف عجیبی‌که این انبار باروت آلام و افکار را جلو دروازه‌های پاریس جای داده است بازدارد.

کاباره‌های حومهٔ «آنتوان» که بیش ازیك دفعه درطرحی‌که قبلا مشاهده کردیم ترسیم شده‌اند شهرت تاریخی دارند. درزمان اغتشاش دراین میخانه‌ها آدمی از اقوال بیشتر مست می‌شود تا از شراب. یك نوع روح پیامبری و یك تصاعد بخار آینده در آنها بحرکت می‌آید که قلوب را آکنده و جانها را بزرگ می‌کند . کاباره‌های

حومهٔ آنتوان شبیه به خرابات «مونت آوانتین»[۱] است کـه برفراز دخمهٔ زن ساحره ساخته شده بود وبا نفحات مقدس پنهانی ارتباط داشت، خراباتی که میزهایش تقریباً سه پایه بودند ، ودر آن، باده نوشان چیزی می‌نوشیدند که «انیوس»[۲] «شراب جادو» مینامیدش .

حومهٔ « سنت آنتوان » مخزن ملت است . آنجـا تزلزل انقلابی شکاف‌هایی ایجـاد می‌کند که قدرت عمومی درآن جریان دارد . این قـدرت عمومی ممکن است مرتکب بدی‌هایی شود اونیز مانند دیگران اشتباه می‌کند؛ اما هرچند کـه گمراه شود بزرگ می‌ماند. ازوی میتوان چنان سخن گفت که از«اینجنس» سیکلوپ کور سخن گفته میشود .

بسال ۹۳ ، برحسب آنکه فکر جاری خوب یا بد میبود، برحسب‌آنکه روز تعصب میبودیا روزهیجان، ازحومهٔ «سنت‌آنتوان» گاه لژیونهای وحشی،وگاه دسته‌های شجاع بیرون می‌آمدند .

وحشیان. این کلمه را شرح دهیم . این‌مردان برآشفته که در ایـام تکوینی آشوب انقلابی، ژنده پوش، غرنده ، سرکش، چماق بدست، سرنیزه راست گــرفته ، برپاریس متشنج خیمه میزدند چه میخواستند؟ پایان فشارها ، پایان ستمگری‌ها، پایان کشتار، کار برای مردان، تعلیم وتربیت برای کودکان، رأفت اجتماعی بـرای زنان، آزادی، مساوات، اخوت، نان برای همه، فکر برای همه، بهشت ساختن دنیـا ، وترقی میخواستند واین شیئی مقدس ، این شیئی‌خوب وشیرین، یعنی‌ترقی‌را در حال شوریدن وتنگ حوصله شدن وازخود گذشتن، نیمه عریان، گرزبرکف، دشنام و غرش برلب، باوضعی مخوف میطلبیدند. اینان وحشیان بودند؛ اما وحشیان تمدن.

باهیجان غضب‌جویای حق بودند، میخواستند،هماگرچه بوسیلهٔ لرزش ووحشت باشد، نوع بشررا بــمروز بهبهشت سوق دهند. بهوحشیان شباهت داشتند امـا نجات دهنده بودند. ماسك ظلمت برچهره داشتند ودرطلب نور میکوشیدند.

روباروی این مردان که، تصدیق میکنیم که وحشی ومخوف بودند اماتوحش ومخافتشان برای خوبی بود، مردان دیگری دیـده میشوند،خندان، قلابدوزی شده، زراندود، مزین بهروبان، مرصع، دارای جورابهای ابریشمین، پرهای سفید، دستکش های زرد، کفش‌های برقی، که کنار یك بخاری مرمری، روی میزی ازمخمل آرنج زده‌اند، باملائمت گرم مذاکره وصحبت از گذشته، ازقرون وسطی، ازحقوق‌آسمانی، ازتعصب، ازجهالت، ازعبودیت، ازمجازات اعدام، واز جنگند، ودر آن حال باصدای آهسته وبا ادب، شمشیر، وتل هیزم، ودار[۳]را افتخار می‌بخشند لکن ما اگرناگزیر ازآن شویم که ازوحشیان تمدن ومتمدنان توحش یکی‌را برگزینیم، قطعاً وحشیان‌را

۱ــ Mont_Aventin یکی از هفت تپهٔ روم قدیم که کنــار شط تیبر قرار گرفته است ودرقدیم ازمراکز تودهٔ مردم بشمارمیرفت.

۲ــ Ennius یکی‌از قدیمترین شاعران لاتن.

۳ــ سه‌وسیلهٔ اعدام، شمشیر برای گردن زدن، تل‌هیزم برای سوزاندن ودار برای خفه کردن .

ترجیح خواهیم داد.
اما بفضل الهی، انتخاب دیگری ممکن است. سقوط ازقله، خواه از جلو وخواه از عقب ضروری نیست. نه استبداد، نه تروریسم. ما ترقی می‌خواهیم، اما با شیب ملایم.
نظرحق نیزچنین است. ملائمت شیب‌ها، سیاست خداوند است.

-٦-

آنژولراس و نائب‌هایش

تقریباً مقارن این اوقات «آنژولراس»، با ملاحظهٔ امکان وقوع حوادث، یك نوع سرشماری اسرارآمیز بعمل آورد.
همه کار بطور سری در کافهٔ «موزن» صورت میگرفت.
«آنژولراس» درحالی‌که به‌گفته‌هایش قدری مجاز نیمه معمایی ولی نکته‌رسان می‌آمیخت میگفت:
ـ باید دانست که‌کار به‌کجا رسیده است وبچه کس اعتماد میتوان داشت. اگر مردان جنگی لازمند فراهم بایدآورد چیزی برای زدن باید داشت. این ضررندارد. آنان که راه می‌پیمایند وقتی‌که‌گاوان نردرجاده هستند بیشترامکان شاخ خوردن‌دارند تاهنگامی‌که گاوی درراه نباشد. ـ پس قدری هم گله رابشماریم؛ چند نفریم؟ موضوع آن نیست که این‌کاررا به‌فردا گذاریم. مردان‌انقلابی باید همیشه شتاب داشته باشند؛ ترقی، وقت برای تلف کردن ندارد. ازغیر منتظر احتراز جوییم. نگذاریم طوری شود که غافلگیرشویم مقصودم اینست که یکباردیگردوخت ودوزهایی را که کرده‌ییم امتحان کنیم و ببینیم که آیا دوام دارند. این‌کار، هم امروز باید بطور اساسی انجام یابد. کورفراك، تو دارالفنونی‌ها را خواهی‌دید. امروزروز بیرون آمدن آنان است، روزچهارشنبه است. اینطور نیست «فویی»؟ شما دانشجویان «گلاسیه‌ر» را خواهید دید. «کونبوفر» بمن وعده داده است که به «پیکپوس» رود. آنجا یك ازدحام عالی هست. «باهورل» «استراباد» را سرکشی خواهد کرد. «پرورر»، بناها حرارتشان را ازدست میدهند؛ تواخبار تازه‌یی ازخانهٔ کوچهٔ «گرونل سنتونوره» برای ماخواهی آورد. «ژولی» به‌کلینیك «دوپویترن» خواهد رفت ودرمدرسهٔ طب نبض‌هارا امتحان خواهد کرد. بوسوئه گشت کوچکی‌درکاخ دادگستری خواهد زد و با میتدیها صحبت خواهد داشت. من نیزشخصاً «کوگورد» رابرعهده میگیرم.
کورفراك گفت، همه‌کار مرتب شد.
ـ نه.
ـ دیگر چه هست؛

ــ یك چیز بسیار مهم.

ــ کونبوفر پرسید: آن چیست؟

آنژولراس جواب داد: پشت حصار «من».

اینجاآنژولراس لحظه‌یی به‌تفکر پرداخت، سپس گفت.

ــ درحدود حصار «من» بسیاری ازمرمر تراشان، نقاشان،کارگران حجاری‌ها وجود دارند. این. خانواده‌یی باحرارت است، اما درمعرض سرد شدن قرار میگیرد. نمیدانم اینها ازچندی به‌اینطرف درچه حالند و چه می‌کنند. دربارهٔ چیزهای دیگر می‌اندیشند. خاموش می‌شوند. اوقاتشان را به بازی «دومینو» میگذرانند. بسیار لازم است که کسی‌به‌آنجا رود وجداً باآنان صحبت بدارد. دردکان «ریشفو» گرد میآیند. بین ظهر ویك ساعت بعد ازظهر آنجا هستند . بایدلحظه‌یی براین خاکسترها دمید. برای این‌کار آن «ماریوس» کناره‌گیر را در نظر گرفته بودم که اصولا خوب است، اما نمی‌آید. یك نفر برای من لازم است که به حدود حصار «من» بفرستمش دیگر کسی را ندارم .

گرانتر گفت:من اینجا هستم.

ــ تو؟

ــ من.

ــ تو و نشر عقاید جمهوریخواهی ؛ تو و گرم کردن دلهای سرد شده به نـام اصول ؟

ــ چرا نه ؟

ــ یعنی‌ممکن است که توهم بتوانی برای چیزی مفید باشی؟

گـــرانترگفت: اتفاقاً دراین خصوص ادعای مبهمی‌دارم.

ــ تو که بهیچ چیز معتقد نیستی.

ــ بتو معتقدم .

ــ گرانتر، میخواهی خدمتی برای من انجام دهی؟

ــ هرچه باشد میکنم؛ هم اگرچه واکس‌زدن کفش توباشد.

ــ بسیار خوب، درکارهای ما دخالت نکن. برو خودت راتوی عرق افسنتینت خفه کن !

ــ آنژولراس، توحق ناشناسی.

ــ آخرتو مردی هستی‌که به«من» بروی؛ تولیاقت برای این‌کارها داری ؟

ــ من لیاقت دارم که از کوچهٔ « گرس » پایین روم، از میدان « سن میشل» بگذرم، ازکوچهٔ «مسیولوپرنس»دوربزنم، کوچه «ووژیرار» را پیش گیرم، از «کارم» رد بشوم، به‌کوچهٔ «آساس» بپیچم، به کوچهٔ «شرش میدی» برسم، شورای جنگ را پشت سر گذارم، کوچهٔ «وی‌یی‌تویلری» را طی کنم، «بولوار» را از زیرپا بگذرانم، وارد جادهٔ شوسهٔ «من» شوم، از زنجیردروازه عبور کنم، وبروم توی دکان «ریشفو». من برای اینکار لیاقت‌کامل دارم. کفش‌هایم لایق آن هستند.

ــ تو رفقایی‌را که دردکان «ریشفو» هستند هیچ میشناسی؟

ــ خوب نمیشناسمشان. فقط به یکدیگر«تو» خطاب میکنیم.

ــ به‌آنها چه‌خواهی گفت؟

ــ باآنها از «روبسپیر» حرف خواهم زد، بخدا! از«دانتون»، ازاصول.

ــ تو ؟

ــ بله، من، اما درحق من عادلانه حکم نمیشود. من وقتی که دست به‌کاری بزنم خارق‌العاده هستم. من «پرودوم» را خوانده‌ام ، قرارداد اجتماعی[1] را میشناسم، قانون اساسی سال دورا از بردارم: «آزادی یك فرد بپایان میرسد وقتی که آزادی فرد دیگری آغاز شود.» آیا تو خیال میکنی که من بیشعورم ؟ من یك اسکناس قرضهٔ ملی توی کشو میزم دارم . من حقوق بشررا، حکومت توده را و اقتدار توده را میدانم! به‌پیرت قسم! یك خرده‌هم طرفدار انقلابم . میتوانم مدت شش ساعت ، ازروی ساعت سر بخاری ، ساعت به دست، راجع به این مطالب‌پرگویی کنم، سخنان عالی بگویم .

آنژولراس گفت! گرانتر، جدی باش.

گرانتر گفت ، سرکشم !

آنژولراس چند ثانیه فکر کرد و ژست مردانی را بخود گرفت که بخواهند تصمیمی‌گیرند .

سرانجام‌بتندی‌گفت :گرانتر، من‌راضی‌شدم که امتحانت کنم. تو به‌حدود حصار «من» خواهی رفت .

گرانتر دریك اتاق اثاثه‌دار که به کافهٔ «موزن» بسیار نزدیك بود منزل‌داشت. از کافه بیرون رفت و چند دقیقه بعد بازگشت . به منزلش رفته و جلیقه‌یی بسبك «روبسپیر» پوشیده بود .

همینکه وارد شد مستقیماً در چشم آنژولراس نگریست و گفت: سرخ!

سپس بانهایت‌حرارت با کف دستش دونوك ارغوانی‌جلیقه را، برسینه‌اش تکیه داد، به‌آنژولراس نزدیك شد، ودر گوش وی گفت، آسوده باش.

آنگاه با حرکتی که از عزم جزم حکایت میکرد کلاهش را روی سر محکم کرد وبیرون رفت .

یکربع ساعت بعد سالن پنهان کافهٔ « موزن » بکلی خلوت بود.همه دوستان «آ . ب . ث.» رفته بودند، هریك‌دنبال کارخودش. «آنژولراس»که «کوگورد»را برای خود درنظر گرفته بود بعد ازهمه خارج شد.

آن قسمت ازاعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» که درپاریس بودند درآن موقع درجلگهٔ «ایسی» دریکی از معادن سنگ متعددی که در این سمت پاریس ، متروك افتاده بود گرد میآمدند.

« آنژولراس » بین راهش سوی این میعادگاه ، پیش خود وضع و موقع را بازدید می‌کرد . اهمیت حوادث محسوس بود . اعمال که مقدمات یك نوع رنجوری مکتوم اجتماعی هستند، هنگامی که به‌سنگینی و سختی حرکت می‌کنند ، کمترین ابهام و کوچکترین اغتشاش، متوقفشان میسازد، درهم و برهمشان می‌کند . این

---

۱ ـ کتاب معروف ژان ژاك روسو.

اثری است که انهدامها و تجدید حیاتهـا از آن بیرون می‌آیند. آنژولراس، جنبش درخشانی زیر دامن‌های تاریك آینده احساس میکرد. از کجـا معلوم است ! شاید موقع نزدیك شده باشد. اینکه ملت بازحق خودرا بگیرد، چه نمایش زیبایی‌است!ـ انقلاب یکباردیگر باحشمت وجلال، دست تملك برسرفرانسه گذارد و بدنیا بگوید، «بقیه برای فردا!». آنژولراس راضی بود. کوره گرم میشد . در همـان لحظه خط باروتی ازدوستان داشت که برپاریس گسترده بود. در فکرخود، با فصاحت حکیمانه ونافذ « کونبوفر»، وطن پرستی حرارت‌آمیز «فویی» را، حدت کورفراك را، خندهٔ «باهورل» را، طبع سوداوی «ژان پروور»را، دانش « ژولی» را، لودگی « بوسوئه » را می‌آمیخت ؛ مشاهده میکرد که این یك نوع جریـان آتشین الکتریك است کـه تقریباً همه جا را فرا گـرفته است . همه در کارند. مسلماً نتیجه میتوانست درخور کوششی‌باشد که بعمل می‌آمد.این خوب بود. این‌آنژولراس را بفکر گرانتر انداخت. با خود گفت : عجب ! حصار « من » تاحدی از راه خود منحرفم می‌کند . آیا بهتر نیست که سری به دکان «ریشفو» بزنم؟ برویم ببینیم گرانتر چه می‌کند ، کارش بهکجا کشیده است .

منارهٔ ناقوس «ووژیرار» ساعت یك بعداز ظهررا اعلام میداشت که‌آنژولراس به سیگار خانهٔ «ریشفو» رسید. دررا گشود، وارد شد، بازو روی سینه خم کرد، در رارها کرد بطوری که برگشت وبه شانه‌اش خورد، وسالون را که مملو ازمیزها ومردان وانباشته از دود بود نگاه کرد.

صدای بلندی در این فضای پر دود پیچیده بود که زود زود صـدای دیگری قطعش میکرد. این «گرانتر» بود که با حریفش گفت وشنود میکرد.

گرانتر رو در روی شخص دیگری پشت یك میزمرمر «سنت‌آن» نشسته بود. روی میز مهره‌های دومینو پراکنده بود؛ گرانترپیاپی‌مشت براین مرمر میزد، واین کلماتی‌است که آنژولراس ازاو، وازحریفش میشنید.

ــ جفت شش.

ــ چهار .

ــ ای خوك ! دیگرندارم.

ــ یك کشته داری، دو.

ــ شش !

ــ سه.

ــ آس .

ــ پز با من است.

ــ چهار پوان .

ــ بزحمت .

ــ بانست.

ــ اشتباه بزرگی کردم :

ــ هنوز خوبی.

ــ پانزده.

ـ هفت‌تا بیشتر.
ـ این مرا بیست ودو میکند (متفکرانه) بیست ودو!
ـ منتظر جفت شش نبودی. اگر اول بازی این‌جفت شش‌را گذاشته بودم، بازی عوض میشد.
ـ باز هم دو.
ـ آس.
ـ آس؟ بسیار خوب ؛ پنج.
ـ ندارم.
ـ گمان میکنم تو پزدادی؟
ـ آره .
ـ سفید .
ـ آه! چه شانسی! واقعاً شانس عجیبی‌داری (تفکر طولانی) دو!
ـ آس!
ـ نه پنج، نه‌آس. برای تو اسباب زحمت است.
ـ دو مینو.
ـ سگ توله!

کتاب دوم

اپونین

- ۱ -

صحرای کاکلی

«ماریوس» درجریان برهم‌خوردن دوراز انتظار دام «تناردیه» که وی «ژاور» را برآن آگاه ساخته‌بود حضور داشت. همینکه «ژاور» خانه‌خرابهٔ «گوربو» را ترک گفت و زندانیانش‌را در سه درشکه همراه برد، ماریوس نیز خودرا از خانه بیرون انداخت. هنوز بیش‌از ساعت نه بعد ازظهر نبود. ماریوس به‌خانهٔ «کورفراک» رفت. ــ کورفراک دیگرساکن تزلزل ناپذیر کارتیه لاتن نبود؛ رفته‌بود درکوچهٔ « ورری » منزل گرفته‌بود «بملاحظات سیاسی»؛ این‌کوی از نقاطی بود که درآن زمان،طغیان، خوب وخوش درآن جای گرفته‌بود. ماریوس به کورفراک گفت: آمده‌ام درخانهٔ تو بخوابم. کورفراک تشکی از تختخوابش کـه دو تشک داشت کشید ، آنرا روی زمین انداخت وگفت: بفرما.

روز بعد، ساعت هفت‌صبح ماریوس به‌خانه خرابهٔ « گوربو » بازگشت، اجـاره بهای خانه‌را و آنچه را که به «مام بـوگون» مقـروض بود پـرداخت،کتاب‌هایش را، تختخواب ومیز وکمد و دوصندلیش را دریک گاری دستی‌بار کرد، وبی‌آنکه آدرسی بگذارد، چنان ازآن خانه رفت‌که همانروزپیش‌ازظهر چون «ژاور» باز آمد تا دربارهٔ حادثهٔ شب پیش‌از «ماریوس» تحقیقاتی‌کند کسی‌را جزمام بوگون درخانه ندید وپیرزن به‌وی گفت، تغییرمنزل داده‌است!

مام‌بوگون یقین‌کرد که ماریوس تا اندازه‌یی همدست دزدانی بوده‌است که شب پیش دستگیرشدند. به‌زنهای دربان محل می‌گفت: کی‌میتونست همچی چیزی‌رو باور کنه! اونم از جوونی که ظاهرش مثل یه‌دختربچه بود!

ماریوس برای‌این‌تغییرمنزل سریع دو دلیل‌داشت. اول، ازاین‌خانه که درآن ازنزدیک وباآنهمه تفصیل، نفرت‌انگیزترین حوادث و وحشیانه‌ترین امور را دیده و یک زشتی اجتماعی، شاید هولناکتر ازغنای بد ، یعنی فقر بد را مشاهده کـرده‌بود وحشت‌داشت. دوم: نمیخواست درهرمحاکمه که برای «تناردیه» وقوع مییافت و شاید به‌زیان او تمام میـشد دخالتی داشته باشد.

ژاور یقین‌کرد که این جوانک که اسمش‌را ازیاد برده بود ترسیده وگریخته

است وشاید اصلاهنگام گستردهشدن دام بخانه‌اش بازنگشته‌است. بااینهمه اندك‌کوششی برای بازیافتن‌اوکرد اما موفق نشد.

یك‌ماه، وپس از آن، یك‌ماه دیگر نیز گذشت. ماریوس همچنان در خانهٔ کورفراك بود. بوسیلهٔ یك «وکیل مدافع» مبتدی که معمولا در سالون پشت محاکم جنایتکاران رفت وآمد میکرد دآگاهی یافت که «تناردیه» بهزندان مجرد رفته‌است. هر هفته روزهای دوشنبه ماریوس مبلغ پنج‌فرانك باسم «تناردیه» بهدفترزندان «فورس» میداد .

ماریوس چون خود پولی نداشت، این پنج‌فرانك‌هارا از « کورفراك » قرض میکرد. این پنج فرانك‌های مرتب هفتگی برای کورفراك که میداد و برای تناردیه که دریافت میکرد، معمای لاینحلی‌بود. کورفراك فکر میکرد.

ــ این پول را برای که میفرستد؛

تناردیه ازخود می‌پرسید، «این‌پول ازکجا برای من میرسد؟»

ازطرف‌دیگر «ماریوس» اندوهگین‌بود. همه‌چیز از نو دریك حفره فرورفته بود. دیگر جلو رویش هیچ نمیدید؛ زندگیش باز درظلمت اسرارآمیزی‌که درآن با حیرت دست وپا میزد غوطه‌وربود. یك‌لحظه، از بسیارنزدیك، درآن تاریکی‌موحش، دخترجوانی راکه دوست‌میداشت وپیرمردی‌را که پدرآن دختر مینمود، این‌دوموجود ناشناس‌راکه یگانه سبب دلبستگیش بهزندگی‌ویگانه مایهٔ امیدش دراین‌دنیابودند دیده بود؛ و در لحظه‌یی‌که گمان برده بود که توانسته است بگیردشان ، بادی سهمگین وزیده و همه این اشباح را از پیش چشمش محو کرده بود. کوچکترین شرارهٔ اطمینان وحقیقت ازاین مخوفترین تصادم بیرون نجسته‌بود. هیچگونه فرض در این مورد امکان نداشت دیگر اسمی را هم‌که خیال میکرد میداند نمیدانست؛ بیقین‌اسم او دیگر « ورسول» نبود. «کاکلی» نیز یك اسم مسخره بود. و دربارهٔ پیرمرد چه فکر بایدکرد؟ آیا براستی‌خودرا ازپلیس پنهان میداشت؟کارگر سفیدمویی که ماریوس در حدود «انوالید» دیده‌بود بنظرش بازآمد. دراین‌هنگام محتمل میدیدکه‌آن کارگر و مسیو «لوبلان» یکی‌باشند. پس‌آیا تغییرلباس داده‌بود؟ این‌مرد جهات شجاعت آمیز و جهات ذووجهین داشت. چراکسی را بکمك‌نطلبید؟ چرا فرارکرد؟ آیا پدر دختر جوان اوبود یا اونبود؟ آیا واقعاً مردی‌که «تناردیه» مدعی شناختنش بود هم او بود یا نه؟ آیا ممکن‌است تناردیه اشتباه کرده باشد؟ اینها همه پرسشهایی بود که حاصلی نداشت. با اینهمه البته همه این‌امور چیزی از لطف و زیبایی فرشته آسای دختر لوکزامبورك نمیکاست. چه سیه‌روزی تأثرانگیز! ماریوس عشقی‌سوزان‌وهیجانی طاقت فرسا در دل وظلمتی پیش چشم داشت. هم جنبش‌کرده وهم دورش انداخته‌بودند، و او یارای آن نداشت‌که حرکتی بخود دهد. همه‌چیز نابود شده‌بود جز عشق. درعشق نیز مشاعررا، وروشنایی‌های ناگهانی‌راگم کرده بود. طبعاً این‌شعلهٔ فروزان که می‌سوزاندمان تا اندازه‌یی روشنمان نیز میکند، وروشنایی مفیدی بربیرونمان نیز می‌افکند. امااین‌اندرزهای خاموش‌شوریدگی را ماریوس بهگوش هم نمی‌گرفت. هرگز با خود نمی‌گفت، اگر بآنجا میرفتم؟ اگر دراین‌باره تلاشی میکردم.

کسی‌که او ازآن‌پس دیگر نمیتوانست «اورسول» بنامدش بی‌چون و چرا در

یکی ازنقاط شهرمنزل داشت، اما هیچ‌چیز ماریوس‌را آگاه نمیکرد که از کدام‌طرف باید بجستجوی او رود.

همه زندگیش درآن اوقات در دوکلمه خلاصه میشد ، یك‌عدم اطمینان مطلق دریك ظلمت نفوذناپذیر. ـ باز دیدن روی «او» چیزی‌بودکه همیشه‌آرزومیکرد امـا هیچگاه به‌آن امیدوار نمیشد.

برای آنکه ظرفش مالامال شود فقرنیز بازآمـد. او این نسیم یخزده‌را بسی نزدیك بخود، درقفای خود میدید. درهمه این شکنجه‌ها، وازمدتها پیش، گسیختگی درمشاغلش راه یافته‌بود وهیچ‌چیز خطرناکتر ازکار گسسته نیست؛ این‌عادتی‌است که ازمیان میرود. عادتی‌است که رهاکردنش‌آسان وبازگرفتنش دشواراست.

یك‌مقدار از تخیلات، مانند مقدار نامتناوبی از داروی مخدر، سودمند است. این، تب‌های مغز فعال‌را که گاه تندوتیزند. تسکین میدهد ودرروح آدمی‌بخارلطیف وخنکی، بوجود میآوردکه لبه‌های بسیار ناصاف تفکرمحض را اصلاح می‌کند، اینجا وآنجا بعض‌جاهای خالی وفواصل‌را پرمیکند، مجموع هارا بهم می‌پیوندد و زوایـای تصوراتدرا هموار میسازد. اما افراط درتخیل، غوطه‌ور میسازد وغرقمیکند. وای بر آن کارگر عرصهٔ تفکرکه خودرا رها میکند تا یکسره ازتفکر در تخیل فروافتدا میپنداردکه به‌آسانی ازآن بیرون خواهدآمدوباخود می‌گویدکه پس‌از اینهمه بازهمان است. ـ اشتباه !

تفکر، کارنیروی دراکه است، تخیل شهوت آن‌است، جـای تفکر را به تخیل دادن، زهری‌را بجای طعامی‌گرفتن‌است.

ماریوس، چنانکه درخاطر داریم، ازآنجا شروع‌کرده‌بـود. عشق در رسیده، و کاررا با پرت‌کردن او درتوهمات بی‌موضوع وبی‌اساس بپایان رسانده‌بود. دیگرانسان ازخانهٔ خود خارج نمیشود مگر برای‌آنکه برود و به‌تخیل پردازد. نیروی تولیـد، دستخوش تنبلی. ـ غرقاب پرآشوب وراکد. ـ وبهمان‌اندازه‌که کارتقلیل‌مییافت حوائج افزون میشدند. این‌یك‌قانون است. مرد، با مزاج متخیل، طبعاً مسرف ونـرم است؛ روح سست نمیتواند زندگی‌را استوار گیرد. دراین نوع زیستن، خوب با بد آمیخته است، زیرا که اگرنرمی شوم‌است، بلندهمتی پاکیزه وخوب است. اما مرد فقـیر و بلندهمت وشریفی که‌کار نمیکند، از دست‌رفته است. سرچشمه‌های درآمد خشك می‌شوند، ضروریات فزونی میگیرند.

سراشیب شومی‌است که شریف‌ترین ومحکمترین مردان‌مانند ضعیف‌ترین و ناپاك‌ترین‌افراد درآن کشانده شده‌اند، وسرانجام به‌یکی‌ازاین دوحفره منتهی‌میشود؛ خودکشی یا جنایت.

به‌نیروی بیرون‌رفتن برای خیالبافتن، روزی هم میرسد کـه شخص بیـرون میرود تا خود را درآب اندازد.

اثر تخیل، «اسکوس‌ها»[۱] و «لوبرا»ها [۲] را بوجود می‌آورد.

۱ـ Escousse (ویکتور اسکوس) شاعر فـرانسوی متولد ۱۸۳۲ کـه در هیجده سالگی نمایشنامه‌یی از آثار او باتوفیق بسیار روی صحنه‌آمد، اما در ۱۸۳۱ ←

ماریوس از این سراشیب هولناك با قدمهای کند پایین‌میرفت؛ چشم‌ها دوخته شده به‌آنکه بازش نمیدید. چیزی که هم‌اکنون انگاشتیم عجیب بنظر می‌رسد، با اینهمه صحیح است. یادگار یك موجود غایب ازنظر، در تاریکیهای دل‌روشن‌میشود؛ هرچه بیشتر ناپدید شده باشد بیشترمیدرخشد؛ جان نومید وتاریك ، این‌نوررادر افق خود مشاهده می‌کند؛ ستارهٔ شب درونی. ـ «او» عبارت ازهمه فکر ماریوس‌بود. درچیز دیگر به‌تخیل نمی‌پرداخت؛ مبهماً احساس میکرد که قبای کهنه‌اش قبایی شده است‌که پوشیدن‌آن‌غیرممکن است وقبای تازه‌اش بهقبای کهنه مبدل‌گشته، که پیراهن‌هایش فرسوده شده، که کلاهش فرسوده شده، که‌کفشهایش فرسوده شده، یعنی که زندگیش فرسوده شده است، و با خود میگفت، «ای‌کاش فقط میتوانستم پیش از مردن بازش‌بینم.»

فقط یك تصور دلپذیر برای او می‌ماند و آن این بود، ـ که، وی دوستش میداشت ؛ ـ که خود با نگاه دلفریبش اینرا باوگفته بود، ـ که دخترك نامش را نمی‌شناخت اما‌جانش را میشناخت، ـ که شاید وی‌آنجا که بود، آن مکان‌اسرارآمیز ازهرقبیل که بود؛ بازهم دوستش میداشت. که میداند که دخترك بفکر او نبود همچنانکه او بفکردخترك بود! گاه در بعض ساعات وصف ناپذیر، که هردل‌که‌عاشق است ازآنگونه ساعات دارد، در حالی که‌چیزی جز دلائل غم‌خوردن نداشت‌وبا اینهمه لرزش مجهولی از شادی احساس می‌کرد با خود می‌گفت، «اینها همه افکار اواست‌که متوجه من است، » ـ سپس برگفته‌اش می‌افزود: شایدافکارمن نیز باومیرسد.

این پندار، که همیشه یك لحظه بعد ماریوس بیاد آن سرتکان می‌داد ، با اینهمه، می‌توانست پرتوهایی در دلش اندازد که گاه شباهت بامید داشتند.ـ گاه‌بگاه خاصه در آن ساعت شب که سودائیان را بیشتر اندوهگین می‌سازد، خالص‌ترین ، صمیمانه‌ترین ومعنوی‌ترین‌رؤیاهایی را که عشق دردماغش انباشته بود بریك‌دفترچهٔ کاغذ که‌جز اینهاچیزی درآن‌نبود فرومیریخت. این‌کاررا«نوشتن برای او»می‌نامید.

باورنباید کرد که عقلش دستخوش بی‌نظمی شده بود. بعکس. نیروی کارکردن وحرکت جدی در راه هدف معین را، از دست داده بود، اما بیش ازپیش روشن‌بینی واستقامت داشت. ماریوس در یك روشنایی آرام وواقعی، وهم درآن حال غریب، آنچه را که از زیر چشمانش می‌گذشت، هم اگر چه‌ناچیزترین امور یاافراد می‌بودند میدید. درهر مورد کلامی را که سزاوار بود با یك‌نوع خستگی نجیبانه وبیقیدی صداقت آمیز میگفت؛ رأی او هرچند که تقریباً از امید جدا بود، رفعت وتسلطی داشت.

در این حالت روحی ، هیچ چیزاز نظرش پوشیده نمیماند، هیچ‌چیزفریبش

←نمایشنامهٔ دیگری دادکه با سردی تلقی شد، ودر۱۸۳۲ با همکاری دوست خود «اوگوست لوبرا» نمایشنامهٔ جدیدی به‌تماشاخانهٔ «گه‌ته»داد که چون شکست‌خورد هردو دوست مأیوس ودلشکسته شدندودر۱۷ نوامبر ۱۸۳۲ با هم خودکشی کردند.

۲ـ Lebras ـ (اوگوست لوبرا) شاعر فرانسوی متولد ۱۸۱۱ رفیق‌ویکتور اسکوس مذکور در شمارهٔ (۱) که با اودر۱۸۳۲ خودکشی کرد.

نمیداد، وهردم اساس حیات وانسانیت و سرنوشت را کشف میکرد. خوشبخت، در بحبوحهٔ غمها نیز، آنکس که خداوند جان شایسته‌یی پذیرای عشق وپذیرای بدبختی بهوی عطا کرده باشد. کسی که اشیاء این جهانرا ، ودل‌آدمیان را دراین روشنایی مضاعف ندیده باشد هیچ ازحقیقت ندیده است، وهیچ نمیداند.

جانی که دوست میدارد ورنج می‌برد، دراوج رفعت است.

بهرصورت روزها پیاپی میگذشتند وهیچ تازه روی نمی‌نمود . فقط بنظرش می‌رسید که در رهگذارزندگی ، فضای تیره‌یی‌که هنوز برای پیمودن پیش پادارد هردم کوتاهتر میشود. گمان‌می‌برد که، پیشاپیش، کنارهٔ پرتگاه بیکران راآشکارامی‌بیند.

با خود می گفت ، چطور؛ آیا پیش از رسیدن به آنجا، یکدفعهٔ دیگر نخواهمش دید؛

اگرکسی از کوچهٔ «ژاک» بالا رود ، خط زنجیر دروازه را کناربگذارد ، واز سمت چپ ، مقداری از «بولوار»داخلی‌را بپیماید به کوچهٔ « سانته»وپس‌ازآن‌بهکوچهٔ « گلاسیه‌ر » میرسد و اندکی پیش از رسیدن به رودخانهٔ کوچك « گوبلن» یك نوع کشتزار مشاهده می کند که ، در سراسر کمربند طولانی و یك نواخت بولوارهای پاریس ، یگانه محلی است که «رویسدائل» [۱] اگر میدیدش سعی می‌کرد آنجا بنشیند.

آن نمیدانم چه چیز که لطف ازآن میتراود آنجاست؛ چمنی سبز، برفرازش طنابهایی که برآنها ژنده‌هایی در حال خشك شدن در معرض‌باد است ، یك‌قلعهٔ کهن صیفی‌کاری از ساختمانهای زمان لوی‌سیزدهم با شیروانی بزرگه دارای سوراخ های غریب که مدخل اتاقهای زیرشیروانی است، چپرهای ازهم در رفته، اندکی آب میان سپیدارها، یك عده زن ، خنده‌ها ، صداها، درافق، عمارت پانتئون ، درخت «کرو لالها »، «وال دوگراس» ، همان ساختمان سیاه ، کلفت وکوتاه، شگفت،مفرح، باشکوه، وپشت اینها همه، خریشتهٔ با وقار وچهارگوش برجهای نتردام.

چون محل بزحمت دیده‌شدن میارزد، هیچکس به‌آنجا نمیآید. هرچهارساعت یکبار اتفاقاً گاری یاگردونه‌یی ازآنجا عبور میکند.

یك دفعه چنین اتفاق افتاد که گردش‌های تنهای ماریوس، به این زمین وکنار این آب راهنماییش کرد. آن روز دراین بولوار یك چیز نادر، یعنی یك راهگذر دیده میشد. ماریوس، مبهماً مجذوب لطف نیمه‌وحشی محل، از این راهگذر پرسید، اینجا چه نام دارد؛

راهگذر جواب‌داد، این‌صحرای‌کاکلی‌است.

وبرگفتهٔ خود افزود، درهمین نقطه بود که «اولباك»[۲]، چوپان «ایوری»[۳] را کشت.

---

۱ ـ Ruysdael نقاش معروف هلاندی که در ساختن منــاظر زیبا مهارت‌تام داشت وتابلوهای اوار این حیث بی‌نظیر است (۱۶۸۲-۱۶۲۸)

۲ـ Ulbaeh یك‌جنایتکار که مرتکب قتل چوپانی شده بود.

۳ـ Ivry یکی از نواحی کوچك فرانسه.

اما ماریوس پس‌ازشنیدن کلمهٔ «کاکلی» دیگرچیزی نشنیده‌بود. کسانی‌که‌در رؤیا بسر میبرند گاه باشنیدن یك کلمه به‌یك‌نوع یخ‌بستگی ناگهانی دوچار میشوند. هر فکرکه درسرباشد بسختی پیرامون یك‌تصور متراکم میشود وپس‌ازآن مغز آدمی هیچ قابل برای ادراك چیز دیگری نیست. «کاکلی» اسمی‌بود که در اعماق روح سودایی ماریوس جای «اورسول» را گرفته‌بود. با یك‌نوع بهت‌زدگی بیدلیل که ازخصائص این گونه کلمات معمایی‌است بخویشتن‌گفت، عجب! اینجا صحرای او است! پس من اینجا خواهم دانست‌که او کجامنزل دارد.

این فکر، نامربوط اما مقاومت‌ناپذیر بود.

ازآن پس همه‌روز به‌صحرای «کاکلی» میرفت.

-۲-

نطفه‌بندی جنایات در زادگاه زندانها

پیروزی «ژاور» درخانه‌خرابهٔ «گوربو» کامل بنظررسیده‌بود اما کامل نبود.

اول آنکه زندانی‌را دستگیرنکرده‌بود واین‌مایهٔ اساسی اشتغال خاطرش بود. آنگرفتار جنایت‌که هنگام دستگیرشدن جنایتکاران فرار میکند از جانی مظنون‌تر است، وشاید این‌شخص‌که گرفتارکردنش برای دزدان آن‌قدر قیمتی بود برای دولت نیز بازداشت خوبی محسوب میشد.

دوم آنکه «مونپارناس» ازدست ژاور گریخته‌بود.

فرصت دیگری برای دست‌گذاشتن برسر این «بچه‌شیطان خوشگذران» لازم بود. در واقع «مونپارناس» چون «اپونین» را دیده بودکه زیر درخت‌های «بولوار» به دیدبانی ایستاده است، اورا باخود برده، و «نمورن» بودن بادختررا بر«شیندرهان»[1] بودن با پدر ترجیح داده‌بود.ــ از این‌راه خیری هم به‌وی رسیده‌بود. آزاد بود. اما «اپونین»را «ژاور» دوباره بچنگ‌آورده واین‌تاحدی مایهٔ خشنودیش شده‌بود. اپونین در «مادلونت» به «آزلما» ملحق شده بود.

دیگرآنکه هنگام انتقال‌بازداشت‌شدگان ازخانه‌خرابهٔ گوربو بزندان«فورس» یکی‌ازمهمترین افراد آنان یعنی کلاگزوس ناپدید شد. هیچکس نمیدانست که این چگونه شد، پاسبانان وشبگردان « سراز این‌کار در نمیآوردند »، مبدل به‌بخار شده

---

۱ ــ یعنی خوش‌بودن با دختر را بر ارتکاب جنایت باپدر ترجیح داده بود.ــ Némorin نمورن ــ مربوط بیکی از اعیاد روم قدیم موسوم به‌نمورال که در جنگل منعقد وباعیش وخوشگذرانی برگذار میشد، شیندرهان Schinderhannes ــ شخصی که نخست‌کمك جلاد بود بعد بدلیل دزدی توقیف شد اما گریخت و سردستهٔ یك‌عده جنایتکارشد ودر ۱۸۰۳ اعدامش‌کردند.

بود، ازمیان شست بندها لغزیده‌بود، بین شکاف‌های کالسکه فرورفته‌بود، بعد کالسکه ترکیده و او فرار کرده‌بود؛ هیچکس نمیدانست چه‌بگوید جز آن که چون بهزندان رسیدند «کلاکزوس» نبود. یا دراین‌موضوع دست پریان‌درکاربوده است یادست‌پلیس. آیا کلاکزوس مانند تکه‌برفی‌که درآب معدوم‌شود درظلمت شب ازمیان رفته‌بود؟ آیا با پاسبانها همدستی مجهولی داشت؟ آیا این‌مرد، معمای مضاعفی دربی‌نظمی ودرنظام داشت؟ آیا وضعش درقبال قانون‌شکنی‌ودرقبال مجازات یکسان بود؟ آیا این‌ابوالهول، پنجه‌های جلوش را درجنایت وپنجه‌های عقبش‌را درمقامات رسمی داشت؟ ژاور این دوز وکلك‌هارا هیچ نمی‌پذیرفت، وازهمین‌رو درقبال این‌ساخت‌وپاخت‌ها خشمگین‌شد؛ اما دسته‌اش شامل بازرس‌های دیگری جز اوبود که هرچند زیردست او بودند شاید وقوف بیشتری براسرار رئیس‌پلیس داشتند، وکلاکزوس جنایتکاری‌بود که میتوانست پاسبان بسیارخوبی‌نیزباشد. این‌گونه مناسبات صمیمانهٔ طراری باظلمت‌شب‌داشتن‌برای فن‌راهزنی، عالی وبرای‌پلیس‌بودن شایان‌تمجیداست. ازاینگونه بیسروپایان‌ذوجنبتین بسیار دیده میشوند. بهرصورت «کلاکزوس»گم شد ودیگر نیافتندش. ظاهراً ژاور در این‌باره بیش‌ازآنکه متحیرباشد خشمگین‌بود.

اما ماریوس، «این بچه وکیل احمق که شاید ترسیده بود»، و ژاور اسمش را فراموش‌کرده‌بود، کمتر مورد توجه ژاوربود. یك وکیل دعاوی‌را همیشه باز می‌توان یافت، اما آیا اوفقط یك‌وکیل دعاوی بود؟

تعقیب قضیه شروع شده‌بود.

بازپرس دادگستری مصلحت دیده‌بود که یکی ازافراد دستهٔ «پاترون مینت» را در امید بعض پرگویی‌ها در زندان مجرد جای ندهد. این مرد «بروژون»، مرد زلفی کوچهٔ «پتی بانکیه» بود.ـ درحیاط «شارلمانی» رهاکرده‌بودندش وچشم چند تن از مراقبان بروی او باز بود.

این اسم، « بروژون »، یکی‌ازخاطرات زندان «فورس» است. درحیاط زشت موسوم به«ساختمان‌نو» که اداره،آنرا «سن‌برنار» و دزدان‌گودال شیرانش‌مینامیدند، روی آن دیوار پوشیده از پوسته ولك و پیس که در سمت چپ بارتفاع شیروانی‌ها بالا رفته بود، نزدیك درکهنهٔ آهنین زنگ زده‌یی که از نمازخانهٔ قدیم کاخ‌دوکی «فورس» وخوابگاه فعلی‌دزدان، به‌آنجا منتقل‌شده بود، دوازده‌سال پیش‌هنوز شکل یك‌نوع قلعه که بوسیلهٔ میخ، بدرشتی برسنگ حك شده‌بود دیده میشد و این امضاء زیر آن نمایان بود:

بروژون ۱۸۱۱

بروژن ۱۸۱۱ پدر بروژون ۱۸۳۲ بود.

بروژون اخیر که در واقعهٔ خرابهٔ «گوربو» نتوانستیم جز بهاجمال ببینیمش یك‌جوان همه‌کارهٔ بسیار محیل و بسیار تردست بودکه ظاهراً زار و درمانده بنظر میرسید. روی همین ظاهر وارفته‌بودکه بازپرس‌قضایی رهایش کرده‌بود، وپنداشته‌بود که او اگر در محوطهٔ «شارلمانی » باشد مفیدتر ازآن خواهد بود که درزندان مجرد بسر برد.

دزدان بدلیل‌آنکه درچنگ عدالت افتاده‌اند دست ازکارشان برنمیدارند.

بخاطر چیزی باین‌کمی نباید خودرا ناراحت کرد. درزندان بودن بدلیل یك جـرم، مانع شروع یك جرم دیگـر نمیشود! اینان صنعتگرانی هستند کـه یك تابلو در «سالون» دارند اما ایـن دلیـل نمیشود که از کارکـردن روی یك تابلوی دیگـر در کارگاهشان، بازمانند.

بروژون مثل این بودکه درنتیجهٔ ورود بهزندان بهبهت‌زدگی دچارشده است. گاه ساعات متمادی درحیاط شارلمانی میدیدندش که جلو دریچهٔ خواربار فروش زندان ایستاده‌است ومثل یك احمق، فهرست بهای اقسام خوردنی‌را که با «سیر، ۶۲ سانتیم شروع و به سیگار، پنج سانتیم» ختم میشد تماشا میکند. یاآنکه وقتش را بهلرزیدن وبرهم‌زدن دندانها می‌گذراند ومی‌گفت: تب‌دارم، وتحقیق می‌کرد که آیا هیچیك‌از بیست وهشت تختخواب سالون تب‌داران خالی نیست.

ناگهان در نیمهٔ دوم فوریهٔ ۱۸۳۲ دانسته شد که بروژون، ایـن احمق گیـج، بوسیلهٔدلالان زندان، نه بهاسم‌خود بلکه بهاسم سه‌تن ازرفقایش سه‌مأموریت گوناگون انجام داده‌است‌که جمعاً برای او پنجاه سو تمام شده است؛ خرج بیش ازاندازه‌یی که توجه سرنگهبان زندان را جلب‌کرد.

تحقیقاتی شروع شد و با مراجعه به تمرفهٔ حق‌دلالی‌که دراتاق انتظار زندانیان اعلان‌شده‌بود دانسته شد که‌این‌پنجاه‌شاهی‌این‌گونه‌تفکیك میشود، سه مأموریت‌یکی در «پانتئون» ده‌سو، یکی در «وال دوگراس»، پانزده سو، یکی درحدود زنجیر دروازهٔ «گرنل» بیست وپنج‌سو. این یکی‌گرانترین تمرفه‌بود. پس محققاً خانهٔ سه‌دزد بسیار مخوف اطراف شهر، «کرویی دنیر» معروف به «بیزارو» ، «گلوریو» جبرکار آزاد ـ شده، و «بارکاروس» که این‌حادثه توجه پلیس‌را به‌آنان معطوف داشت در«پانتئون»، در «وال دوگراس» و درحدود دروازهٔ «گرنل» بود. همچو حدس میزدند کـه اینان از وابستگان «پاتـرون مینت» هستند کـه دو رئیس بزرگشان «بابـه» و «گـولمر» دستگیر شده‌بودند. تصورمیرفت که در فرستاده‌های «بروژون» که نه به‌آدرس خانه‌ها بلکه بهاشخاصی که درکوچه منتظر بوده‌اند رسیده بوده‌است بایستی اظهار نظرهایی برای یك سوء قصد وجود داشته باشد. نشانه‌های دیگری نیز دردست‌بود؛ دست روی سه دزد گذاشته شدوهمچو فرض شد که توطئهٔ «بروژون» هرچه بوده ازپرده بیرون افتاده است.

تقریباً یك‌هفته پس‌از اتخاذ این‌تدابیر، شبی، یك‌نگهبان شبگردکه خوابگاه‌های پایین «ساختمـان نو» را تفتیش میکرد ، هنگامی که مهره‌اش را در مهره‌دان میانداخت (این وسیله بکار میرفت تا اطمینان حاصل شود که نگهبانان وظیفه‌شان‌را بخوبی انجام میدهند، هرساعت یك‌دفعه باید یك‌مهره درهمه صندوقهایی که بهدرهای خوابگاهها میخ شده‌بود انداخته‌شود) ازشکاف درخوابگاه مشاهده کرد که «بروژون» نشسته‌است ودر بسترش چیزی در روشنایی‌چراغ دیوارکوب مینویسد. نگهبان وارد شد. «بروژون» را برای یك‌ماه در زندان تاریك انداختند. اماکسی نتوانست آنچه‌را که وی نوشته بود بدست‌آورد. پلیس‌نیز بیش ازاین چیزی ندانست.

موضوعی‌که مسلم‌است، این‌استکه روز بعد «یك‌چاپار» ازحیاط شارلمانی، بـه « گودال شیران»، از بالای ساختمان پنج طبقه‌یی‌که دو حیاط را ازهم جدا میکـرد

انداخته شد.

زندانیان اسم «چاپار» را روی یک‌گلوله نان می‌گذارند که باهنرمندی خمیر شده است وبقول خودشان آنرا «به‌ایرلند» ، یعنی ازبالای‌بام زندان بخارج، یا ازیک حیاط به‌حیاط دیگر میفرستند. علم اشتقاق: ازبالای انگلستان، ازیک‌زمین به‌زمین دیگر، به‌ایرلند. این گلوله درحیاط میافتد. کسی‌که آنرا برمیدارد بازش میکند و میان آن یادداشتی بعنوان یکی از زندانیان آن حیاط می‌یابد. اگریکی اززندانیان آنرا پیدا کند بمقصدش میرساند؛ اگربدست یک‌نگهبان یابدست یکی از زندانیان سری مزدور که‌گوسفندان زندان وروباهان جبرگاه نامیده میشوند افتد، یادداشت به دفتر زندان میرود وبه‌پلیس تسلیم می‌شود.

این‌دفعه «چاپار» به‌مقصدش رسید، وشخصی‌که یادداشت بعنوان اوبود با آنکه در«جدایی» جای‌داشت بدستش‌آورد. این دریافت‌کننده کسی‌جز «بابه»، یکی ازچهار رئیس «پاترون مینت»نبود.

«چاپار»، حاوی کاغذ لوله شده‌یی بود که روی‌آن چیزی جز این دو سطر دیده نمیشد:

« ـ بابه، کاری در کوچهٔ «پلومه» هست که باید انجام‌گیرد. یك در طارمی آهنین روی یك‌باغ»

این‌چیزی بود که «بروژون» شب دربسترش نگاشته بود.

برغم کندوکاوچی‌های مرد وزن، «بابه» وسیله‌یی برای فرستادن یادداشت از زندان «فورس» به «سالپتریه‌ر» نزد زنی‌که «رفیق‌شخصی» او ودر«سالپتریه‌ر» زندانی بود بدست‌آورد. این‌دختر نیزبسهم خود یادداشت‌را برای یك‌زن دیگرکه میشناخت، زنی موسوم به «مانیون» که بسیارطرف توجه پلیس بود اما هنوز دستگیر نشده‌بود فرستاد. این‌مانیون که خواننده سابقاً هم اسمش‌را دیده‌است با تناردیه‌ها روابطی‌داشت که بعدها مشخص خواهدشد، و می‌توانست بوسیلهٔ رفتن بملاقات اپونین، بصورت یك پل بین «سالپتریه‌ر» و«مادلونت» بکار رود.

درست در همین موقع بود که جریان تحقیقات در بارهٔ تناردیه قرائنی ضد دخترانش بدست نداد و «اپونین» و «آزلما» آزاد شدند.

وقتی‌که «اپونین» بیرون آمد، مانیون که نزدیك در «مادلونت» در کمینش بود، یادداشت بروژون و «بابه» را بوی داد ومأمور روشن‌کردن راه و تهیهٔ مقدمات کارش کرد.

«اپونین» به‌کوچهٔ «پلومه» رفت، باغ ودرآهنین‌آنرا شناخت، خانه‌راملاحظه کرد، پایید، کمین‌کرد، وچندروز بعد برای«مانیون»که درکوچهٔ «کلوشپرس» منزل داشت یك بیسکویت برد و «مانیون» آنرا به‌مترس «بابه» در «سالپتریه‌ر» رساند. یك‌بیسکویت درقاموس نشانیهای اسرارآمیز زندانها، چنین معنی میدهد: « آنجا کاری نیست.»

کمتراز یك‌هفته پس‌ازاین واقعه، «بابه» و «بروژون» هنگامی که یکی نزد بازپرس قضایی میرفت ودیگری ازآنجا بازمیگشت بین راه بیکدیگر برخوردند:

«بروژون» پرسید: خوب کوچهٔ پ؟ «بابه» جواب‌داد: بیسکویت.

این چنین جنایت، که بروژون درزندان «فرس» بوجود آورده بود، این‌گونه عقیم ماند.

با اینهمه، این عقیم‌ماندن عواقبی داشت که کاملا مغایر برنامهٔ بروژون بود. خواهیم دید.

غالباً بتصور گره‌زدن یك‌رشته، رشتهٔ دیگری بوسیلهٔ آن بسته میشود.

-۲-

تجلی بر «پرمابوف»

ماریوس بخانهٔ هیچکس نمیرفت، فقط گاه ملاقات پرمابوف برای او اتفاق میافتاد.

هنگامی‌که ماریوس، به‌آهستگی، ازآن مراحل مشئوم نزول میکرد که پلکان سردابهایش‌می‌توان‌نامید و آدمی‌را به‌نقاطی عاری از روشنایی میبردکه درآنها ازبالای سرصدای پای راهگذران خوشبخت شنیده میشود، «مسیومابوف» نیز از طرف خود پایین میرفت.

«مجموعهٔ نباتات‌کوترتز» مطلقاً بفروش نمیرفت. تجاربش‌دربارهٔ کشت نیل‌در باغ کوچکش در اوسترلیتزکه موقع خوبی‌نداشت به‌توفیق‌نینجامید. مسیو مابوف در آن نمیتوانست چیزی بکارد جز بعض‌گیاهان نادرکه رطوبت وسایه‌را دوست میدارند. با اینهمه جرأتش‌را ازدست نمیداد. اجازه‌گرفته بودکه درگوشه‌یی اززمین باغ نباتات که وضع‌مناسبی داشت، «بخرج خود»، تجاربش‌را دربارهٔ نیل انجام‌دهد. برای این‌کار صفحه‌های مسین‌کتاب مجموعهٔ نباتاتش را دربانك‌رهنی گروگذاشته‌بود. غذای ظهرش را به دومرغانه تقلیل داده‌بود، ویکی ازآن‌دو را برای کلفت پیرخود که از پانزده ماه باینطرف حقوق‌ماهانه‌اش‌را نمیپرداخت می‌گذاشت. غالباً بهمان غذای ظهر اکتفا میکرد. دیگر خندهٔ بچه‌گانهٔ همیشگیش برلبانش راه نمییافت؛ کج خلق شده بود و ملاقات‌کسی‌را نمیپذیرفت. ماریوس خوب میکردکه بفکر آمدن‌بخانهٔ او نمیافتاد. گاه در آن ساعت که مسیو «مابوف» به‌باغ نباتات میرفت، پیرمرد وجوان در بولوار «اوپیتال» با هم مواجه می‌شدند. حرف نمیزدند، فقط با حزن سری برای هم فرود می‌آوردند. تأثرآور آنکه گاه کار بینوایی بجایی می‌کشد که پیوندهارا میگسلد! دیروز دو دوست بوده‌اند، امروز دو راهگذرند.

« روایول » کتاب‌فروش، مرده بود. مسیو « مابوف » دیگر چیزی‌را جز کتابهایش، باغش و نیلش نمیشناخت. این، سه شکلی‌بود که سعادت، خشنودی وامید، برای او بخود گرفته‌بودند.همین مقدار برای زیستن‌کفایتش میکرد. باخود می‌گفت: ـوقتی‌که گلوله‌های‌آبیم را درست‌کنم، ثروتمند خواهم شد. صفحه‌های گراوورم‌را از بانك رهنی بیرون خواهم آورد، کتاب مجموعهٔ نباتاتم‌را با شارلاتانی، و با ساختن

صندوق بزرگ وبا چاپ‌کردن آگهی‌هایی در روزنامه‌ها به‌اوج شهرت خواهم‌رساند، و یك‌نسخه از «فن‌کشتیرانی» تألیف «پیردومدین»، باچوب، چاپ ۱۵۵۹، خودم می‌دانم ازکجا،ـ خواهم خرید.ـ دراین انتظار، همه‌روزرا درکرد نیلش‌کار میکرد وشب بخانه باز می‌گشت تا باغش را آبیاری‌کند وکتابهایش‌را بخواند. مسیو مابوف درآن زمان درحدود هشتاد سال داشت.

یك شامگاه امرعجیبی بروی ظهور کرد.

وقتی‌که وارد خانه‌شد هنوز روشنایی کاملا باقی‌بود. ننه‌پلوتارك‌که تندرستیش را از دست داده بود، دربستر بیماری خفته‌بود. مسیو مابوف با یك‌استخوان‌که روی آن کمی گوشت مانده بود و یك تکه نان‌که روی میزمطبخ یافته بود شام خورده، و روی یك میلهٔ سنگی سرنگون شده، که در باغش جای نیمکت را می‌گرفت نشسته بود.

نزدیك این نیمکت، به‌سبك بوستانهای قدیم، یك‌اتاق چوبین‌بود، ساخته شده با دستك‌و چوب وبکلی ازهم دررفته،که قسمت همکف‌آن،لانهٔ خرگوش وطبقهٔ اولش میوه‌دان بود. درلانهٔ خرگوش، خرگوشی نبود، اما چنددانه سیب در میوه‌دان بود. باقیماندهٔ آذوقهٔ زمستان.

مسیو مابوف به‌کمك عینکش به‌ورق‌زدن وخواندن دوکتاب پرداخته بود که طرف‌علاقه‌اش بودند، وازاین برتر، امری‌که در سن او دشوارتر است، سرگرمش‌نیز میداشتند. حجب طبیعیش تاحدی برای قبول بعض خرافات مستعدش میساخت. یکی ازاین دو کتاب، بحث معروف «پرزیدان دولانکره»[1] موسوم به «ناپایداری اجنه» و دیگری کتاب قرم چهارصفحه‌یی «موتور دولاروبودیه‌ر»[2] موسوم به «دربارهٔ شیاطین وورر» و «گوبلن»های «بیور»[3] بود.ـ این‌کتاب اخیربویژه بی‌اندازه طرف علاقه‌اش بود زیرا که باغش ازجمله زمین‌هایی بشمار میرفت‌که سابقاً «گوبلن‌ها»[4] درآنها رفت وآمدمیکردند. روشنایی شفق رفته‌رفته به‌سفید کردن آنچه در بالاست و سیاه‌کردن آنچه در پایین است پرداخته بود.ـ پرمابوف درحال خواندن، و از بالای کتابی که بدست داشت گل وگیاهش را وخصوصاً میان‌آنها ، یك گل دفلی اعلی راکه یکی از مایه‌های تسلایش بشمارمیرفت تماشا میکرد؛ چهار روز خشك، باباد وآفتاب سوزان، بی‌یك قطره باران گذشته بود؛ ساقه‌ها خم میشدند، شکوفه‌ها سر فرود می‌آوردند، برگها فرو می‌افتادند؛ همه اینها احتیاج به آبیاری داشتند؛ بویژه گل دفلی وضع

۱ـ Président De Lancré جادوگر جن‌گیر معروف فرانسوی (متوفی در ۱۶۳۰) که مأمور تعقیب جادوگران متهم به‌جنایت شد و ششصدتن را بدست اعدام سپرد، وازاینرو بمقام مشاور دولت ارتقاء یافت. وی چندکتاب نوشته‌که یکی‌ازآنها موسوم به ناپایداری شیاطین واجنه است.

۲ـ Mutor de la Rubaudière یك مدعی جن‌شناسی در قرن هفدهم که نوشته‌هایی هم دراین خصوص دارد.

۳ـ Sur les diables de Vanvert et les Gobelins de la Bièvre

۴ـ گوبلن‌ها Gobelins اجنهٔ اهلی‌طبق‌الهیات « گلواها » (فرانسویان قدیم)

حزن انگیزی داشت. پرمابوف از کسانی بود که گیاهان در نظرشان جانی دارند. پیرمرد همه روز را در کرد نیلش کار کرده و از خستگی بجان آمده بود با اینهمه از جا برخاست، کتابهایش را روی نیمکت گذاشت، با قد خمیده وبا قدمهای لرزان سرچاه رفت . اما وقتی که زنجیر را گرفت نتوانست آنرا تا آن اندازه هم بکشد که ازقلاب بازش کند. آنگاه برگشت ونگاه غم‌آلودی سوی آسمان که پر از ستاره میشد بالا برد.

شامگاه آن صفوترا داشت‌که آلام آدمی‌را، نمیدانم زیربار چه شادی غم‌آلود وابدی ازپا درمیافکند. شب اعلام میداشت که مانند روزخشك خواهد بود.

پیرمرد دردل می‌گفت، همه‌جا ستاره‌است؛ یك لکهٔکوچك‌ابرهم وجود ندارد! به‌اندازهٔ یك اشك هم آب نیست.

وسرش که یك‌لحظه بلند شده بود، باز برسینه‌اش آویخت.

سپس باز سربرداشت. به‌آسمان نگریست و زیرلب‌گفت:

ـ یك اشك شبنم! یك ذره رحم!

بار دیگرکوشید تا قلاب از زنجیر چاه باز کند و نتوانست.

درآن دم صدایی شنید کهمی‌گفت:

ـ پرمابوف، میخواهین باغتونو آبپاشی‌کنم؟

هماندم صدایی شبیه به‌صدای پای یك‌حیوان وحشی که عبور کند ازکنار چپر اطراف باغ شنیده شد، وپرمابوف دیدکه از میان تیغستان یکنوع دختر لاغربلند قد بیرون آمد، رودر رویش ایستاد وباگستاخی نگریستنش گرفت. این کمتر شباهت به‌یك موجود آدمی داشت بلکه مثل‌یك هیکل خیالی بودکه درهوای تاریك وروشن نمایان شده باشد.

پیش‌ازآنکه پرمابوف که از هرچیز بآسانی هراسان میشد وچنانکه گفتیم بسیار زودترس بود بتواند یك حرف هم در جواب بر لب آورد، این موجود که حرکاتش در تاریکی یکنوع خشونت شگفت داشت، زنجیر را از قلاب باز کرده، سطل را فرو برده وبیرون کشیده، آبپاش‌را پر کرده‌بود و پیرمرد، این هیکل‌شبح مانند راکه پاهای عریان ودامنی ازکهنه‌پلاس داشت میدیدکه در باغچه‌ها و خیابانهای باغ میدود وپیرامون خود حیات میپاشد. صدای ریزش‌آب آبپاش روی برگها جان «پرمابوف» را سرشار ازلذت میکرد. بنظرش میرسید که اکنون گل‌دفلی خوشحال است .

چون سطل اول خالی‌شد دختر سطل‌دوم وپس‌از آن سطل‌سوم راکشید. همه باغ را سیراب‌کرد. راه‌رفتنش، این‌گونه، در خیابانها، با هیکلی شبح‌آسا که سراپا سیاه بنظر میرسید، درآنحال که روسری پاره پاره‌اش روی بازوهای بزرگ لاغرش تکان میخورد، نمی‌دانم چه‌چیز از یك خفاش داشت. چون وی کارش را تمام کرد، پرمابوف که چشمانش پر از اشك بود نزدیك‌شد، دست برپیشانی اونهاد وگفت:

ـ خدا بشما برکت خواهد داد. شما که مواظب گلها هستید یك فرشته‌یید.

دختر جواب داد، نه، من شیطونم... اما برای من‌فرق نداره.

پیرمرد بی‌آنکه منتظر شنیدن جواب اوباشد یاجوابش را شنیده‌باشد گفت:

ـ حیف که من اینقدر فقیرم و نمیتوانم کاری برای شما بکنم.
ـ دختر گفت، چرا. یه‌چیزایی میتونین
ـ چی؟
ـ بمن بگین، « مسیوماریوس » کجا منزل داره.
پیرمرد نفهمید وپرسید: کدام مسیو ماریوس؟
چشمان بی‌فروغش‌را بالابرد. بنظررسیدکه‌چیز محو شده‌یی راجستجومیکند.
دختر گفت،
ـ جوانکی که گاه بگاه میآد اینجا.
طی این‌مدت مسیو مابوف درحافظه‌اش کاوشی کرده بود.
ناگهان گفت: آه، بله... میدانم چه میخواهید بگویید! صبر کنید! مسیو ماریوس، بارون ماریوس پون مرسی؛ عجب! خانه‌اش... گرچه، آنجا که نیست ... آه!.. چه بدا. نمیدانم.
همچنانکه حرف میزد، برای راست‌کردن یك‌شاخهٔ دفلی خم شده‌بود و دنبال کلامش می‌گفت:
ـ گوش‌کنید؛ حالا یادم‌آمد. غالباً ازبولوار عبورمیکند وازطرف «گلاسیه‌ر» میرود. ـ کوچهٔکرولبارب، «صحرای‌کاکلی». ازآنطرف بروید. برخوردکردن با او دشوارنیست.
چون مسیو مابوف بلند شد، هیچکس آنجا نبود؛ دخترناپدید شده بود.
مسلماً اندکی ترسید. فکرکرد،
ـ راست است، اگر باغم آبیاری نشده بود باور میکردم که این ، یکی از پریان بود.
یکساعت بعد، هنگامی‌که در بسترش درازشد این موضوع به‌ذهنش بازآمد، و وقت خفتن، دراین‌لحظهٔ مغشوش‌که درخلال آن فکر آدمی، (مانند آن پرندهٔافسانه‌یی که مبدل بماهی میشود تا از دریا عبورکند،) رفته‌رفته صورت رؤیا بخود می‌گیردتا از وادی خواب بگذرد، مبهماً با خود می‌گفت،
ـ واقعاً این شبیه به‌چیزی بود که «لاروبودیه‌ر»[1] از «گوبلن‌ها» نقل میکند. آیا اینهم یك گوبلن بود؟

-٤-

تجلی بر ماریوس

چند روز پس از ملاقات این «پری» با «پرمابوف»، ماریوس یك‌روز صبح،ـ

1ـ Rubaudiere به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۶۱ رجوع شود.

یك دوشنبه، روزی‌که معمولا یك سکهٔ صدسو[1] از کورفراك برای تناردیه قرض می‌کرد، این پول‌را درجیبش جای داده وپیش‌ازرفتن به‌دفتر زندان، رفته‌بود تا «قدری گردش‌کند» وامیدوار بود که پس‌از بازگشتن ازگردش، توانایی کارکردن داشته‌باشد. ازاین‌گذشته همیشه همین‌گونه بود. صبح زود که ازخواب برمیخاست کتاب و بسرگ کاغذی‌جلوخود مینهاد تاقلم انداز ترجمه‌ی‌کند. درآن‌زمان کارش ترجمهٔ یك‌جنگ، زرگری مشهور، جروبحث بین «گانس»[2] و «ساوینیی»[3] بزبان فرانسه بود؛ گاه‌کتاب «گانس» وگاه کتاب «ساوینیی» را بر میداشت، سه چهار سطر ازهریك میخوانـد ، میکوشیدتا یك سطر بنویسد، نمیتوانست ؛ ستاره‌یی بین خود وکاغذ میدید، ازروی صندلی بر میخاست ومیگفت: ـ قدری بیرون بروم، بکارخواهم افتاد.

وبه‌صحرای «کاکلی» میرفت.

آنجا بیش ازهمیشه ستاره میدید وکمتر ازهمیشه «ساوینیی» و«گانس».

باز میگشت ومیکوشید تاکارش را بازگیرد، اما موفق نمی شد ؛ هیچ وسیله نبـود برای‌آنکه‌دست‌کم یکی‌از رشته‌هایی‌را که درمغزش پاره شده بوددوباره‌گره‌زند. آنگاه با خود میگفت: «فردا بیرون نخواهم آمد. این گردش ازکار بازم‌میدارد.» اما همه روز ازخانه خارج میشد.

صحرای کاکلی بیش از خانهٔ کورفراك منزل او بشمار میرفت. آدرس‌واقعیش این بود: بولوار «سانته» پهلوی درخت هفتم، بعدازکوچهٔ «کرولبارب».

بامداد این روز ، هفتمین درخت را ترك گفته وروی دیوارهٔ کوتاه رودخانـهٔ «گوبلن» نشسته بود . ـ آفتاب بهجت آلودی ، میان برگهای تـر و تـازه شکفته و کاملا درخشان نفوذ میکرد.

بیاد «او» خیال . می‌بافت . ـ تخیلش بصورت ملامتی در میآمد و بخودش‌باز میگشت؛ بااندوه‌دربارهٔ تنبلی، این فلج‌روح‌که‌گریبانگیرش شده بود، ودربارهٔظلمتی که‌دمادم پیش رویش غلیظتر میشد بطوری که دیگر خورشید را نمیدید، فکرمیکرد.

با اینهمه درخلال این هجوم افکار غیرمشخص که نام بخود حرف‌زدن‌هم‌به‌آن نمیتوان داد، زیرا که نیروی عمل در اوضعیف شده بود وآن اندازه‌هم توانایی‌نداشت که رغبت بمحزون شدن نیزداشته باشد ، درخلال این غوطه‌وری سوداوی ، باز هـم مؤثرات خارجی را درمییـافت ؛ پشت‌سرش ، زیرپایش، ازدو ساحل رودخانه، صدای چنگك زدن‌زنان رختشوی «گوبلن» را بر رختهایی که می‌شستند،میشنید،و از بالای سرش صدای‌پرندگان راکه میان شاخه‌های نارون پر جانگی میکردند ومیخواندنـد. ازیك سو صدای آزادی، بیقیدی سعادت آمیز ، فراغتی که بال و پر نیز دارد ؛ از سوی دیگر صدای کار . ـ چیزی که‌بسختی به‌تخیل وتقریباً به‌تفکرش وا میداشت . دوصدای مسرت‌آمیز بود.

ناگهان درخلال مجذوبیت تعجب‌آلودش صدای آشنایی شنید که‌میگفت:

ــ چه‌خوب ! .. ایناهاش !

1 ـ هربیست «سو» یك فرانك، وسکهٔ صدسو، سکهٔ پنج‌فرانکی‌بوده.

۲ و ۳ ـ Gans و Savigny دوتن از حقوق دانهای مشهورآلمان.

ماریوس سربرداشت وکودك بدبختی را که یك روز صبح به اتاقش آمده‌بود، دختر بزرگ تناردیه، « اپونین »را شناخت ؛ اکنون دیگر میدانست که وی چه نام دارد. امر تعجب‌آور آنکه اپونین فقیرتر وخوشگل‌تر شده بود؛ دوقدم برداشته‌بود که هرگز تصور نمیرفت که‌دریك حال قادر به‌برداشتن هردو باشد؛ یك تکامل‌مضاعف را ازعهده برآمده، ازیك‌طرف سوی روشنایی واز طرف دیگر سوی فلاکت‌رفته‌بود، مانند روزی که‌چنان دلیرانه به اتاقش وارد شده بود، پا برهنه وژنده‌پوش بود. فقط ژنده‌هایش دوماه بیشتر داشتند؛ سوراخ‌ها وسیع‌تر، وپلاسها چرکین‌تر شده بودند. همان‌صدای زنگ زده، همان پیشانی تیره وچین‌خورده از خشکی هوا ، همان نگاه آزاد، سرگشته ولرزان.ـ بیش‌ازسابق در قیافه‌اش نمیدانم چه اثر از وحشت‌وتضرعی داشت که عبوراز زندان سربار بینوایی میسازد.

میان موهایش پرکاه وعلف خشك داشت، نـه مثل «اوفه‌لیا» بـدلیل آنکه از سرایت دیوانگی «هاملت»[1] دیوانـه شده باشد ، بلکـه ازآن جهت کـه در کاه انبار طویله‌یی خفته بود.

وبا اینهمه . باز هم خوشگل بود. ای جوانی، توچه ستارهٔ درخشانی هستی!

در این موقع با اندکی اثر شادمانی برچهرهٔ سربی رنگش، وباچیزی‌که‌به‌یك تبسم شباهت داشت، جلو ماریوس ایستاده بود.

دمی چند چنان بود که‌پنداشتی نمیتواند حرف بزند.

سرانجام‌گفت ، آخرش تونستم ببینمتون ! « پرمابوف » حق داشت؛ همین بولواربود!چقدر پی‌شماگشتم! اگه بدونین! راستی‌اینو میدونین؟ من توزندون بودم ، پونزده روز! ولم‌کردن! واسه‌اینکه کاری نکرده بودم. بعلاوه سن من برای‌این‌چیزا کافی نیست، والا دوماه طول میکشید. اوه! چقدر عقبتون گشتم! شش هفته میشه.ـ پس شما دیگه اونجا منزل ندارین؟

ماریوس گفت ، نه!

اپونین گفت، اوه! میفهمم ، واسه اون قضیه . اینطور لخت کردنا زشته .ـ منزل عوض‌کردین. عجب! چرا اینطورکلاه کهنه سرتون گذاشتین؛ یه‌جوون‌مثل‌شما باید لباس قشنگ داشته باشه. میدونین مسیو ماریوس؟ «پرمابوف» شمارو « بارون ـ ماریوس» ودیگه نمیدونم چی‌چی میگه. راستی اگه بگم شما بارون نیستین آیا دروغ گفتم ؟ بـارون‌هـا پیرمـردهستن . کسی که بارونه به لوکزامبورك ، جلو کاخ کـه آفتاب بیشتری داره میره، یك‌سو میده وروزنومهٔ « کوتیـدین» میخونـه. من یـه‌دفعه یـه نامه برای یـه « بارون » که اینطوری بود بردم. بیش ازصد سـال داشت. آخـه بگین. حالا کجا منزل دارین؟

ماریوس جواب‌نداد.

اپونین گفت، آه! یه سوراخ روی پیرهنتون دارین. باید اینو خودم واستون بدوزم.

آنگاه با وضعی که رفته‌رفته تیره‌تر میشد گفت،

---

[1] ـ نمایشنامهٔ معروف شکسپیر که هاملت واوفه‌لیا دوشخص اول آنهستند.

مثل اینه که از دیدن من راضی نیستین؟

ماریوس ساکت بود. اپونین هم یك لحظه سکوت را حفظ کرد، سپس با صدای بلند گفت:

ـ اگه بخوام میتونم مجبورتون کنم که قیافهٔ راضی داشته باشین.

ماریوس پرسید: چه؟ مقصود چیست؟ چه میخواهید بگویید؟

اپونین گفت آه! شما سابقاً بمن «تو» میگفتین.

ـ بسیارخوب، چه میخواهی بگویی؟

اپونین لبش را گزید. مثل این بود که گرفتار یك زدو خورد درونی است و درحرف زدن تردید دارد. سپس بنظر رسید که تصمیم گرفته است. گفت:

ـ بدرك، فرق نمیکنه. شما غصه‌دارین ومن میخوام که خوشحال باشین. فقط بمن وعده‌بدین که‌الان میخندین. میخوام ببینم که میخندین وبمن‌میگین:«خیله خب! خوبه!» طفلك مسیو ماریوس. راستی فراموش که نکردین! بمن وعده کرده بودین که هرچی از شما بخوام بهم بدین.

ـ آره! اما حرف بزن!

اپونین در سفیدی چشمان ماریوس نگریست وگفت: آدرسو دارم.

رنگ از روی ماریوس‌پرید. همه‌خونش به‌قلبش‌بازگشت گفت: کدام‌آدرس‌را؟

ـ آدرسی‌رو که از من خواستین.

وچنانکه گفتی برای حرف زدن برخود فشار میآورد برگفته‌اش افزود:

ـ آدرس ... خوب میدونین؟...

ماریوس با لکنت گفت: آره.

اپونین گفت: آدرس مادموازل!

وچون این کلمه را بر زبان‌آورد آهی سرد وعمیق ازدل برکشید.

ماریوس از دیوارهٔ رودخانه که تاآن دم برآن نشسته بود پایین جست، دست اپونین را باسرشکستگی‌گرفت وگفت:

اوه! چه خوب! نشانم بده، بگو! هرچه میخواهی از من بخواه! کجاست؟

اپونین گفت: بامن بیایین؛ من اسم کوچه و شمارهٔ خونه رو خوب نمیدونم؛ درست طرف مقابل اینجاست. اما خونه روخوب میشناسم. راهنمایی تون میکنم.

دستش را از دست ماریوس بیرون کشید، باصدایی که اگر شخص دقیقی می‌شنیدبی‌اندازه متأثرمیشد ولی‌ماریوس‌درآن مستی‌وبیخودی‌اصلا متوجه آن‌نشدگفت:

ـ اوه! چه راضی هستین!

غبار ملالی از پیشانی ماریوس عبور کرد. بازوی اپونین را گرفت وگفت:

ـ یك قسم برای من یادکن!

اپونین گفت: قسم؟ مقصود ازاین‌حرف چیه! عجب! میخواهین‌من‌قسم‌بخورم؟ وبقهقهه خندید.

ماریوس گفت: راجع به‌پدرت! اپونین، بمن قول بده! قسم بخور که این آدرس رابه‌پدرت نخواهی گفت.

اپونین با وضعی حیرت‌آلود روبه‌ماریوس کرد وگفت:

ـ اپونین؛ ازکجا دونستین که اسم من اپونینه؟
ماریوس گفت، قولی که از توخواستم بده!
اما اپونین مثل این بود که اصلا نمیشنود. میگفت،
ـ چه قشنگه این! بمن گفتین اپونین.
ماریوس ناگهان دوبازوی اورا گرفت وگفت،
ـ آخر جواب مرا بده! ترا بخدا! دقت کن ببین چه میگویم! قسم‌بخور که این آدرس را به‌پدرت نخواهی گفت.
اپونین گفت، پدرم؛ آه ! پدرم! آسوده باشین. توزندونه . بعلاوه مگه‌من کاری بکار پدرم دارم!
ماریوس با بیصبری تمام گفت؛ بمن قول نمیدهی!
اپونین بازبقهقهه خندید وگفت، عجب! ولم کنین! چقدر تکونمیدین! چرا! چرا! اینو قول‌میدم! قسم میخورم! بمن چی میشه؛ آدرسوبه‌پدرم نخواهم گفت. حالا خوب شد؛ بس شد یانه؛
ماریوس‌گفت، به‌هیچکس دیگر هم نخواهی گفت؛
ـ به‌هیچکس.
ماریوس گفت، پس حالا راهنماییم کن .
ـ فورا ؟
ـ فوراً .
ـ بیایین ـ اوه ! چقدر راضیه!
پس از پیمودن چند قدم ایستاد وگفت،
ـ ازخیلی نزدیك دنبالم می‌آیین مسیو ماریوس . بگذارین من جلو برم و شما اینطور دنبالم بیایین، بی اونکه معلوم بشه که بامن هستین. نباید یك‌جوون به خوبی شماروبا زنی مثل من ببینن.
هیچ زبان نمی‌تواند، این کلمهٔ «زن» راکه کودکی برزبان آورده بود با هر آنچه درآن وجود داشت ادا کند.
ده قدم رفت وباز ایستاد . ماریوس باو رسید . اپونین بی‌آنکه روسوی او گرداند گفت. ـ راستی میدونین که شمام یه‌چیزی‌بمن وعده داده‌یین!
ماریوس دست در جیب‌کرد. در عالم هیچ چیز جز پنج فرانکی که برای تناردیه قرض کرده بود نداشت. همان پول را بیرون آورد ودر دست اپونین‌گذارد.
اپونین انگشتانش را باز کرد، پول برزمین افتاد. آنگاه با وضعی ملال‌آمیز به‌ماریوس نگریست وگفت؛
ـ پولتونو نمیخوام.

کتاب سوم

خانهٔ کوچهٔ پلومه

- ۱ -

خانهٔ محرمانه

در اواسط قرن اخیر، یك رئیس صاحب کلاه پارلمان پاریس[1] که مترسی داشت و آنرا پنهان میداشت، زیرا که درآن عصر، رجال بزرگ مترسهاشان رانشان میدادند و«بورژواها» پنهانشان میداشتند، دستور داد که « خانهٔ کوچکی » در کوی حومهٔ «سن ژرمن» در کوچهٔ خلوت «بلومه»[2] که امروزکوچهٔ «پلومه» نامیده میشود، تقریباً نزدیك بمحل موسوم به«رزم حیوانات» برایش بسازند.

این خانه مرکب ازیك کلاه فرنگی‌یك طبقه بود؛ دو سالون درطبقهٔ هم کف ودواتاق درطبقهٔ اول، درپایین یك‌آشپزخانه، بالا یك‌اتاق پذیرایی زنانه، زیرشیروانی یك انبار وجلو همه‌اینها یك باغ داشت بادری بزرگ ازمیله‌های‌آهن که به‌کوچه باز میشد. این باغ تقریباً یك‌جریب بود. این همه چیزی بود که راهگذران میتوانستند از این ساختمان ببینند؛ اما پشت کلاه فرنگی، یك حیاط باریك و ته حیاط منزلی کوتاه مرکب از دو اتاق روی سرداب وشبیه به یك نوع جایگاه احتیاطی بود که در مواقع ضرورت برای پنهان داشتن یك کودك ویك دایه کفایت میکرد. این ساختمان ازعقب بوسیلهٔ یك درمخفی سرپوشیده که بارمزباز میشد بایك دهلیز تنگ‌سنگفرش شده، پیچا پیچ، سقف‌باز، محصور میان دو دیوار مرتفع مرتبط میشد؛ این دهلیزکه با هنر نمایی عجیبی بین حصارهای باغها و زمین‌های زراعتی پنهان و تقریباً ناپیدا بود ازهمه زوایا وپیچ وخم‌های دیوارها میگذشت وبه‌یك در مخفی دیگرمنتهی میشد که تقریباً نیم ربع فرسخ ازاین نقطه دور بود، وته کوچهٔ «بابل» که نقطه خلوتی است قرار داشت.

آقای رئیس ازاین در وارد میشد، چنانکه اگرکسانی درکمینش می نشستند

---

۱ ــ Présideut à mortier مورتیه کلاه مدورسیاهی بود که رؤسای پارلمان برسر میگذاشتند و اینان را رئیس « مورتیه‌دار » میگفتند . که « صاحب کلاه » ترجمه شد .

۲ ــ Blomet ۳ ــ Plumet

یا دنبالش میکردند و میدیدند که آقای رئیس همه روز، مخفیانه، به سویی میرود تردید نمیکردند که رفتن به کوچهٔ «بابل» بمعنی رفتن به کوچهٔ «پلومه» است . در سایهٔ خریدهای ماهرانهٔ زمین این رئیس مهندس توانسته بود این راهسازی پنهانی را درخانه‌اش، روی زمین خاص خودش ودر نتیجه، بی‌هیچ کنترول انجام‌دهد. بعدها آن قسمت اززمین‌راکه‌کناردهلیزبود درقطعات کوچك برای ساختن باغ وبرای کشت وکار فروخته بود، وصاحبان‌این قطعات از دوطرف خیال میکردند که دیوار مشترکی پیش چشم دارند، ووجود این نوار طولانی پیچا پیچ سنگفرش شده را بین دو دیوار ومیان خیابانها وبوستانهای خود حدس هم نمیزدند.ــ فقط پرندگان هوا این‌راه پنهان را میدیدند. محتمل است که گنجشکها وچکاوکهای قرن اخیر به‌حساب آقای رئیس وراجی بسیار کرده باشند .

کلاه فرنگی، ساخته باسنگ بسلیقهٔ «مانسار»[1] و دیوارسازی شده ومبله شده بسبك «واتو»[2] سنگ سازی از داخل، طره سازی از خارج، محصور با سه رشته چپر پرگل چیزی ازپرده پوشی،ازعشوه گری وازشکوه باخود داشت، ومثل این‌بود که یك هوس عشق‌آمیخته بایك هوس فرمانروایی‌موجد آن‌بوده است.

این خانه و این دهلیز که امروز از میان رفته است پانزده سال پیش هنوز وجود داشت. بسال ۹۳ یك مسگر ، خانه را برای خراب کردن آن خرید اما نتوانست بهایش را بپردازد و ورشکستگیش اعلام شد؛ بجای آنکه مسگر، خانه را خراب کند،خانه، مسگررا خراب کرد. ازآن پس خانه غیرمسکون ماند ورفته رفته مانند هرخانه که ارتباطش را باحیات بشری ازدست دهد روبه ویرانی نهاد. اثاثه‌اش همان اثاثهٔ قدیم وخود همیشه برای فروش یا برای اجاره دادن آماده بود، وده یا دوازده نفری که در سراسر سال از کوچهٔ «بلومه» میگذشتند با ملاحظهٔ یك نوشتهٔ زرد شده وناخوانا که ازسال ۱۸۱۰ کناردرآهنین باغ چسبانده شده بود ازاین موضوع آگاه بودند .

مقارن پایان زمان بازگشت سلطنت، همین راهگذران مشاهده کردند که این نوشته ناپدید شده است ودرهای تمام چوب جلو پنجره‌ها هم، در طبقهٔ اول بازاست. براستی ساکنی برای خانه پیدا شده بود. پنجره‌ها «پرده‌های کوچك» داشت‌وازاینجا دانسته میشد که زنی درخانه هست.

درماه اکتبر ۱۸۲۹ مردی که سن متوسطی‌داشت خوددرا معرفی کرده واین خانه را، همچنان که بود، والبته باقسمت عقب‌آن که بادهلیز پنهان به کوچهٔ «بابل» منتهی میشد اجاره کرده بود . ــ دریچه‌های ناپیدای دو در بزرگ این معبر را نیز از نو برقرار ساخته بود . گفتیم که این خانه هنوز تقریباً مقداری ازاثاثهٔ کهنهٔ آقای رئیس‌را داشت؛ مستأجرجدید دستور تعمیرات تازه‌یی داده، براینجا وآنجا چیزهایی را که کم داشت‌افزوده، سنگفرش وآجرفرش حیاط وپله‌های پلکان‌ها راتجدید کرده،

---

۱ ــ Mansart یا Mansard نام دومعمارمعروف فرانسوی که بسیاری ازبناهای معروف پاریس را ساخته‌اند .

۲ ــ Watteau نقاش وحکاك معروف فرانسوی (۱۷۲۱ ـ ۱۶۸۴)

تخته به کف اتاقها و شیشه به پنجره‌ها انداخته. سپس با یك دختر جوان ویك کلفت مسن، بی‌سروصدا، تقریباً مانند کسی‌که به خانهٔ خود بلغزد نه مانند کسی که به‌خانهٔ خود وارد شود، آمده و در آن سکونت گزیده بود. همسایگان راجع به او پرگویی نکردند، بدلیل‌آنکه آنجا همسایه‌یی نبود.

این مستاجر کماثر، **ژان « والژان»** و آن دختر جوان، **« کوزت »** بود. کلفتشان دختری بود بنام «توسن» که ژان والژان از بیمارستان واز بینوایی نجاتش داده بود، وپیر، شهرستانی، والکن بود که همین سه صفت ژان والژان را مصمم به ـ انتخاب اوکرده بود.

ژان والژان این خانه‌را به‌اسم مسیو «فوشلوان» صاحب درآمد، کرایه کرده بود. البته خواننده از تناردیه کند ذهن‌تر نبوده وپیش از این، در قسمت گذشتهٔ این حکایت، ژان والژان را شناخته است.

چرا ژان والژان دیر پتی‌پیکپوس را ترك گفته بود؟ چه گذشته بود؟

هیچ نگذشته بود.

به‌خاطر داریم‌که«ژان والژان» دردیرخوشبخت بود، چندان خوشبخت که رفته رفته وجدانش مضطرب میشد. «کوزت» را همه روز میدید، احساس میکرد که محبت پدری بیش ازپیش در وجودش تولید میشود وتوسعه مییابد. با همه جانش ازاین بچه مراقبت میکرد. با خود میگفت که این دختر از اوست، که هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند از او دورش کند، که این وضع همیشه برقرار خواهد بود، که دختر، زن روحانی و راهبه خواهد شد، زیرا که هر روز بیش از بیش به آن ترغیب میشود، که از این قرار بعدها این دیر دنیای دختر واو خواهد بود، که او در آن پیر، و دختر درآن بزرگ خواهد شد، که دختر در آن پیرخواهد شد و او درآن خواهد مرد، که سرانجام، ـ چه امید دلفریب ! ـ هیچگونه جدایی امکان پذیر نمیبود. ـ چون در این باره فکرمی‌کرد، ازآن در شك و حیرت میافتاد. از خود سؤال میکرد، از خود می پرسید که آیا این سعادت فقط مخصوص اوست و آیا سعادت دیگری با آن نیامیخته است؟ آیا این موضوع به سعادت این بچه که او، یك پیر مرد، ربوده و ضبطش کرده است مربوط نیست! آیا این یك دزدی نبوده است؟ با خود می‌گفت که این بچه پیش از پشت پا زدن به زندگانی باید زندگانی را بشناسد، ومحروم ساختن او، قبل از ورودش در زندگانی و تقریباً بی‌مشورت با خود او ازهمه لذایذ به بهانهٔ نجات دادنش ازبلیات، استفاده از جهل او واز بی‌کسی او برای ایجاد یك تقدس ساختگی در او، بمنزلهٔ بیرون بردن یك مخلوق انسانی از مجرای طبیعت، و این بمنزلهٔ تکذیب خداوندگار است. ـ از کجا معلوم است که روزی « کوزت » چون به حساب همه این چیزها برسد و از رهبانیت بیزار گردد دشمن او نخواهد شد؟ ـ این آخرین فکر تقریباً از روی خودخواهی وکمتر از افکار دیگر شجاعت‌آمیز بود، اما برای او تحمل ناپذیربود. ـ مصمم شد که دیررا ترك گوید.

مصمم شد، با تألم تصدیق کرد که بیرون رفتن از دیر لازم است. ضمناً چیزی هم وجود نداشت که مانع اجراء این تصمیم شود. پنج سال اقامت بین این

چهار دیوار وناپدید بودن ازچشم مردم، عناصر ترس رانابود یاپراکنده ساخته بود.ـ میتوانست آسوده خاطر بهمیان مردم باز گردد. اوپیر گشته بود وهمه چیزعوض شده بود. اکنون چه کسی ممکن بود بازش شناسد؛ ازاین گذشته برفرض که شناخته شود وخطری متوجهش باشد، دراین صورت، خطرفقط برای اواست وهیچ حق بهاو حکم نمیکند که چون خود محکوم به جبرکاری بوده است، «کوزت» را محکوم بهزیستن درصومعه کند. ـ از این گذشته خطر در قبال وظیفه چه اهمیت دارد. دیگر آنکه هیچ‌چیز ازمحتاط بودن وازگرفتن تدابیراحتیاطی‌بازش نمیداشت.

اما تعلیم و تربیت کوزت، تقریباً تمام وکامل شده بود.

چون تصمیمش قطعی‌شد، درانتظار موقع مناسب نشست.ـ این فرصت بزودی بدست آمد.

ـ «فوشلوان» پیر در گذشت.

ژان والژان از بانو رئیس محترم دیر بار طلبید. به حضور وی رفت وگفت که چون براثر مرگ برادرش میراث کمی باو میرسد کـه بهآن وسیله میتواند تـا پایان عمر بی‌احتیاج بهکار کردن زندگی کند ،دست ازخدمت دیر میشوید و دخترش را نیزباخود میبرد. اما چون سزاوار نبود که «کوزت» درصورتی‌که در سلك راهبات در نمی‌آمد به رایگــان تربیت شده باشد بـا فروتنی از رئیسهٔ دیر تقاضا کـرد که اجازه دهد او بعنوان حقوق پنجسالهٔ پرورش «کوزت» مبلغ پنج هزار فرانك به دیر تقدیم دارد .

چون دیر را ترك گفت، شخصاً کیف دستی کوچکی را کـه همیشه کلیدش را باخود داشت زیر بغل گرفت و نخواست آنرا بدست دیگری دهد. ایـن کیف دستی بسبب بوی مومیـایی مردگـان کـه از آن بمشام میرسید کوزت را دستخوش وسوسه می‌ساخت .

این‌را نیز، هم‌اکنون بگوییم که ازآن پس ژان والژان آن کیف راهیچ ترك نگفت. همیشه‌آنرا دراتاقش داشت. این نخستین وغالباً یگانه چیزی بود کـه درهر تغییر منزل باخود میبرد. «کوزت» بهاین‌کار میخندید و این کیف را «جدا نشدنی» مینامید؛ می‌گفت ، ـ «باین حسودیم میشود» .

بهرصورت ژان والژان وارد هوای‌آزاد نشد، مگرباتشویش فراوان.

خانهٔ کوچهٔ پلومه را یـافت ودرآن سکونت گزید. ازآن پس اسمش «اولتیم فوشلوان » بود. درهمان موقع دوآپارتمان دیگر درپاریس کرایه کرد تـا از اقامت همیشگی دریك محل کمتر جلب توجه کند وهمیشه بتواند بمحض احساس کمترین اضطراب، از نقطه‌یی رخت بربندد و به نقطهٔ دیگر رود، ومانند شبی‌که با آن وضع معجزه مانند ازچنگال «ژاور» گریخت غافلگیرنشود. این‌دو آپارتمان دو ساختمان بسیارناچیز باظاهری فقیرانه بودند دردو محل‌دور ازیکدیگر، یکی‌در کوچهٔ «غرب» (اوئست) ودیگری در کوچهٔ مرد مسلح (لوم آرمه) .

گاه بگاه به کوچهٔ « لوم آرمه » و یا به کوچه « اوئست » میرفت ، ویك ماه یا شش هفته بـا « کوزت » بی‌آنکه « توسن » را همراه برد در آن بسر میبرد. در این دوخانه از دربان‌ها خواهش میکردکه خدماتش‌را انجام دهند وبرای معرفی خود

می‌گفت یك‌صاحب درآمد حومهٔ پاریس‌است که یك‌خانهٔ سرپایی در شهر دارد. این صاحب تقوای عالی،درپاریس سه مسکن داشت تا بتواند ازپلیس بگریزد.

- ۲ -

ژان والژان گارد ملی

اما بطورکلی و بقول صحیح، ژان والژان درکوچهٔ «پلومه» سکونت داشت و زندگیش‌را این‌گونه ترتیب داده بود:

کوزت باکلفتش‌کلاه فرنگی‌را دراختیار داشت، اتاق خواب‌بزرگ با جرزهای نقاشی شده، اتاق پذیرایی زنانه با گچبری‌ها و قاب‌سازی‌های طلایی، سالن رئیس، بادیوارپوشهای‌بافتگی وصندلی‌های دسته‌دار وسیع، دردست کوزت‌بود، باغ‌را هم داشت. ژان والژان دستور داده‌بودکه دراتاق‌کوزت، یك‌تختخواب آسمانه‌دار از حریرسه‌رنگ دمشق ویك قالی کهنهٔ زیبای ایران‌که درکوچهٔ «فیگیه سن‌پول» از دکان «ننه‌کوشه» خریده‌بود بگذارند، و برای ترمیم خشونت این اشیاء کهنسال فاخر، همه‌گونه اثاثهٔ شوخ وملیح، مخصوص دختران‌جوان‌را از قبیل دولابچه، کتابخانه‌وکتابهای زرکوب، جعبهٔ نوشت افزار، مرکب خشك‌کن، میزکار خاتم‌کاری شده باصدف، اسباب نقرهٔ مطلا، دستگاه توالت ازچینی‌ساخت ژاپون، با این‌دکهٔ سمسار درهم‌آمیخته‌بود. پرده های‌بلند ازحریر دمشق زمینه‌سرخ سه‌رنگ، مانند پردهٔ تختخواب به‌پنجره‌های طبقهٔ اول آویخته بود. درقسمت هم‌کف عمارت همه پرده‌ها طرح قالیچه بود. در سراسر زمستان خانهٔ‌کوچك کوزت ازبالا تا پایین‌گرم بود. اما خود ژان‌والژان، درساختمانی شبیه به‌جایگاه دربان‌که درحیاط کوچك بود سکونت‌گزیده بود ودرآن یك‌تشك‌کهنه روی یك تختخواب تسمه‌یی، یك میز از چوب سفید، دو صندلی حصیری، یك کوزهٔ سفالین برای آب، چندکتاب کهنه بریك‌تخته وکیف دستی عزیز وجدانشدنیش را در یك‌گوشه‌داشت و، آتش، هرگز ـ با کوزت غذا میخورد وغذایش‌منحصر به‌یك‌نان سیاه بود که همیشه یك‌قرص ازآن برمیز دیده میشد. وقتی که توسن وارد خانه شده‌بود ژان والژان «کوزت» را بوی نشان داده وگفته بود،ـ این مادموازل‌است که صاحبخانه است. «توسن» حیرت‌زده پرسیده بود،ـ پس شما، آقا؟ ژان والژان جواب داده بود، ـ من خیلی بهتر ازصاحبخانه هستم، من پدرم.

«کوزت» در دیر با امور خانه‌داری آشنا شده بود و هزینهٔ خانه‌را که بسیار معتدل بود منظم میکرد. هرروز ژان والژان بازوی کوزت را می‌گرفت وبه‌گردشش می‌برد. غالباً اورا به «لوکزامبورك» به‌خیابانی که‌کمتر رفت وآمد داشت، و هرروز یکشنبه برای‌شرکت درآیین قداس به‌کلیسا، و همیشه به‌کلیسای «سن‌ژاك ـ دوهوپا» می‌برد زیراکه آن‌کلیسا بس‌دوربود؛ چون این‌کوی، کوی بسیار فقیری‌است درآن صدقه بسیار میداد، وبدبختان درکلیسا احاطه‌اش میکردند،همان‌چیز که درنامهٔ تناردیه

این عنوان را برای او بوجود آورده‌بود، « خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك ـ دوهوپا» . با رضای خاطر کوزت‌را همراه می‌برد تا مستمندان وبیماران‌را ببیند‌کند. هیچ بیگانه بخانهٔ کوچه «پلومه» وارد نمی‌شد. «توسن» لوازم غذا را میخرید و ژان‌ـ والژان شخصاً ازچشمه‌یی که بسیارنزدیك ودر بولوار بود آب می‌آورد. هیزم وشراب را در یك نوع گودال نیمه زیرزمینی با دیوارهای سنگ‌سازی شده نزدیك در کوچهٔ «بابل» جای میدادند که سابقاً مغارهٔ آقای رئیس بشمار میرفت ، زیرا که درعصر دیوانگیها» و «خانه‌های کوچك»، عشق بی‌مغاره وجود نداشت.

درـ پنهان‌کوچهٔ بابل یك صندوق برای نامه‌ها وروزنـامه‌ها داشت. فقط چون سه‌تن ساکنان‌کلاه فرنگی کوچهٔ پلومه نه‌نامه‌یی دریافت میکردند، نه روزنامه‌یی، همه فایدهٔ این صندوقکه پیش‌ازآن وسیلهٔ مبادلهٔ نامه‌های عاشقانه وروابط محرمانه‌بود در این‌هنگام منحصر به‌دریافت‌نامه‌ها و دستورها ویادداشت‌های‌گارد بود، زیرا که مسیو «فوشلوان»صاحب درآمد، ازگارد ملی‌بود. نتوانسته‌بود از حلقه‌های تنگ سرشماری سال ۱۸۳۱ بگریزد؛ تعلیمات بلدیکـه درآن عصر صادر میشد، تا بهدیر «پتی‌ـ پیکپوس» یعنی این ظلمتکدهٔ نفوذ ناپذیر ومقدس نیز میرسید وژان والژان چـون بنظـر شهردار محل از آنجـا محترم بیـرون آمده بود برای ورود به گارد لیـاقت داشت .

هرسال سه یاچهار دفعه ژان والژان لباس متحدالشکلش را بردوش میانداخت ومأموریتش را انجام میداد. این کار را براستی بهدلخواه عهده‌دار میشد؛ این برای او یك تغییر لباس شایسته‌بودکه باهمه عالم مخلوطش میکرد وهم درآن‌حال تنهایش میگذاشت. ژان والژان به شصت سالگی یعنی به‌سن معافیت قانونی رسیده بود، امـا بیش‌از پنجاه ساله بنظرنمیرسید؛ بعلاوه هیچ میل نداشت‌که با سرگروهبانش سروکله بزند وبا کنت‌دو «لوبو» درافتد؛ شناسنامه نداشت؛ اسمش‌را پنهان میـداشت، هویتش را پنهان میداشت، سنش‌را پنهان میداشت، همه چیزش را پنهان میداشت و چنانکـه گفتیم به‌دلخواه گارد ملی شده‌بود. شبیه شدن به‌هرنورسیده که وظیفهٔ ملیش‌را انجام میدهد جاه طلبیش بشمارمیرفت.کمال مطلوب این‌مرد، آن‌بودکه از درون فرشته و ازبیرون «بورژوا» باشد.

با اینهمه، تفصیلی‌را اینجا یادداشت کنیم؛ ژان والژان هنگامی که با کوزت بیرون میرفت، چنانکه دیدیم‌لباس می‌پوشید وهیئت یك افسر قدیم‌را بخود میگرفت. وقتی‌که تنها بیرون میرفت، واین‌کار عادتاً درشب اتفاق می‌افتاد، همیشه یك نیمتنه ویك شلوارکارگری می‌پوشید وکاسکتی برسرمینهاد که چهره‌اش‌را پنهان میداشت. آیا این احتیاط بود یا فروتنی؟ هردو باهم بود.

کوزت به‌جنبهٔ معمایی سرنوشت خود خو گرفته بود و بندرت متوجه غرائب کارهای‌پدرش میشد. اما «توسن» ژان‌والژان‌را تقدیس میکرد، وهمه‌کار اورا شایسته میدید. یك‌روز قصاب‌او که ژان‌والژان را درعبور دیده بود بوی گفت، این، هیکل مضحکی دارد. توسن جواب داد،

ـ این، یك، یك مقدس‌است.

نه ژان‌والژان، نه کوزت ونه «توسن» هیچیك جـز از در کوچهٔ بابل رفت و

آمد نمیکردند. شخص اگر اینان‌را ازمیان میله‌های در آهنین نمیدید مشکل حدس می‌توانست زد که کسی در خانهٔ کوچهٔ «پلومه» سکونت دارد. این در آهنین همیشه بسته میماند. ژان والژان باغ را بایر گذاشته بود تا توجه کسی را جلب نکند.

دراین‌باره شاید خودرا گول میزد.

-۳-

زیر شاخه‌ها و برگها[۱]

این باغ که از بیش از نیم قرن پیش این‌گونه بخود بازمانده بود، بصورتی خارق‌العاده وجذاب درآمده بود. راهگذران چهل سال پیش برای تماشایش درکوچه میایستادند بی‌آنکه بدانند چه اسرار در پس این انبوه درختان سبز وخرم پنهان است. چه بسا افراد خیالباف در آن عصر، بارها از راه غمازی، چشمانشان را و افکارشان را از میان میله های کهنهٔ این طارمی قفل‌شده، تابیده، لرزان، استوار شده بر دو پایهٔ سبز از خزه و آراسته به‌نمای غریبی از نقوش درهم گل وبته، به‌داخل نفوذ داده بودند.

آنجا یك‌نیمکت سنگی دریك‌گوشه، یك یا دومجسمهٔ زنگ‌زده وچند داربست بودکه به‌مرور زمان ازجا دررفته، به‌دیوار چسبیده وپوسیده بودند. از این گذشته نه خیابان‌بندی داشت نه‌چمن؛ همه‌جایش پراز علف‌بود. باغبانی رخت بربسته وطبیعت بازگشته‌بود. گیاهان هرزه بفراوانی‌درآن روییده بودند که این‌خود ماجرایی درخور تحسین برای یك‌گوشهٔ ناچیززمین است. جشن شب‌بو درآن باشکوه‌بود. هیچ چیزدر این‌باغ، راه‌را برتلاش مقدس اشیاء بسوی حیات نمی‌بست. آنجا نشوء شایان ستایش طبیعی، اختیارخودرا بدست‌داشت. درخت‌ها، روی‌خاروخس‌ها فرودآمده وخاروخس‌ها از درخت‌ها بالا رفته‌بودند، گیاه به‌بالا خزیده و شاخه‌بپایین خم شده، آنچه برزمین میخزد چیزی‌راکه درهوا میشکفدیافته، چیزی که درجولانگاه باد موج میزند، روی آنچه درخزه میدود خم شده‌بود؛ تنه‌ها، شاخه‌ها، برگها، الیاف، پشته‌ها، پیچك‌ها، پیچ‌ها، خارها، مخلوط شده، ازمیان‌هم گذشته، جفت‌شده وباهم‌درآمیخته‌بودند؛ناموس نباتی با یك هم‌آغوشی تنگ وعمیق، زیرنظر راضی‌پروردگار دراین‌محوطهٔ سیصدپای مربع، راز مقدس برادری خودراکه نمودار برادری انسانی است نمایش‌داده وخوب از عهده برآمده‌بود. این‌باغ‌دیگریك‌باغ نبودبلکه یك‌خارستان پهناور، یعنی چیزیکه‌بود نفوذناپذیر مانند یك‌جنگل، پرجمعیت مانند یك‌شهر، لرزان مانند یك‌آشیانه تاریك مانند یك کلیسا، خوشبو مثل یك دسته‌گل، دور افتاده مثل یك قبر، جاندار مانند

۱ــ کلام لاتن Foliis Ac Frondibus

یك ازدحام.

درفلوره‌آل[1] این‌جنگل خودروی عظیم، آزاد درپس‌طارمی آهنین وبین چهار دیوارش باهمه حرارت غریزیش در کارمکتوم جوانه‌زدن عمومی وارد میشد. هنگام سرزدن آفتاب تقریباً مثل‌جانوری کـه نغمات عشق عالم آفـرینش‌را استنشاق و شیرهٔ حیات بخش فروردین‌را درحال صعود وجوشیدن درعروق خود احساس‌کند میلرزید وبا تکان‌دادن زلف سبز دل‌انگیزش بدست باد، برزمین نمناك، برمجسمه‌های ساییده شده، برپله‌های فروریختهٔ کلاه‌فرنگی وبرسنگفرش کوچهٔ خلوت‌نیز، گلهای ستاره - مانند، ژالهٔ لؤلؤآسا، باروری، زیبایی، زندگی، شادی وعطر میافشاند. هنگام ظهـر هزاران پروانهٔ سفید به‌آنجا پناهنده میشدند، و دیدن این برف جاندار تابستانی‌کـه پاره پاره درسایه درهم می‌پیچید مثل‌تماشای یك‌نمایش آسمانی‌بود. آنجادرآن‌تاریکی-های نشاط‌آمیز نبات چه‌بسا صدای معصـومانه بنرمی‌با جان آدمی سخن می‌گفتند، و گفتنی‌هایی‌راکه‌چهچهه‌ها ازیاد میبردند زمزمه‌ها تکمیل‌میکردند. شامگاهان، بخاری خیال‌مـانند ازباغ برمیخاست وآنرا درخود میگرفت؛ کفنی ازمه، اندوهی آسمانی‌و آرام، آنرا میپوشاند؛ عطریاس پیچ ونیلوفرکه چنین مست‌کننده‌است مانند زهـری فاخر وزودگیر ازهرگوشه‌اش‌بیرون می‌تراوید، آخرین‌ندای دارکوب‌ها ودم‌جنبانك‌ها آنجا شنیده میشد و رفته‌رفته میان شاخ و برگ درختان، خاموش می‌گـردید؛ آنجـا صمیمیت‌مقدس پرنده بادرخت احساس‌میشد؛ روز، بال‌ها، برگهارا باهتزاز میآورند، شب برگها بال‌هارا حمایت‌میکنند.

در زمستان، این‌خارستان، سیاه، خیـس، راست ایستاده، ومرتعش بود، و از پس آن دیدن خانه تا اندازه‌یی امکان داشت. بجای گل‌ها درشاخه‌ها وبجای شبنم در گلها رشته‌های نقره‌یی حلزون‌ها روی فرش سرد وضخیم برگهای‌زرد، دیده میشدند، امـا درهمه‌حال، بهرشکل، در هرفصل، بهار، زمستان، تابستان، پاییز، این‌محوطـهٔ کوچك، جلوه‌گاه سودا، سیر وسیاحت، تنهایی، آزادی، غیبت آدمی وحضور خداوند بود، و درآهنین کهن سال زنگـزده وضعی داشت که پنداشتی میخواهد بگوید، این باغ مال من‌است.

خیابان سنگفرش‌شدهٔ «پاری»، خوب و خوشگل پیرامونش بود؛ هتـل هـای سبك کلاسیك وباشکوه کوچهٔ «وارن» دوقدم دورتر ازآن بودند؛ گنـبد « انوالید » بسی نزدیك بود؛ مجلس نمایندگان ملت چندان دورنبود؛ کالسکه‌های کوچهٔ « بور - گـونی » و کـوچهٔ « سن دومینیك» بـا کبکبهٔ بسیار از همان نزدیکی می‌گذشتند؛ امنیبوس‌های زرد، خـرمایی، سفید، سرخ، بفاصلهٔ کمی از آنجـا، سر چهـارراه می-پیچیدند؛ با اینهمه کوچهٔ « پلومه » خـلوت بـود؛ ومرگ مالکان قدیم، انقلابی‌کـه بتازگی‌سپری‌شده‌بود، انهدام مکنت‌های‌پیشین، غیبت، فراموشی، چهل سال متروك و بی‌صاحب بودن، برای بازگشتن سرخس‌ها، بنگهـای سفید، شوکران‌ها، بومـادران‌ها دیجیتال‌هـا، علف‌هـای بلند، گیاهان بزرگ داغدار با برگهای ماهوتی سبز پـریده -

---

۱ - Floréal ماه هشتم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که‌از ۲۰ آوریل شروع وبه ۱۹ مه ختم میشود واینجا بمعنی ماه اول بهاراست.

رنگ ، سوسمارهـا ، سوسك‌هـا ، حشرات مضطرب و تند رو، باین مکان ممتاز کافی بود؛ اینها همه‌گرد‌آمده بودند برای‌آنکه ازمیان این چهـار دیوار واز اعماق ایـن زمین نمیدانم چه‌عظمت جنگلی و وحشیانه بیرون آورند، وبرای آنکه طبیعت کـه همیشه خلاف ساخته‌های ناچیز بشری کار میکند و هرجا که دست در کار شود خواه پـای مورچه‌یی درمیان باشد یا عقابی ،تمام وکامل دست درکار می‌شود، در یك باغچهٔ مهمل پاریسی با همان صلابت وشوکت آشکار گردد که درجنگل دست نخورده‌یی از **دنیای نو**.

براستی‌هیچ چیزکوچك‌نیست؛ کسیکه درمعرض‌نفوذهای بی‌پایان طبیعت‌باشد براین‌نکته واقف‌است.ـ هرچندکه دراین‌راه هیچگونه رضای مطلق نه ازلحاظ محدود کردن علت، ونه‌ازجهت‌تحدید‌اثر، برای فلسفه حاصل نیاید بازهم اهل‌سیر وسلوك به دلیل همه این‌تلاشی قوا که به‌وحدت منجرمیشود درجذبات بیکرانی غوطه میخورند. همه کارگذار یکدیگر ند

جبر با ابر پیوستگی دارد؛ از نورافکنی ماه، به‌سرخ‌گل بهره میرسد ؛ هیچ متفکر جرأت نمیورزد تابگوید عطر «خفچه» برای‌بروج بیفایده‌است.ـ پس‌کیست‌که گنذرگاه یك‌ذره را حساب تواند کرد؛ ازکجا میدانیم کـه‌آفرینش بعض عوالم، معلول سقوط دانه‌های ریگ روان‌نیست؛ کیست‌که جزرومدهای متبادل‌را دربی‌نهایت بزرگ وبی‌نهایت‌کوچك، وولولهٔ علل‌را درپرتگاههای وجود، وبهمن‌های عظیم دائرهٔ خلقت را بشناسد! یك‌کرم ذره‌بینی نیزاهمیت‌دارد. کوچك، بزرگ وبزرگ، کوچك است؛ همه‌چیز درضرورت، پای‌بند تعادل‌است؛ رؤیایی هولناك برای روح.ـ بین موجودات و اشیاء، روابط خارق‌العاده‌یی است؛ دراین مجموعهٔ پایان‌ناپذیر، ازآفتاب گرفته تا پشهٔ بیمقدار، هیچ چیز، چیز دیگررا خوار نمیشمارد؛ همه بیکـدیگر نیازمندند . نور، عطرهای زمینی‌را به‌گنبد لاجوردی بی‌آنکه بداند چه میکند بالا میبرد؛ شب، یك جوهر درخشان انجمی بین‌گل‌های خفته تقسیم میکند. همه پرندگانی‌که پروازمیکنند رشتهٔ ابدیت‌را به‌پنجه دارند. ناموس‌جوانه‌زدن باظهور یك‌اثر جوی، وباضربت منقار چلچله‌که بیضه‌را میشکند آمیخته میشود، ودرتولید یك‌کرم خاکی وظهور «سقراط» یك‌اندازه دست دارد. آنجاکه «تلسکوپ» تمام میشود، آغاز «میکروسکوپ» است. کدام‌یك ازاین‌دو، منظره‌یی عظیمتر دارد؛ انتخاب‌کنید. یك کپك‌زدگی، یك «خوشهٔ پروین» گلهاست؛ یك‌تراکم ابر، یك‌ازدحام ستارگان‌است. همین‌گونه اختلاط است‌که با نهایت تعجب می‌بینیم شامل امور عقلی واشیاء مادی نیز میشود. عناصر واصول بـا یکدیگر مخلوط میشوند، جفت‌وجور میگردند، ازدواج میکنند، بریکدیگر افزوده میشوند، تاسرانجام دنیای مادی‌ودنیای عقلی به‌یك‌نور منتهی شوند. امرحادث تا ابد روی‌خود چین‌میخورد. در مبادلات وسیع‌عالم آفرینش، حیات عمومی، به‌انـدازه‌های ناشناخته، میرود ومیآید، همه‌چیزرا دراسرار ناپیدای‌امواج حیات غوطه‌ور میسازد، همه‌را بکار میگیرد، نه‌یك‌خیال‌را ازنظردور میسازد، نه‌یك خواب‌را، اینجا یك‌جانور ذره‌بینی میکارد، آنجا یك کوکب خرد میکند، باهتزاز درمیـآید، حرکت مارپیچی میکند، ازنور قوه‌یی، وازفکرعنصری میسازد، پراکنده وتقسیم‌ناپذیر است، همه‌چیز را حل میکند. مگرآن‌نقطهٔ هندسی را که «من» نام دارد؛ همه‌چیزرا به‌جان اتمی‌باز

میگرداند؛ همه‌را بساط خدایی میبخشد؛ همه را از اعلی تا ادنی بهم می‌بندد؛ همه فعالیت‌هارا درنهانخانهٔ یك «مکانیسم» سرسام‌انگیز بکار می‌اندازد، پرواز یك‌حشره را به‌گردش‌زمین بستگی میدهد.شایدهم، که میداند؟ هیچ‌نباشد بحکم تماثل نظام خلقت، تطور نوذنبرا در اوج فلك، تابع حرکت کرم نقوعی درقطرهٔ آب میکند. ماشینی است‌که از روح ساخته شده‌است. چرخیدن و از دنده بدنده افتادن عظیمی‌است که نخستین‌موتورش مگس مسکین، وآخرین چرخش منطقةالبروج است.

-٤-

تبدیل در آهنین

بنظر میرسید، که این‌باغ که پیش‌ازآن برای پنهان‌داشتن اسرار فسق بوجود آمده بود، دگرگون شده و به‌پوشاندن رازهای عفیفانه اختصاص یافته‌بود. دیگر نه گاهواره داشت، نه‌باغچه‌های چمن‌کاری، نه‌آلاچیق‌داشت، نه مناره؛ یك تاریکی عالی وآشفته‌داشت که مانندنقابی ازهرطرفش‌آویخته‌بود. «پافوس»[1]، بار دیگر به «عدن» مبدل شده‌بود. کسی نمیداند چه‌چیز پشیمان‌کننده، این عزلتگاه دورافتاده‌را سالم و پاکیزه کرده‌بود. این‌جایگاه دسته‌گل اکنون گل‌هایش‌را به‌جان تقدیم میداشت. این باغ لوند که سابقاً پر از فضیحت بود، دوباره قدم دربکارت وعصمت نهاده بود. یك رئیس بدستیاری یك باغبان‌و مردکی که گمان می‌برد پیرو « لاموانیون »[2]است، و مردك دیگری که خودرا جانشین « لونوتر »[3] میشمرد این باغ را از شکل بدر برده، بریده، کنفت کرده ، بسلیقهٔ خود آرایش داده و برای زن بازی‌مهیایش کرده بودند؛ طبیعت بار دیگر در دستش گرفته وپر ازسایه‌اش کرده و برای عشق آماده‌اش ساخته‌بود.

در این عزلتکده همچنین قلبی وجود داشت‌که ازهمه‌رو آماده‌بود. عشق‌کاری جزخود نشان‌دادن نداشت؛ پرستشگاهی درآن‌داشت مرکب‌ازسبزه، ازعلف، ازخزه از زمزمهٔ پرندگان، ازتاریکی‌های رقیق، ازشاخه‌های لرزان، وجایی ساخته شده از ملایمت، از ایمان، ازصفا، از امید، از تمنا، واز پندار.

«کوزت» وقتی‌که ازدیر بیرون‌آمد تقریباً بچه‌بود؛ قدری بیش‌ازچهارده سال داشت وباصطلاح « درسن حق‌ناشناسی » بود؛ پیش‌از این‌گفتیم‌که باستثناء چشمانش، بیش‌ازآنکه‌خوشگل بنظررسد زشت مینمود؛ با اینهمه هیچگونه‌اثر دورازملاحت در او دیده نمیشد، اما، وارفته،لاغر،کمرو، وهم درآن‌حال گستاخ، و روبهم یك‌دختر-

---

۱ـ Paphos شهرقدیم قبرس که بمناسبت معبدونوس معروف شده‌بود.
۲ـ Lamoignon نخستین رئیس پارلمان پاریس.
۳ـ Le Notre باغبان وگلکار معروف پاریس.

بچهٔ بزرگ بود.

تعلیم وتربیتش پایان یافته‌بود. باین‌معنی که دیانت‌را وبویژه تقدس را بهوی آموخته‌بودند. بعلاوه «تاریخ» یعنی چیزی‌که‌در دیر، تاریخ نامیده میشود، جغرافی، دستور زبان، مشتقات فعل، پادشاهان فرانسه، اندکی موسیقی وبقدری‌که بتواند شکل یك‌بینی بکشد نقاشی‌آموخته‌بود، اما ازاین‌گذشته ازهمه‌چیز بی‌اطلاع بود، که این،هم یك‌لطف است وهم یك‌خطر. جان یك‌دخترجوان نباید تاریك گذاشته‌شود؛ بعدها در آن، سراب‌هایی بسیارتند وبسیار زننده ساخته میشود ازآن گونه‌که دریك اتاق سیاه پدیدارگردد. دختر باید آرام آرام ومحرمانه ازانعکاسات انوار واقعیات روشن شود پیش‌از آنکه این‌انوار مستقیماً بوی روی‌آورشوند وناگهان روشنش سازند. این، یك نیمه روشنایی سودمند وبا همه خشونتش دلنشین است‌که ترس‌های بچه‌گانه‌را از میان بر می‌دارد و ازسقوط جلوگیری میکند. جز غریزهٔ مادری، این مکاشفهٔ شایان تمجید که یادگارهای دوشیزگی وتجربیات زن در آن داخل میشود، هیچ چیز و هیچکس نمیداند چگونه این نیمه روشنایی را احداث باید کرد. هیچ‌چیز نمیتواند جای این غریزه را بگیرد. برای ساختن جان یك دختر جوان همه راهبات عالم به‌یك مادر نمی‌ارزند.

«کوزت» هیچگاه مادری نداشته بود، میتوان گفت‌که او مادرانی داشته‌بود، به‌صیغهٔ جمع.

اما ژان‌والژان، اونیز دردل‌خود، یکباره همه محبت‌هارا جمع‌داشت وهرگونه مراقبت‌را بکارمی‌بست؛ منتها اوخود چیزی‌نبود جزمرد پیری‌که‌هیچ نمیدانست.

وحال آنکه دراین عمل پرورش، دراین‌کار بزرگ‌که آماده‌کردن یك‌زن‌برای زندگی‌است،چه بسیار دانایی‌لازم‌است برای جنگیدن با این‌نادانی بزرگ‌که بیگناهی نام دارد!

هیچ‌چیز مانند دیریك‌دخترجوان‌را برای شیفتگی‌آماده نمیکند. دیراندیشه را سوی مجهول می‌گرداند. ـ قلبی که روی خویشتن خم شده است، چون نمیتواند دری ازمحبت بروی خود گشاید خودرا حفر میکند، و چون نمیتواند بشکفد عمیق میشود. رؤیاها، فرضیات، احتمالات، قصه‌های طرح شده، سرگذشتهای آرزو شده، ساختمانهای وهمی، بناهای ساخته شده درتاریکیهای درونی روح، جایگاههای تیره و اسرارآمیزی که سوداها، بمحض گذشتن از حصارآهنین، جایی برای سکونت در آنها می‌یابند همه ازآنجاست. دیر، فشاری است‌که برای ظفریافتن برقلب‌آدمی باید درسراسر دوران زندگی دوام یابد.

کوزت چون دیررا ترك گفت نمیتوانست جایی دلپذیرترو خطرناکتراز خانهٔ کوچهٔ «پلومه» بدست‌آورد. این خانه بمنزلهٔ دنبالهٔ عزلت و آغاز آزادی بود، باغی محدود، اما طبیعتی خشن، فاخر، شهوت‌انگیز، خوشبو؛ همان‌تخیلات ورؤیاهای دیر اما آمیخته بامشاهدهٔ مردان جوان؛ یك درآهنین اما رو به‌کوچه.

با اینهمه، بازهم تکرارمی‌کنیم، کوزت هنگامی‌که بآنجا رسید، هنوز جز یك کودك نبود. ژان‌والژان این باغ بیحاصل را بوی تسلیم کرده‌بود و می‌گفت: «اینجا هرچه میخواهی بکن». این، مایهٔ تفریح‌کوزت بود؛ همه پشته‌ها وهمه سنگهای آنرا

زیرورومیکرد؛ درآن، دنبال «جانوران» می‌گشت،درآن بازی میکرد، در انتظار آنکه روزی درآن با رؤیایی بسر برد؛ این باغ را بخاطر حشراتی‌که میان علفهایش زیرپای خود میدید دوست میداشت درآن انتظار که روزی بخاطر ستارگانی که ممکن بود از خلال شاخه‌های درختانش بالای سرخود ببیند دوستش بدارد.

ازاین‌گذشته، پدرش‌را، یعنی «ژان‌والژان» را، با همه جانش وباعواطفی ساده وفرزندانه‌دوست‌میداشت،واین‌محبت، پیرمردرا برای او بصورت رفیقی دلپسند در-میآورد. میدانیم‌که مسیو «مادلن»کتاب بسیار میخواند؛ «ژان‌والژان» نیز دراین‌کار مداومت میکرد. رفته‌رفته ازمطالعاتش بهره برگرفته وبه‌زبان‌آمده‌بود؛ بضاعت‌نهانی وبلاغت یك‌هوش متواضع وواقعی را داشت که ناگهان آباد شده باشد. آنقدرخشونت برایش مانده‌بود که‌چاشنی‌لطفش شود؛ روحی‌خشن وقلبی‌مهربان‌بود. در لوکزامبورك وقتی‌که دو بدوباهم گردش میکردند، همه‌چیزرا برای‌کوزت بتفصیل‌شرح میداد. از چیزهایی‌که خوانده‌بود برای این‌صحبت مایه می‌گرفت، ونیز ازهمه رنجهایی که برده بود برای این‌صحبت‌استفاده میکرد. کوزت سراپا گوش بود وهم درآن‌حال چشمانش با وضعی‌مبهم حیران وسرگشته میماند.

این مرد ساده، برای فکر «کوزت» کفایت میکرد، همچنانکه این‌باغ وحشی برای بازیهایش کافی‌بود. وقتی‌که پروانه‌هارا بسی دنبال کرده‌بود نفس‌زنان نزدیك‌او میرسید ومی‌گفت: «آه چقدر دویدم!» ژان والژان پیشانیش‌را می‌بوسید.

کوزت این‌مردك را میپرستید. همیشه همراهش‌بود. هرجا که‌ژان والژان بود آسودگی‌بود. چون ژان‌والژان نه درکلاه فرنگی سکونت می‌گزید نه‌درباغ، کوزت‌هم حیاط کوچك سنگ‌فرش شده خوش‌تر بود تا درمحوطهٔ پرگل،واطاقك‌کوچك آراسته به‌صندلیهای حصیری‌را بیشتر دوست میداشت تا سالون بزرگ مفروش ازقالیهای‌عالی ومزین به‌نیمکت‌های پنبه‌دوزی را. ژان والژان گاه ازاین سعادت که کوزت پیوسته مزاحمش میشد لبخندی میزد ومی‌گفت:- «قدری‌هم به‌اتاق خودت برو! کمی‌هم مرا تنها بگذار! »

کوزت به ژان‌والژان ازآنگونه غر و لندهای محبت‌آمیز می‌کرد که چون از طرف دختری نسبت به‌پدر باشد آنهمه لطف‌دارد:

ـ پدر! من دراتاق شما سردم میشود؛ چرا آخر اینجا یك‌فرش نمیاندازید و یك بخاری نمی‌گذارید؟

ـ بچهٔ عزیزم، دردنیا چه بسیارند مردمی‌که بیش‌ازمن ارزش‌دارند وسقفی‌هم بالای سرشان‌ندارند.

ـ پس‌چطور دراتاق من آتش وهرچه لازم‌باشد هست؟

ـ برای‌آنکه تو یك‌زن و یك‌کودك هستی.

ـ به! پس مردها بایدهم سردشان باشد وهم بد بگذرانند؟

ـ بعض مردها.

ـ بسیار خوب، من‌هم‌آنقدر اینجا میآیم تا شما مجبورشوید آتش‌روشن‌کنید.

یکوقت دیگر باز به‌او می‌گفت:

ـ پدر، برای‌چه شما یك‌همچو نانهای مزخرف را بجای غذا میخورید؟

ـ برای همین، دخترم.
ـ خوب، حالا که شما از این میخورید، منهم میخورم؛
آنوقت،برای‌آنکه کوزت نان‌سیاه نخورد، ژان‌والژان هم نان سفید میخورد.
کوزت اززمان‌کودکیش چیزی جز بعض صور مبهم دریاد نداشت. صبح وشام برای مادرخود که نشناخته بودش دعا می‌کرد. تناردیه‌ها درخاطرش مانند دو صورت بی‌نهایت زشت بشکل خواب وخیال مانده‌بودند. بیاد میآوردکه بقول خودش «یك‌روز وقت شب» برای آوردن آب به بیشه‌یی میرفت. خیال میکردکه آن‌نقطه، از پاریس بسیار دور بود. بنظرش میرسیدکه‌زیستن دریك‌ورطهٔ هولناك را آغازکرده‌بود ودرآن هنگام ژان والژان سررسیده وازآن ورطه بیرونش‌کشیده بود. هرگاه‌که بفکر دوران کودکیش‌می‌افتاد چنین می‌انگاشت که‌آن دوران زمانی‌بوده که پیرامون او هیــچ جز هزار پایان وعنکبوتان وماران نبوده است. شب، هنگامی که پیش از خفتن به‌تخیل می‌پرداخت چون نمیتوانست آشکارا درتصورش بگنجاند که دختر ژان والژان است، و ژان‌والژان پدرش است تصور میکردکه جان مادرش درجسد این‌مرد حلول‌کرده و اکنون آمده وکنار او جای گزیده است.
وقتی‌که ژان والژان نشسته بـود، کوزت گونـه‌اش را به‌موهای سفید اوتکیه میداد، وآنجا، آرام وبیصدا، قطره‌اشکی میافشاند ودر دل می‌گفت: « شاید این مرد مادرم است.»
کوزت، هرچند که اظهار این مطلب عجیب بنظر میرسد، درجهل کاملی کـه بایستهٔ هردختر تربیت‌یافته در دیراست، وازآنجاکه عوالم مادری درزمان دوشیزگی مطلقاً نامفهوم‌است، سرانجام همچومی‌پنداشت‌که تاآخرین حدامکان مادرنداشته‌است. او ازاین مادر، نامش‌را هم نمیدانست. هردفعه که اتفاقاًبیاد مادر میـافتاد واز « ژان والژان» چیزی دراین‌باره می‌پرسید ژان‌والژان خاموش میماند. اگر کوزت پرسشش را تکرارمیکرد ژان‌والژان درپاسخ اولبخند میزد. یکدفعه کوزت اصرارکرد؛ لبخند ژان‌والژان مبدل به‌یك قطره اشك شد.
این سکوت ژان‌والژان «فانتین» را درظلمت می‌پوشاند.
آیا این احتیاط بود؟ احترام بـود؟ آیا ترس ازایــن بود که این اسم اتفـاقاً خاطرات دیگری بوجود آورد؟
تاکوزت‌کوچك بود، ژان‌والژان بی‌پروا، ازمادرش باوی‌سخن می‌گفت، چون دخترجوانی‌شد سخن گفتن با اورا دراین‌باره محال یافت. بنظرش میرسید که جرأت ندارد. آیا این‌بخاطر کوزت‌بود؟ بهرحال ژان‌والژان از واردکردن این‌ظلمت‌درفکر کوزت ومرگ‌را شخص سوم بین‌مقدرات او و خودساختن، یك‌هراس روحانی احساس میکرد. این ظلمت هرچه برای او مقدس‌تر میبود موحش‌تر بنظر میرسید، بفکـر فانتین میافتاد واحساس‌میکردکه خود ازخموشی‌خسته شده‌است. بطورمبهم درتاریکی چیزی شبیه به‌یك انگشت روی یك‌دهان مشاهده میکرد. آیاهمه طهارتی‌که‌درفانتین بوده وطی زندگی او، به‌جبر ازوی بیرون شده‌بود، پس ازمرگ بسراغش بازآمده و دست تسلط برسرش افکنده، با نفرت به‌نگهبانی آرامش این‌مرده پرداخته بود و با خشونت در گــورش نگاهش میداشت؟ آیا ژان‌والژان، بی اراده، فشار این مــراقبت

عجیب را احساس میکرد؛ ماکه بمرگ معتقدیم ازکسانی نیستیم‌که این شرح اسرار-آمیز را طرد میکنند. از این‌جهت‌بودکه تلفظ اسم فانتین، بخاطرخود کوزت‌هم برای ژان والژان ممتنع بود.

یکروز کوزت بوی‌گفت،

ـ پدر، من دیشب مادرم را در خواب دیدم. دوبال بزرگ بر دو شانه‌اش بود. گمان می‌کنم‌که مادرم درزندگیش بمقام تقدس واقعی‌رسیده بود.

ژان والژان گفت، آری، درنتیجهٔ شهادت.

اما بطورکلی ژان‌والژان خوشبخت بود.

کوزت هنگامی‌که با اوبیرون میرفت، به‌بازویش تکیه میکرد ودرنهایت‌صفای دل، مغرور و خوشبخت‌بود. ژان‌والژان بمشاهدهٔ این نشانه‌های مهربانی که این‌گونه منحصر بشخص او وموجب رضایش بود، احساس میکرد که فکرش درلذات مستانه‌یی نابود میشود. مرد بیچاره، غوطه‌ور در یك شادی ملکوتی، میلرزید؛ با هیجان شعف بخود اطمینان میدادکه این‌وضع تا زنده‌است برایش خواهد ماند. باخود می‌گفت که حقیقتاً درزندگی‌آنقدر رنج نکشیده است که بتواند خویشتن‌را شایستهٔ این سعادت درخشان بداند. خدارا در اعماق جانش سپاس می‌گفت‌که اجازه داده‌است تا وی، که بینوایی بیش نیست، محبوب این‌موجود بی‌گناه باشد.

-۵-

سرخ گل، خودرا مشاهده میکند که یك ماشین جنگی است

یکروز اتفاقاًکوزت خودرا درآیینه‌اش نگریست وگفت، «عجب! - »تقریباًبه نظرش رسید که خوشگل‌است. این‌فکر درآشفتگی‌عجیبش افکند. تاآن‌لحظه هیچگاه بفکر چهره‌اش نیفتاده‌بود. همیشه خودرا درآیینه دیده اما بخود نگاه نکرده بود. بعلاوه غالباً از زبان دیگران شنیده‌بود که زشت رویش مینامند؛ فقط ژان والژان بود که با مهربانی می‌گفت، « نه، نه، اینطور نیست!» بهرحال کوزت همیشه خودرا زشت انگاشته ودراین فکر بارضای سهل‌الحصول کودکانه بزرگ شده‌بود. ناگهان آیینه‌اش مانند ژان‌والژان بوی‌گفت، «نه، اینطورنیست!» آن شبرا تاصبح نخفت. پیش خود میاندیشید. « ـ واقعاً من‌خوشگلم؟ چقدرخنده‌دار میشه‌کەمن خوشگل باشم!» وچهرهٔ رفقایش‌را که زیباییشان دردیر اثر می‌بخشید بیاد می‌آورد وباخود می‌گفت، ـ چطور؟ من‌هم مثل مادموازل فلان . . . خوشگلم!

روزبعد، اما نه از راه اتفاق، خویشتن‌را درآیینه نگریست، به‌شك افتاد و با

خود گفت: «عقلم کجا رفته بود؛ نه، من زشتم.» چرا این دفعه خودرا زشت دید؛ دلیلش بسیار ساده‌است: شب درخیال خوشگل بودن بخفته‌بود؛ چشمانش متورم و رنگش پریده بود. شب پیش خویشتن را از اعتقاد به‌زیباییش بسیار شاد احساس نکرده‌بود، اما در این روز، ازاینکه دیگر به‌خوشگلی خود معتقد نبود اندوهگین شد. دیگرخودرا درآیینه نگاه نکرد؛ در مدتی بیش‌از پانزده روز میکوشید تا پشت به‌آیینه سرش را بیاراید.

شب، پس‌ازشام خوردن بحکم‌عادت، به‌بافندگی درسالن یابه‌بعض کارهای‌دیگر که دردیرآموخته بود می‌پرداخت وژان‌والژان نزدیك او می‌نشست وکتاب میخواند. کوزت یکدفعه اتفاقاً چشم ازروی کارش برگرفت و از نگاه اضطراب‌آلودی که پدرش بوی میکرد متعجب شد.

یکدفعه دیگر، درکوچه می‌گذشت، بنظرش رسیدکه شخصی‌که کوزت ندیدش پشت سرش می‌گوید: «چه زن خوشگلی؛ اما چه بدلباس!ـ» چون این‌جمله‌را شنید در دل‌گفت: «به! زنی‌که می‌گوید من‌نیستم؛ من خوش‌لباسم‌وزشت.» این‌هنگامی‌بودکه کلاه کرکی برسر وپیراهن پشمی بتن‌داشت.

سرانجام یك‌روز درباغ بود و شنید که بیچاره «توسن» پیر به‌پدرش می‌گوید: «آقا! ملاحظه‌کنید مادموازل چقدر قشنگ‌شده»! کوزت نشنیدکه پدرش درجواب چه گفت زیرا که کلمات «توسن» تکانش داده بود. ازباغ گریخت، به‌اتاقش رفت، وسوی آیینه دوید. سه‌ماه بودکه خودرا درآیینه ندیده‌بود. همین‌که روی خودرا دید فریاد کوچکی ازدل برآورد. خودرا خیره کرده بود.

زیبا وخوشگل بود؛ نمیتوانست خودرا از موافقت با «توسن» و با آیینه باز دارد. قامتش‌خودی ساخته‌بود؛ پوستش سفیدشده، موهایش‌درخشان‌گشته،یك تابندگی مجهول درچشمان آبیش افروخته شده‌بود. ایمان کامل به‌زیباییش دریك دقیقه مانند روشنایی عظیمی‌که‌ناگهان آشکار گردد دروی ایجاد شد؛ ازاین‌گذشته دیگران نیزهمین ملاحظه را نسبت بوی داشتند؛ «توسن» همین را می‌گفت، مرد راهگذر قطعاً ازوی سخن‌گفته‌بود؛ دیگر شکی‌برایش نماند؛ به باغ بازگشت، با این‌اعتقاد که یك ملکه است، باشنیدن نغمه‌سرایی پرندگان، (موسم زمستان بود!) با دیدن آسمان زراندود، آفتاب درمیان درختان،گلهای فراوان درخارستان‌ها،سرگشته، دیوانه، دریك‌شیفتگی وصف‌ناپذیر.

ژان والژان نیز ازطرف خود با مشاهدهٔ او فشاری‌شدید وتعریف ناکردنی در دل احساس میکرد.

حقیقت آنست که ازچندی باین طرف، ژان‌والژان این زیبایی راکه هرروز درخشانتر برچهرهٔ دلارای کوزت‌آشکارمیشد، باوحشت تماشا میکرد. این، سپیده‌دم باشکوهی‌بود که برای همه میخندید وبرای اوشئامت داشت.

«کوزت» مدتها پیش‌ازآنکه خود متوجه‌شود، زیبابود، اما ازنخستین‌روز،این نور دور از انتظار، که‌آهسته طلوع میکرد ودرجه بدرجه پای تاسردختر جوان‌را فرا می‌گرفت، مردمك بی‌فروغ ژان‌والژان را مجروح‌کرد.ـ وی احساس میکرد که این‌حسن روزافزون دگرگونی بزرگی دریك‌زندگی سعادت آمیزاست، چندان سعادت

آمیزکه وی‌جرأت‌نداشت اندك تکانی‌هم به‌آن‌دهد، ازبیم آنکه ازبعض‌جهات منشوشش سازد. این‌مرد که‌ازهرگونه فلاکت عبور کـرده بود، این‌مردکه هنوز از کوفتگیهای سرنوشتش خون‌آلودبود، که‌تقریباً شریربود وتقریباً مقدس‌شده بود،که پس‌ازکشیدن زنجیرجبرکاری، اکنون‌زنجیر ناپدیدار ولی‌سنگین‌رسوایی بی‌پایان‌را بردوش می‌کشید، که قـانون رهایش نکـرده بود ، و ممکن بود کـه هـرلحظه باز دستگیر شود و از تاریکـی تقوایش، بهروز روشن روسیاهی عمومی بازگردد، این‌مرد، همه چیزرا می‌ـ پذیرفت، همه چیز را معذور میداشت، همه چیز را می‌بخشود، همه چیـز را تقدیس میکـرد، به‌همه چیز روی رضا مینمود، و از پروردگار عالمیان،ازآدمیان، ازقوانین، از اجتمــاع ، از طبیعت ، از دنیا ، هیـچ نمیخواست مگـر یك چیـز ، که کـوزت دوستش بدارد.

که کوزت همیشه دوستش بدارد! که خدای مهربان‌قلب این‌کودك را ازآمدن سوی او وماندن برای او باز ندارد! اگرطرف محبت‌کوزت میبود، خودرا شفایافته، راحت، سبکبار، سرشار، پاداش گرفته وتاجدار احساس میکرد! اگر کوزت دوستش میداشت، ازهمه‌حیث خوب میبود! بیش‌ازاین‌چیزی‌نمیخواست. اگر ازاومیپرسیدند، میخواهی بهتـر باشی؟ جواب میداد، نه! اگر خدا باو می‌گفت، آسمانرا میخواهی؟ جواب میداد، درآن گم خواهد شد.

هرچیزکه ممکن‌بود تماس با این‌وضع پیداکند، هرچندکه بسیارسطحی وبی‌ـ اهمیت میبود مانند آغاز چیزهای دیگر بلرزه‌اش در میآورد. هرگز ندانسته بود که زیبایی یك‌زن چیست؛ اما بحکم غریزه‌اش درمییافت‌که‌چیزی مخوف‌است.

این‌زیبایی‌را کەکنار او وپیش‌چشمانش بیش‌ازپیش پیروزمندانه وبا هیمنه بر پیشانی معصوم ومدهش کودك، شکفته میشد ازاعماق زشتی خود، پیری‌خود، بینوایی خود، ملامت‌زدگی‌خود، فرسودگی خود، وحشتزده می‌نگریست.

باخود می‌گفت: این‌چه زیباست! من‌چه خواهم شد؟

چون باینجا میرسید بین‌محبت او و محبت یك‌مادر اختلاف بسیاربود. چیزی که او باغم میدید همان‌چیز است که‌یك‌مادر باشادی مینگرد.

چندی نگذشت که‌نخستین آثار روشناییها نمایان شد.

کوزت روزبعدازروزی‌که دردل گفت: «مسلماً من خوشگلم»، درآرایش خود دقتکرد.ـکلام راهگذررا بیادآوردکه گفته‌بود، «دختر قشنگی‌است. اما بدلباس‌است.» این، نسیمی ازمشیت‌خدایی بودکه ازکنارش گذشته، ونابود شده بود، اما پیش‌از نابود شدن، یکی‌از دوجوانه‌یی‌را که باید بعدها همه‌زندگی زن‌را فراگیرد درقلبش جای‌داده بود. این جوانه، عشوه‌گری بود.ـ دیگری عشق‌است.

با ایمان‌کامل به‌زیباییش، همه‌جان زنانه دروی شکفته‌شد. ازآن پس‌ازپیراهن پشمی، وحشت داشت وازکلاه‌کرکی شرمنده میشد. پدرش هرگزچیزی‌را ازوی‌مضایقه نکرده‌بود. بزودی همه دانستنیهای راجع به‌کلاه، راجع به‌پیراهن، وشنل، راجع بـه نیم‌چکمه، و سردست، راجع به‌پارچه‌یی‌که میرود. راجع به‌رنگی که متداول می‌شود، همه‌آن دانش‌را که از زن پاریسی، چیزی چنان دلربا، چنان عمیق و چنان خطرناك می‌سازد فراگرفت. کلمهٔ «زن هوسران» برای زن پاریسی اختراع شده‌است.

درکمتر ازیکماه، کوزت کوچولو دراین‌گوشهٔ خلوت کوچهٔ بابل، نه‌فقط یکی از زیباترین زنانه که‌چیز مهمی‌است، بلکه یکی‌ازخوش‌لباس‌ترین‌زنان پاریس گردید که بسی‌مهمتراست.ـ چه بسیار آرزومندبودکه باردیگر باآن‌مرد « راهگذر » مصادف شود، ببیندکه او حالا دیگر چه می‌گوید و، «به‌او بفهماند».ـ که معنی خوش‌لباسی چیست حقیقت‌آنست‌که ازهمه‌جهت دلربا بود، وبخوبی یك‌کلاه «ژرار»[1] را از یك کلاه «اربو»[2] تمیز می‌داد.

ژان والژان با آشفتگی بسیار، این‌آشوبگری‌هارا ازنظر می‌گذراند. این‌مرد که احساس میکردکه خود هرگز جز خزیدن یا منتها رادرفتن نمی‌تواند کرد میدید که کوزت بال وپر پیدامیکند .

هرزن فقط با اندك دقتدرآرایش «کوزت» می‌توانست‌دریابدکه او مادرندارد. کوزت درآرایش‌خود تا آنجاکه لازم‌است حفظ ظاهرنمیکرد، وازمراعات بعض‌رسوم غفلت میورزید. مثلا اگریك مادر میدیدش ممکن‌بود بوی بگوید: یك دختر جوان هرگز حریر دمشق نمیپوشد.

نخستین‌روزکه کوزت باپیراهن وشنل حریر سیاه دمشق وکلاه اطلس سفیدش ازخانه‌بیرون‌آمد، شاد، مشعشع، گلگون، مغرور ودرخشان، بازوی «ژان‌والژان» را گرفت، ازوی پرسید، « پدر، من بااین‌لباس چطورم؟ » ژان‌والژان باصدایی‌که مانند صدای تلخ یك‌حسود بودگفت، «جذاب!» ـ درگردش این‌روز ژان‌والژان مثل معمول رفتارکرد. چون بخانه بازگشتند ازکوزت پرسید،

ـ دیگر پیراهن‌وکلاه سابقت را نخواهی پوشید؟

این‌صحبت در اتاق کوزت انجام می‌یافت. کوزت رو به رخت‌آویز کـه لباس پرورشگاهیش به‌آن آویخته بود گشت وگفت،

ـ این‌کهنه‌ها! پدر، میفرمایید که من این‌لباس را چکنم! نه! واقعاً هیچوقت دیگر این‌لباس وحشت‌آوررا نخواهم‌پوشید. وقتی‌که این‌ماشین‌را روی سرم میگذارم مثل مادام «شین‌فو»[3] میشنوم.

ژان والژان آه عمیقی‌کشید.

ازآن پس، دریافت‌که کوزت که پیش ازآن همیشه میخواست درخانه بماند و می‌گفت، پدر، من اینجا، باشما، بیشتر تفریح میکنم ، پیوسته خواهش میکند که از خانه‌بیرون روند. داشتن یك‌چهرهٔ زیبا ویك آرایش دلفریب برای چه‌خوب‌است اگر نشانش نتوان داد؟

همچنین ملاحظه میکرد که کوزت دیگر ذوق سابق را نسبت به‌حیاط کوچك ندارد بلکه با رغبت غالباً درباغ گردش می‌کند وبی‌اکراه جلو میله‌های‌آهنین درباغ قدم میزند. ژان والژان‌که حالت توحشی پیدا کرده بود پا درباغ نمینهاد. مثل سگ درحیاط کوچکش میماند.

۱ـ Gerard یك‌نوع کلاه زنانه ترسیم خانم نقاشی باین نام.

۲ـ Herbaut یك‌نوع دیگر کلاه زنانه.

۳ـ Chien — fou (سگ‌شکاری) کنایه اززن دهاتی یازن چوپان.

کوزت چون خودرا زیبا دانست، لطفی‌را که ویژهٔ چشم‌بستگی است از دست داد، درحقیقت این لطف بزرگی‌است، زیرا که زیبایی آمیخته با سادگی، وصف‌ناپذیر است، وهیچ چیز مانند یك بی‌گناهی خیره‌کننده که راه خودرا می‌پیماید وبی‌آنکه خود بداند کلید بهشت‌را بدست‌دارد شایان ستایش‌نیست. اما «کوزت» چیزی‌را که با گم‌کردن این‌لطف بی‌شائبه ازدست‌داد درسایهٔ جذابیتی اندیشناك وباوقار باز گرفت. همه وجودش‌که زیرنفوذ شادیهـای جوانی و عصمت وزیبایی قـرار گرفته‌بود از یـك سوداَزدگی مشعشع حکایت میکرد.

دراین‌هنگام‌بود که ماریوس،پس ازگذشتن شش ماه‌اورادرلوکزامبورك‌بازدید.

-٦-

نبرد در میگیرد

کوزت درتاریکی‌خـود، همچنانکه ماریوس در ظلمت خود بود، یکسره برای شعله‌ورشدن آمادگی‌داشت. تقدیر باحوصلهٔ اسرارآمیز ومقدرش این دوموجود راکه ازالکتریسیتهٔ طوفانی عشق کاملا گرانبار و کاملا ناتوان بودند، این‌دو جان‌را که بـار عشق‌راهمچنان میـکشیدندکه دو ابر صاعقه‌یی‌را حمل‌کنند، وباید سرانجام بهم رسند و دریك نگاه باهم درآمیزند همچنانکه دو ابر دریك‌صاعقه باهم مخلوط میشوند، اندك اندك بهم نزدیك میکرد .

در رمان‌های عشقی‌چندان ازنگاه سوء استفاده شده که سرانجام ارزش آن از میان رفته‌است. امروزبدشواری می‌توان‌گفت‌که دوموجود یکدیگررا دوست میداشتند زیرا که یکدیگر رانگریسته بودند. بااینهمه‌این‌گونه‌است‌که‌دوست‌داشتن آغازمی‌یابد، فقط وفقط اینگونه‌است. چیزهای دیگر چیزی جزچیزهای دیگرنیستند وهمه بعداز نگاه میآیند. هیچ‌چیز واقعی‌تر ازآن تکان‌های شدید نیست که دو جان بامبادلهٔ این شراره‌های سوزان دریکدیگر میافکنند.

درهمان فلان‌ساعت که کوزت بی‌آنکه بداند نگاهی کرد که حال ماریوس را دگرگون ساخت ماریوس شبهه‌نداشت‌که اونیز نگاهی‌داشته‌که اغتشاشی درکوزت ایجاد کرده است .

اونیزهمان بدی وهمان خوبی‌را بروی وارد ساخت.

ازمدتها پیش ازآن، کوزت، مثل همه‌دخترانی که نگاهشان بجای دیگراست، اما آنچه‌را که می‌خواهند وراندازمیکنند ومی‌بینند، ماریوس‌را میدید و دراو مطالعه میکرد.ـ درهمه مدتی‌که ماریوس کوزت‌را دختر زشت‌رویی میدید کوزت ماریوس‌را جوان‌خوشگلی می‌یافت.اما چون این‌جوان هیچ‌اعتنا بوی‌نداشت وی‌نیز اورا به‌چیزی نمیشمرد .

با اینهمه چون‌اورا میدید نمیتوانست خویشتن‌داری کند وبخودنگویدکه،این

جوان موهای زیبا، چشمان‌زیبا، دندانهای زیبا، وآهنگ صدایی‌دلنواز داردکه هنگام تکلم بارفقایش بگوش میرسد، که‌هنگام راه‌رفتن‌خودرا بدنگاه میدارد اما درنظر او که‌باچشم‌خریداری می‌نگردبسیارمطبوع‌است،که‌هیچ بیشعور بنظر نمیرسد، که سراپای وجودش نجابت وملاحت وشیرینی وسادگی وغرور است؛ که وضعی فقیرانه دارد اما درهمان‌حال، این‌وضع دلپسندی است.

روزی‌که‌چشمانشان باهم مصادف شد وسرانجام به‌تندی، نخستین کلمات تاریك و وصف‌ناپذیری را کــه فقط بـر زبان جاری میشود بیکدیگر گفتند کـوزت در آغاز چیزی‌نفهمید، غوطه‌ور در تفکر بخانهٔ کوچه «غرب» که ژان والژان موافق عادتش برای شش‌هفته توقف بآنجا آمده‌بود باز گشت. روز بعد، هنگامی که بیدار شد بیاد آن جوان ناشناس افتاد که مدتها بی‌اندازه بی‌اعتناء و سرد بود ، و اکنون بنظرمیرسید که نظرتوجهی بوی‌کرده و انصافاً این‌توجه برای او دلپذیر بوده است. پیش‌ازآن‌نسبت باین تحقیرکنندهٔ زیبا اندکی‌خشمگین بود. یك‌ریشهٔ جنگ و ستیز در وجودش بجنبش‌آمد. چنین بنظرش رسید، ـ وازاین راه یك‌نوع مسرت که هنوز کاملا بچگانه بود درخویشتن احساس کرد ـ که سرانجام میرود تا انتقام خودرا باز ستاند.

چون‌خودرا خوشگل میدانست، بخوبی، منتهابصورتی‌نامشخص، احساس می‌کرد که سلاحی‌دردست دارد. زنان با زیبایی‌شان همچنان بازی میکنندکه کودکان با چاقوشان. خودرا باآن مجروح میسازند.

تردیدهای ماریوس‌را، واضطرابات ووحشت‌هایش‌را البته‌درخاطرداریم.ـ روی نیمکتش می‌نشست وبه‌کوزت نزدیك‌نمیشد.ـ این، «کوزت»را ناخوش میآمد.

یك روز به ژان‌والژان گفت.ـ «پدر، یك‌خرده‌هم ازآن‌طرف گردش کنیم».ـ چون دیده‌بود که ماریوس سوی اونمیآید، میخواست خود سوی ماریوس‌رود. دراین گونه احوال عرزن شباهت به‌محمد دارد[1]. بعلاوه، عجب آنکه، نخستین نشانهٔ عشق واقعی دریك مرد حجب‌است، اما دریك زن، بی‌پروایی. این، حیرت میانگیزد و با اینهمه هیچ چیز باین سادگی نیست . اینها دو جنسند که برای نزدیك شدن بهم می‌کوشند وهریك ازآن‌دوخصائص دیگری‌را بخود می‌گیرد.

آن روز نگاه کوزت ماریوس را دیوانه‌کرد ونگاه ماریوس کوزت را بلرزه درآورد. ماریوس با اطمینان رفت، و کوزت با اضطراب.ـ از آن روز یکدیگر را پرستیدند .

نخستین چیز که کوزت احساس‌کرد اندوهی عمیق ومبهم‌بود. بنظرش‌رسیدکه ازآنروز جانش سیاه شده‌است؛ دیگر جان خودرا نمیشناخت. سفیدی جان دختر جوان‌که ازسردی و ازنشاط ترکیب میشود مانندبرف‌است. این‌برف زیرتابش عشق‌که آفتاب درخشان اواست آب میشود.

کوزت نمیدانست‌که عشق چیست. هرگز نشنیده بودکه کسی ازاین‌کلمه بمعنی

۱ـ این‌تشبیه ازآنجاست‌که حضرت محمد (ص) هرکس برای ایمان‌آوردن و مسلمان‌شدن به‌نزدش نمیآمد خود نزد اومیرفت تامسلمان ومؤمنش سازد.

زمینی‌آن با وی سخن‌گوید. در کتابهای موسیقی پلیدی که وارد دیر میشدند بجای کلمهٔ «عشق» کلمهٔ «طبل» یاکلمهٔ «غارتگر»[1] گذاشته‌شده‌بود. این‌معماهایی‌بوجود میآورد که تصور دختران بزرگ را بخود مشغول میداشت. مثلا یك‌شعر به‌این‌صورت تبدیل می‌یافت: «آه چه‌دلپسنداست طبل!» یا «شفقت‌را غارتگر نمیتوان نامید!» اماکوزت هنگام بیرون‌آمدن ازدیر جوانتر ازآن بودکه توجهی به «طبل» کند. پس‌نمیدانست به‌چیزی که‌احساس میکند چه اسم باید داد. آیاشخص اگر اسم ناخوشی خودرا نداند کمتر ناخوش‌است؟

بهمان اندازه که ازروی بیخبری دوست میداشت با هیجان دوست میداشت. نمیدانست‌که این‌حال‌خوب است یابد، مفیداست یاخطرناك، لازم‌است یا مهلك، ابدی است یابیدوام، روا است‌یا ناروا، فقط دوست میداشت. بسیارمتعجب میشد اگرکسی به وی می‌گفت: «شما نمیخوابید؟ این‌جائزنیست؛ شماغذا نمیخورید، این‌بسیار بداست، شما فشار خون وتپش قلب دارید، این شایسته‌نیست»، «وقتی که موجود سیاه‌پوشی‌در پایان خیابان سبز وخرمی نمایان میشود شما سرخ میشوید ورنگ از رونان می‌پرد، این بسیارزشت است!» اگراین‌سخنان‌را می‌شنیدچیزی نمیفهمید ودرجواب می‌گفت: چگونه ممکن‌است که من درامری که اختیاری درآن ندارم وچیزی ازآن نمیدانم خطاکار باشم.

دریافت که عشقی‌که بوی رو نموده‌است قطعاً همان‌چیز است‌که بهترازهرچیز دیگر برای جانش شایستگی‌دارد. این یك‌نوع پرستش دورادور، یك سیروسلوك بی‌صدا، وخدا شمردن یك‌ناشناس بود. این تجلی بلوغ بربلوغ بود. رؤیای شبانه بودکه «رمان» شده و «رؤیا» مانده بود، شبح آرزو شده‌یی بود که سرانجام واقعیتی بخود گرفته وجسمی بدست آورده‌بود اما هنوز اسمی نداشت؛ نه‌خطایی بود نه‌آلودگیی، نه توقعی بود، نه تقصیری؛ مختصر آنکه معشوقی دوردست بود کـه در «ایده‌آل» جای داشت؛ وهمی‌بود که شکلی بخود گرفته‌بود. در این نخستین مرحله هرگونه ملاقات‌که ازاین نزدیکتر و محسوس‌تر میبود مسلماً کوزت را کـه هنوز تا اندازه‌یی در ظلمت فزایندهٔ صومعه باقی بود به‌رمیدگی وا میداشت. هنوز همه ترس‌های کـودکان آمیخته باهمه ترس‌های راهبات در او وجود داشت. جوهر دیر که مدت پنجسال دروی نفوذ کرده بود هنوز به‌آهستگی از همه وجودش متصاعد میشد و همه چیز را پیرامون او میلرزاند؛ دراین وضع چیزی که برای او ضرورت داشت، یك معشوق نبود، یك عاشق‌هم‌نبود بلکه یك‌رؤیا بود.ـ به‌پرستیدن ماریوس بصورت چیزی دلربا ودرخشان وغیر ممکن پرداخت.

چون سادگی بی‌نهایت، کنار عشوه‌گری بی‌پایان جـای دارد، کوزت با نهایت صداقت به «ماریوس» لبخند میزد.

همه‌روز با بی‌صبری ساعت گردش‌را انتظار میبرد، ماریوس‌را آنجا میبافت،

---

[1] ـ ترجمهٔ واقعی این عبارت اینست‌که هرجا درآخر شعـری کلمهٔ Amour (عشق) بوده‌است‌آنرابرداشته وبجای‌آن Tambour یا Pandour گذاشته بودند تـا کلمهٔ «عشق» درشعر نباشد وقافیه هم‌محفوظ بماند.

خودرا بی‌اندازه خوشبخت میدید، وبا خلوص می‌پنداشت کـه با گفتن این جمله به ژان‌والژان همه فکر خودرا بیان کرده‌است، «پدر، این لوکزامبورك چه باغ‌دلپذیری است!»

ماریوس وکوزت‌هریك‌برای‌دیگری،درظلمت‌جای‌داشتند.باهم‌سخن‌نمیگفتند، سلام بهـم نمیکردند، یکدیگر را نمیشناختند، فقط یکدیگـر را میدیدند و مـانند ستارگان آسمان که میلیونهـا فرسنگ از هم دورند، با نگاه‌کردن به‌یکدیگر زندگی می‌کردند.

اینگونه‌بودکه «کوزت» رفته رفته زنی میشد، روزبروز خوشگلتر وعاشق‌تر، درحالی‌که از زیبایی‌خود آگاه وازعشق خود بی‌خبربود. عشوه‌گر بیرون از اندازه، بدلیل بی‌گناهی.

-۷-

برای حزن، یك حزن و نیم

هـرموقع، برای خود غریزهٔ خاصی دارد. مادر کهن‌سال وابدی طبیعت، بـا زبان بیزبانی ژان‌والژان را ازحضور «ماریوس» آگاه میکرد. ژان والژان در تاریك ترین مراحل تفکرش برخود میلرزید. ژان‌والژان هیچ نمیدید، هیچ نمیدانست، با اینهمه، با دقتی لجوجانه، ظلماتی‌را که درآن جای‌داشت مشاهده میکرد، مثل اینکه ازطرفی چیزی‌را درحال ساخته شدن وازطرفـدیگر چیزی‌را درحال انهدام احساس میکند.ـماریوس نیزکه‌بحکم نظام‌احسن خداوندگاری بوسیلهٔ همین مادرطبیعت آگاه شده‌بود، تا میتوانست میکوشید تا ازنظر «پدر» دور باشد وتوجه او را بخود جلب نکند. با اینهمه گاه اتفاق میافتاد که « ژان‌والژان » او را مشاهده میکـرد. رفتار ماریوس کاملا طبیعی نبود. احتیاط‌های بی‌موقع ، و بی‌پروایی‌های نـاشایسته داشت،ـ دیگر مثل‌همیشه بسیار نزدیك نمی‌آمد، دور می‌نشست و در حال جذبه فرومیرفت؛ کتابی داشت و وانمود میکرد کـه میخواند؛ این وانمـود کـردن برای کـه بود؛ پیش ازاین بالباس‌کهنه میآمد، اکنون‌همه‌روزه لباس‌نو می‌پوشید؛ ژان والژان خاطر جمع‌نبودکه اوهمه‌روز، مویش‌را فر نمیزند؛ چشمانش بسیارمضحك بنظر میرسیدند، دستکش بدست‌میکرد؛ خلاصه آنکه ژان‌والژان این جوانك را ازصمیم قلب دشمن میداشت .

کـوزت نمیگذاشت چیـزی از درونش دانسته شود. بی‌آنکـه بدرستی بدانـد مبتلای چیست،خوب احساس میکرد که، این، برای خود چیز مهمی است، و بـاید مکتوم‌بماند .

بین ذوق آرایشی‌که در «کوزت» ایجاد شده‌بود وعادت لباس نوپوشیدنی‌که‌در این‌مرد ناشناس دیده میشد موازاتی وجود داشت‌که «ژان‌والژان» را رنج میداد.شاید

تصادفی بیش‌نبود، بیقین چنین بود، اما تصادفی تهدیدآمیز بود.

هرگزدربارهٔ این‌ناشناس، بهکوزت‌چیزی نمیگفت. با اینهمه یك‌روز نتوانست خویشتن‌داری‌کند وبا نومیدی مبهمی که از اعماق بدبختی خبر میدهد بهاوگفت: ـ این جوانکی‌است که فضل‌فروش بنظر میرسد.

کوزت، اگر مانند یکسال پیش دخترکوچك بی‌اعتنائی میبود جواب میداد: « نه، جوان قشنگی‌است.ـ » اگر ده سال پس‌از این تاریخ میبود و عشق ماریوس را همینگونه در دل میداشت می‌گفت، « هم فضل‌فروش است و هم دیدنش تحمل‌ناپذیر؛ شما حق دارید!ـ » اما دراین لحظهٔ زندگی وقلب که او بود بگفتن این‌کلام با کمال آرامش اکتفا کرد،

ـ آن جوانك!

مثل اینکه نخستین دفعه درعمرش ماریوس را دیده‌است.

ژان‌والژان چون این‌پاسخ را شنید دردل گفت: چه احمقم‌من! تاکنون هنوز این‌جوانك را ندیده‌بود. من نشانش دادم.

اوه! پیران چه ساده‌لوح وکودکان چه تودارند!

یکی دیگر از قوانین این فرخنده سالهای رنج ومحابا، این مبارزات شدید نخستین عشق درقبال نخستین موانع، اینست که‌دختر جوان ازهر دام می‌گریزد، اما مرد جوان درهر دام میافتد. ژان والژان با ماریوس جنگ بی‌صدایی آغازکرده بود که ماریوس با بلاهت بی‌پایانی کـه مولود سوداهایش وسنش بود چیزی ازآنرا حدس نزد. «ژان والژان» دامهـای گوناگون درراهش گسترد، ساعت را تغییر داد، نیمکت را تغییر داد، دستمالش را جـا گذاشت، تنها بهلوکزامبورك آمـد؛ مـاریوس بی‌اندك توجه سرپایین انداخت و درهمه این دامها فرو افتاد، و بههمـه این‌علامات استفهـام کـه ژان‌والژان در راهش قـرار داده بود بـا ساده‌لـوحی جـواب داد : آری.ـ امـا «کوزت» در بی اعتنایی آشکارا، و آرامش و بی قیدی تأثرناپذیرش چنان باقی‌ماند و روزبروز چنان پخته‌تر و کاملتر شد کـه ژان والژان سرانجام باین نتیجه رسید،ـ « این احمق، دیوانهٔ کوزت است، اما کوزت اصلانمی‌داند که‌همچو کسی وجوددارد.»

این تصور هیـچ موجب آن نمی‌شد که لـرزش دردناکی در دل نداشته باشد. دقیقه‌یی که باید عشق در دل کوزت راه یابد ممکن‌بود بزودی دررسد. مگر همه‌چیز با بی‌اعتنایی شروع نمی‌شود؛

فقط یکدفعه «کوزت» خطایی کرد و اورا ترساند. ژان‌والژان پس‌از سه‌ساعت توقف در « لوکزامبورك » برای بازگشتن از روی نیمکت برخاست . کوزت گفت.ـ باین زودی!

ژان والژان در گردش لوکزامبورك بی‌ترتیبی و تمویقی راه نداده‌بود، زیرا کـه نمیخواست هیچ‌کارمغایرمعمول‌کند، وبالاتر ازهمه‌آنکه می‌ترسید «کوزت» را هوشیار سازد، اما طی این‌ساعات که برای دودلداده چنین‌لذیذ بود، هنگامی‌که کوزت لبخند دلنوازش را سوی‌ماریوس میفرستاد وماریوس، مست ومدهوش، جز باین‌لبخند بچیزی نمی‌نگریست و در این دنیا جزیك‌چهرهٔ قابل پرستش‌چیزی را درخشان نمیدید ژان والژان چشمان شرارانگیز و مخوفش را بروی ماریوس میدوخت. این‌مرد که گمـان

برده‌بود سرانجام بجایی‌رسیده‌است‌که دیگر خوی بدخواهیش بازنخواهدگشت هنگامی که ماریوس را آنجا میدید باور میکرد که دوباره وحشی ودرنده شده‌است و احساس میکرد که اعماق کهنسال روحش‌که سابقاً آنهمه خشم و خروش بوده‌است برضد این جوان باز می‌شود و به‌هیجان می‌آید. تقریباً بنظرش میرسید که دهانه‌های آتشفشان مجهولی دروجودش ازنو ساخته میشود.

چه! این موجود کیست! برای چه اینجا آمده‌است؟ چه میخواهد؟ آمده‌است دور بزند، بوبکشد، بسنجد، آزمایش کند! آمده‌است بگوید: «ها! چرا نه؟» آمده است پیرامون زندگی او که ژان‌والژان‌است هرزه‌گردی‌کند، پیرامون سعادت اوکمین کند، تا آنرا بگیرد وببرد!

ژان والژان پس از این تفکرات دردل می‌گفت: آری، همین است! اینجا در جستجوی چه‌چیز است؟ یك ماجرا! چه میخواهد؟ یك عشقبازی! بله یك عشقبازی! اما من! چطور؟ من در آغاز، بینواترین مرد روزگار، واز آن پس، تیره بخت‌ترین فرد آدمی بوده باشم. شصت سال از راه زندگیم را با زانو پیموده باشم، تا منتها درجه‌یی که رنج کشیدن امکان داشته باشد رنج کشیده باشم، پیر شده باشم بی‌آنکه یك دم روی جوانی دیده باشم، زندگی کرده باشم بی‌خانواده، بی‌پدر و بی‌مادر، بی‌دوستان ورفیقان، بی‌زن، بی‌فرزند، ازخونم روی همه خارستانها، روی همه علامات جاده‌ها، ودرطول همه دیوارها نشانی گذاشته باشم، نسبت بهمه‌کس مهربان‌بوده باشم هرچند که همه کس نسبت بمن خشونت وبیرحمی‌کرده باشد، نسبت بهمه‌کس نیکوکار بوده باشم، هرچند که همه کس نسبت بمن شرارت کرده باشد، با اینهمه باردیگرمرد باشرفی شده باشم، از بدی که خود کرده‌ام پشیمان شده وبدی‌هایی را که از دیگران دیده‌ام بخشوده باشم، آنوقت، درآندم که پاداش گرفته‌ام، درلحظه‌یی که‌کار انجام یافته است، درلحظه‌یی که بهدف رسیده‌ام، درلحظه‌یی‌که آنچه میخواستم بدست دارم، وآن خوب‌ودلپذیر است، و من بهای آنرا پرداخته و به دستش آورده‌ام، آنچه دارم همه خواهد رفت، همه نابود خواهد شد، «کوزت» را از دست خواهم داد! زندگیم را، خوشبختیم را، شادیم را، جانم را، و همه چیزم را ازدست خواهم داد! برای چه؟ برای آنکه یك احمق تمام عیار دلش خواسته است که به لوکزامبورك آید وپیرامون «کوزت من» پرسه زند!

آنگاه چشمانش از تابشی شوم و خارق العاده پرمیشد. دیگر مردی نبود که یك مرد دیگر را بنگرد؛ دشمنی نبود که دشمنش را نگاه کند. سگ خشمگینی‌بود که در کمین دزدی باشد.

دنبالهٔ مطلب را میدانیم. ماریوس همچنان در بیشعوریش باقی بود. یك‌روز دنبال «کوزت» تاکوچهٔ «غرب» رفت، روز دیگربادربان خانه سخن گفت. مرد دربان نیز به سهم خود به‌ژان والژان اطلاع داد وگفت:ـ آقا، این جوانك فضول کیست که اینجا می‌آید واز شما میپرسد؟ روزبعد ژان والژان نگاهی‌آتشین به‌ماریوس انداخت که جوان بی‌خبر سرانجام متوجه آن شد. هشت روز بعد «ژان والژان» تغییرمنزل داد، قسم یاد کرد که ازآن پس نه به «لوکزامبورك» قدم خواهد گذاشت ونه به‌کوچهٔ «غرب».ـ به کوچهٔ «پلومه» بازگشت.

«کوزت» شکایتی‌نکرد، چیزی نگفت، چیزی نپرسید، چون وچرایی بمیان نیاورد ؛ به‌آن دورهٔ عشق رسیده بود که عاشق از فاش شدن رازش واز اینکه کسی را برحال خود واقف سازد میترسد. ژان والژان ازاینگونه بینواییها، یگانه بینوایی‌هایی که دلپذیر است وهرگز نصیب وی نشده بود، هیچ تجربه نداشت؛ این باعث شد که معنی‌ناهنجار سکوت «کوزت» را نفهمید. فقط مشاهده کرد که دخترجوان اندوهگین شده است، وخود ازمشاهدهٔ این اندوه مکدر شد. ـ این حالات از هر دو طرف، بی‌تجربه‌گی‌هایی بود که باهم مصادف میشد .

یك دفعه آزمایشی کرد. از کوزت پرسید، میخواهی به لوکزامبورك برویم؟
شعاعی درخشان چهرهٔ پریده رنگ «کوزت» را روشن کرد . ـگفت ، بله .
به لوکزامبورك رفتند . سه ماه گذشته بود. دیگر ماریوس به‌آنجا نمی‌آمد.
ماریوس آنجا نبود.

روزبعد ژان والژان باز از کوزت پرسید، میخواهی به لوکزامبورك برویم؟
کوزت باحزن و با ملایمت جوابداد، نه!
ژان والژان ازحزن او رنجیده خاطر وازملایمتش اندوهگین شد.

در این روح که اینقدر جوان وبا اینهمه جوانی اینقدر نفوذ ناپذیر بود چه می‌گذشت؛ چه چیز درآن درکار انجام یافتن بود؛ برجان «کوزت» چه وارد میشد؛ بعض اوقات ژان والژان بجای‌آنکه بخوابد، کنار بسترخود می‌نشست، سرمیان دودست مینهاد، و همه شب را با این پرسش می‌گذراند که درفکر کوزت چیست؟ ودر خیال چیزهایی غوطه‌ور میماند که توانایی تخیل درآنها راداشت.

اوه! دراین‌لحظات چه نگاه‌های محنت‌آلود سوی دیر می‌گرداند ، سوی‌آن قلهٔ طاهر، آن‌جایگاه‌فرشتگان، آن یخچال دورازدسترس که‌کانون تقوی بود. باچه شیفتگی یأس‌آمیز، باغ دیررا، آن‌باغ مملو ازگلهای مجهول و دختران زندانی را که درآن، همه عطرها وهمه‌جان‌ها مستقیماً سوی‌آسمان میروند درتصورش سیاحت می‌کرد! چقدر آن باغ عدن را که درهایش همیشگی بروی اوبسته شده بود، واوخود بارضای خاطر وبیشعورانه ازآن هبوط کرده بود میپرستید! چقدر ازترك گفتن آن محل وازسستی اراده وجنونی‌که وادارش کرده بود تا کوزت را بدنیا بازگرداند پشیمان بود! واو که یك قهرمان تیره روز فداکاری وگرفتار وزمین خوردهٔ اخلاص خود بود ، چقدر بخود می‌گفت، این چه‌کاربود که ازمن سرزد؟

اما از اینها همه تغییری در رفتارش نسبت به «کوزت»روی نمینمود. نه‌خلق ناخوشی نه‌خشونتی. همیشه همان چهرهٔ صافی ومهربان. ـ رفتار ژان والژان بیش از همیشه ملاطفت‌آمیز وپدرانه بود. اگرچیزی ممکن بود این‌حدس را بوجودآورد که وی کمترشاد است همان رأفت بیشترش بود .

اما کوزت بتدریج روبه درماندگی میرفت. از غیبت ماریوس، بوضعی عجیب و بی‌آنکه بدرستی چیزی بداند رنج میبرد همچنانکه سابقاً از حضورش لذت برده بود. وقتی‌که ژان والژان از بردن او به گردش‌های عادی خویشتن‌داری کرد، یك غریزهٔ زنانه بطورمبهم درته‌دلش زمزمه کردکه نباید خودرا به رفتن به لوکزامبورك علاقمند نشان دهد، وبعکس اگردراین باره بی‌اعتنایی نماید ممکن است باز هم پدرش به‌آنجا

ببردش. اما روزها ، هفته‌ها و ماهها پیاپی آمدند وگذشتند ؛ ژان والژان از سکوت کوزت استفاده کرد. و رضای ضمنی اورا بقبول ضمنی پذیرفته بود. کوزت از سکوت خود پشیمان شد. اما بسیار دیر شده بود. روزی که دوباره به لوکزامبورك رفتند «ماریوس» آنجا نبود. پس ماریوس ناپدید شده بود. کار تمام بود. چه باید کرد؟ آیا هرگز بازش خواهد یافت ؟ یك دلفشردگی در خود احساس کرد که هیچ چیز انبساطی به آن نمی‌بخشید و هر روز شدیدتر میشد؛ دیگر نمیدانست زمستان است یا تابستان، آفتاب است یا باران ، پرندگان میخوانند ، یاخموشند، فصل کوکب است یا اقحوان؛ «لوکزامبورك» دلرباتر است یا «تویلری»، زیرپوشهایی که رخت شوی می‌آورد آهار دارند یاندارند ، «توسن» خرید خوب کرده یا نکرده است، وکاملا خسته ، مستغرق واستوار دریك فکر، وهمچون کسی که شب هنگام به نقطهٔ سیاه وعمیقی بنگرد که چیزی در آن جلوه‌گر و هماندم ناپدید شده است چشمانش خیره وحیران بود.

با اینهمه نگذاشت برژان والژان چیزی جز رنگ بریدگیش آشکار شود. مانند همیشه روی خوش باونشان میداد.

اما این رنگ بریدگی برای جلب توجه ژان والژان کافی بود. گاهی از کوزت میپرسید :

ـ چه‌ات است ؟

کوزت جواب میداد، چیزیم نیست.

و پس از لمحه‌یی سکوت چنانکه گفتی‌وی نیزاورا محزون یافته‌است می‌گفت :

ـ اما شما پدر، مگرچیزیتان میشود؟

ژان والژان جواب میداد، من ؟ هیچ.

این دوموجود که اینگونه منحصراً دل‌به‌عشق یکدیگربسته بودند، آنهم عشقی چنان رقت‌انگیز ، ومدتی‌چنان دراز برای یکدیگر زیسته بودند، اکنون هریك کنار دیگری، هریك بسبب دیگری، بی‌آنکه چیزی گوید، بی‌آنکه خودبخواهد، ودرحال لبخند زدن رنج میبرد .

-۸-

زنجیر جبر کاران

از این‌دو، آنکه بدبخت‌تر بود ژان والژان بود. جوانی، در غمهایش نیز، برای خود فروغی دارد.

بعض مواقع ژان والژان چنان رنج میبرد که وضع کودکانه بخود می‌گرفت . این یکی ازخصایص رنج است که جنبهٔ کودکی مرد را آشکار میسازد. بصورتی غلبه ناپذیر احساس می‌کرد که کوزت از دستش میرود. دلش میخواست که مبارزه کند، کوزت رابازگیرد، باچیزی نمایان و پرجلوه ودرخشان جذبش کند. این افکارکه چنانکه

گفتیم کودکانه و هم درآن حال پیرانه بودند، بویژه ازجهت کودکانه بودنشان، علم واطلاعی‌کمابیش صحیح دربارهٔ نفوذ اشیاء علاقه‌بندی در تصور دختران جوان، بوی بخشیدند. یك‌دفعه‌اتفاق افتاد که در کوچه، یك ژنرال سوار با اونیفورم‌کامل دید که «کنت کونار» حاکم پاریس بود. باین مرد زراندود غبطه خورد؛ باخود گفت، که چه سعادتی‌است که انسان بتواند همچو لباسی‌را که جای ایراد ندارد بپوشد؛ که اگرکوزت اورا درچنین لباس میدید، همین خیره‌اش می‌کرد، که هنگامی‌که او با این اونیفورم بازو ببازوی کوزت میداد و از جلو درآهنین کاخ «تویلری» عبور میکرد سپاهیان سلاحشان را باحترام او بالا میبردند ، وهمین برای کوزت کفایت می‌کرد و اندیشهٔ نگریستن به مرد جوان را ازاو باز میستاند.

تکانی‌غیرمترقب با این‌افکار حزن‌آلود درآمیخت.

در زندگی عزلت آمیزی که داشتند، وازموقعی‌که در کوچهٔ «پلومه» سکونت گزیده بودند، به‌یك چیز عادت کرده بودند. گاه بقصد تفریح به‌تماشای طلوع آفتاب میرفتند واین یك‌نوع شادی دلپذیراست که هم برای کسانی که وارد زندگی میشوند وهم برای کسانی‌که از زندگی خارج میشوند شایسته است.

گردش بامدادان برای کسی‌که تنهایی را دوست میدارد، از قبیل گردش در شبان تاریك است، منتها درآن موقع طبیعت با نشاطتر است. کوچه‌ها خلوت است و پرندگان خوانندگی می‌کنند . کوزت که خود نیز پرنده بود صبح زود از خواب برمیخاست. این تفریح صبحانه، ازشب‌پیش آماده میشد. ژان والژان پیشنهاد میکرد، کوزت میپذیرفت. این، مانند توطئه‌یی صورت می‌گرفت. پیش از طلوع روز بیرون میآمدند واین خود یکی‌از خوشوقتی‌های کوچك «کوزت» بود. اینگونه دور ازمرکز شدن معصومانه، خوش‌آیند روزگار جوانی‌است.

چنانکه میدانیم میل ژان والژان این بود که به‌نقاط کم‌رفت وآمد، به‌جاهای خلوت، به‌اماکن متروك رود. درآن عصر درحدود دروازه‌های شهرانواعی‌ازکشتزارهای فقیرانه وجود داشت که تقریباً باشهرآمیخته بود؛ هنگام تابستان گندمی لاغردرآنها میروئید ودرپاییزپس ازجمع‌آوری محصول، وضع زمینهای درو شده رانداشت؛ مثل زمین‌های بیل‌زده بود. ژان والژان این نقاط را برای گردش ترجیح میداد. کوزت نیزکسل نمیشد. این گردش برای ژان والژان تنهایی، وبرای کوزت‌آزادی بود. آنجا کوزت به‌دختری کوچك مبدل میشد. میتوانست بدود، وتقریباً بازی کند،کلاهش را برمیداشت، روی زانوهای ژان والژان مینهاد ، و گل می‌چید، دسته گل میساخت، پروانه‌ها را روی گلها تماشا می‌کرد، اما نمی‌گرفتشان؛ نیکی فطرت و شفقت باعشق بوجود می‌آیند، ودخترجوانی‌که درنهاد خود ایده‌آلی لرزان وزود شکن دارد بربال وپر پروانه رحمت می‌آورد. گلهای شقایق را بصورت حلقه‌یی بهم می‌بافت و برسر می‌نهاد؛این‌گلهادرمعرض تابش اشعهٔ آفتاب، مانندآتش افروخته سرخ می‌شدند وبرای چهرهٔ گلگون لطیف او تاجی از اخگرسوزان میساختند.

پس‌ازآن هم که زندگی‌شان حزن‌آور شده بود، این عادت گردش صبحانه را حفظ کرده بودند

پس، صبح یك‌روز، ازایام ماه اکتبر به‌ترغیب نزهت‌کامل پاییزسال ۱۸۳۱،

ازخانه بیرون رفتند و همینکه هوا اندکی روشن شد در حدود زنجیر دروازهٔ «من» بودند صبح‌کاذب نبود، سپیده دم بود؛ دقیقه‌یی دلربا ومدهش بود. چند ستاره‌اینجا وآنجا برآسمان پریده رنگ وعمیق دیده میشدند، زمین یك سر سیاه وآسمان یك دست سفید بود، لرزشی بر ساقهٔ گیاهان افتاده بود و همه جا تأثیر اسرارآمیز فلق احساس میشد . یك کاکلی، کــه پنداشتی با ستارگان مخلوط شده است ، در ارتفاع خارق‌العاده‌یی خوانندگی می‌کــرد، و بیننده می‌توانست بگوید کــه سرود حقارت در پیشگاه لایتناهی، آرامشی به‌عظمت بی‌پایان خلقت می‌بخشد. سمت مشرق ، «وال ـ دوکراس» هیکل تیره‌اش را برصفحهٔ افق که برنگك پولادی روشن بنظرمیرسید نقش کرده بود؛ زهره باجمال خیرگی بخشش عقب این گنبد بالا میرفت و به‌جانی شباهت داشت که از بنایی ظلمانی بگریزد.

همه‌جا صلح و سکوت بود؛ هیچکس در جاده نبود؛ در اراضی مجاور بندرت کارگرانی دیده میشدند که سرکارشان میرفتند.

ژان‌والژان در یکی از خیابانها، روی چوب‌بست‌هایی کــه جلو دریك محوطهٔ ساختمانی نصب شده بودنشسته بود. رویش را به‌جاده وپشتش را بهروشنایی‌گردانــده بود. فراموش می‌کرد که بزودی آفتاب طلوع خواهد کرد؛ در یکی ازآن غوطه‌وری های عمیق‌افتاده بودکه‌همه روح آدمی درآن متمرکزمی‌شود، یکی ازآن غوطه‌وریهاکه نگاه رانیز‌زندانی‌می‌کنند وهمانند چهاردیوارند.ـ تفکراتی‌هست‌که عمودی میتوانشان نامید؛ شخص چون به‌قعر آنها رفته باشد وقت کافی لازم است تا بتواند بروی زمین‌باز گردد . ژان والژان دریکی از اینگونه تخیلات فــرورفته و به قعر آن نزول کـــرده بود.ـ در فکر « کوزت » ودر فکر سعادتی بود که اگر دیگری قدم بــین اووکوزت نگذاشته بود برایش حاصل می‌شد ؛ درفکر نوری بود که کــوزت حیات او را به آن می‌انباشت ، نــوری که مایهٔ تنفس جانش بود . در این رؤیــا تقریباً خوشبخت بــود. کوزت که رو در رویش ایستاده بود، ابرهــا را که رفته‌رفته سرخی بخود می‌گرفتند تماشا می‌کرد.

ناگهان کوزت گفت، پدر، مثل اینست که ازآن پایین چیزی می‌آید.

ژان‌والژان چشم بالا کرد.

حق با کوزت بود.

جادهٔ شوسه‌یی که به‌محل قدیم زنجیر دروازهٔ «من » میرسد، چنانکه می‌دانیم درطول کوچهٔ «سه‌ور» امتداد می‌یابد وبولوار داخلی، با زاویهٔ قائمه قطعش میکند. از سرپیچ جاده شوسه وبولوار، در محلی که چندراه ازآن منشعب می‌شوند، صدایــی بگوش میرسیدکه دریك‌چنین ساعت، تشریحش مشکل بود، وهماندم ازآنجا، یك نوع ازدحام در هم وبرهم آشکار می‌شد. معلوم نبود چه‌چیز ناهموار از طرف « بولوار » می‌آمد ووارد جادهٔ شوسه میشد.

این، بزرگتر می‌شد، به‌نظر میرسید که با نظم می‌جنبد، با اینهمه،فراخیده‌مو لرزان بــود؛ به‌یك کالسکه شباهت داشت، اما محمولش تشخیص داده نمی‌شد. اسبهــا وچرخها و فریادهایی درآن بودند؛ شلاقهایی‌شرق وشرق میکردند. رفته رفته‌شکلش هر چند که غوطه‌ور درتاریکی بــود آشکار شد. این، براستی یك کالسکه بــود که از



و این چیزی مدهش بود که گفتی از غار تخیلات بیرون میآید.

بولوار روی جاده میچرخید و سوی حصاری می‌آمد که ژان والـژان نزدیك به آن نشسته بود؛ یکی‌دیگر باهمان‌منظره دنبال‌آن‌آمد وپس ازآن سومین وچهارمین‌نیز نمایان شدند؛ هفت‌گاری پیاپی آشکار گردیدند ، سرهای اسبان هرگاری از عقب به گاری دیگر اصابت میکرد . اشباحی بر این گاریها جنب و جوش داشتند، شراره هایی در روشنایی فلق دیده می‌شدند که گمـان میبردی که شمشیر های برهنه‌یی در آن‌میان هستند، وصدای چکاچاکی شنیده میشد که به‌صدای تکان خوردن زنجیرهایی شباهت داشت؛ این‌پیش‌می‌آمد،صداها درشت‌تر میشدند،واین‌چیزی‌هولناك بودکه‌گفتی از غار تخیلات بیرون میآید.

چون نزدیك شد شکلی مشخص بخود گرفت وپشت درختان با رنگ پریدگی یك منظرهٔ خیالی نمایان شد؛ سپس این توده ، سفید رنگ شد؛ روز کـه بتدریـج بالا می‌آمد روشنایی بی فروغی براین ازدحام که یکباره، هم گورستانی وهم‌جاندار بود افکند، سرهای اشباح بشکل چهره‌های مردگان درآمدند، و اینست آنچه بود .

هفت کالسکه در یك خط پشت سرهم روی جاده درحرکت بودند. شش‌تای‌اول هیئت عجیبی داشتند؛ مانند گردونه‌های چلیکسازان بودند؛ نوعی از نردبانهای‌بلند بودند که روی دوچرخ قرار گرفته بودند و سرشان در قسمت جلو بصورت مـال بند درآمده بود. هرگردونه، یا بهتر بگوییم هرنردبان، به‌چهار اسب بسته شده‌بود. روی این نردبانها خوشه‌های غریبی از مردان کشیده شده بـود. در روشنایی کمی کـه بر زمین گسترده شده بود، این مردان دیده نمی‌شدند، حدس‌زده میشدند. بیست وچهار تن بودند روی هر گاری ، دوازده تن بر هر طرف، که پشت به پشت هم داده، پاهـا در فضا آویخته بودنـد و اینگونه راه می‌پیمودند . بر پشتشـان چیزی داشتند کـه صدا میکرد وآن یك زنجیر بود، وبرگردن چیزی که برق میزد وآن یك‌غل‌آهنین بود. هر یك برای خود غلی‌داشت اما زنجیر برای همه بود، بدانگونه که‌این بیست‌و چهار مرد، اگر اتفاق می‌افتاد که ازگردونه بزیرآیند وقدم در راه گذارند، گرفتار یك نوع وحدت شکست ناپذیر میبودند وناچارمیبودند که بازنجیر برمهرهٔ پشتشان تقریباً مانند هزارپا بخزند . درقسمت جلو و قسمت عقب هر گاری دو مرد مسلح به تفنگ برپا ایستاده بودنـد و هر کدامشان یك سر زنجیر را زیر پـا داشت ، غلهـا چهارگـوش بودند . کالسکهٔ هفتم که گاری وسیعی نرده‌دار اما بی‌سرپوش بودچهـار چرخ وشش اسب داشت وتودهٔ پرسر وصدایی از دیگهـای آهنین، دیزیهای‌مخصوص ذوب، کوره‌های بزرگ وزنجیر بسیار برآن حمل شده بود، و مخلوط با این‌اشیاء ، چند مرد طناب‌پیچ شده دیده می‌شدند که، با همه درازای قامتشان دراز افتاده‌بودند و بیمار بنظر می‌رسیدند. این گاری‌که از همه طرف مشبك بود به سبدهای خرابی آراسته بود که پنداشتی برای شکنجه‌های‌کهن بکار رفته‌اند[۱].

این کالسکه‌ها وسط سنگ فرش خیابان را گرفته بودند. از دوطـرف ، در

۱ـ در روزگار کهن مرسوم بوده استکه بعض محکومین‌را، یا اجساد انتحار کنندگان را در سبدی میگذاشتند و به‌اسب می‌بستند و اسب آنرا دنبال خودبرزمین میکشاند.

دو ردیف ، نگهبانان با سر ووضعی مفتضح و چرکین پیش میآمدند ، با کلاههای سه ترك استوانه‌یی، مانند کلاه سربازان « دیر کتوار » اما لکه‌دار ، سوراخ سوراخ و بدشکل، با نهایت سبکی ملبس به اونیفورم‌های «ناقص اندام‌های جنگ» وشلوارهای مرده‌کش‌ها، نیم خاکستری ونیم آبی، تقریباً پاره پاره، با سردوشی‌های سرخ ، اسلحه بندهای زرد ، کلم قاچکنها [1] و تفنگ‌ها و باتون‌ها . این مأموران انتظامی مثل این بود که از فرومایگی گدا وآمریت جلاد ترکیب یافته بودند. آنکه رئیسشان بنظر میرسید یك‌تازیانهٔ مخصوص کشیك بدست داشت. همه این تفصیلات که فلق، سیاهی بر آنها گسترده بودبیش ازپیش در روشنایی متزاید روز ترسیم‌میشدند. برأس وبدنبال این دسته عده‌یی ژاندارم سوار، خشن، شمشیر بدست در حرکت بودند.

این موکب چندان طولانی بود که چون اولین کالسکه به محل زنجیر دروازه رسید آخرین بزحمت ازبولوار خارج‌شده بود.

جمعیتی که معلوم نبود از کجاآمده است، وچنانکه در پاریس بسیار متداول است در یك چشم برهم زدن تشکیل یافته بود از دوسمت جادهٔ شوسه هجوم‌آورده وبتماشا پرداخته بود. در کوچه‌های مجاور فریاد کسانی شنیده میشد که دیگران‌را صدا می‌زدند و صدای کفشهای چوبی صیفی کاران بگوش می‌رسید که برای تماشا میدویدند.

مردانی که روی‌گاریها درهم فشرده بودند با سکوت کامل، تسلیم تکانهای گاری شده بودند. از ارتعاش صبحگاهی، رنگ برچهره‌شان نبود. همه شلوارهای کرباسی بپا و پاهای برهنه درکفشهای چوبین داشتند. باقی لباسشان موافق سلیقهٔ بینوایی بود. تن‌پوش عجیبشان بوضع نفرت‌انگیزی نامتناسب بود؛ هیچ چیز شوم‌تر از چهل تکهٔ ژنده پوشان نیست . کلاههای نمدین فرو رفته، کاسکت‌های قطران مالیده، کلاههای ترس‌آور پشمی، قبای سیاهی آرنج در رفته شبیه بـه پستك؛ بعض را کلاه زنانه برسر بود وبعض دیگر زنبیلی بجای کلاه برسر داشتند؛ سینه‌های پر پشمشان نمایان بود وازخلال پارگیهای لباسشان خال کوبیها، معبدهای عشق، قلبهای محترق و کوپیدونها [2] تشخیص داده میشد. همچنین لکه‌های جذامی و سرخی‌ها، و جوشهای ناپاك بر بدنشان مشاهده می‌شد. دو یا سه تن از این افراد یك طناب علفی داشتند که به‌تیرهای‌گاری بسته شده سرآن مانند رکابی به‌پایین آویخته بود وپاهاشان را نگاه میداشت. یکی ازآنان چیزی که مثل یك‌تکه سنگ سیاه بود، بدست گرفته وبدهان برده بودوبنظر میرسید که دندان بر آن میزند؛ این نان‌بودکه وی میخورد. بین این افراد جزچشمان خشك وخاموش، یاروشن بنوری زشت چشمی دیده‌نمیشد. نگهبانان تندی میکردند، زنجیر شدگان دم نمی‌زدند ؛ گاه بگاه صدای فرود آمدن یك ضربت باتون برگرده‌ها یا بر سرها شنیده میشد؛ چندتن از این مردان‌خمیازه

---

۱ ـ Coupe ـ choux قداره‌های کوتاهی که افراد پیاده نظام فرانسه در آن موقع می‌بستند واین اسم مسخره یعنی «کلم قاچکن » به‌آن داده شده بود.

۲ ـ کوپیدون خدای عشق روم قدیم‌که غالباً بصورت فرشتهٔ کوچکی که تیر عشق بقلب آدمیان میزند تصویر میشود.

می‌کشیدند . ژنده‌هایی که بتن داشتند مخوف بود؛ پاها آویزان بودند ، شانه‌ها می‌لرزیدند، سرها بهم می‌خوردند ، آهنها صدا می‌کردند ، چشمها سبعانه شعله می‌افکندند، مشت‌ها، سست، مانند مشت‌های مردگان منقبض وباز میشدند؛ دنبال‌دسته، گروهی از کودکان بقهقهه می‌خندیدند.

این رشته گاریها هرچه بود مصیبت‌آلود بود. مسلم بود که فردا یا یکساعت دیگر رگباری میبارید، که پس از آن یکی دیگر و یکی دیگر نازل میشد، که آب از این لباسهای پاره پاره عبور میکرد، که این مردان یکدفعه که خیس میشدند دیگر روی خشکی نمیدیدند، که یك دفعه که یخ میکردند دیگر گرم نمیشدند که شلوارهای کرباسیشان ازرگبار بهاستخوانشان میچسبید که آب کفشهای‌چوبیشان را پرمیکرد، که ضربات تازیانه نمی‌توانست از بهم‌خوردن فکهاشان جلوگیری کند که زنجیرسنگین همچنان گردنشان را نگاه میداشت، که پاهاشان همچنانکه بود آویخته میماند، ومحال بود که کسی این مخلوقات انسانی را اینگونه مغلول‌وگرفتار و زیر ابرهای سرد خزانی ودستخوش‌باران وباد سرد ومانند اشجار واحجاردرمعرض همه طغیانهای خشم‌آگین هوا ببیند وبلرزه در نیاید.

ضربات باتون از بیماران نیز که طناب پیچ شده و بی‌حرکت برهفتمین‌گاری افتاده بودند و مثل این بود که کیسه‌هایی انباشته از فلاکتند که آنجا افکنده‌شده‌اند، مضایقه نمیشد.

آفتاب، ناگهان آشکار شد؛ شعاع عظیم مشرق بیرون جست و چنان شد که گفتی یکباره بر همه سرهای وحشی آتش زده است. زبانها باز شد؛ حریقی‌از قهقهۀ خنده ، از فحش‌ها ، از تصنیف‌های عامیانه در گرفت. روشنایی پهناوراقفی، این رشته را بدوقسمت قطع کرد ؛ سرها وتنها را روشن کرد وپاها وچرخها را در تاریکی گذاشت. اندیشه‌ها بر چهره‌ها آشکار شدند ؛ لحظۀ وحشت‌آوری بود.اجنه‌یی قابل دیدن با حجاب برطرف شده، ارواح درنده یی کاملا عریان . ــ این گروه با آنکه روشن شده بود، ظلمانی ماند. تنی چند از آنان که نشاطی داشتند لوله‌هایی‌از پر بدهان گرفته بودند که بوسیلۀ آنها کثافاتی روی جمعیت فوت میکردند وزنان‌را برای این کار برمی‌گزیدند ـ روشنایی صبح ، این نیمرخ‌های قابل ترحم‌را باسیاهی سایه‌ها پررنگ‌تر می‌کرد. بین این موجودات سیه روز یکی هم دیده نمی‌شدکه از فشار بینوایی از شکل در نرفته‌باشد؛ واین چندان دیوآسا بود که میپنداشتی‌تأثیرش، نور آفتاب را بروشنایی صاعقه مبدل ساخته است. سر نشینان کالسکه‌یی که جلو موکب حرکت می‌کرد با شعفی خروشناك صدا در هم انداخته همه با هم و با تمام قوا یکی از چرند وپرندهای « دزوژیه» [۱] موسوم به « وستال » را که در آن زمان معروف بود میخواندند؛ درختها بوضع غم‌انگیزی می‌لرزیدند؛ در خیابانهای‌مجاور چهره‌های مردم شهری احمقانه دهان باز کرده بودند واین هزلیات جلف را که‌توسط اشباح خوانده میشد می‌شنیدند.

همه اقسام فلاکت در این موکب بصورت یك آشوب و اختلاط عناصر وجود

۱ ــ Désaugiers تصنیف ساز فرانسوی (۱۷۷۲ ـ ۱۸۲۷)

داشت، طرح چهرهٔ همه بهائم، پیران ، تازه جوانان ، جمجمه‌هایی لخت ، ریشهایی خاکستری ، حیوانیت‌هایی وقیح، تسلیم‌هایی آمیخته با تند خویی، قهر خنده‌هایی وحشیانه، حالت هایی بی‌شعورانه، پوزه هایی خوکی، آراسته به‌کاسکت، انواعی از سرهای دختران جوان با مرغوله‌های زلف برشقیقه‌ها، چهره‌هایی‌بچگانه وازهمین‌رو بسیار مخوف، صورتهایی لاغر واسکلتی که از اسکلت بودن چیزی جز مرگ کم نداشتند . بر گاری نخستین یك زنگی دیده میشد که شاید پیش از این غلام بود و اکنون میتوانست این زنجیر را با زنجیر بردگی مقایسه کند . سطح هولناك دنائت یعنی شرمساری ، از همه این پیشانی‌ها عبور کرده بود؛ در این درجه پستی ، آخرین تغییرشکلها تا عالیترین درجه از طرف اینان تحمل شده بود، وجهالت که به سفاهت مبدل شده بود بین این جماعت، با هوش که مبدل به نومیدی شده باشد مساوی بود؛ هیچ انتخاب بین این‌مردان‌که مانند برگزیدگان گل‌ولای بنظرمیرسیدندامکان‌نداشت. واضح بود که فرمانده این دستهٔ چرکین طبقه بندیشان نکرده است . این موجودات، درهم و برهم، شاید بترتیب دور از انتظام حروف تهجی، کنار هم بسته و جفت شده و برحسب اتفاق بر گاری بار شده بودند. با اینهمه ، اجتماع وحشت‌ها و بدبختیها همیشه نتیجه‌یی بدست میدهد؛ هر جمع بدبختی حاصل جمعی دارد، از هر زنجیر یك روح عمومی متصاعد میشد و هرگاری قیافهٔ خاصی داشت.کنار کسی که میخواند، یکی بود که زوزه میکشید ، سومی گدایی میکرد، یکی دیده میشد که دندانهایش رابرهم میفشرد، یکی دیگرراهگذران را تهدید میکرد، دیگری بخدا کفرمیگفت؛ آخری مثل‌گور ساکت بود. « دانته » اگر این‌دسته را میدید خیال میکرد که این، هفت حلقهٔ دوزخ است‌که راه افتاده است.

حرکت محکومیت‌ها سوی شکنجه‌ها ، توأم با مخافت ، نه بر گردونهٔ عظیم برق‌افکن«آپوکالیپس»[1] بلکه برچیزی تیره‌تر، یعنی برگردونهٔ «ژمونی»[2].

یکی از نگهبانان که قلابی به‌نوك چوب تأدیبش داشت ، گاه بگاه بهوس میافتاد که این توده‌های نجاسات انسانی را برهم زند. یك پیرزن ازمیان جمعیت آنها را با انگشت بیك پسربچهٔ پنجساله نشان میداد ومیگفت: بدترکیب، نگاه‌کن وحساب کارت را بفهم!

چون آوازه خوانی‌ها وکفرگویی‌ها از اندازه گذشت، کسی که ظاهراً کاپیتن نگهبانان بود تازیانه‌اش را بصدا درآورد، وباین اشاره، ضربات بی‌حساب وکورانه‌یی که صدای ریزش تگرگ‌میکرد برهفت‌گاری باریدن گرفت؛ بسیاری از زنجیریان غرش‌کردند وکف برلب‌آوردند، واین، شادمانی لات‌ها راکه دوان‌دوان آمده‌بودند،

---

۱ ـ Apocalypse کتاب مکاشفهٔ یوحنا آخرین کتاب انجیل.ـ دراین کتاب یك اسب وحشی عجیب هست‌که هفت سر وده شاخ دارد وفاحشه‌یی‌هولناك که نجاسات زنا را در پیاله‌یی بدست دارد برآن قرار میگیرد.

۲ ـ gémonies پلکانی که در طرف شمال غربی تپهٔ « کاپیتول » روم قدیم قرار دارد و اجساد کسانی را که زیر شکنجه مرده بودند بر آن مینهادند تا بعد در رود تیبر افکنند.

مثل هجوم مگس‌ها روی زخم‌ها، دوچندان کرد.
چشم ژان والژان ترس‌آور شده بود. دیگر در این چشم مردمك نبود؛ شیشهٔ عمیقی بود که در بعض بخت برگشتگان جای نگـاه را میگیرد ، در پیشگـاه حقایق مبهوت و بیشعور بنظر میرسد ، و درآن، عکس وحشت‌ها و سوانح شعله میافکند. تماشاگاهی را نمینگریست؛رؤیائی راتحمل میکرد. خواست برخیزد، احتراز جوید، بگریزد ؛ نتوانست یك‌پایش راهم تکان دهد . گاه بعض چیزها که می‌بینید شما را میگیرند و نگاه میدارند. ژان والژان میخکوب شده، خشك شده، بهت زده برجای ماند و درخلال اندوهی وصف‌ناپذیر ازخود پرسید که معنی این آثار مرگبار چیست و این غوغای دوزخ‌که دنبالش میکرد ازکجا بیرون آمده است. هماندم مانند کسانی که حافظه‌شان ناگهان باز آید دست به پیشانی برد؛ بخاطر آورد که درواقع خط سیر همینجاست ؛ این راه کج کردن برای آن است که با پادشاه که همیشه ممکن است از«فونتن‌بلو» عبورکند مصادف نشوند، واوخود سی‌وپنج سال پیش ازطرف این زنجیر دروازه عبورکرده بود.
کوزت ، که طور دیگـر میترسید ، کمتر از او متوحش نبود . نمی‌فهمید ؛ نمیتوانست نفس بکشد؛ چیزی‌که میدید بنظرش ممکن نمی‌آمد؛ سرانجام صدا بلند کرد وگفت:
ـ پدر! دراین کالسکه‌ها چیست؟
ژان والژان جواب داد: جبرکاران.
ـکجا میروند؟
ـ به جبرگاه.
در این لحظه ، چوبکاری ، که‌صد دست درآن شرکت داشت به اوج شدتش رسید؛ ضربات پهنهٔ شمشیر نیز باآن مخلوط شد؛ بصورت یك هاری تازیانه و باتون درآمد؛ جبرکاران خم شدند، یك اطاعت نفرت انگیز ازاین شکنجه حاصل شد، و همه با نگاه گرگانی‌که بزنجیرکشیده شده باشند خاموش شدند.کوزت با همه اعضایش میلرزید؛ بازگفت:
ـ پدر، اینها هنوز آدمیزادند؟
بینوا گفت:گاهی.
براستی این زنجیر جبرکاران بودکه پیش ازروشن‌شدن هوا از«بیستر»حرکت کرده بود و برای نگذشتن از «فونتن‌بلو» که درآن موقع شاه در آنجا بود از جادهٔ «مانس» میگذشت. ـ این انحراف ازجادهٔ اصلی، این مسافرت مخوف را سه یا چهار روز طولانی‌تر میکرد؛ آری یك شکنجه را برای آنکه شخص شاه نبیندش می‌توان طولانی‌تر کرد.
ژان والژان با درماندگی به‌خانه بازگشت. اینگونه برخوردها بمنزلهٔ تصادماتی هستند وخاطره‌یی‌که برجای میگذارند بیك تکان شدید شباهت دارد.
با اینهمه ژان‌والژان هنگامیکه با کوزت به کوچهٔ «بابل» باز میگشت متوجه نشد که « کوزت » چیزهای دیگری‌راجع به‌آنچه دیده بود از وی پرسید؛ شاید او خود بیش ازآن در فروماندگیش غوطه‌ور شده‌بودکه بتواند متوجه این پرسش‌ها شود

وجواب‌گوید. ــ فقط شب وقتی‌که‌کوزت ترکش میگفت تا برود بخوابد شنیدکه باخود حرف میزند وبا نیمه صدامیگوید: ــ بنظرم‌که اگریکی ازآن مردها راسرراهم ببینم، اوه! بخدا فقط ازدیدنش‌ازنزدیك خواهم مرد!

خوشبختانه چنین اتفاق افتاد که روز بعد از این روز تأثر انگیز ، نمیدانم بمناسبت کدام یك از تشریفات رسمی ، در پاریس جشن عمومی بود، سان نیروهـای نظامی در میدان مشق، مسابقه و بازی «ژوت»[1] روی سن ، تئاتر در شانـزه لیزه ، آتش بازی در «اتوال»، چراغانی در سراسر شهر. ژان‌والژان بسختی خلاف عادتش رفتار کرد و کوزت را میان همه این خوشگذرانی‌ها برد تا مگر از خاطرهٔ روزپیش منصرفش سازد وبا ازدحام خندان همه پاریس، چیزمکرهی راکه ازجلوش‌گذشته بود ازخاطرش بزداید. بازدید نیروهـای نظامی که چاشنی این جشن بشمار میرفت، رفت وآمد کسانی را که لباس متحدالشکل داشتند کاملا طبیعی جلوه میداد ؛ ژان‌والژان لباس گاردملیش را با احساس مبهم درونی‌مردی که درحال فرار باشد پوشید . واقعاً مثل این بود که منظوری که ژان والژان از این گـردش داشت حاصل شد. کوزت که موافقت با میل پدرش را قانون خود میشمـرد و چون از طرف دیگر همه این تماشا تازگی داشت ، این تفریح را با خوش خلقی آسان و بی‌پیرایه‌یی کـه مخصوص‌جوانان تمازه سال است پذیرفت و مقابل این مجموعهٔ سرور و خوشگذرانی که جشن عمومی نامیده میشوداخمی‌که چندان‌تحقیر آمیز باشد نکرد، بطوریکه ژان‌والژان‌توانست‌باور کند که موفق شده‌است ودیگر اثری ازآن منظرهٔ نفرت‌انگیز درکوزت نمانده‌است.

چند روز بعد، بامدادی کـه آفتاب زیبایی داشت و آندو روی پله‌هـای باغ بودند ــ و این خود نقص یکی دیگر از قوانینی بشمار میرفت که ژان والژان بر خود تحمیل کرده بود یعنی با عادت او بـه تنها ماندن در اتاق مغایـرت داشت ــ کوزت با پیراهن خانه، آن تن پوش عاری از احتیاط نخستین ساعت روزکه دختران جوان را بشکلی قابل پرستش فرا میگیرد ومثل ابری است‌که روی ماه افتد، جلوژان‌والژان ایستاده بود، سردر روشنایی، گونه‌ها سرخ از بسیار خوابیدن، درمعرض نگاه آرام پیرمرد افسرده خاطر، یك مینای سفید را پرپرمیکرد.

کوزت از رمز این‌گل و از افسانهٔ دلربای « من ترا، قدری، باهیجان دوست میدارم وغیرآن...» اطلاع نداشت. چه‌کس میتوانست اینرا بوی‌آموخته باشد؛ این گـل را بحکم غریزه و با نهایت بیگناهی دستمـالی میکرد، بی‌آنکـه بداند پرپـر کردن یك مینای سفید بمعنی پوست‌کندن یك قلب‌است. اگریك چهارمین«گراس»[2]

---

۱ ــ یك نوع بازی شیرین در قایق‌که دو نفر سعی میکنند باچوب همدیگر را درآب اندازند.

۲ــ Les graces «گراس‌ها» سه ربةالنوع عریان اساطیر روم و یونان قدیم‌که اندام دلپذیـرشان آنچه را کـه در زیبایی زن جذابتر و گـمراه کننده‌تر است نشان میدهد. معروف‌ترین گراس‌هایی که ساخته شده اول تابلوی گراس‌ها اثر «تی‌تین» در گالری «بورگزه» رم است، دوم اثررفائیل، سوم مجسمهٔ مرمری‌گراس‌ها اثر«پیلون» درموزهٔ «لوور» پاریس، ودیگری اثر «برادیه» درموزهٔ کاخ «ورسای».

نیز وجود میداشت که «مالیخولیا» نامیده میشد و متبسم میبود، کوزت حالت آن «گراس» را داشت. ژان والژان ازتماشای انگشتان کوچك کوزت برایندگل، مسحور شده، همه عالم را در تشعشعی که این کودك داشت فراموش‌کرده بود. یك «سرخ‌گلو» در قلمستان مجاور چهچه میزد. ابرهای سفید، آسمان را چنان بشادی می‌پیمودند که پنداشتی در بند بوده و آزاد شده‌اند. کوزت همچنان گلش را با دقت پرپر میکرد؛ مثل این‌بود که درخیال چیزی است، اما این‌هرچه بودخیالی دل‌انگیز بود؛ دراین حال ناگهان سرش را باآهستگی و با ظرافت یك قو، روی شانه گرداند و به ژان‌والژان گفت، پدر، راستی این جبرگاه یعنی چه؟

کتاب چهارم

کمك زمینی میتواند کمك آسمانی باشد

-۱-

جراحت بیرون، بهبود درون

زندگیشان اینگونه درجه بدرجه تیره‌تر میشد.

برای آن‌دو، جز یك تفریح نمانده بودکه پیش از این یك خوشبختی بود، و آن بردن نان برای گرسنگان و بردن جامه برای برهنگان بود. دراین دیدارها از مستمندان که غالباً کوزت نیز با ژان والژان میرفت اندك باقیماندمیی از عواطف پیشینشان میبافتند وگاه، وقتی‌که روز بخوبی گذشته بود، یعنی در خلال‌آن توانسته بودند عدهٔ بیشتری از افراد تنگدست‌را دستگیری کنند و عدهٔ بیشتری از کودکان کوچك را حیات تازه بخشند و گرمشان سازند، شب که بخانه بازمیگشتند کوزت اندکی شاد بود. درآن زمان بودکه بعزاغهٔ «ژوندرت» رفتند.

روز بعد ازاین ملاقات، صبح زود، ژان والژان واردکلاه فرنگی شد، مانند همیشه آرام، اما زخمی پهناور، بسیار ملتهب، بسیار زهرآلود، بر بازوی چپش داشت که مانند یك سوختگی بود و ژان والژان حکایتی ساختگی دربارهٔ آن برای کوزت گفت. این جراحت باعث شدکه ژان‌والژان‌مدت یك ماه بهتبی آتشین مبتلا باشد و ازخانه بیرون نرود. نخواست پزشکی ببیند. ـ وقتی که کوزت در این باره اصرار میکرد میگفت: طبیب سگها را خبرکن.

کوزت صبح و شام زخم او را با وضعی چنان آسمانی و با احساس سعادتی چنان ملکوتی ازاین جهت‌که برای او مفید‌میتواند باشد پانسمان میکرد که ژان والژان احساس میکرد همه مسرت دیرینش باز آمده، ترس‌ها و اضطراباتش نابود شده است؛ وکوزت را در این حال تماشا میکرد و میگفت: اوه! چه خوش زخمی! اوه! چه درد دلپذیری!

کوزت چون پدرش را ناخوش دیده بود کلاه فرنگی را ترك گفته بود. ذوق مانندش در اتاق کوچك حیاط پشت عمارت در وی باز آمده بود. تقریباً همه روزش را پیش ژان والژان بسر میبرد و کتابهایی را که او میخواست برایش میخواند.

این کتابها غالباً کتب مسافرت و سیاحت نامه بودند. ژان والژان رفته رفته زندگی از سر میگرفت. سعادتش با اشعه‌یی وصف ناپذیر از تو زنده میشد. - لوکزامبورک، جوان هرزه‌گرد، سردی کوزت، همه آن تیره ابرها که جانش را فرا گرفته بودند محو میشدند. بجایی رسیده بودکه با خود میگفت:- من همه اینها را تصور میکردم؛ من یك دیوانهٔ پیرم!

سعادتش چندان بود که پیدا شدن مخوف تناردیه و پیش‌آمد زاغهٔ ژوندرت، هرچند که آنگونه دور از انتظار بود، تقریباً مثل این بودکه ازکنارش گذشته است. موفق به‌فرار از آنجا شده بود، یقین داشت کـه ردش را نیز گم کـرده‌اند. باقی برای او چـه اهمیت داشت جـز بـرای دلسوزی بفکـر این بینوایان نمیافتـاد. در دل میگفت، اکنون که در زندانند، و بعدها هم نمیتوانند اذیتم کنند؛ امـا چه فلکزده خانوادهٔ شایان ترحمی!

دربارهٔ منظرهٔ زشت دروازهٔ «من» نیز،کوزت ازآن پس چیزی بازنگفت.

در دیر، خواهر « سن‌مچیلد » به کوزت موسیقی آموخته بود . صدای کوزت مانند صدای چکاوکی بودکه نفس ناطقه داشته باشد؛ گاه هنگـام شب در اتاق کوچك مجروح ترانه‌های سوزناکی میخواند که ژان‌والژان را شادمان میساخت.

بهار نزدیك میشد؛ باغ در این موسم سال چنان ستودنی بود که ژان والژان به‌کوزت‌گفت: - تو هیچ به‌باغ نمیروی! من میخواهم‌که تو درآن‌گردش‌کنی. -کوزت گفت: -چشم پدر. هرطور میل شماست.

و برای اطاعت امر پدر، گردش درباغ‌را ازسرگرفت، اما غالباً تنها بود، زیرا چنانکه سابقاً گفتم ژان‌والژان که شاید میترسید از میان میله‌های درآهنین ببینندش تقریباً هیچ وقت بباغ نمیآمد.

جراحت ژان‌والژان یك انصراف خاطر کامل بود.

کوزت چون دیدکه پدرش‌کمتررنج میبرد، وبهبود مییابد و خوشبخت بنظر میرسد، رضای خاطری پیدا کرد که چون اندك اندك و بطور طبیعی پیش آمده بود خود ملتفت آن نشد. بعلاوه ماه مارس (اسفند) بود روزها رفته رفته بلند میشدند؛ زمستان میرفت. زمستان هروقت‌که برودچیزی ازغمهای مارانیز باخود می‌برد. پس از آن ، آوریل ، این بامداد درخشان بهار ، در رسید که مانند همه بامـدادان لطیف ومانند همه کودکی‌ها، خندان است ، گاه هم مانند بچهٔ نوزاد گـریه میکند. طبیعت دراین ماهها انوار دلربایی دارد که از آسمان، از ابرها، از درختان، از چمن‌ها، از گلها و از قلب آدمی عبور میکنند.

کوزت هنوز بسی جوانتر از آن بود که این نشاط آوریل‌کـه ازحیث طراوت به‌خودش شبیه بود در وی نفوذ نکند. بطور نامحسوس و بی‌آنکه خود ملتفت شود ، سیاهی از جانش بیرون رفت. هنگام بهـار در جانهای غمـزده روشنایی راه مییابد ، همچنان که هنگام ظهردرغارها روشنایی نفوذ میکند. - میشودگفت که کوزت پیش‌از اینهم دیگرچندان محزون نبود. البته بوداما خود متوجه نمیشد. صبح مقارن ساعت ده پس ازچاشت خوردن، وقتی‌کـه موفق میشد پدرش را برای یك ربع ساعت به باغ بکشاند، هنگامی‌که بازوی مجروح اورا میگرفت ودرآفتاب جلوپله‌هاگردشش میداد

خود مشاهده نمیکرد که هردم میخندد وکاملا خوشبخت است!

ژان والژان، مست وسرخوش؛ اورا میدید که دوباره گلگون و تر و تازه میشود و آهسته با خود میگفت: اوه! چه خوش جراحتی!

و دردل نسبت به تناردیه حقشناسی میکرد.

همینکه زخمش التیام پذیرفت، گردشهای تنهای خود را در هوای تاریك و روشن ازسر گرفت.

این اشتباه بزرگی است اگر کسی خیال کند که میتواند چنان تنها و بی سرو صدا درنواحی غیرمسکون پاریس‌گردش کند که با هیچ حادثه مصادف نشود.

- ۲ -

ننه پلوتارك برای توضیح یك امرخارق‌العاده دغدغه‌یی ندارد

یك شب «گاوروش» کوچك هیچ نخورده بود؛ بخاطرمی‌آوردکه روزپیش هم ناهار نخورده است. این دیگر خسته‌کننده میشد. تصمیم‌گرفت که‌کوششی برای شام خوردن کند. برای پرسه زدن به‌آنسوی «سالپتریه‌ر» درنقاط خلوت رفت آنجا است که نعمت‌های غیر مترقب پیش میآید. جایی کـه کسی نیست، چیزی پیدا میشود. گاوروش پیش رفت تا به‌یك آبادی رسید که ظاهراً قریهٔ «اوسترلیتز» بود.

دریکی ازولگردیهای سابقش درآن حدود باغ کهنی دیده بودکه ساکنان‌آن یك مرد سالخورده ویك پیرزن بودند، ودرآن باغ یك درخت سیب کوتاه بود. کنار این درخت سیب یك میوه‌دان بودکه درش بدبسته شده بود وازدرون‌آن بدست‌آوردن سیبی امکان داشت. یك سیب یك شام حسابی است؛ یك‌سیب یك‌زندگی است. چیزی که «آدم» راگمراه کرد می‌توانست گاوروش را نجات دهد[1]. پشت این باغ یك کوچهٔ خلوت سنگ فرش‌نشده بود که بجای خانه‌ها، مجاور بـا خارستان‌ها بود. یك‌چپر، این کوچه را از باغ جدا میکرد.

گاوروش سوی باغ رفت ؛کوچهٔ باریك را یافت ؛ درخت سیب را بازشناخت، میوه‌دان را درنظرگرفت، چپر راامتحان‌کرد. یك چپررابایك شلنگ می‌توان‌پیمود. آفتاب غروب کرده بود؛ یك‌گربه هم درکوچه دیده‌نمیشد، ساعت خوبی بود. گاوروش نقشهٔ ورود بباغ را طرح کرد؛ سپس ناگهان ایستاد. کسی درباغ حرف میزد. گاوروش از یکی از روزنه‌های چپر بدرون باغ نگریست..

در دوقدمیش، پای چپروکاملاسمت دیگرسوراخی که از پشت آن‌مینگریست،

۱ـ در حکایت آدم ابوالبشر مسیحیان شجرهٔ ممنوعه را درخت سیب می‌دانند.

سنگی برزمین‌افتاده بود ونیمکتی میساخت.براین نیمکت پیرمرد صاحب باغ‌نشسته، جلوش پیرزن ایستاده بود. پیرزن غرغر کنان چیزی می‌گفت، گاوروش کــه چندان رازپوش نبود گوش داد،

پیرزن میگفت، مسیو مابوف!

گاوروش دردل گفت، مابوف! یه‌اسم مسخره.

پیرمرد مخاطب تکان نمیخورد. پیرزن تکرارکرد،

ـ مسیو مابوف!

پیرمرد بی‌آنکه چشم اززمین برگیرد مصمم به‌جواب دادن شد:

ـ چه می‌گویی، ننه پلوتارك؟

گاوروش باز دردل گفت، پلوتارك! یه اسم مسخرهٔ دیگه.

پیرمرد چون‌اسم «ننه پلوتارك» را برزبـان‌آورد ناچار شد تن به‌صحبت‌دهد. پیرزن گفت،

ـ صابخونه راضی نیست.

ـ چرا؟

ـ سه‌قسط بهش بدهکاریم.

ـ سه‌ماه دیگر چهارقسط بدهکار خواهیم شد.

ـ میگه شمارو خواهد فرستاد بیرون بخوابین.

ـ میروم.

ـ بقاله هم پولشو میخواد. دیگه بسته‌های هیزم واسه ما واز نمیکنه . امسال زمستون، خودتونو با چی گرم خواهین کرد؟ هیچ هیزم نخواهیم داشت.

ـ آفتاب هست.

ـ قصـاب از نسیه‌دادن امتناع داره، دیگه نمی‌خواد گوشت بما بده.

ـ اینکه خوب است. من‌گوشت را بدهضم میکنم. سنگین است.

ـ پس ناهارچی می‌خوریم؟

ـ نان.

ـ نونوا اصرار داره که حسابشو تسویه کنیم. میگه تا پول ندین نون نمیدم.

ـ حرف حسابی‌میزند.

ـ پس چی میخورین؟

ـ سیب‌های‌درخت سیب را داریم.

ـ اما آقا اینطور بی‌پول زندگی نمیشه کرد.

ـ منکه پول ندارم.

پیرزن رفت. پیرمردتنها ماند. به‌تخیل پرداخت. گاوروش نیز ازطرف خود خیالبافی میکرد. تقریباً شب شد.

اولین نتیجهٔ تخیل گاوروش این شد که بجای بـالا رفتن از چپر، زیـرآن نشست. درپایین خارستان،شاخه‌ها قدری پس وپیش‌شدند.

گاوروش در دل گفت، عجیب! چه خوابگاه خوبی شد.

وهمانجا چمباتمه‌زد. درآنـدم تقریباً از طرف دیگر به‌نیمکت پرمابوف‌تکیه

کرده بود. صدای نفس کشیدن هشتاد ساله رامیشنید.
آنوقت بجای غذا خوردن کوشید تا بخوابد.
خواب گربه، خواب یك چشمی. گاوروش درعین خفتن درکمین بود.
سفیدی آسمان شفق آلود، زمین را سفید می‌کرد، وکوچهٔ باریك، خط سربی رنگی بین دوردیف خارزار تاریك میکشید.
ناگهان روی‌این زمین سپیدرنگ دوشبح آشکار شدند. یکی پیشاپیش‌می‌آمد ودیگری با اندك فاصله دنبالش.
گاوروش زیر لب گفت، اینهم دوتا آدمیزاد!
شبح نخست ، پیره بورژوایی خمیده قامت ومتفکر بنظر می‌رسیدکه ساده‌تر از ساده لباس پوشیده بود. بعلت کثرت سن‌آهسته راه میرفت، وشب ستاره نشان را به‌پرسه زدن میگذراند.
شبح دومین، قدراست، محکم وباریك اندام بود. به‌تبعیت قدم شبح نخستین قدم بر میداشت اما در آهستگی اختیاری رفتارش، نرمی و چابکی احساس میشد . این شبح با وجود حالت توحش ووضع اضطراب انگیزش آنچه را که شایستهٔ لقب ظرافت بود نیز داشت؛ کلاهش بسیار خوش ترکیب، ردنگوتش سیاه، خوش برش وشاید از ماهوت اعلا بود و اندامش را قالب‌گیری می‌کرد. سرش با یك نوع‌لطف آمیخته با توانایی راست ایستاده بود ودرروشنایی شفق زیر کلاهش چهرهٔ پریده رنگ یك نو جوان دیده می‌شد. این شبح، یك گل سرخ به دهان داشت. ـ گاوروش این شبح دوم را خوب می‌شناخت؛ «مونپارناس» بود.
اما در بارهٔ شبح نخست ، چیزی نمیتوانست گفت ، جز اینکه بگوید: پیر مردکی است.
گاوروش بمحض دیدن این دومرد بحال کمین‌داری نشست.
یکی از این دوراهگذر مسلماً نقشه‌یی برای دیگری کشیده بود. گاوروش جای خوبی داشت وبخوبی میتوانست عاقبت کار را ببیند. خوابگاهش کاملا بموقع، کمینگاهش شده بود.
دنبال کردن «مونپارناس» کسی رادراین ساعت و در این جای خلوت، بسیار تهدیدآمیز بود. گاوروش احساس کرد که درون لانیش از شفقت برای پیرمرد تکان می‌خورد .
چه کند؟ دخالت کند؟ ضعیفی بکمك ضعیف دیگررود؟ این، کاری بود که می‌توانست سبب خندهٔ «مونپارناس» شود. گاوروش از خود پنهان‌نمیداشت‌که برای این راهزن هولناك هیجده ساله یك‌پیرمرد ویك بچه بمنزلهٔ دولقمهٔ کوچکند.
هنگامی که «گاوروش» با خود مشورت می‌کرد، حمله‌بانهایت شدت وزشتی شروع شد. حملهٔ ببر به‌گورخر، حملهٔ عنکبوت به‌مگس. ـ مونپارناس که منتظر فرصت بود گل سرخ را از دهان برزمین انداخت. روی پیرمرد جست، گریبانش را گرفت، پنجه در آن افکند، محکم باوچسبید، وگاوروش بزحمت توانست از بر کشیدن فریادی خویشتن‌داری کند. ـ یك لحظه بعد یکی ازاین دومردزیر دیگری بود، درمانده شده بود ، غرش و ناله می‌کرد ، دست و پا می‌زد ؛ در حالی که یك

زانوی مرمرین برسینه داشت. ـ فقط این واقعه کاملا مطابق انتظار «گاوروش» صورت نگرفته بود؛ آنکه برزمین افتاده بود «مونپارناس» بود وکسی که روی او قرار داشت پیرمردك!

این وقایع درچند قدمی «گاوروش» روی میداد.

پیرمرد حمله را دریافته وچنان باشدت بازپس داده بود که در یك چشم بر هم زدن حمله کننده وطرف حمله، نقش خود را عوض کرده بودند.

گاوروش دردل گفت: این پسرباز ازکار افتادهٔ گردن کلفته.

ونتوانست ازکف‌زدن خویشتن‌داری کند. اما صدای این کف زدن تا بود شد وبگوش دو مبارز که سخت درهم پیچیده، یکدیگر را گیج کرده و نفس ها در هم آمیخته بودند نرسید.

سکوت برقرار شد. مونپارناس بدست‌و پا زدن پایان داد. گاوروش با خود گفت: آیا مرده است!

مردك نه یك کلمه برزبان‌آورده ونه فریادی زده بود. از زمین برخاست و گاوروش صدایش را شنید که به «مونپارناس» میگوید:

ـ بلندشو.

مونپارناس برخاست. اما مردك نگاهش داشته بود. ـ مونپار ناس حالت سرافکندگی و غضب گرگی را داشت که مغلوب یك گوسفند شده باشد.

گاوروش نگاه میکرد، گوش می داد و میکوشید تا چشمانش را بوسیلهٔ گوشهایش دوبرابر کند. ـ بی‌اندازه تفریح میکرد.

این تماشا چی از اضطراب منصفانهٔ خود پاداشی گرفت. توانست این مکالمه را که از ظلمت شب نمیدانم چه لحن رقت‌آور به عاریت میگرفت. ازدوا بگیرد.

ـ چند سال داری.

ـ نوزده سال.

ـ قوی وسالم هستی. چرا کار نمیکنی؟

ـ کسلم میکنه.

ـ شغلت چیست!

ـ بیکار.

ـ جدی حرف بزن. ـآیا میتوان کاری برای توکرد؟ ؛ چه میخواهی باشی؟

ـ دزد.

سکوتی برقرار شد. مثل این بود که‌پیرمرد در تفکری عمیق غوطه‌ور است. بیحرکت بود و«مونپارناس» را رها نمیکرد.

دمادم راهزن جوان که‌قوی وچابك بود، چون جانوری که دردام افتاده باشد جست وخیزهایی میکرد، تکانهایی به‌خودمیداد، میکوشید تا پشت‌پایی زند، اعضایش را بسختی درپیچ وتاب میافکند، برای گریختن تلاش میکرد، اما پیرمردچنان‌می‌نمود که متوجه این حرکات نیست، وهردوبازوی اورا با بی‌اعتنایی شاهانهٔ یك قدرت مطلق بدست گرفته بود.

تفکرپیرمرد مدتی دوام‌یافت،سپس، وی‌خیره درچشمان مونپارناس‌نگریست،

صدایش را با ملایمت بلند کرد و در این تاریکی که آن دو را فرا گرفته بودخطاب باو نطق با شکوهی ایراد کرد که گاوروش یك هجای آنرا هم از دست نداد:

ـ فرزند من؛ تو بوسیلهٔ تنبلی در پرزحمت‌ترین طریق حیات وارد شده‌یی.ـ آه! خود را بیکار مینامی ! خودرا برای کارکردن مهیاکن. آیا آن ماشین را که قدرتی هولناك دارد دیده‌یی؟ آن ماشین‌ورقه سازی[1] است ، ـ جلو آن کاملااحتیاط باید کرد؛ چیزی است مزور و درنده ، اگر دامن قباتانرا بگیرد پای تا سرتان را درکام خواهد کشید. این ماشین، همان بیکاری است. تا فرصت باقی‌است بخودآی و خود را نجات ده . اگر بازهم غفلت کنی کار تمام است ؛ چیزی نخواهد گذشت که دردنده‌های این ماشین خواهی افتاد . همینکه گرفتار شدی دیگر هیچ امید نجات نخواهد بود. ای تنبل! سوی خستگی برو. استراحت محـال است. پنجـهٔ آهنین‌کار تمامی ناپذیر،ترا گرفته است. معاش خود را تحصیل کـردن، تلاش داشتن، وظیفه‌یی را انجام دادن، هیچ یك را تو نمیخواهی! مثل دیگران بودن کسلت میکند! بسیار خوب! طور دیگر خواهی شد. ـ کار، یك ناموس بزرگ است؛ کسی که بصورت یك کسالت ازخود براندش بصورت یك شکنجه دچارش خواهد شد؛ اگـر نخواهی کارگر شوی غلام‌خواهی‌شد. کارهرگزشمارا ازیك طرف رها نمیکند مگربرای آنکه ازطرف دیگر گریبانتان را باز گیرد؛ نمیخواهی دوستش باشی، غلام سیاهش خواهی شد.ـ آه! توخستگی شرافت آمیز مردان را نمیپسندی! پس عـرق دوزخیان از سر تـا پایت فرو خواهد چکید. جایی‌که دیگران میخوانند تو ناله خواهی کـــرد. از دور، از پایین، دیگر مردان را گرم کار کـــردن خواهی دید؛ بنظرت خواهد رسید که در استراحتند. برزگر ، دروگر ، ملوان ، آهنگر ، و همه کارگـران در نظر تو مثل سعادتمندان فردوس برین میان امواج نور جلوه‌گرخواهند شد.ـ چه تشعشع بزرگ در سندان وجود دارد! حرکت دادن گاو آهن، بستن دسته‌های علف ، عین شادمانی است! زورق آزاد درمعرض باد، چه عیدی است! تو، ای تنبل،کلنگ بزن، بکش، بچرخان ، راه برو ، افسار خود را حمل کن! تو حیوان بارکشی در دستگـاه جهنم هستی! آه! هیچ کار نکردن یگـانه مقصود توست. بسیار خوب ! نه یك هفته ، نه یك روز ، نه یك ساعت ، هیچگاه فارغ از درماندگی نخواهی بود . نخواهی توانست جز بـاغصه باری برداری . همه دقایقی‌که بگذرند عضلات ترا بصدا درخواهندآورد. چیزی که برای دیگران پر کاه است برای تو صخرهٔ کـــوه خواهد شد. آسانترین چیزها برای توبصورتکـــوه‌کندن درخواهند آمد. حیات پیرامون توشکل یك غول بخود خواهدگرفت. رفتن، آمدن، نفس‌کشیدن هم برای تو کارهای مخوفی خواهند شد. ریهٔ تـو در سینه‌ات مانند یك وزنهٔ صد کیلویی سنگینی خواهد کـرد. از این طرف رفتن یا آنطرف را ترجیح دادن برای تو معمای دشواری خواهدبود. هرکس بخواهد ازخانهٔ خود بیرون رود در را فشار میدهد و چون چنین کرد در خارج خانه است. تو اگـــر بخواهی خارج شوی باید دیوارت را سوراخ کنی . همه مردم بـــرای

---

۱ ـ مقصود ماشین Laminoir است که تکـه‌های فلز در آن قرار میدهند و ماشین با دنده‌های قوی خود آنها را مبدل بهورقه یا تیغه میکند.

رفتن به کوچه چه میکنند؛ همه مردم از پله‌هـا پایین می‌آیند؛ اما تو ، پتوهـای تخت خوابت را پاره خواهی کـرد ، تکه‌تکه بهم خواهی‌شان بست، طنابی خـواهی ساخت ، آن طناب را از پنجره بیرون خواهی انداخت ، سرش را خواهی گـرفت و میان فضا بـر فـراز پـرتگاهی خواهی آویخت ، شب خواهـد بود ، در طوفـان در باران ، در کولاك ، و اگر طناب بسیارکوتاه باشد ، جزیك نوع فرود آمدن نخواهی داشت و آن افتادن است ، افتادن تصادفی ، درگودال ، از یك ارتفاع نامعلوم ، روی چه چیز ؟ هر چیز کـه در پایین است ، روی مجهول . ـ یا آنکـه از یك دودکش بخاری خواهی خزید و درخطر سوختن خواهی بود ، یا از یك‌مجـرای‌مبال عبـور خواهی‌کرد و بیم غرق شدن در آنرا خواهی داشت . دیگر با تو از سوراخ‌هایی که جلوشان‌را باید بست ، از سنگهایی که هر روز بیست بلو باید گذاشت و برداشت ، از کلوخ‌هایی که در تشك کاهی خود پنهانشان باید کرد چیزی نمیگویم. قفلی پیش می‌آید؛ یك آدم حسابی ، کلیدی در جیب دارد کـه قفـل ساز آن را ساخته است. اما تو اگر بخواهی قفل بسته‌یی را بگشایی محکـوم هستی کـه شاهکار مخوفی بکار بری ؛ یك پول سیاه بزرگ بـدست خواهی آورد ، آن را بدو نیمه قسمت خـواهی کـرد ، با چه افـزار ؟ تو همه را اختراع خواهی کرد ، تهیهٔ آن افزار و اختراع آن بخود تومربوط است. آنگاه تو درون این دو ورقه را حفرخواهی‌کرد. با نهایت دقت مواظب بیرونش خواهی بود تا ضایع نشود. گـرداگرد این دو ورقهٔ مقعـر پایهٔ پیچی‌ایجادخواهی‌کرد بطوری‌که مثل یك پایه‌ویك سرپوش بخوبی‌روی‌هم‌جفت شوند. چون این ازداخل وخارج با پیچ متصل میشود دیگـر هیچکس چیزی از آن حدس نمیزند. برای اشخاصی که مراقب تو هستند ، زیراکـه تو همیشه تحت نظر خواهی بود، این، یك پول سیاه بـزرگ خواهد بود. اما برای تویك جعبه ؛ در آن جعبه چه خواهی‌گذاشت؛ یك تکهٔ کوچك پولاد، یك فنرساعت، که تو برای آن دنده‌هایی گذارده‌یی ومثل یك اره به‌کارت خواهدآمد. با این اره‌که به بلندی یك سنجاق است و میان یك پول سیاه پنهان است تو ناچار زبانهٔ قفل و ریزهٔ چفت وقفل صندوق و میله‌های‌آهنینی راکه‌جلوپنجره‌ات خواهی داشت وحلقهٔ زنجیری‌راکه‌بپایت‌بسته‌خواهد بود خواهی برید. چون این اختراع را از عهده برآمدی ، چون این کار عجیب را بپایان رسانـدی ، چون این معجزات هنر و تردستی و قابلیت وشکیبایی را انجـام دادی، اگر کسی بیاید و بداند کـه تو مـرتکب آن هستی جزایت چه خواهد بـود ؟ زنـدان تاریك . ـ این است آیندهٔ تـو . تنبلی ، تفریح ، چه پـرتگاههایی! هیچ میدانی که تصمیم به‌کار نکردن، شوم‌ترین تصمیم است؛ بیکاروبامادهٔ اجتماعی زندگی کردن! موجود بیفایده ؛ یعنی موذی! این چیزی است کـه آدمی را یکسره به قعر بینوایی فرو میبرد. بدبخت کسی که میخواهد طفیلی بـاشد ! چنین کس مثل کرم خواهد شد. آه ! ترا از کارکردن خوش نمی‌آید ! آه؛ ! تو جز یك فکر نداری؛ خوب آشامیدن ، خوب خوردن ، خوب خفتن ؛ اما آب خواهی آشامید،[1] نان سیاه

---

۱ ـ آب قابل آشامیدن در شهـرهای اروپا کمترپیدا میشود. امروز هم در مغرب زمین با وجود لوله کشی، آب آشامیدنی مطبوع نیست وباین جهت مردم غالباً←

خواهی‌خورد، روی یك پاره چوب خواهی خفت، یك زنجیر آهنین‌به‌آن‌تخته‌خواهدت بست، احساس خواهی کرد‌که سرما تا مغز استخوانت کارگر شده است؛ تو آن آهن را خواهی شکست و خواهی‌گریخت. بسیار خوب است؛ پس از گریختن ، بشکم در خارستان‌ها خواهی خزید ، مانند جانوران جنگلی ، علف خواهی خورد . با اینهمه باز دستگیر خواهی شد و از آن پس در یك سیاه چال عمیق سال‌هایی از عمرت را بسر خواهی برد؛ آنجا با زنجیر بدیوار بسته خواهی بود ، برای برداشتن سبوی آب پیرامون خود کورمالی خواهی کرد، نان کثیفی را خواهی جوید که سگ‌ها از خوردنش عار دارند، باقلایی را خواهی خورد که کرمها پیش از تو قسمتی از آنرا خورده‌اند. خر خاکی زیر زمین خواهی شد. آه ! ای طفل بینوا ، ای نوجوان ، بخود رحم کن ، به کسی‌که بیست سال پیش شیرت میداده است و بی شك هنوز نیز مادر تست رحم کن! قسمت میدهم که حرف مرا بشنو. تو ماهوت مشکی ظریف، کفش‌های برقی ، فرزدن ، موی مجعد داشتن ، به مرغوله‌های زلف روغن خوشبو مالیدن ، خوش آیند خلایق بودن ، خوشگل بودن را می‌خواهی . اما با این رویه که پیش گرفته‌یی موی سرت تراشیده خواهد شد، کلاه سرخ بر سر خواهی نهاد، کفش‌های چوبین بپا خواهی کرد . تو اکنون میخواهی یك انگشتری به انگشت داشته باشی ، اما آنجا یك غل به‌گردن خواهی داشت، واگر یك‌گوشهٔ چشم به یك زن اندازی ضربت باتون بر سرت خواهد خورد ! و تو به‌آنجا بیست ساله وارد خواهی شد و از آنجا پنجاه ساله بیرون خواهی آمد . جوان ، گلگون ، تر و تازه ، با چشمان درخشانت و با همه دندانهای سفیدت و با زلف زیبای پسرانه‌ات به زیر زمین فرو خواهی رفت و از آنجا ، شکسته ، خمیده ، چین خورده ، بی دندان ، مخوف و سفید مو بیرون خواهد آمد ـ آه ! بچه بیچارهٔ من ، تو براه خطا میروی بیکارگی بتو بد اندرز میدهد . ـ سخت ترین کار دزدی است . ـ حرف مرا باورکن، این کار رنج‌آور را که تنبل بودن است پیشهٔ خود مساز. ـ رذل بودن کار راحتی نیست . ـ با شرف بودن بسی راحت تر است اکنون برو دربارهٔ آنچه با تو گفتم بیندیش. راستی بگو ببینم از من چه میخواستی؟ کیف پولم را؟ بفرما. اینست

و پیرمرد ، مونپارناس را رها کرد، کیف پول خود را دردست او نهاد . یك لحظه کیف پول در دست مونپارناس مانده بود و سنگینی میکرد؛ آنگاه با همان احتیاطی‌که اگر آنرا دزدیده بود بکارمیبرد، درجیب عقب ردنکوت خود جایش داد.

چون اینها همه گفته شد وانجام یافت پیرمرد به عقب گشت وگردش را با ملایمت بازگرفت.

مونپارناس غرغرکنان‌گفت، کله خر!

این مردکه بود؟ البته خواننده حدس زده‌است.

مونپارناس، بهت زده، ازپشت سرنگاهش‌کرد تا درتاریکی ناپدیدشد اما این

←با شراب دفع عطش میکنند. در زندانها مشروب زندانیان چیزی جز همان آب ناگوار نبود.

سیاحت برای اوشوم از آب درآمد.

هنگامی‌که پیرمرد دور میشد، گاوروش نزدیك می‌آمد.

گاوروش با یك نگاه که بکنارخود افکنده بود دانسته بودکه « پرمابوف » هنوز بر نیمکت نشسته وشاید همانجا بخواب رفته‌است. آنگاه این بچهٔ«لات» ازجای خود بیرون آمده، در تاریکی، پشت سر مونپارناس که بی‌حرکت ایستاده بود خزیده بود. همینگونه پیش آمد تا به مونپارناس رسید بی‌آنکه وی، اورا ببیند یا صدای پایش را بشنود. آنگاه، قد راست کرد ، آرام آرام دستش را در جیب ردنکوت ماهوت مشکی ظریف مونپارناس فرو برد، کیف پول را بدست گرفت، دستش را بیرون کشید ، و باز به خزیدن پرداخت ، و مثل کرزه ماری در تاریکی گریخت . مونپارناس‌که هیچ دلیل نداشت‌که متوجه خود باشد و نخستین دفعه در زندگیش فکر میکرد، نه‌چیزی دید نه چیزی فهمید. گاوروش چون بجایی که پرمابوف نشسته بود رسید،کیف را ازبالای چپردرباغ انداخت وبانهایت شتاب‌گریخت.

کیف پول پیش‌پای پرمابوف افتاد. صدای آن بیدارش‌کرد. خم شد وکیف را برداشت. هیچ نفهمید، وآنراگشود. این‌کیف دو قسمت داشت؛ دریك قسمتش چند سکهٔ نقره ودرقسمت دیگرش شش لیرهٔ ناپلئون بود.

پرمابوف، که بسیار هراسان شده بودآنرا نزدگیس سفیدش برد.

پلوتارك‌گفت، این از آسمان افتاده است.

کتاب پنجم

که انجامش به آغاز شبیه نیست

-۱-

آمیزش تنهایی و سربازخانه

درد کوزت که چهار پنج ماه پیش، چندان دلخراش و چندان شدید بود، بی آنکه او خود ملتفت شده باشد تخفیف یافته و وارد مرحلهٔ نقاهت شده بود. طبیعت، بهار، جوانی، عشق به پدر، نشاط پرندگان و گلها، اندك‌اندك، روز بروز و قطره قطره دراین جان پاکیزه که چنین بکر وچنین جوان بود، نمیدانمچه میافشاند که تقریباً به فراموشی میمانست. آیا آتش درآن بکلی خاموش میشد یا پوششی از خاکستربرای خود میساخت؛ حقیقت آنست که دیگردر دلش آن نقطهٔ دردناك وسوزان را احساس نمیکرد.

یك‌روز ناگهان بیاد ماریوس افتاد وباخود گفت، عجب! دیگربفکرش نیستم!

درهمان هفته هنگامی‌که ازجلو درآهنین باغ عبور میکرد یك افسر نیزه‌دار جوان بسیار خوشگل دید که قامتی زنبوری، اونیفورمی دلربا، گونه‌هایی دخترانه، شمشیری زیربازو، سبیل براق، وشاپکای ورنی‌داشت.- ازاین گذشته موهایش‌خرمایی، چشمانش‌آبی درمحاذات پیشانی، صورتش گرد، وخود، سبکبال، پرافاده وقشنگ بود؛ ازهمه جهت نقطهٔ مقابل ماریوس. سیگاری بدهان داشت. کوزت دردل گفت: این‌افسر قطعاً ازفوجی است که در کوچهٔ بابل سربازخانه دارد.

روزبعد بازهم اورا دید که ازآنجا میگذرد.- ساعت را درنظرگرفت.

ازاین لحظه ببعد - آیا بحکم اتفاق؟ - تقریباً همه روز این افسر را هنگام عبورش ازآنجا میدید.

رفقای افسر مشاهده کردند که در این باغ «بی‌سرپرست»، پشت این طارمی جرکین کهن، یك‌دخترکمابیش خوشگل هست‌که همه‌روزهنگام عبور افسر جوان که خواننده میشناسدش، و «ستوان تئودول ژیونورمان» نام داشت دیده می‌شود.

باو می‌گفتند، ببین! پشت این طارمی، کوچولویی هست‌که چشمش بتو است؛ آخرنگاه کن.

نیزه‌دار جواب میداد، مگرمن وقت‌دارم که همه دخترهایی‌را که چشم بمن دارند نگاه کنم؟

این هوسرانی «کوزت»، درست درهمان اوقاتبود که ماریوس بسختی سوی جانکندن فرودآمدهبودومیگفت«ای خدا! کاش پیش‌ازمردن یکباردیگرمیدیدمش!». اگر اتفاقاً آرزویش بر آورده میشد ودر اینلحظه «کوزت» را میدید که یك افسر نیزه‌دار را نگاه میکند چه میکرد؛ نمی‌توانست یك کلمه هم برزبان آورد، و از درد هلاك میشد!

تقصیر با که بود؟ با هیچکس!

ماریوس ازآن طبایع‌بود که درغم فرومیروند ودرآن میمانند؛ کوزت ازآنها بودکه درآن فرومیروند اما ازآن بیرون میآیند.

درحقیقت، کوزت ازآنلحظهٔ خطرناك عبور میکرد که مرحلهٔ مقدر رؤیای زنی‌استکه بخودواگذار شده‌باشد؛ دراین‌مرحله، قلب یك دخترجوان بیکس، مانند ساقهٔ پیچان‌تاك استکه بحکم اتفاق گاه بهسریك ستون مرمر می‌پیچد و گاه به‌تیر یك میخانه.ـ این، لحظه‌یی‌تند وجازم وبرای هر دختر یتیم بسیار وخیم‌است، خواه فقیر باشد یا غنی، زیرا که تمول ازانتخاب بدجلوگیری نمی‌کند؛ پیوستگی نامتناسب بحد اعلی صورت می‌گیرد؛ حقیقی‌ترین وصلت ناجور درمورد جانهااست؛ وهمچنانکه بسی جوان ناشناس، بی‌نام، بی‌نسب، بی‌مکنت وجود دارند که بمنزلهٔ سرستون مرمری عظیمی‌هستند که پرستشگاهی رفیع از احساسات عالی وافکارعالی‌را برسرخود نگاه دارد، بسی مرد دنیادار راضی وثروتمند نیزهستندکه کفشهای‌براق وکلمات درخشان دارند واگر، نه‌بظاهر بلکه به‌باطنشان یعنی به‌آن‌چیزیکه برای‌زن ذخیره شده است، بنگری چیزی‌نیست جزیك دستك وارفته‌کهشهوات تند ومنفور وشراب‌آلود، درهم و برهم باآن تماس دارند؛ مثل تیر یك میخانه.

درجان «کوزت» چه‌بود؟ سودای‌آرام شده یاخفته، عشق‌درحال تموج؛ چیزی بود صافی ودرخشان، در عمق متوسطی مغشوش، و پایین‌تر از آن تیره. چهرهٔ افسر خوشگل برسطح آن می‌درخشید. آیا خاطره‌یی درقعر آن داشت؟ کاملا درقعرآن؟ شاید.ـ کوزت نمی‌دانست.

اتفاق عجیبی روی نمود.

-۳-

ترس کوزت

درنیمهٔ اول ماه آوریل، «ژان والژان» مسافرتی‌کرد. میدانیمکه این‌سفرکردن گاه بگاه درفواصل‌بسیار طولانی اتفاق می‌افتاد.ـ دویا منتها سه‌روز درسفر بود. کجا میرفت؛ هیچکس نمیدانست، کوزت‌هم.ـ فقط یك‌دفعه‌هنگام عزیمت برای‌یکی‌از این مسافرتها، کوزت همراه او بادرشکه تاسرپیچ یك کوچهٔ بن‌بست رفته وبردیوار سر کوچه خوانده بود: «بن‌بست پلانشت».ـ آنجا ژان والژان از درشکه پیاده شده، و

درشکه «کوزت» را به‌کوچهٔ بابل بازگردانده‌بود. غالباً در مواقعی که پول درخانه کمیاب میشد ژان‌والژان بااین‌مسافرتهای کوچك میرفت.

پس ژان والژان درخانه نبود وهنگام رفتن گفته‌بود، من سه روز دیگر باز خواهد گشت.

شب کوزت درسالون‌تنها بود. برای دفع کسالت «پیانواورگ» خودرا بازکرده وهمآهنگ با «کور» اوریانت[1]، «شکارچیان سرگشته در بیشه‌ها» که‌شاید زیباترین کوری‌استکه درسراسر جهان وجود دارد بخواندن پرداخته بود. چون این‌آواز را تا آخر خواند، همانجا ماند، باحال تفکر.

ناگهان بنظرش رسیدکه صدای راه‌رفتن کسی‌را درباغ می‌شنود.

البته صدای پای پدرش نبود زیرا که او غایب بود. صدای پای توسن‌هم نبود زیراکه ساعت ده بود واو خفته‌بود.

پشت پنجرهٔ سالون‌که بسته‌بود رفت وگوشش‌را بآن چسباند.

بنظرش‌رسید که صدای پای مردی‌است وهرکه هست آهسته راه میرود.

شتابان به‌طبقهٔ اول‌رفت، وارد اتاقش شد، دریچه‌یی را که درپنجرهٔ اتاقش تعبیه شده‌بود گشود وبباغ نگریست. لحظه‌یی بودکه مهتاب همه‌جارا فرا گرفته بود؛ درون باغ چنان دیده می‌شدکه گفتی روز روشن‌است.

هیچکس آنجا نبود.

پنجره‌را بازکرد. ـ باغ مطلقاً آرام وآن‌قسمت ازکوچه‌که ازآنجا دیده میشد مثل همیشه خلوت بود.

کوزت فکرکرد که اشتباه‌کرده است. به‌گمانش‌رسیده بودکه این‌صدارا شنیده است. این‌توهمی بود مولودآن آواز دسته‌جمعی تیره و خارق‌العادهٔ «وبر» که مقابل روح آدمی ژرفناهای هراسناکی‌را می‌گشایدکه درنظر مانند جنگلی سرسام‌انگیز می‌ـ لرزند وآنجا صدای خشاخش شاخه‌های خشك زیر قدمهای آشفتهٔ شکارچیانی‌که در روشنایی شفق دیده می‌شوند بگوش میرسد.

دیگر دراین‌باره فکری نکرد.

ازطرف دیگر کوزت ازلحاظ طبیعتش چندان نترسیده بود. درعروقش خون بادیه‌نشین وماجراجویی‌را داشتکه پابرهنه راه میرود. بخاطرداریم که اوبیش‌از آنکه «کبوتر» باشد، «کاکلی» بود. باطنی سرکش وشجاع داشت.

روزبعد، قدری زودتر، درآغازشب، درباغ‌گردش می‌کرد دربحبوحهٔ تفکرات مغشوشی‌که مشغولش‌میداشت، گمان میبردکه دمادم صدایی مثل صدای شب پیش می‌ـ

۱ـ Euryanthe اوپرای‌آلمانی درسه پرده ، نوشتهٔ مادام دوشزی Chézy وموزیك وبر Weber که اول دفعه در اکتبر ۱۸۲۳ در اوپرای «وین» نمایش داده شد ـ این‌قطعه ازیك حکایت بسیارقدیم موسوم به‌سرگذشت بنفشه اقتباس‌شد و درآغاز چون چندان جنبهٔ ادبی نداشت مورد استقبال قرار نگرفت اما پس ازمرگ «وبر» مقام شایستهٔ خودرا پیداکرد. بین‌قسمتهای‌مختلف این اوپرا جذاب‌ترین ومعروفترین قطعات آن اوورتور آن وآواز دسته‌جمعی (کور) شکارچیان‌است.

شنود؛ مثل صدای پای کسی که درتاریکی زیردرختها، همچندان دور از او، قدم بزند، اما باخود می‌گفت که هیچ چیز بصدای پایی که روی علف راه میرود شبیه‌تر از صدای بهم‌خوردن دوشاخه‌که خودبخود تغییرجا می‌دهند، نیست؛ وباین صدا اعتنایی نمی‌کرد. از این گذشته چیزی درباغ نمیدید.

از تیغستان خارج شد. فقط باید ازیك علفزار سبزکوچك عبورکند تا به‌پلکان رسد. ماه که پشت سرش سربدرآورده‌بود، همانده‌که کوزت از بیشه بیرون آمد، سایهٔ اورا پیش رویش برعلفزار انداخت. کوزت هراسان ایستاد. کنار سایه‌اش تابش ماه، آشکارا یك سایهٔ دیگر که بطور غریبی ترس‌آور ومهیب بود، سایه‌یی که کلاه‌گرد برسر داشت، برچمن نقش‌کرد.

این، مثل سایهٔ مردی بود که بر حاشیهٔ بیشه، چندقدم پشت سر کوزت ایستاده باشد.

یك دقیقه بی‌آنکه بتواند چیزی‌بگوید، یا فریادی برکشد، یاکسی‌را صدا زند، یاحرکتی بخود دهد یا بعقب بنگرد برجای ماند.

سپس همه جرأتش‌را جمع‌آورد وبا عزمی جزم بعقب برگشت.

هیچکس آنجا نبود.

رو گرداند وزمین را نگریست؛ سایه ناپدید شده‌بود.

دوباره وارد تیغستان‌شد، باتهور هرگوشه را جستجوکرد، تاپشت درآهنین‌رفت وهیچ نیافت.

واقعاً احساس‌کردکه بدنش یخ بسته‌است. آیا این‌نیز ازتوهمات بود! چطور! دو روز پیاپی! یك‌توهم اهمیت‌ندارد، اما دو توهم! چیزی‌که موجب اضطراب میشد این‌بود که این‌سایه مسلماً یك‌شبح نبود. اشباح هیچگاه کلاه‌گرد برسر ندارند.

روزبعد ژان‌والژان باز گشت. کوزت آنچه‌راکه‌گمان می‌کردکه شنیده ودیده است برای‌اونقل‌کرد. انتظار میبردکه پدرش بمحض‌شنیدن این‌موضوع مطمئنش‌سازد، شانه بالا اندازد وبگوید، تو دخترکی دیوانه هستی.

ژان والژان اندیشناك شد وباوگفت، نمی‌شود که چیزی نباشد.

به بهانه‌یی کوزت را ترك گفت ؛ بباغ رفت و کوزت دیدش که در آهنین را با دقت بسیار امتحان می‌کند.

شب کوزت بیدارشد؛ این‌دفعه اطمینان‌داشت؛ آشکارا می‌شنیدکه کسی نزدیك پلکان زیرپنجره‌اش راه میرود؛ سوی دریچهٔ پنجره دوید وآنرا گشود. واقعاً در باغ مردی‌بودکه چوبدستی بزرگی‌بدست‌داشت. همانده‌که میخواست‌فریادی برکشد ناگهان شعاع ماه نیمرخ آنمرد را روشن‌کرد.ـ پدرش‌بود.

باز برتختخوابش درازشد وباخود گفت؛ پس کاملا مضطرب شده‌است!

ژان‌والژان آن شب و دوشب بعدازآنرا تاصبح درباغ بسر برد. کوزت از روزنهٔ پنجره میدیدش.

شب سوم، ماه کوچکتر شده‌بود و قدری دیرتر شروع به برآمدن می‌کرد. تقریباً ساعت یك بعداز نیمه‌شب‌بودکه «کوزت» یك قهقههٔ بلند خنده شنید، وصدای پدرش که اورا می‌نامید،

ـ کوزت!

خودرا ازتختخواب بزیر انداخت، ربدوشامبرش‌را پوشید وپنجره‌را گشود. پدرش پایین روی علفزار بود وبوی گفت:

ـ بیدارت‌کردم تاآسوده خاطرت‌کنم. نگاه‌کن. این‌آن سایه است‌که می‌گفتی، با کلاه‌گرد.

و برعلفزار سایه‌یی‌را که ماه نقش‌کرده بود، وبراستی مانند سایهٔ مردی بود که کلاه گرد برسرداشته باشد بوی‌نشان داد. این سایه‌یی بودکه از یك لولهٔ بخاری آهنی سرپوش‌دار که بالای بام مجاوربود منعکس میشد.

کوزت نیز به‌خندیدن‌پرداخت. همه فرضیات ملال‌انگیزش ازمیان رفت وروز بعد هنگامی‌که با پدرش صبحانه می‌خورد ازاین باغ شوم‌که سایه‌های لوله‌های بخاری درآن رفت‌وآمد می‌کنند شادمانی مینمود.

ژان‌والژان کاملا آرام شد؛ اماکوزت هیچ ملاحظه نکردکه آیا لولهٔ بخاری در جهت‌همان سایه‌یی‌است‌که دیده بود؟ که آیا آنشب‌هم ماه درهمین نقطهٔ آسمان قرار داشت؟ ازخود دربارهٔ غرابت رفتار این‌لولهٔ بخاری نیزکه می‌ترسدمچش‌هنگام ارتکاب جرم‌گرفته‌شود وچون به سایه‌اش بنگرند‌خودراعقب می‌کشد پرسشی‌نکرد زیرا آنشب وقتی‌که کوزت سرگرداند سایه محو شده‌بود و کوزت بخوبی باور کرده بودکه دراین باره اطمینان دارد. بهرحال‌کوزت صفای خاطر خودرا تمام بازگرفت. استدلال ژان‌ـ والژان درنظرش کامل جلوه‌کرد، وتصور اینکه ممکن‌است کسی‌باشدکه غروب یاشب درباغ قدم زند ازسرش بیرون رفت.

با اینهمه چندروز بعد اتفاق تازه‌یی روی نمود.

-۳-

استفاده ازتوضیحات «تو سن»

درباغ، نزدیك طارمی‌آهنین، یك نیمکت سنگی جای داشت کـه درسایهٔ یك درخت ارژن از چشم افرادکنجکاو پوشیده بود. اما در مواقع ضرورت امکان می‌یافت که دست یك راهگذار از میان میله‌های در آهنـین و از درخت ارژن بگذرد و بـه آن رسد.

یك‌شب ازهمین ماه‌آوریل، ژان والژان درخانه نبود وکـوزت پس از غروب آفتاب براین نیمکت نشـته بود. باد درختانرا تکان مـیـداد وهوارا خنك می‌کرد. کوزت درتخیل غوطه میخورد؛ غمی بی‌دلیل کم‌کم اورا فرا می‌گرفت، آن‌غم مقاومت ناپذیر که مولود شب است وشاید، که میداند؟ شاید از رازنهان‌قبری سرچشمه‌میگیرد که درآن ساعات، نیمه بازاست.

«فانتین» شاید دراین‌سایه جای داشت.

کوزت برخاست، با قدمهای آهسته در باغ دوری زد؛ روی علفهای نمناک از شبنم راه میرفت و در خلال یك‌نوع بیدارخوابی مالیخولیایی که فرا گرفته بودش با خود می‌گفت، واقعاً برای گردش در باغ دراین ساعات کفش چوبی لازم‌است. آدم زکام می‌گیرد.

سوی نیمکت باز گشت.

هنگامی‌که میخواست روی نیمکت بنشیند درجایی‌که پیش از گردش برآن نشسته بود سنگ نسبتاً بزرگی‌دیدکه مسلماً لحظه پیش‌آنجا نبود.

کوزت این سنگ‌را نگریست وازخود پرسید که این چه معنی دارد؛ ناگهان این‌فکر که‌سنگ بخودی خود روی نیمکت نمآیده و کسی روی نیمکتش نهاده، یا دستی ازمیان میله‌های درآهنین بدرون‌آمده و این‌کاررا انجام داده است بمغزش راه یافت وترساندش. این‌دفعه، این یك‌ترس واقعی بود.

دیگرشك‌کردن امکان‌نداشت. سنگ روی نیمکت بود کوزت دست به‌آن‌نزد. بی‌آنکه جرأت نگریستن به‌پشت سرش داشته باشد گریخت. بخانه پناه برد. همانـدم در بزرگ شیشه‌دار پلکان را با پشت دری چوبی و میلهٔ آهن و کشوبست. از «توسن» پرسید، پدرم آمده است؟

ـ هنوز نه، مادموازل.

(سابقاً یك‌دفعه گفتیم که «توسن» کندزبان بود.ـ بما اجازه خواهید داد که دیگراینرا درنوشته‌مان نمایان نسازیم.ـ خوشمان نمآیدکه یك نقص را مثل یك‌نغمهٔ موسیقی نت نویسی کنیم.)

ژان والژان، مرد متفکر، وسیاح شبگرد، شبها غالباً دیر بخانه باز می‌گشت.

کوزت گفت: توسن، آیا مواظب‌هستیدکه شب‌ها اقلا درهایی‌را که رو بباغ باز می‌شود محکم ببندید ومیله‌های پشتشان را بیاندازید وچیزهای کوچك آهنی را در حلقه‌های کوچکی‌که برای بستن در است بگذارید؟

ـ بله مادموازل، آسوده باشین.

«توسن» ازاین‌جهت‌قصوری نمی‌کرد وکوزت هم خوب می‌دانست، اما بازهم نتوانست خویشتن‌داری‌کند وگفت، مقصودم اینست‌که اینجا اینقدرخلوت است!

توسن‌گفت، ازاین‌حیث راست میگین. انسان پیش‌از اونکه بتونه بگه «اوف» کشته میشه. باوجود این‌آقا شبها تواین‌عمارت‌نمیخوابن، اما مادموازل، شمانترسین؛ من دروپنجره رو مثل قلعه‌های بزرگ می‌بندم. دو زن تنها! بنظرمن فکرشم آدمو میلرزونه! هیچ تصور میکنین؟ موقع شب دیده شه که مردهایی وارد اتاقتون بشن و بشما بگن، ساکت‌باش! وخودشونو رو شما بندازن وفوراً سرتونو ازگردن جدا کنن! مردن اهمیت نداره، همه میمیرن، چیزخوبیه، هرکس میدونه‌که باید بمیره، اما این نفرت‌آوره که دست‌مالی این آدمارو روی تنتون حس کنین! بعلاوه چاقوهاشون که لابد خوبم نمی‌بره؛ آه خداوندا !

کوزت گفت: ساکت باشید. همه درهارا خوب ببندید.

کوزت ازصحنه‌های خوف‌آوری‌که توسن مجسم‌کرد وشاید از یادآوری‌حوادث هفتهٔ پیش ترسید و جرأت‌هم نکرد به «توسن» بگوید، « بروید ببینید سنگ روی

نیمکت‌هست یانه» از ترس اینکه مبادا درباغ دوباره بازشود و «مردان» بدرون‌آیند. توسن را واداشت‌که با دقت همه درها وپنجره‌هارا ببندد؛ بوسیلهٔ‌توسن همه عمارت‌را از سرداب گرفته تا اتاق زیر شیروانی وارسی کرد، خودرا دراتاقش محبوس‌ساخت، کشوهارا انداخت، زیر تختخواب را دید، درازشد وبزحمت خوابید. همه شب سنگی به‌درشتی‌کوه، مملو از غارهای مهیب درخواب دید.

چون آفتاب سر زد، ـ یکی‌ازخصایص طلوع‌آفتاب آنست‌که مارا بهمه وحشت های‌شبانه مان میخنداند، واین خنده متناسب بـا ترسی‌است که شب داشته‌ییم،ـ چون آفتاب طلوع‌کرد کوزت هنگام بیدار شدن، ترس دوشینش را مانند یك تصور واهی نگریست و باخود گفت: من درچه خیال بودم؟ اینهم مثل صـدای پایی بودکه هفتهٔ گذشته در باغ می‌شنیدم، مثل سایهٔ لولهٔ بخاری بودکه بر علفزار مـیدیدم.ـ پس حـالا من دارم ترسو میشوم؟

آفتاب‌که از رخنه‌های پشت پنجره‌ها بدرون می‌تابید وپرده‌های حریر دمشق را ارغوانی میساخت چنان‌کوزت‌را اطمینان‌خاطر بخشیدکه همه‌چیزرا وسنگ بزرگ را هم از ذهنش محوکرد.

لبخندزنان باخود گفت،

ـ روی نیمکت، سنگی‌نبود، همچنانکه مرد کلاه‌گرد هم درباغ نبود. سنگ هم مثل چیزهای دیگر آفریدهٔ خیال من بود.

لباس‌پوشید، به‌باغ رفت، سوی نیمکت دوید. همینکه نزدیك شد عرق‌سردی بر بدنش نشست، سنگ آنجا بود.

اما، این، یك‌لحظه بیش بطول نینجامید. چیزی که هنگام شب، ترس است، هنگام روز کنجکاوی است.

کوزت باخودگفت: به! ببینیم چیست.

سنگ را که بزرگ وسنگین‌بود بلند کرد. زیر سنگ چیزی بودکه شباهت به یك‌نامه داشت.

این، پاکتی از کاغذ سفید بود. کوزت پاکت را برداشت. روی پاکت عنوانی وپشت‌آن لاك ومهری نداشت، با اینهمه پاکت، باآنکه سربازبود، خالی نبود؛ درونش کاغذهایی دیده میشد.

کوزت دست بدرون‌پاکت برد. این دیگر ترس نبود، این‌دیگر کنجکاوی‌نبود، این یك‌آغاز تشویش بود.

کوزت آنچه‌را که درپاکت بود بیرون کشید. دفترچهٔ کاغذی کوچکی‌بودکـه صفحاتش شماره‌داربود وبرهر صفحه‌اش چندسطر باخطی، بنظرکوزت بس‌زیبا، نگاشته شده بود.

کوزت درآغاز و در انجام‌همه صفحات این‌دفتر، نام نگارنده وصاحب دفتررا جستجو کرد، چیزی نیافت؛ دنبال امضایی گشت، امضاء نداشت. این دفترچه بـرای کـه نگاشته شده‌بود؟ شاید برای او، زیرا که کسی آنرا آورده وآنجا، روی نیمکت او، زیر سنگی نهاده بود. از طرف کـه رسیده است؟ یك جـادوی مقاومت ناپذیـر «کوزت» را در پنجهٔ خود گرفت. کوشید تـا چشم از این اوراق که میـان دو دستش

میلغزیدند برگیرد! به‌آسمان، به‌کوچه، به اقاقیاهای غوطه‌ور در نور، به‌کبوترانی که برفراز یك بام همسایه پرواز میکردند نگریست، پس‌آنگاه نگاهش ناگهان بتندی بردفتر فروافتاد واو با خود گفت که باید بداند که دراین، چه نوشته شده‌است.»

این است آنچه کوزت در دفترخواند:

-۲-

قلبی زیر یك سنگ

خلاصه کردن عالم خلقت دریك موجود، وبزرگ کردن یك موجود تا مقام خدایی، عشق، یعنی این.

***

عشق، درود فرشتگان‌است به کواکب.

جان آدمی‌چه غمگین‌است هنگامی‌که غمش ازعشق است!

***

چه فقدان عظیمی‌است فراق موجودی که خود به‌تنهایی‌جان جهان است! اوه! چقدر این نکته حقیقت دارد که موجودی که دوستش میداریم خدا میگردد. میتوان فهمید که خدا هم به‌این خدای زمینی‌حسد میورزید اگرخود بی‌چون و چرا جهانرا برای جان، وجان را برای عشق نیافریده بود.

***

دیدن یك لبخند شیرین، اززیر یك کلاه اطلس سفید بانوار یاسی، کافی است برای‌آنکه جان واردکاخ رؤیاها شود.

***

خدا پشت همه چیز است ، اما همه چیز، خدا را پنهان میدارد . ـ همه اشیاء، سیاه ، وهمه مخلوقات حاجب ماورائند . ـ دوست داشتن یك موجود ، شفاف ساختن اوست .

***

بعض افکار بمنزلهٔ عبادتند. درزندگی‌لحظاتی هست که، تن بهرحالت که باشد، جان در سجود است.

***

دلدادگان دور افتاده، فراق را با هزاران چیز موهوم که با اینهمه هریك را حقیقتی در براست می‌فریبند ـ دیگران ازدیدار هم محرومشان میسازند، نمیتوانند نامه برای هم بنویسند؛اماآنان هزاران وسیلهٔ اسرارآمیزبرای مکاتبه بدست میآورند. آوازپرندگان را، عطرگلها را، قهقههٔ‌کودکان را، نورآفتاب را، زمزمه‌های نسیم را، پرتوهای ستارگان را؛ همه نمودآفرینش را برای یکدیگر میفرستند. چرانه؟ هرچه

خدا آفریده است برای آنست که بکارعشق آید. عشق‌چندان نیرومند هست که بتواند طبیعت را باآنچه دراو است بەرساندن پیامهای خود گمارد.

ای بهار، تونامه‌یی هستی‌که من برای او مینویسم.

***

اختیار آیندهٔ آدمی هنوز بسی بیشتربدست دلها است تا بدست جانها.دوست داشتن،یگانه چیزی است که می‌تواند ابدیت رافراگیرد وسرشار سازد. برای لایتناهی، چیزی تمامی ناپذیر لازم است.

***

عشق ازجانمشتق می‌شود[1]. آن نیز ازهمان طبیعت استکه این یکی هست، آن نیز مانند‌این، یك شرارهٔ‌آسمانی‌است؛ آن نیز مانند این، فساد ناپذیر، تقسیم ناپذیر و فنا ناپذیراست. این، نقطهٔ آتشینی است که دردل ما جای دارد، که نمردنی وبیکران است، که هیچ چیز نمی‌تواند محدودش کند و هیچ چیز نمیتواند خاموشش سازد. هرکس که این‌آتش را دردل دارد، سوزشش را تا مغزاستخوان خود احساس میکند وتشعشعش‌را تا اعماق‌آسمان میبینند.

***

ای عشق! ای پرستش! ای لذت دوجان که زبان یکدیگر‌را می‌فهمند، دودل که سروسری باهم دارند، دو نگاه کـه درهم نفوذ میکنند! ای سعادت، آیا تو روی نیکویت را بمن نشان خواهی‌داد؟ ای گردش‌های دوبدو در خلوتگاه‌ها، ای روزهای مقدس ودرخشان! من بارها در رؤیا دیده‌ام که گاه بگاه ساعاتی از زندگی فرشتگان جدا میشد، باین جهان می‌آمد وباسرنوشت آدمیان می‌آمیخت.

***

خدا نمیتواند چیزی برسعادت کسانی که یکدیگر را دوست میدارند بیفزاید جزآنکه دوام بی‌پایان به‌آنان بخشد. پس ازیك زندگی‌عشق، یك جاودانی عشق. این، براستی افزایش است، اما افزودن، هم اگرچه ازلحاظ شدت باشد، برسعادت بی‌پایانی که عشق در این جهان به‌آدمی میدهد، برای خود خداهم محال است. خدا منتهای عظمت‌آسمان است؛ عشق، منتهای عظمت‌آدمی.

***

شما یك ستاره را به دو انگیزه مینگرید، برای آنکه درخشان است وبرای آنکه نفوذ ناپذیر است. نزدیك به‌خود تشعشعی دلنوازتر و رازی بزرگتر دارید، و آن، زن است.

***

ما همه، هرکه باشیم، موجوداتی داریم که برای نفس کشیدنمان لازمند؛ اگر نداشته باشیم هوا نداریم، خفه میشویم. آن‌وقت است که انسان میمیرد. مردن ازنبودن عشق، هولناك است. خفقان جان است!

---

1 ـ عشق (amoor) جان (ame) چنانکه دیده میشود در لغت فرانسه مثل اینست که‌آمور (عشق) از «آم» (جان) مشتق شده است.

***

هنگامی‌که عشق، دوموجود را بگدازد ودریك‌اتحاد ملکوتی‌ومقدس درهمشان آمیزد، رازحیات بر آن دوفاش میشود؛ دیگرجز دو سریك سرنوشت نیستند؛ دیگر جزدوبال یك روح نیستند. دوست بدارید، پرواز کنید!

***

آن روز که یك زن که ازجلوتان میگذرد، درحال خرامیدن نور از خویشتن بیارد، شما از دست رفته‌اید؛ شما دوست میدارید. دیگر چاره‌ئی جز یك‌کار ندارید. چنان استوار دربارهٔ اوفکرکنید که اونیز ناچار بشما اندیشد.

***

چیزی که عشق شروع میکند، تمام شدنی نیست مگربدست خدا.

***

عشق واقعی، از گم کردن یك دستکش، یا از یافتن یك دستمال، اندوهگین یاشاد میشود، وبرای اخلاصش وبرای امیدواریهایش بابدیتی‌نیازمند است. او، دریك حال، مرکب ازبی‌نهایت بزرگ وبی‌نهایت کوچك است.

***

اگر جمادید آهن ربا باشید ؛ اگر نباتید «میموزا»[1] باشید ؛ اگر انسانید ، عشق باشید .

***

در عشق هیچ چیز بس نیست . عاشق سعادت دارد ، بهشت میخواهد ؛ بهشت دارد آسمان میطلبد .

ای کسانی که دوست میدارید، اینها همه در عشق است؛ راه پیدا کردنش را بدست‌آورید. عشق‌چیزی باندازهٔ آسمان دارد وآن سیروسیاحت است، وچیزی بیش از آسمان، وآن لذت .

***

ـ آیا بازهم بلوکزامبورك می‌آید؟ ـ نه‌آقا.ـ درآن کلیسااست‌که برای شنیدن قداس‌می‌آید، مگرنه؟ ـ دیگربه‌آنجا هم نمی‌آید.ـ بازهم درهمان خانه‌منزل دارد؟ـ نه، تغییر منزل داده . ـ پس کجا منزل کرده؟ ـ به کسی‌نگفته.

چه‌چیز ناگواری است که آدمی آدرس جان خودرا نداند!

***

عشق، کودکی‌هایی دارد، سوداهای دیگرشامل کوچکی‌هایی‌است. ـ پست باد سوداهایی‌که آدمی را کوچك میکنند! شریف باد آنکه‌آدمی‌را کودك میکند!

***

امرعجیبی است، میدانیداینرا؟ من در تاریکی افتاده‌ام. موجودی هست که

---

۱ ـ «میموزا»، (یاسانسی‌تیو Sensitive) گیاهی است گیرنده که چون دست برآن نهند جمع میشود؛ آنرا گیاه عشق مینامند. در زبان فارسی این گیاه را گل ابریشم « وشب‌خسب» نیز میگویند.

چون میرفت آسمان را هم باخود برد.

***

اوه! پهلو به پهلو، دریك گور، دست در دست هم، خفتن، و گاه بگاه، در تاریکیها، سرانگشت یکدیگررا بنرمی نوازش دادن، برای ابدیت من کافی است.

***

شما که رنج میبرید برای آنکه دوست میدارید، بازهم بیشتردوست بدارید.ـ مردن از عشق، زندگی واقعی است.

***

دوست بدارید. تغییر شکلی تیره اما ستاره نشان باین شکنجه آمیخته است. درجان کندن هم کیفی هست.

***

چه خوش است نشاط پرندگان! این بدلیل آشیانه داشتن است که آوازدارند.

***

عشق، یك تنفس آسمانی ازهوای بهشت است.

***

ای دلهای حساس، ای ارواح خردمند، زندگی‌راآنچنان که خداآفریده است بدست آورید. این یك ابتلاء طولانی، یك تدارك نامفهوم بـرای سرنوشت نامعلوم است این سرنوشت، سرنوشت واقعی، بدست آدمی، با نخستین پلهٔ درونی قبر آغـاز میشود؛ آنگاه چیزی بروی آشکارمیگردد وبه تشخیص فرجام میپردازد «فرجام!» دراین کلمه خوب بیندیشید. زندگان لایتناهی رامی‌بینند؛ فرجام دیده نمیشودمگربچشم مردگان . در این انتظار دوست بدارید و رنج ببرید، امیدوار باشید وسیاحت کنید . دریغـا ! بدبخت کسی‌که چیزی جز تن‌ها وشکل‌ها ونماها را دوست نمیدارد. مرگ، همه‌چیز را ازوی خواهد ربود. بکوشید تا عاشق جانها باشید، همه‌جا بازشان خواهید یافت.

***

جوانی بسیار فقیررا در کوچه دیدم که دوست میداشت. کلاهش کهنه بـود ، لباسش فرسوده بود ؛ آرنجهـایش سوراخ بـود ؛ آب در کفشهایش نفوذ میکـرد و ستارگان در جانش .

***

چه‌چیز بزرگی‌است محبوب بودن! وچه چیزبزرگتری است دوست داشتن.ـ دل‌به‌نیروی عشق دلاور میشود. دیگرازچیزی ترکیب نمییابد مگراز طهارت، دیگر برچیزی تکیه نمیزند جزبررفعت وبرعظمت.ـ یك فکرناشایسته، دیگر نمیتواند در آن‌جوانه زند همچنانکه گزنه برتودهٔ یخ جوانه نمیزند.ـ یك‌جان بلند ومصفا، جائی که دور ازدسترس سوداها وهیجانات پست‌است، جائی‌که مسلط برابرهای تیره وسایه‌های ظلمانی این جهان وبرهمه دیوانگیهـا، دروغگویی‌ها ، کینه توزیها، خودستایی‌ها و بینوایی‌ها است، درقبهٔ نیلگون‌آسمان سکونت دارد وآنجا دیگرچیزی احساس نمی‌ـ کند جزلرزشهای عمیق وزیرزمینی سرنوشت، بهمان اندازه که قلهٔ کوه‌ها، زمین‌لرزه را احساس میکند.



اگر در عالم کسی نمیبود که دوست بدارد، خورشید خاموش میشد.



کوزت پس از نامه

دراثناء خواندن این نامه، کوزت کم کم به رؤیا درون میشد. هنگامی که چشم از آخرین کلمهٔ آخرین سطر دفتر برداشت، افسر زیبا، که هنگام عبورش از آنجا بود فاتحانه از جلوی در آهنین گذشت. کوزت اورا زشت یافت.

باز بهسیر در دفتر پرداخت. این بگمان کوزت باخطی جذاب نوشته شده بود؛ یك دست همه رانوشته بود اما با مرکبهای مختلف، گاه بسیارسیاه، گاه پریدهرنگ مثل اینکه آب در دوات ریخته باشند، نتیجه آنکه در روزهای مختلف نوشته شده بود. پس این، مجموعهٔ افکاری بود، گهگاه بگاه، نغمه بنغمه، نامرتب، بینظم، بی انتخاب، بیهدف، بهتصادف در آن ریخته شده بود. کوزت تا آنروز چیزی نظیر آن ندیده ونخوانده بود. این دفترچه که کوزت درآن بیش از ظلمت، نور وبیش ازابهام، وضوح میدید دروی اثر یك حرم مقدس نیمه باز را میبخشید. هریك از این سطور اسرارآمیز، درچشمانش تلألوئی داشت وقلبش را از نورعجیبی سرشارمیکرد. پرورش وآموزشیکهدردیر یافته بود همیشه از«جان» با وی سخن گفته وهرگز ازعشق چیزی باوی نگفته بود ؛ تقریباً مثل اینکه با کسی از اخگر سخنگویند و از شعله هیچ نگویند. این دفترچهٔ پانزده صفحهیی، بسختی وبملائمت از همه مراتب عشق، درد، سرنوشت، زندگی، ابدیت، آغاز وانجام آگاهش میساخت.ــ مثل دستی بودکه بازشده و ناگهان یك مشت نوربراو افکنده باشد. دراین چند سطر، طبعی سودا زده، سوزان، بلندهمت، شریف، ارادهیی مقدس، دردی عظیم و امیدی عظیم، دلی فشرده، جذبهیی نوشکفته احساس میکرد. این دفتر یادداشت، چه بود؟ یك نامه ، نامهیی بیعنوان، بیاسم، بیتاریخ، بی امضاء ، سرشار از پافشاری و از بی اعتنایی، معمایی مرکب از حقایق، پیام عشقی آماده شده برای آنکه یك فرشتهاش بیاورد و یك دوشیزهاش بخواند، وعدهگاهی برای بیرون از این جهان ، یادداشت عاشقانهٔ یك شبح برای یك سایه. این یك غائب آرام و فرومانده بود که پنداشتی آماده برای پناه بردن بهمرگ است وبرای دلدارغائب، رمزسرنوشترا ، وکلید زندگیرا یعنی «عشق» را میفرستد. این، پای درگور وانگشت درآسمان نوشتهشدهبود. اینسطرهاکه کلمهکلمه برکاغذ افتاده بودند چیزهایی بودند که «قطرات جان» میتوانشان نامید.

اکنون اینصفحات ازطرف چهکس ممکن بود رسیده باشد؟ چهکس باید اینها را نوشته باشد؟

«کوزت» یك لحظه هم تردیدبخود راه‌نداد. فقط یك مرد می‌توانست نویسندهٔ آنها باشد.

او!

ذهن «کوزت» باردیگر نورانی شده بود. همه‌چیز باردیگر آشکار شده بود. یك شادی بیسابقه و اندوه‌گران احساس میکرد. «او» بود! اواین نامه‌را نگاشته بود! اوبود که آنجا بود! او بود که دستش از میان میله‌های در آهنین بدرون آمده بود. هنگامی‌که‌کوزت خوددچارفراموشی میشد و«او»را ازیاد میبرد،«او» درجستجویش بود و بازش مییافت. اما آیا واقعاً، «کوزت» «او» رافراموش‌کرده‌بود؟ نه! هرگز! باخود میگفت‌که هیچگاه فراموشش نکرده است.ــ دیوانه بود ازآنکه یك لحظه اینرا باور کرده بود. همیشه دوستش میداشته، همیشه پرستشش میکرده‌است! آتش مدتی‌خودرا پوشانده و درنهان به‌خود ساختن پرداخته بود، اما اوخوب میدیدش، کاری جزکندن وبه‌جلوترخلیدن نکرده بود، واکنون ازنو میدرخشید وآتش برسراپای‌کوزت میزد. این دفتر مانند شراره‌یی بودکه ازآن جان دیگر درجان او افتاده باشد، و «کوزت» احساس‌میکردکه‌آتش‌افروزی آن ازنو در گرفته است. هرکلمهٔ یادداشت را در خود نفوذ میداد و دردل میگفت، «او! آره! من چه‌خوب اینهارا میشناسم! اینها همان چیزهایی‌است‌که پیش ازاین درچشمانش خوانده بودم؛

هنگامی‌که سومین دفعه خواندن دفتر را تمام میکرد « ستوان تئودول » در بازگشت از کارش از جلو طارمی‌گذشت و مهمیزهایش را با کوبیدن پا بر سنگ فرش بصدا درآورد.ــ برای «کوزت» چشم بلند کردن زحمتی بود . اورا، بی‌نمك،لوس، احمق، بی‌فایده، خودپسند، ناهنجار، وقیح و بسی زشت دید. ــ افسرگمان بردکه حالا دیگربایه به‌اولبخند زند؛کوزت با خجلت و نفرت سرگرداند. اگر دستش میرسید با کمال میل، چیزی برمیداشت وبرسر او پرتاب میکرد.

گریخت، به‌خانه بازگشت. دراتاقش دربروی خودبست تا نامه را باز خواند، از برکندوبه تخیل پرداذد. وچون دفتررا خوب خواند وهمهٔ‌کلماتش را فرا گرفت، آنرا بوسید ودرپیش سینهٔ خود جایش داد.

ازاین دم‌کوزت بازدرعشقی پاك وآسمانی فروافتاده بود. ورطهٔ عدن بلو دیگر برویش بازمیشد.

همه روز را کوزت دریك نوع گیجی بسربرد. بدشواری فکر میکرد، افکارش درمغزش بصورت‌کلافه‌یی مغشوش درآمده بودند، موفق نمیشد که چیزی فرض کند؛ فقط درخلال لرزشی که فرا میگرفتش امیدوار بود، چه چیز را؟ چیزهایی مبهم را. جرأت نمیکرد چیزی را بخود وعده دهد وهم درآن حال نمیخواست خودرا از هیچ چیز نومید سازد.ــ رنگ‌پریدگی‌هایی، روی چهره‌اش میدویدولرزش‌هایی روی‌تنش.ــ گاه‌گاه بنظرش میرسیدکه وارد عالم‌موهومی میشود . باخود میگفت؛آیااین حقیقتی دارد ؟ آنگاه دست بر کاغذ محبوبش، زیر قبایش می‌نهاد، آنرا بر قلبش میفشرد. زوایای آنرا روی‌گوشت تن خود احساس میکرد، واگر ژانوالژان دریك همچوموقع اورا میدید، بمشاهدهٔ این شادی درخشان ومجهول‌که ازچشمانش ساطع بود بلرزه در میآمد. کوزت پیش خود فکرمیکرد،

ـ اوه! بله! خودش‌است! این ازطرف اوبرای من آمده‌است!

و باخود میگفت‌که یك شفاعت فرشتگان، یك‌اتفاق آسمانی، «او» رابوی باز گردانده است.

عشق چه تحولات عجیب دارد ! چه رؤیاها دارد ! این اتفاق آسمانی ، این شفاعت فرشتگان مولود همان‌گلولهٔ نان بودکه یك دزد، ازحیاط «شارلمانی»، ازبالای بامهای زندان «فورس» برای یك دزد دیگر به «گودال‌شیران» انداخته بود.

ـ ۶ ـ

پیران برای بیرون رفتن بموقع آفریده شده‌اند

چون غروب در رسید ژان‌والژان ازخانه بیرون رفت؛ کـوزت لباس پوشید. موهایش‌را ببهترین طرزکـه برازنده‌اش بود آراست، و پیراهنی پوشید کـه پیش سینه‌اش‌که یك دم قیچی‌بیشتر دیده بودواین برش‌هلالی، پایین‌گلورانمایان می‌گذاشت، بقول دختران‌جوان «قدری»بیشرمانه‌بودواین درواقع ازهیچ‌روی‌بیشرمانه نبود اما ازهر چه بگویی بـی زیباتـر بود . ـ کوزت همـه این آرایش را انجـام داد بی آنکـه بداند چرا.

آیا میخواست ازخانه بیرون رود؛ نه .

آیا منتظردیداری بود؛ نه .

چون هوا نیمه تاریك شد از ساختمان پایین آمد و به باغ‌رفت. « توسن » در آشپزخانه‌اش‌که روبه حیاط خلوت داشت، سرگرم‌کارش بود.

کوزت زیرشاخه‌ها راه افتاد با کنار زدن آنها،گاه بگاه با دست، زیرا که در آن میان شاخه‌های بسیارکوتاه هم بودند.

همچنان رفت تا به نیمکتی رسید.

سنگ همانجا مانده بود .

نشست، نازنین دست سفید خودرا بر سر این‌سنگ نهاد، مثل اینکه میخواهد نوازشش دهدوازآن تشکرکند.

ناگهان حالت وصف‌ناپذیری او راگرفت‌که آدمی وقتی دستخوش‌آن میشود، که بی آن‌هم که ببیند، احساس‌کندکه‌کسی پشت سرش ایستاده است.

سرگرداند وبپاخاست.

«او» بود .

سربرهنه بود. پریده‌رنگ ولاغربنظرمیرسد، لباس سیاهش بزحمت تشخیص داده میشد روشنایی شفق پیشانی زیبایش را تیره رنگ میکرد وچشمان درخشانش را درتاریکی میپوشاند. زیر حجابی ازمنتهای ملائمت چیزی ازمرگ‌وائری ازشب داشت . چهره‌اش با روشنایی روزی که میمیرد و با اندیشهٔ جانی کـه میرود روشن

شده بود.

بنظر میرسید که : این هنوز یك شبح نیست ، وکه ، پیش از این یك آدمی نبوده است.

کلاهش ورچندقسمی میان تیغستان انداخته شده بود.

کوزت، آماده برای بیحال شدن، صدایی برنیاورد. آهسته بهقهقرا میرفت زیرا که احساس میکردکه بسختی جنب میشود. اما «او» هیچ‌حرکت نمیکرد، نمیدانم کوزت چه وضع وصف ناپذیر و غم آلود داشت که نگاه او را احساس میکرد اما چشمانش را نمیدید.

کوزت همچنانکه بقهقرا میرفت بهدرختی رسید وپشت به آن داد. اگر این درخت نمیبود برزمین میافتاد.

آنگاه صدای اورا شنید؛ صدایی را که در حقیقت هرگز نشنیده بود ، که در آندم بزحمت از روی لرزش برگها برمیخاست ، و زمزمه میکرد .

این صدا میگفت :

ـ عفوم کنید، منم. قلبم ورم کرده است . نمیتوانستم با آن حال که داشتم زندگی‌کنم. آمدم. آیا خواندید چیزی راکه من همینجا، روی این‌نیمکت‌گذاشته‌بودم؟ آیایك‌خرده می‌شناسیدم؟ ازمن‌نترسید. بهمین زودی خیلی‌گذشته. یادتان هست روزی را که بمن نگاه کردید؟ درلوکزامبورك بود، نزدیك «گلادیاتور»، وآن روز راکه‌از جلومن گذشتید ؛ روزهای ۱۶ ژوئن ودوم ژویه بود. حالا یکسال میشه . از خیلی وقت پیش دیگرشمارا ندیدم. ازکرایه دهندهٔ صندلیها پرسیدم بمن‌گفت‌که دیگرشمارا نمی‌بیند. شما در کوچهٔ «غرب» منزل داشتید، در طبقهٔ سوم، قسمت جلو یك خانهٔ تازه‌ساز . ملاحظه‌میکنیدکه میدانم؟ من همه روزدنبالتان میگردم، من‌جزاین چه‌کار داشتم‌که بکنم ؛ بعلاوه شما ناپدید شده‌بودید . یك‌دفعه که زیر طاقهای « اودئون » روزنامه میخواندم خیال‌کردم که دیدمتان؛ دویدم، اما نه. زنی بودکه کلاهی مثل‌کلاه شما داشت. شب می‌آیم اینجا. ترسی نداشته باشید ، هیچکس نمی‌بیندم ؛ می‌آیم تا پنجرهٔ شما را از نزدیك نگاه کنم. بسیار آهسته راه میروم تا صدای پایم را نشنوید. میترسم که بترسید. آن شب من پشت‌سرتان بودم، شما سرگرداندید، من فرارکردم. یك دفعه که آواز میخواندید صداتان را شنیدم. خوشبخت بودم. آیا اگرمن صدای آواز شما را ازپشت در بشنوم بشما چیزی میشود؟این نمیتواند بشما صدمه‌یی برساند؛ نه؛ اینطور نیست؛ ملاحظه کنید، شما فرشتهٔ من هستید؛ بگذارید قدری باینجابیایم. خیال می‌کنم که دارم میمیرم. اگر بدانید ! شما را میپرستم ، من ! عفوم بفرمایید . با شما حرف میزنم ، خودم نمیدانم چه میگویم ، شاید شما را متغیر میکنم ؛ راستی اوقاتتان تلخ‌میشود ؟

کوزت گفت: آه! مادرم.

وچنان روی خود خم شدکه پنداشتی درحال مردن است.

«او» گرفتش؛ داشت میافتاد، در بازوهای خود گرفتش، بی آنکه خود بداند چه میکند.تنگ‌ه درآغوشش فشرد.ــ نگاهش داشته بود اما خودمیلرزید؛ چنان بود که گفتی سرش پر آندود شده‌است؛ برقهایی از میان مژگانش میگذشتند. تصوراتش

محو میشدند؛ بنظرش میرسیدکه یك عمل دینی انجام میدهد وهتك مقدسات میکند؛ اما درحقیقت درآندم بهاین زندلرباکه هیکلش رابرسینهٔ خوداحساس میکردکمترین رغبت نداشت. از عشق گیج شده بود.

کوزت یك دست اوراگرفت وبرقلب خودنهاد؛ اوکاغذی راکه آنجابوداحساس کرد. با لکنت‌گفت:

ـ پس شما مرا دوست دارید؛

کوزت با صدایی چنان آهسته که مانند صدای نفسی بود که بدشواری شنیده شود، گفت:

ـ ساکت باش! خودت میدانی!

وچهرهٔ سرختی را درسینهٔ جوان خوشگل سرمست پنهانکرد.

جوان بر نیمکت افتاد، کوزت کنار او. دیگر جای گفتار نبود. ستارگان نور افشانی آغاز میکردند. ـ چه شد که لبهاشان بهم رسید؛ چه میشود که پرنده میخواند، که برف‌آب میشود،که سرخ‌گل دهان میگشاید،که اردیبهشت میشکفد، که سپیده پشت درختان سیاه، برقلهٔ لرزان تپه‌ها سپید کاری میکند؛

یك بوسه، ودیگر هیچ.

هردو لرزیدند ودرتاریکی باچشمان درخشان، یکدیگر را نگاه کردند.

نه شب خنك را احساس میکردند، نه سنگ سردرا، نهزمین نمناك را، نهعلف خیس را، بهم مینگریستند ودل پر از اندیشه داشتند. بی آنکه خود بدانند، دست هم را گرفته بودند.

کوزت ازاونمی‌پرسید، وفکرهم نمیکرد،کهاوازکجا واردشده وچگونه بدرون باغ راه یافته است. بودن او درآنجا درنظرش بسیارعادی جلوه میکرد.

گاه بگاه زانوی ماریوس بهزانوی‌کوزت میخورد ولرزه برتن هردو میافتاد.

درفاصله‌هایی، کوزت کلمه‌یی زیرلب میگفت. جانش برلبانش میلرزید مانند قطرهٔ شبنمی برگلی.

اندك اندك با هم حرف زدند. سرریز شدن، جانشین سکوت شد، که بمنزلهٔ لبالب بودن است. شب بر فراز سرشان صافی و تابناك بود. این دو موجود، پاکیزه چون پریان، هرچه داشتند بهم گفتند؛ تخیلاتشان را، مستی‌هاشان را، جذباتشان را، توهماتشان را، ناتوانی‌هاشان را، اینرا که چقدر دورا دور یکدیگر را پرستیده بودند، این را که چقدر یکدیگر را آزرده کرده بودند، نومیدی‌شان را در آن هنگام که ازدیدار هم محروم شده بودند، همه را بهم‌گفتند. باصمیمیتی در اوج کمال که دیگر هیچ جا برای افزون شدن نداشت، آنچه را که پنهانتر و اسرارآمیزتر از همه در دل داشتند بیکدیگرسپردند. با ایمانی‌که‌در چشم‌پندارشان صدق و صفای محض بود آنچه را که عشق وجوانی وباقی ماندهٔ کودکی در فکرشان میگذاشت برای هم حکایت‌کردند. ـ این‌دوقلب، چنان خود را درهم‌ریختند که پس از یك ساعت مرد جوان جان دخترجوان‌را داشت ودختر جوان، جان مرد جوان را. درهم نفوذ کردند، یکدیگر را مسحور کردند، یکدیگر را خیره کردند.

چون این‌همه بپایان رسید، چون همه چیز را بهم گفتند، دختر دست‌برشانهٔ



پس شما مرا دوست دارید؟

جوان نهاد و پرسید:

ـ اسم شما چیست؟

ـ اسم من «ماریوس» است ... شما چه؟

ـ اسم من، «کوزت».

کتاب ششم

پتی گاوروش

-۱-

شیطنت شرارت آمیز باد

از ۱۸۲۳ هنگامی که میخانهٔ «مون فرمی» بفلاکت می‌افتاد ورفته رفته، نه درگرداب یك ورشکست، بلکه درگنداب بدهکاریهای کوچك فرو میرفت، تناردیه‌ها، زن وشوهر، دوبچهٔ دیگر، هردو از جنس نر بوجـود آوردند. این میشد پنج ؛ دو دختر وسه پسر. این بسیار زیاد بود.

زن تناردیه خود را از شر دو بچهٔ اخیر هنگامی که درآغازسن وبسیارکوچك بودند با خوشوقتی عجیبی خلاص کرد.

خلاص کردن مناسبترین کلمه است. ـ در این زن جز پاره‌یی ازطبیعت وجود نداشت. اعجوبه‌یی بود که البته بیش از یك نمونه ازآن در جهان هست. زن تناردیه مانند زن «مارشال دولاموت هودانکور»[۱] مادر نبود مگرتاآنجا که بدخترانش برسد. مادریش به همانجا ختم میشد. کینه‌اش نسبت به‌نوع بشر از پسرانش آغاز می‌یافت. از طرف‌پسرانش خبث او باوج رسیده بود وقلبش در این نقطه، سراشیب‌شومی‌داشت. چنانکه سابقاً دیدیم از پسر بزرگش نفرت داشت؛ از دوپسردیگرش نیز بیزار بود. برای‌چه! برای همین! ـ مخوفترین علل وبی‌چون وچرا ترین جواب ! برای‌همین!ـ این مادر می‌گفت، من حاجت به‌یك گله بچه‌ندارم.

اکنون شرح‌دهیم که‌چگونه تناردیه‌ها توانستند خود را از دوفرزنداخیرشان رهایی بخشند وسودی نیز از این راه بدست آورند

آن زن موسوم به « مانیون » که در چند صفحه پیش سخنی‌از او بمیان آمد همان‌کس بودکه توانسته بود بواسطهٔ «ژیو نورمان» نیکمرد، برای دوبچه‌یی که داشت درآمدی درست‌کند. این زن در اسکلهٔ «سلستن» نبش کوچهٔ قدیم «پتی‌موسك» که توانسته‌بود شهرت بدش‌را بابوی خوب تبدیل کند سکونت داشت. همه‌بیاد دارند که بیماری واگیرخناق چگونه سی وپنج سال پیش محلات ساحلی رودسن پاریس را فرا گرفت‌ودانش با استفاده ازآن توانست تجارب وسیعی‌بعمل‌آورد ومؤثربودن تزریقات

۱ـ La Mothe ـ Houdancourt مارشال فرانسه (۱۶۵۷ ـ ۱۶۰۵).

زاج سفیدرا که امروز استعمال‌خارجی «تنتورید» با فایده وتأثیربسیار جانشین آن‌شده است باثبات رساند. در نتیجهٔ همه‌گیرشدن این بیماری، مانیون دریك روز این هردو پسربچه‌اش راکه هنوزبسیارکوچك‌بودند یکی‌را صبح ویکی‌را عصر ازدست‌داد. این، ضربت بزرگی‌بود. این بچه‌ها برای مادرشان‌گرانبها بودند؛ هرماه هشتادفرانك برای اوعایدمیداشتند. این‌هشتاد فرانك مرتباً بحساب مسیو ژیونورمان و توسط تحویلدار درآمدهای او مسیو «بارژ» حاجب بازنشسته، ساکن کوچهٔ «روادوسیسیل» پرداخته میشد. درنتیجهٔ مردن بچه‌ها این درآمد مرتب، بخاك میرفت. «مانیون» درجستجوی تدبیری برآمد. در این ساختمان ظلمانی بدکاری که وی جـزء آن بود همه‌کس همه چیز را میداند، همه رازدار یکدیگرند وبهم کمك می‌کنند. برای «مانیون» دوبچه لازم بود، و زن تناردیه دوبچه داشت همجنس و همسن بچه‌های «مـانیون». ـ این، کارگشایی نیکویی برای یکی وپیش‌آمد مناسبی برای‌دیگری‌بود. تناردیه‌های‌کوچك به مانیونهای‌کوچك تبدیل یافتند. مانیون اسکلهٔ «سلستن» را تـرك گفت و درکوچهٔ «کلوش پرس» سکونت‌گزید. درپاریس هویتی‌کهشخص بخودبندد با رفتن ازیك‌کوچه بکوچهٔ دیگر درهم می‌شکند.

دولت چون‌ازاین‌قضیه هیچ آگاه‌نشد اعتراضی نکرد و این‌جانشینی با نهایت سادگی صورت گرفت.ـ فقط شوهر تناردیه برای ایـن بچه قـرض دادن، مـاهی ده فرانك طلبید و «مانیون» وعده داد وبوعده‌اش نیز وفا کرد. ناگفته نماند که مسیو ژیونورمان ماهانه را مرتب می‌پرداخت و هرشش ماه یکدفعه بدیدن بچه‌هـا می‌آمد. وی این تبدیل را ملتفت نشد. مانیون باو می‌گفت: ــ آقا، چقدر اینها بشما شباهت دارنـد .

تناردیه که این تبدیل برایش سعادت‌آمیز بود ازاین فـرصت استفاده‌کرد و «ژوندرت» شد. دو دختر تناردیه و گاوروش کوچولو بزحمت مجال‌آن داشتند کـه توانسته باشند از داشتن دو برادر جدید آگاه شوند. دربعض مراتب بینوایی، یکنوع لاقیدی وهمی آدمی‌را فرا می‌گیرد، و موجودات، مانند ارواح موهوم بنظر میرسند. نزدیکترین‌کسان شما دراین‌موارد برای شما جزاشکال مبهمی‌که درظلمت دیده شوند نیستند؛ بزحمت در اعماق تاریك زندگی تشخیصشان می‌توان داد، و به‌آسانی باغیر مشهود مخلوط می‌شوند .

زن تناردیه عصر روزی که دو بچه‌اش‌را با ارادهٔ کامل به‌ترك همیشگی آنان بمانیون واگذارده بود به‌دغدغهٔ خاطری دچارشده ویا چنین وانمودکرده‌بودکه دچار شده‌است. به‌شوهرش گفته بود: این‌کار که ما کردیم مثل « سرراه گذاشتن بچه‌هـا » است. تناردیه‌آمرانه وبا خونسردی. این تشویش خاطررا با این کلام محوکرد: «چه اهمیت‌داره؛ ژان ژاك‌روسو بهتر‌ازاین‌کرده[1]» مادرکه از دغدغه گذشته و به‌اضطراب واقعی مبتلا شده‌بودگفت: « ـ اگه پلیس اذیتمون‌کنه چطور؟ مسیو تناردیه، آیا این کارکه ما کردیم جایزه؟» تناردیه جواب‌داد: « ـ همه‌کار جایزه. هیچکس چیزی جز

۱ـ ژان ژاك روسو نویسندهٔ بزرگ فرانسوی چنانکه خود اعتراف‌کرده‌است بچه‌های‌حرامزادهٔ خودرا سرراه می‌گذاشت.

فضای آسمونی تواین‌کار نخواهد دید. بعلاوه هیچکس علاقمند نیست به بچه‌هایی که په‌قازم ندارن از نزدیك نگاه کنه.»

مانیون یك‌نوع زن‌جنایتکار آراسته‌بود. توالت می‌کرد، در کاشانه‌اش آرایشی رنگین اما فقیرانه‌داشت . بایك‌زن دزد کهنه‌کار انگلیسی‌که فرانسوی شده‌بود همخانه بود. این‌زن انگلیسی که خصلت زن پاریسی بخود گرفته، براثر روابط نزدیکش با ثروتمندان، قابل توجه شده، بستگی صمیمانه‌یی با مدال‌های کتابخانه و با الماس های مادموازل «مارس» پیدا کرده‌بود، بعدها در دفاتر قضائی مشهور شد. **«مامزل میس»** نامیده میشد.

دو کوچولو که بدست «مانیون» افتاده بودند موردی برای شکایت نداشتند. چون توصیه‌کننده شان هشتاد فرانك بود، مانند هرکس که وجودش سودمند است بخوبی پذیرایی میشدند؛ لباسشان بد نبود، غذای بد نمی‌خوردند، تقریباً مانند «آقا کوچولوها» با آنان رفتار میشد و با این مادر دروغین، خوشتر بودند تا با مادر واقعی . مانیون خودرا مثل یك خانم جلوه میداد و در حضور آنان بزبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

این دوبچه، سالی‌چند اینگونه‌بسر بردند ـ تناردیه اینرا بفال نیك می‌گرفت. یك‌روز چنین پیش‌آمدکه به «مانیون»که ده فرانك ماهیانه را باو می‌پرداخت گفت: باید «پدر» بتربیتشان اقدام کند .

ناگهان این‌دوکودك بیچاره‌که تاآنوقت، باوجود سرنوشت بدشان نیز چنانکه باید حمایت شده‌بودند، بسختی‌بمعرصهٔ زندگی پرتاب شدند، وناگزیر ازآن شدند که خود زیستن آغاز کنند.

یك بازداشت دسته‌جمعی بدکاران مانند پیش‌آمد کلبهٔ « ژوندرت » که البته متضمن‌جستجوها وتوقیف‌های بعدی است برای این سیه‌رو دشمنان پنهانی اجتماع که در زیر اجتماع عمومی زندگی می‌کنند یك فلاکت واقعی‌است. ماجرایی از این‌گونه، همه‌نوع انهدام در دنیای تیرهٔ این جماعت وارد میسازد. مصیبت تناردیه ها مصیبت «مانیون» را بوجود آورد.

یك‌روز، مدت کمی پس‌ازآنکه «مانیون» پاره کاغذ راجع بکوچهٔ « پلومه » را به «اپونین» داد، کوچهٔ «کلوشپرس» ناگهان مورد هجوم پلیس‌شد؛ « مانیون » و «مامزل میس» دستگیرشدند وهمه اثاثهٔ خانه‌شان‌که مورد سوء ظن‌بود نیز ضبط شد.ـ این‌دوپسربچهٔ کوچك در حیاط خلوت ساختمان بازی می‌کردند وچیزی ازاین ایلغار ندیدند؛ وقتی‌که خواستند بخانه باز گردند در را بسته و خانه را خالی یافتند. یك پاره دوز که دکان چوبی کوچکی رو درروی خانه‌داشت صداشان زد وچون پیش‌آمدند کاغذی را که « مادرشان » گذاشته بود به‌آنان داد . روی کاغذ این آدرس نوشته شده بود: «مسیو بارژتحصیلدار. کوچه روادو سیسیل شمارهٔ ۸» مرد پاره‌دوز بکودکان گفت، ازاین پس خانهٔ شما اینجا نیست. به‌محلی‌که درکاغذ نوشته شده است بروید. کاملا نزدیك‌است.کوچهٔ اول دست‌چپ . بپرسید نشانتان میدهند.

دو کودك راه افتادند در حالی که بزرگتردست کوچکتر را بیك دست و کاغذی را که باید راهنماییشان کند بدست دیگرداشت. سردش بود وانگشتان کوچك

بیحس شده‌اش این کاغذ را کـم میفشرد و بد نگاه میداشت . ـ همینکه از کـوچـهٔ «گلوشیرس» پیچیدند، یك ضربت باد کاغذ را از دستش ربود، و چون شب بود بچه نتوانست آنرا بازیابد .

درکوچه سرگردان ماندند وتسلیم پیش‌آمد شدند.

-۲-

جایی که «گاوروش» کوچك از ناپلئون بزرگ استفاده میکند

درموسم بهار، شهر پاریس، غالباً گذرگاه بادهـای زننده و ناگواری است که شخص ازوزیدنشان نمی‌گویم قطعاً منجمد میشود، بلکه یخ میکند؛این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را ملالت خیز میکنند بدرستی اثر هوای سردی را دارند که ازشکاف‌های یك پنجره یایك در بدبسته شده وارد یك اتاق گرم شود. مثل اینست که مدخل تیرهٔ زمستان نیمه بازمانده باشد وباد ازآن بدرون آید. در بهار ۱۸۳۲، زمانی‌که نخستین بیماری همه‌گیر این قرن دراروپا ظاهر شد این نسیم‌ها زننده‌تر و مؤثرتر ازهمیشه بودند. دری سردتر وسیاه‌تراز در زمستان نیمه‌باز مانده بود. درقبر بود. دراین نسیم‌ها دم وبا احساس میشد.

از لحاظ علم آثارجوی، این بادهای سرد ایـن خاصیت عجیب را داشتند کـه با انفعالات شدید الکتریکی ناسازگار نبودند. طوفانهای فراوان، همعنان با برقها و رعدهای شدید در آن زمان در گرفتند.

یك شامگاه که این بادها بسختی‌میوزیدند، آنگونه‌که‌پنداشتی‌ماه‌ژانویه بازگشته است، ومردم شهری بالاپوشهاشان را دوباره پوشیده بودند، «پتی‌گاوروش» که همیشه درپیراهن پاره‌اش با مسرت میلرزید، ظاهراً بحالت شیفتگی جلو یك دکان سلمانی واقع در حدود «اورم سن ژروه» ایستاده بود. خودرا بیك شال پشمی زنانه که معلوم نبود ازکجا بدست‌آورده است آراسته ویك شال گردن ازآن برای خود ترتیب داده بود.مثل این بود که باستایش بسیار به‌یك عروس بزرگ مومی، نیمه عریان وآراسته سر به بهار نارنج که پشت شیشه میچرخید واز میان دو چراغ «کنکه»[1] لبخندش را به راهگذران نشان میداد مینگرد؛ اما در واقـع دکان را با دقت ملاحظه می‌کرد تا شاید بتواند از بساط جلوش‌یك قالب صابون « کش‌برود » و بیکی از دلاکهای حومه

---

۱ ـ Quinquet چراغ پایه‌داری که جریان هوا ازدوطرف برآن وارد میشود ومنبع سوخت‌آن درسمت دیگرمیلهٔ چراغ وبالاتر ازفتیله است. این چراغ فرانسوی به‌اسم سازندهٔ آن «کنکه» معروف شده‌است واسم فارسی‌ندارد.

به‌یك«سو»بفروشد . غالباً برای او اتفاق میافتاد که بایکی ازاین قالب‌ها غذا میخورد. این نوع‌کاررا که خود برای‌آن قریحهٔ خاصی داشت «به ریش ریش تراشها خندیدن» می‌نامید .

درهمان حال‌که عروس را تماشا می‌کرد ودرهمان حال که قالب صابون رازیر چشمی می‌نگریست زیر لب این کلمات را می‌گفت، سه‌شنبه !ـ سه‌شنبه نبود ! راستی سه‌شنبه بود!ـ شاید سه‌شنبه بود.ـ آره، سه‌شنبه بود.

هرگزکسی نتوانست بفهمد که این‌کلمات مربوط به‌چه بود. اما اگر اتفاقاً این خود بخود حرف زدن، دربارهٔ آخرین دفعه غذاخوردنش بود، سه روزپیش غذاخورده بود، زیرا که روزجمعه بود که این‌کلمات را می‌گفت.

مرد آرایشگر در دکان خود که بخاری پرآتشی گرمش میکرد ، سرگرم تراشیدن ریش یك مشتری بود و گاه به گاه یك نگاه کجکی باین دشمن ، باین لات یخ کرده وبی‌حیا که دو دستش‌را درجیبهایش داشت اما مسلماً دهنش‌جای دیگر کارمیکرد انداخت .

هنگامی‌که گاوروش عروس مومی وشیشه و جای صابون‌ها را با دقت ملاحظه میکرد، دوبچه باقامت‌های نامتساوی که لباس پاکیزه بتن داشتند وسی کوچکتر از او بودند یعنی یکیشان هفت ساله ودیگری پنج ساله بنظر میرسید با حجب دستگیرهٔ دررا پیچاندند ووارد دکان شدند درحالیکه معلوم نبود چه می‌طلبیدند وشاید تقاضای دستگیری میکردند ، وبازمزمه‌یی تضرع‌آمیز که بمناله شبیه‌تر بود تابعرض حاجت چیزی می‌گفتند. هردو دریك موقع حرف میزدند وآنچه می‌گفتند نامفهوم بود زیرا که صدای بچهٔ کوچکتر را اسکلگ‌هایش قطع میکرد و دندان‌های بزرگتر را سرما برهم میزد. «ریش‌تراش» باچهرمیی غضب‌آلوده روبه‌آنهو آورد وبی‌آنکه تیغ ازدست بگذارد، بچهٔ بزرگتررا بادست چپش وکوچکتررا بازانویش پس‌زد، هردورا به کوچه راند، دررا بست و گفت:

ـ بیخودی میآن دنیارو پراز سرما میکنن.

دو کودك گریه کنان راه افتادند . در همان موقع ابری آسمان را فرا گرفته وباران باریدن‌آغاز کرده بود.

پتی‌گاوروش دنبال کودکان دوید. به‌آنان رسید و گفت، چتونه فسقلی‌ها؟

بچهٔ بزرگترگفت، نمیدونیم کجا بخوابیم.

گاوروش‌گفت، همین؟ راستی‌که خیلی‌مهمه!... کسی‌ام واسه این‌گریه میکنه! چقد که‌*نترن این بچه‌ها!.

ودر حالی‌که یك وضع بزرگتری آمیخته با قدری مسخرگی بخود گرفته بود بالحنی‌آمرانه اما درهمان‌حال نرم وحمایت‌آمیزگفت،

ـ بامن بیایین یه وجبی‌ها؛

بچهٔ بزرگترگفت، چشم‌آقا!

دو کودك مثل آنکه پشت سر یك مطران میروند دنبالش راه افتادند ودیگر گریه نکردند .

گاوروش آنهورا از کوچهٔ «سنت‌آنتوان» بسوی باستیل بالا برد.

گاوروش درحال رفتن یك نگاه نفرت آمیز ازپشت سر به‌دکان سلمانی انداخت و غرغرکنان گفت:

ـ این ماهی دودی[1] قلب نداره، یه‌انگلیسیه.

یك دخترجوان چون این‌سه کودك را دیدکه دریك‌خط میروند وگاوروش در رأس همه است خندهٔ پرصدایی‌کرد؛ این‌خنده از احترام گروه میکاست.

گاوروش باوگفت: سلام مامزل امنیبوس.

یك لحظه بعد سلمانی بخاطرش بازآمد وگفت: نه، اسم حیوونو اشتباه‌کردم؛ ماهی‌دودی‌نیست، ماره،مار! آی دلاك! میرم یه‌چلینگر میآرم، ومیدم یه‌زنگوله‌به‌دنبت آویزون کنه.

یاد این دلاك‌به‌حمله کردنش واداشت، از یك جـوی آب جست و زن دربان ریش‌داری را که لایق آن بود که «فاوست» را برفراز کوه «بروکن»[2] ملاقات‌کند ودر این موقع جارویش‌را بدست‌داشت مورد عتاب‌قرار داد وگفت:

ـ خانم، حالا دیگه با اسبتون بیرون میآیین؟

وهماندم مقداری‌گل روی‌کفشهای برقی یک راهگذر پاشید.

راهگذر، غضبناك، گفت: بدجنس!

گاوروش بینیش را ازشال‌گردن بیرون‌آورد وگفت: مسیو شکایتی دارن؟

راهگذر گفت: از تو!

گاوروش گفت: دفتربسته‌شد، دیگه شکایاتو قبول نمی‌کنم!

درآن‌هنگام همچنان‌که سر بالایی کوچه را می‌پیمود به‌دخترگدایی سیزده یا چهارده ساله رسید که لرزان ازسرما، زیر سردر بزرگی ایستاده‌بود وپیراهنش چنان کوتاه بودکه زانوهایش دیده میشد. دخترك رفته‌رفته دختر بزرگی شده‌بود. رشد، از این‌قبیل بازیها دارد. دامن وقتی کوتاه میشودکه برهنگی خلاف عفت‌است.

گاوروش گفت: بیچاره دختر، حتی‌شلوارم نداره.بیا، اینو بگیر.

و شال پشمین خوبی‌را که بگردنش بسته‌بود بازکرد، آنرا برشانه‌های لاغر و بنفش دخترگدا انداخت وشال‌گردن دوباره مبدل به«شانه‌پوش» شد.

دخترك باوضعی حیرت‌آلود نگاهش کرد وشال را با سکوت گـرفت. دربعض مراتب فلاکت، فقیر در بهت‌زدگیش نه‌ازبدی مینالد ونه در قبال خوبی‌تشکر می‌کند.

پس‌از این‌کار، گاوروش، لرزان‌تر از «سن‌مارتن» که دست‌کم نصف بالاپوشش را برای‌خود نگاه داشته‌بود گفت: برررر!

در پی این‌بررررر! باران باخلق‌تنگی مضاعف بخروش‌آمد. این‌گونه آسمانـ های بد، کارهای نیك‌را کیفر میدهند.

۱ـ درمتن Merlan آمده استکه یکنوع ماهی‌متوسط خوراکی‌است. درآن زمان سلمانی‌هایی‌را که زلف مصنوعی می‌ساختند دراصطلاح عوام «مرلان» می‌نامیدند زیرا که اشخاصی‌که زلف مصنوعی پودرزده برسر مینهادند مانند ماهی‌هایی بودندکـه برای سرخ‌کردن، آرد بآنها زده شده‌باشد.

۲ـ اشاره به‌یک صحنه از «فاوست» اثر گوته نویسندهٔ آلمانی.

گاوروش گفت، آه! این دیگه چه معنی داره. باز بارون سر کرد! آهای آخدا! اگه این دنباله داشته باشه من از میدون درمیرم !

و باز راه افتاد.

نگاهی به دخترگدا که خود را درشال پیچیده بود انداخت و گفت، عیب نداره اقلا این یکی رفت تو یه پوست اعلی!

سپس به ابر نگریست وفریاد زد، ـ توهم بمازدی!

دوکودک پا جای او می گذاشتند ودنبالش میرفتند.

همینکه جلو یکی ازآن نردههای ضخیم مشبک که دکان نانوایی را نشان می‌دهند، ـ زیرا که مرسوم چنین است که نان را مانند طلا درپس میلههای آهن جای میدهند، رسیدند گاوروش برگشت وگفت،

ـ آه! راستی بچهها! شام خوردهییم یا نه؟

بچهٔ بزرگتر جواب داد، آقا. ما تقریباً از امروز صبح تا حالا هیچچی نخوردهییم .

گاوروش با بیلفی شاهانه گفت، پس شما نهپدر دارین نهمادر؟

ـ ببخشین آقا، ماهم بابا داریم هم مامان، اما نمیدونیم کجان.

گاوروش کهمرد متفکری بودگفت، بعضی وقتها این ندونستن بهتراز دونستنه.

کودک بزرگتر گفت، الان دو ساعته که راه میریم، توی خاکروبهها رم گشتیم بلکه چیزی پیدا کنیم اما هیچچی نبود.

گاوروش گفت، میدونم، هرچی باشه سگامیخورن.

و پس از لحظه‌یی سکوت گفت،

ـ آه! ماهمه مصنفینمونو گم کردهییم، اصلا نمیدونیم چیکارشون کردهییم. اینطور خوب نیست بچهها. خریت بزرگیه اینجور سرگردون کردن آدمای مـن... آره!.. اما بالاخره بایس یهگلویی تازهکرد.

دیگر پرسشی ازکودکان نکرد ـ بیخانهبودند، ازاین سادهتر چه میشود!

بچهٔ بزرگتر که تقریباً همه بیقیدی مطلق کودکانرا باز گرفتهبود با لحنی تعجب آلود گفت،

ـ اینخیلی مضحکم هست! مامان قرار گذاشته بود که روزیکشنبهٔ «رامو»[1] مارو با خودش ببره شمشاد مقدس واسمون پیدا کنه.

گاوروش جوابداد، زنده باد!

طفل بزرگتر گفت، مامان ما خانمیه که با «مامزل میس» یهجا منزل داره.

گاوروش گفت، سخت نگیر بابا!..

دراینموقع ایستاده بود وازچند دقیقه پیش همهجای لباس پارهاش را دستمالی وجستجو میکرد.

سرانجام با وضعیکه میخواست راضیباشد اما درواقع فاتحانه بود سربرداشت و گفت،

---

۱ ـ روزیکشنبه آخر ایام پرهیز.

ـ آروم باشیم بچه‌ها، اینم شام سه‌نفریمون.
وازیکی ازجیبهایش یک «سو» بیرون‌کشید.
بی‌آنکه به‌بچه هـای کوچك فرصت متحیر شدن دهد هردو را پیشاپیش خود بدرون دکان نانوایی راند، یک شاهیش را روی میز ترازودار نهاد وبدرشتی گفت:
ـ پسر! پنج سانتیم نون!..
ترازودارکه خود صاحب دکان‌بود یك‌نان ویک کارد برداشت.
گاوروش گفت سه‌تیکه اش‌کن پسر!
سپس با وقارتمام گفت: ما سه‌تاییم.
وچون دید نانوا پس‌از دیدن سروریخت این سه‌تا، یک نان سوخته‌برداشت، انگشتش را تا عمق‌بسیار در بینیش فرو برد بانفس بالاکشیدنی چنان‌شدیدکه پنداشتی انفیهٔ فردریک کبیر را بر سر انگشت دارد، ودراین‌حال‌این‌خطاب نفرت‌آلود را بر چهرهٔ نانوا زد:
ـ این چیچیه؟
خوانندگان ما که ممکن است این خطاب گاوروش را بمرد نانـوا، یک کلمهٔ روسی یا لهستانی یا یکی از فریادهای وحشیانه‌یی شمارند که بادیه‌نشین‌ها و بومی‌های امریکای جنوبی در صحراهای خلوت از یکسوی رودخانه‌ها بسوی دیگر به‌گوش هم میرسانند متوجه باشند که این‌کلمه‌یی است‌که خود همیشه می‌گویند وجای این‌جمله را می‌گیرد: « این چه‌چیز است؟ »
مرد نانوا نیز این‌کلمه‌را بخوبی فهمید وگفت:
ـ چیزی نیست، نون بسیار اعلای درجهٔ دومه.
گاوروش با ملائمت، وبا خونسردی تحقیرآمیـزی گفت: میخوایی بگی نون سیای چقره! من‌نون سفید میخوام‌پسر! نون میخوام مثل‌برگ‌گل! مهمون دارم.
مرد نانوا نتوانست ازلبخند زدن خویشتن‌داری‌کند، و درموقعی که نان سفید را میبرید آن سه‌را با نگاهی‌شفقت‌آمیز می‌نگریست. اما این نگاه گاوروش‌را خوش نیامد . گفت:
ـ آهای شاگرد نونوا ! مگه چه خبره که اینطور مارو ذرع وپیمون میکنی؟
اما این هرسه را، اگر سربسر در ردیف یکدیگر قرار میدادند، بزحمت دو ذرع میشدند.
چون نان بریده شد نانوا یك «سو» را در صندوقش انداخت وگاوروش به دو بچه گفت:
ـ سق‌بزنین!
بچه‌های کوچک باحیرت بوی نگریستند.
گاوروش به‌خندیدن‌پرداخت وگفت: آره! درسته، هنوز این‌چیزارونمیدونن. خیلی بچه‌ان.
سپس گفت : بخورین.
هماندم به هریك از آندو یک تکه نان میداد.
وچون فکرکرد که بچهٔ بزرگتر که ظاهراً برای ادراك صحبت او شایسته‌تر

بنظر میرسید درخور تشویق خاص‌است وبایدبرای راضی‌کردن اشتهایش ازهرتردید وارهد، با دادن تکهٔبزرگترنان باو، گفت:

ـ اینوتوی تفنگت‌بچسبون.

یك تکه نان از دوتکهٔ دیگرکوچکتر بود. آنرا خود برداشت.

بچه‌های مسکین و گاوروش نیز، بسیارگرسنه بودند. در حالیکه نانشان را با اشتهای کامل‌میخوردند دکان نانواراکه پولش‌را گرفته بود و با خلق‌خوش نگاهشان میکرد شلوغ میکردند.

گاوروش گفت: برگردیم تو کوچه.

از دکان بیرون‌آمدند ودرجهت«باستیل» راه افتادند.

گاه بگاه وقتی‌که از جلو دکان روشنی می‌گذشتند بچهٔکوچکتر می‌ایستاد تا ساعت سربی کوچکش را که با ریسمانی بگردنش آویخته بود ببیند وبداند که چه وقت‌است .

گاوروش می‌گفت: این‌بچه حتماً خیلی صاف‌صادقه!

سپس با حالت تفکر زیر لب‌گفت:

ـ اهمیت نداره، من اگه بچه‌های کوچولو میداشتم بهتر از این حفظشون می‌کردم .

هنگامی‌که تکه نانشان را تمام کردند وبه نبش کوچهٔ ناهموار «باله» که در ته آن دریچهٔ کوتاه و عداوت آمیز زندان « فورس » دیده میشود رسیدند ، کسی گفت :

ـ اوهو ! تویی گاوروش!

گاوروش گفت:

ـ اوهو! تویی مونپارناس؟

این، یک مرد بود که به کودك‌لات نزدیك شده بود، و کسی جز مونپارناس نبودکه تغییرشکل‌داده ویك‌عینك‌بزرگ آبی، به‌چشم‌گذارده‌بود. اما گاوروش توانست بشناسدش .

گاوروش‌گفت: گردن‌کلفت، امروز پوستتو برنگ ضماد تخم بزرگ‌کرده‌یی ومثل یه آقادکتر عینک آبی‌زده‌یی!.. حتماً . کلکی توکارته! بجون پسرای خوب!

مونپارناس‌گفت: هیس!.. این‌قدر بلند نگو!

و همانندم گاوروش را از روشنایی دکانها بیرون برد.

دوبچهٔ کوچک دست هم را گرفتند وبی‌اراده دنبال آنهو رفتند.

چون‌زیر طاق تاریک یک در بزرگ رسیدند وازنگاه راهگذران وازریزش باران در امان ماندند مونپارناس از گاوروش پرسید:

ـ میدونی کجا میرم؟

گاوروش‌گفت: به «صومعهٔ کوه پشیمونی! »[1]

ـ ای مسخره!

۱ـ دستگاه اعدام دراصطلاح آرگو.

ومونپارناس دنبال کلامش‌گفت، میرم «بابه» رو پیدا کنم.
گاوروش گفت، آه! خانمی‌هست باسم «بابه»؟
ـ خانم نیست، «بابه» رو میگم.
ـ آها! بابهٔ خودمون؟
ـ آره، بابه!
ـ خیال می‌کردم که زیر مهاره.
مونپارناس جواب‌داد، مهارشو شکست.
و با عجله برای لات شرح داد که صبح آن روز «بابه» هنگامی‌که بهزندان «کونسیرژری» میبردندش فرارکرده است باین‌وسیله که در « دهلیز تعلیمات » بجای آنکه ازسمت راست برود ازسمت چپ رفته‌است.
گاوروش اینهمه لیاقترا ستایش کرد وگفت،
ـ چه دندونسازی!
مونپارناس تفصیلات دیگری دربارهٔ فرار «بابه» بیانکرد و گفته‌اش را با این جمله بپایان رساند،
ـ اوه! این‌که گفتم همه‌اش نیست.
گاوروش همچنانکه گوش میداد، عصایی‌را که مونپارناس بدست داشت گرفته بود.همانطور بی‌اراده قسمت بالای عصارا کشید، وتیغهٔ یک خنجر ازآن بیرون آمد.
بتندی خنجررا پس زد وگفت،
ـ آه! تو ژاندارمتو با لباس شخصی همراه آورده‌یی.
مونپارناس چشم برهم زد.
گاوروش گفت، میری با تک‌خالا[1] دست بهیخه‌بشی؟
مونپارناس با بی‌اعتنایی جواب داد،
ـ نمیدونم. اما خوبه که‌آدم همیشه یه‌سنجاق همراه داشته باشه.
گاوروش سماجت کرد وگفت،
ـ پس امشب میری چی بکنی؟
مونپارناس وقارش را بازگرفت وبا بلعیدن هجاهای کلمات گفت،
ـ بعضی کارا!
بعد صحبت‌را تغییر داد وگفت، راستی!
ـ چی؟
ـ حال وحکایت یه روز دیگه.خوب‌فکرشوبکن. به یه‌پولدار برخوردم ویک عالم موعظه با کیف پولش‌بمن‌داد. کیفو تو جیبم انداختم. یه‌دقیقه بعد جیبمو گشتم، هیچ‌چی توش نبود.
گاوروش گفت، غیر از موعظه.
مونپارناس گفت، اما تو حالا کجا میری؟
گاوروش دو کودک زیر حمایت‌گرفته اش‌را بوی نشان داد وگفت،

۱ـ پاسبانها.

ـ میرم این بچه‌هارو بخوابونم.
ـ کجا بخوابونی؟
ـ خونهٔ خودم.
ـ خونهٔ خودت کجاس؟
ـ خونهٔ من.
ـ مگه تو خونه داری؟
ـ آره، خونه دارم.
ـ کجا خونه داری؟
ـ گاوروش گفت: تو فیل.

مونپارناس، با آنکه طبعاً کم متعجب میشد، نتوانست از اظهار تعجب خویشتن‌داری کند و گفت:

ـ توفیل!

گاوروش گفت: خب آره، توفیل! مگه چشه؟

این نیز کلمه‌یی است که هیچکس نمی‌نویسد اما همه‌کس می‌گوید. این یعنی: «مگر چه عیب دارد؟»

ایراد دقیق لات، مونپارناس را به آرامش و به ادراک مطلب باز گردانده. بنظر رسید که احساسات خوبی نسبت بخانهٔ گاوروش پیدا کرده است. زیرا که بوی گفت:

ـ آها! فهمیدم، آره، فیل!.. اونجا جای خوبیه؟

گاوروش گفت: خیلیم خوب! اونجا درست یه «خـونهٔ خودمون» حسابیه؛ مثل زیر پل‌ها از هر طرفش باد سرد نمی‌آد.

ـ چطور میری توش؟
ـ میرم.
ـ پس سوراخی چیزی داره؟
ـ البته! اما اینو همه‌جا نباس گفت. سوراخ میون دوتا پای جلوشه. «پوست کنا»[1] اینو ندیدن.
ـ میخزی میری توش؟ آره، فهمیدم.
ـ یه سوراخ دستیه، درق و دورق، وتموم‌شد. هیچکسی‌ام نیست.

گاوروش پس از لحظه‌یی ساکت ماندن گفت:

ـ واسهٔ این کوچولوا یه نردبون پیداخواهم کرد.

مونپارناس خندید و گفت: این بچه‌هارو ازکجا گیر آوردی؟

گاوروش بسادگی جواب‌داد: یه دلاک اینارو بمن سوغات داده.

مونپارناس درآن‌موقع به‌تفکر پرداخته بود. پس از لحظه‌یی زیر لب گفت:

ـ اما تو منو خیلی‌آسون شناختی.

آنگاه ازجیبش دوچیز کوچك بیرون آورد که جز دوتکه لولهٔ انتهای پر مرغ

۱ـ Coqueurs لغت آرگو بمعنی مامور پلیس.

پوشیده شده درپنبه نبود وهریک از آن‌دورا در یکی از سوراخهای بینیش فروکرد.
این کار یک بینی دیگر برای او ساخت.
ـ گاوروش گفت: این عوضت میکنه. حالاکمتر زشت هستی! بایس همیشه اینو نیگر داری!
مونپارناس پسرك خوشگلی‌بود اما گاوروش با لحن تمسخر حرف میزد.
مونپارناس پرسید: بی‌شوخی چطور می‌بینی منو؟
صدایش نیز عوض شده‌بود. دریک چشم برهم‌زدن مونپارناس ناشناختنی‌شده بود. تبدیل یافته بود.
ـ گاوروش گفت: اوه! حالا واسمون بازی کچل پهلوون در بیار!
دو طفل که تا آن موقع چنان بفرو بردن انگشت در بینی‌شان سرگرم بودند که هیچ چیزرا گوش نداده بودنـد بمحض شنیدن اسم کچل پهلوان نزدیك شدند وبا حالتی‌که به‌آغاز شادی وستایش شبیه بود مونپارناس را نگریستن گرفتند.
ازبخت‌بد درآن لحظه مونپارناس اندیشناك بود.
دستش را برشانهٔ گاوروش نهاد وبا تکیه کـردن روی هر کلمه بوی گفت:
ـ پسر، مگه **نفهمیدی گفتم که دیگه** حرف منوکه**شنیدی گوش کن**، اگه منو تومیدون**دیدی گرم** اومدنم، وکیکمو ودستکمو و**دنبکمو** همراه دارم وده سو بمن **دادی گمون** نکن که عقیدهٔ **منو زیادی گرفتاریا دیگر گون** کنه وکاری انجام‌ندم. اما میدونی‌که روزجشن **شادی گرفتن** نیست[1].
این جملهٔ غریب اثرخاصی درلالت بخشید. بتندی به‌عقب گشت، بادقت بسیار چشمان کوچك درخشانش را پیرامونش گرداند ودر چند قدمیش یك سر پاسبان دید که پشت به‌آنان کرده بود. گاوروش آهسته گفت: «آه‌خب!» امافوراً دم درکشید، نگذاشت کلمهٔ دیگری از دهانش بیرون آیـد، دست مونپارناس را تکان‌داد وگفت:
ـ خیله خب، شبتون بخیر. من بـا بچه‌هام میرم توفیل خودم. بفرض اونکه یه شب احتیاجی بمن داشته باشی و به اونجا بیایی، میتونی منو پیدا کنی. ـ من تو عمارت، تو طبقهٔ میون خاك منزل دارم. عمارت دربون ندایه. بگو مسیو گاوروشو می‌خوام.
مونپارناس گفت: خوبه.
و از یکدیگر جدا شدند؛ مونپارناس سوی میدان «گرو» رفت و گاوروش روبه «باستیل». کودك پنجساله که برادرش میکشیدش واورا نیزگاوروش بدنبال میبرد، چند دفعه سربه‌عقب گرداند تارفتن «کچل پهلوان» را تماشا کند.
جملهٔ تاریکی که بوسیله آن مونپارناس گاوروش را ازحضور سرپاسبان آگاه کرد حاوی طلسمی نبود مگر لفظ «دیگ» که پنج یاشش دفعه درآن به‌اشکال مختلف تکرارشد. این لفظ «دیگ» بشرط آنکه جدا جدا گفته نشود بلکه هنرمندانه باکلمات

[1] ـ درترجمهٔ این قسمت که ناچارنقل بمفهوم است سعی‌شده است تاچگونگی عبارت متن از حیث سیاق عبارت و از لحاظ تکرار لفظ «دیگ» تا بتوان، محفوظ بماند واز اینروکلماتی که حاوی لفظ «دیگ» است باحروف سیاه نموده شده‌است.

دیگر جمله مخلوط شود این معنی‌را میبخشد: «احتیاط باید کرد. دیگر نمی‌توانیم به‌آزادی صحبت کنیم».ـ ازاین گذشته عبارت مونپارناس یك زیبایی ادبی‌داشت که گاوروش متوجه آن نشد وآن عبارت بود از: « کیکم و دستکم ودنبکم»[1] یعنی کلام آرگوی خاص « تامپل » بمعنی « سکم و چاقویم وزنم » کـه بین مطربهـا و مقلدان دوره گرد ، در قرن بزرگی که « مولیر » می‌نوشت و «کالو » نقاشی می‌کرد . بسیار متداول بود .

بیست سال پیش هنوز در گوشهٔ جنوب شرقی میدان باستیل، نزدیك ایستگاه کانالی‌که در گودال قدیم حصار زندان حفر شده بود، یك بنای یادگاری عجیب دیده میشد که تاکنون از حافظهٔ پاریسی‌ها محو شده است امـا آن شایستگی را داشت کـه اثری ازآن برجای گذارده شود، زیرا که این یك فکر«عضو انستیتو، ژنرال رئیس ارتش مصر » بود.

مابنای یادگاری نامش دادیم وحال‌آنکه چیزی جز یك نمونه نبود. اما همین نمونه، همین طرح خارق‌العاده، همین جسد رعب‌انگیز یك فکر ناپلئون، که دو یا سه ضربت متوالی باد،آنرا برده وهردفعه ازما دورترش انداخته است. یك بنای تاریخی شده ونمیدانم چه صورت جازم بخود گرفته بود.که بامنظرهٔ موقتش تناقض داشت.ـ این، فیلی‌بود به‌بلندی چهل‌پا، ساخته شده بامصالح نجاری وبنایی، برپشتش یك برج شبیه به‌خانه، سابقاً سبزرنگ شده به‌دست یك نقاش ناشی، و بعدها سیاه شده به دست آسمان وباران وهوا. دراین گوشهٔ خلوت وبکشوف میدان پیشانی عظیم این مجسمه، خرطومش، دندانهایش ، برجش، کفل بزرگش، چهارپایش که شباهت به چهارستون داشتند ، هنگام شب برآسمان پرستاره، یك هیکل گیرنده و مخوف طرح میکرد.ـ کسی نمیدانست که مقصود ازاین «یاد بود» چیست.ـ این یك نوع‌آیت اقتدارعمومی بود. معمایی عظیم بود. کسی نمیداند چه شبح زورمند بود که‌آشکار و دیدنی، برابر شبح موهوم وناپیدای زندان باستیل ایستاده بود.

بسیار کم از بیگانگان بدیدن این بنا می‌آمدند، هیچ راهگذر به‌آن نمی ـ نگریست؛ بحال خرابی افتاده بود؛ در هرفصل تکه‌های گچی کـه از پهلوهایش جدا می‌شدند بدنش را با جراحات تازه و زشتی نمایـان می‌ساختند. بقول شهرستانی‌های شیرین زبان و ظریف، «ادیل‌ها»[2] از سال ۱۳۱۴ ببعد فراموشش کـرده بودند . ـ همانجا، درگوشهٔ خود، محزون، بیمار، فرو ریخته، محصور در یك چپر پوسیده که هـر لحظه بوسیلهٔ درشکه‌چی‌های مست خراب‌تر می‌شد، مانده بود . ـترکیدگی‌ها ، شکمش را پرشکاف می‌کرد. یك تخته از دمش بیرون آمده بود . علفهای بلند میان پاهایش رسته بودند، و چون سطح میدان از سی‌سال باین طرف براثر حرکت آهسته و پیوسته‌یی کـه بطور نامحسوس زمین شهرهـای بزرگ را بالا میبرد مرتفع‌تر شده

---

۱ ـ mon dogue, ma dague et ma digue که برای حفظ چگونگی‌عبارت بدینگونه ترجمه شده است.

۲ ـ ادیل‌ها در روم قدیم یك دسته از مأموران دولت بودند که کارشان حفظ بناهای تاریخی و آثار نفیس بود .

بود، این بنای یادبود درگودی افتاده بود و مثل این بود که زمین رفته رفته در کام خود می‌کشیدش . این در نظر مردم عادی، چرکین ، تحقیرآمیز ، نفـرت انگیز و متفرعن و بسیار زشت و در نظـر متفکران، حزن‌آور بود. اثری از خاکروبه‌یی که می‌خواهند بروبند، ونشانه‌یی از اعلیحضرتی‌که می‌خواهد سراز تنش جدا کنند درآن احساس می‌شد .

چنان که گفتیم ، شب هنگام، منظره‌اش تغییرمی‌کرد. ـ شبانگاه قلب حقیقی هرچیز که تاریك است آشکار می‌شود . همینکه هوا تیره می‌شد پیل سالخورده تغییر شکل میداد ؛ در صفای مدهش ظلمات، صورتی آرام و هول انگیز بخود می‌گرفت ؛ چون وابستهٔ گذشته بود وابستهٔ شب بود، واین تاریکی، به‌بزرگیش میبرازید.

این یاد بود خشن، کلفت، سنگین، ناهنجار، خشن، تقریبـاً بد ترکیب اما یقین مجلل ، که نشانهٔ یك نوع وقار عالی و وحشیانه بود نابود شد تا بگـذارد آن چیز شبیه به بخـاری غـول پیکر ، آراسته به آن لـولهٔ بزرگ کـه جانشین حصـار نه‌برج شد، تقریباً همچنان که «بورژوازی» جانشین ملوك الطوایفی گردید. باآرامش حکمفرمایی کند. این بسیار ساده است که یك « بخاری »مظهر عصری شود که یك «دیگ» حاوی قدرت آنست . ـ این عصر سپری خواهد شد ، باین زودی در حـال سپری شدن است . ـ رفته رفته دریافتن این نکته شروع شده است که اگـر ممکن باشد که دریك «دیگ» قوه‌یی‌باشد، قطعاًقدرت جزدریك «مغز» وجودنخواهد داشت. بعبارت‌دیگر چیزی که دنیا را میکشاند وحرکت میدهد و بمنزل میرساند لکوموتیو نیسـت، افکار است. لکوموتیوها را به افکار متصل کنید، خوب‌میشود؛ اما مرکوب را بجای راکب نگیرید .

بهرحال، برای‌آنکه بمیدان باستیل بازگردیم، می‌گوییم که معمار‌فیل موفق شده بود با گچ چیزی بزرگ بسازد؛ معمـار لوله بخاری موفق شد بـا مفرغ چیزی کوچك بوجود آورد .

این لوله بخاری که با سروصدای بسیار نام گذاری شد و آنرا «ستون ژوبه» نامیدند، این بنا که یادگار ناقص یك انقلاب بی‌نتیجه بود، بسال ۱۸۳۲ هنوز در یك پیراهن ازچوب بست پیچیده شده بود که ما بسهم خود ازآن متأسفیم ، ویك فضای وسیع محصور باچوب آنرا فراگرفته بود که‌کارفیل‌را بپایان میرساند.

کودك لات، دوبچهٔ کوچك را به‌این گوشهٔ میدان که‌یك فانوس دوردست‌اندکی روشنش میکرد آورد .

بما اجازه دهید که اینجـا مطلب را ناتمام گذاریم و یادآوری کنیم کـه این سرگذشت چیزی‌جزبیان حقیقت‌نیست، وبیست‌سال‌پیش‌محاکم جزا، باتهام‌ولگردی و آسیب رساندن به‌یك بنای تاریخی عمومی، کودکی را محاکمه کردند که لمیده میان همین فیل میدان باستیل غافلگیر شده بود .

اکنون که این نکته درج شد دنبالهٔ مطلب را باز گیریم.

چون به‌بنای کوه پیکـر نزدیك شدند گاوروش فهمید که بی‌اندازه بزرگ در بی‌اندازه کوچك چه اثرممکن است بخشد وگفت:

ـ پسرك ها، نترسین.

آنگاه ازیك گوشهٔ خراب چپروارد محوطهٔ فیل شد، وبچه‌ها را نیزکمك کرد وازآن شکاف به درونشان برد. ـ دوبچه با اندکی ترس بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند دنبالش رفتند درحالی‌که به‌این خداوندگارکوچك ژنده‌پوش که نانشان داده بود ووعدهٔ منزلشان نیز میداد اعتماد داشتند.

آنجا، در طول چپر، یك‌نردبان خوابانده شده بود کـه روزها برای کارگران کارگاه مجاور بکارمیرفت .ـ گاوروش آنرا باقوت فوق‌العاده از زمین برداشت وکنار یکی ازساقهای جلو فیل قرار داد، نزدیك نقطه‌یی که سر نردبان برآن جای گرفته بود یك‌نوع سوراخ سیاه درشکم مجسمه کوه‌پیکر دیده میشد.

گاوروش نردبان وسوراخ‌را بمهمانانش نشان داد وگفت، بجین‌بالا وبرین‌تو .

دوپسر بچهٔ کوچك، بهت‌زده بهم نگاه کردند.

گاوروش گفت، مگه میترسین فسقلیا ؟

ودنبال این کلام گفت،

ـ الان می‌بینین.

پای ضخیم فیل را درآغوش کشید، دریك چشم برهم زدن بی‌احتیاج به‌نردبان، بشکاف زیر شکم فیل رسید. مانند مارکوچکی‌که در رخنه‌یی بخزد درون سوراخ رفت ویك لحظه بعد دوبچه، بطور مبهم ، سرش را دیدند که مانند یك شکل سفید سربی رنگك کنار سوراخ انباشته ازظلمت آشکارشده است.

گاوروش گفت، خب بچه‌ها، حالا دیگه بیایین بالا . همین الـآن می‌بینین کـه اینجا چه جای خوبیه!

سپس به‌کودك بزرگتر گفت، تو بیا بالا، من دستتو می‌گیرم.

بچه‌ها شانه‌هاشان را بهم میزدند. گاوروش در همان حـال ، هم میترساندشان وهم اطمینانشان میداد. ازاین گذشته باران بسختی‌میبارید. طفل‌بزرگتر، تن به‌قضاداد؛ بچهٔ کوچکترچون دید که برادرش بالا میرود وخود میان پنجه‌های این حیوان عظیم بکلی‌تنها مانده است دلش میخواست که گریه کند اما جرأت نمیکرد .

بچهٔ بزرگتر، لرزان، ازپله‌های نردبان بالا میرفت؛ میان راه گاوروش‌باکلماتی شبیه به کلمـاتی کـه کشتی‌گیر به‌شاگردانش یا قاطـر چران به قاطرهایش می گوید جرأتش میبخشید،

ـ آهای، نترس جونم .

ـ ها! ماشالله!

ـ ده بیا بالا!

ـ یه پا بالاتر!

ـ دست به اینجا!

ـ های بنازم!

وچون بچه به دسترسش رسید ، دست پیش‌آورد، بازوهای اوراباشدت وباقوت گرفت، بلندش کرد و گفت، ای باریك‌الله!

بچه وارد سوراخ شد.

گاوروش بوی گفت، حالا یه‌خورده منتظرباش.ـ آقا! بفرمایین بنشینین!

وهمچنانکه بدرون آمده بود ازشکاف زیر شکم فیل بیرون رفت، بچابکی‌یك بوزینه ازطول ساق فیل به پایین خزید وبا جفت پاهایش روی علف رسید، هماندم، بچهٔ پنجساله را در بغل گرفت، از زمین بلندش کرد و بر وسط نردبان جایش داد، خود پشت سر اوپای بر نردبان نهاد و باصدای بلند به‌بچهٔ بزرگتر که درون فیل بود گفت:

ـ من میچپونمش توی سوراخ، تو بگیرش و بکشش.

دریك لحظه بچهٔ کوچك بالا رفت، در سوراخ فروشد، گرفته شد، فشار و صدمه دید ودرون سوراخ زیر شکم فیل جای گرفت، بی آنکه فرصت یافته باشد تا خویشتن را بازشناسد وبداند چه برسرش آمده است، و «گاوروش» پشت سرش داخل شد، بایك لگد، نردبان را برزمین انداخت، سپس دو دست برهم کوفت و بانگ بر آورد:

ـ آخرش رسیدیم! زنده باد ژنرال «لافایت!»

چون این انفجار بپایان رسید گفت: بچه‌ها، حالا شما توخونهٔ من‌هستین.

واقعاً گاوروش در خانهٔ خود بود.

چه عجیب است فایدهٔ غیر منتظری که ازبیفایده حاصل میشود! انفاق اشیاء عظیم،احسان غولان! این‌بنای خارج ازاندازه، که شامل‌یك‌فکر ناپلئون بود صندوق یك لات شده‌بود. این‌هیکل عظیم، یك‌بچه را پذیرفته وپناه داده بود. شهریان نوـ پوشیده که ازجلو پیل باستیل می‌گذشتند، چشمانشان را تا محاذات سربالا میبردند، نگاهی تحقیرآمیز به‌آن میانداختند و مسخره کنان میگفتند: «این‌برای چه، خوب است؟» برای این‌خوب بود که یك موجود کوچك، بی‌پدر، بی‌مادر، بی‌نان، بی‌پوشش، بی‌پناه را، از سرما، از یخ، از تگرگ، از باران، نجات دهد، ازباد زمستان محفوظ دارد، ازخفتن در گل که تب می‌آورد واز بیدار ماندن در برف که می‌کشد، رهایی بخشد. برای پذیرفتن بیگناهی که جامعه دورش افکنده بود بکار میرفت. برای تخفیف گناه عمومی لازم بود. لانه‌یی بود برای کسی‌که همه درها برویش بسته شده بود. ـ بنظر میرسید که این پیره «ماستودونت»[1] بینوا، این دستخوش پوسیدگی و فراموشی، پوشیده شده از زنگ‌زدگی و لك و پیس و خراش، لرزان، کرم گذاشته، متروك، محکوم، یك‌نوع گدای کوه پیکر که بیهوده میان چهارراه، بقدر یك نگاه ملاطفت‌آمیز صدقه میطلبد، خود نیز رحم میکرد به‌این گدای دیگر، به‌این آدمك بیچاره که بی‌کفش راه میرفت، سقفی بر سر نداشت و میان انگشتان خود میدمید، ژنده پوش بود واز آنچه دیگران دور میانداختند غذا میخورد. ـ این است فایده‌یی که از پیل‌باستیل حاصل میشد. این‌فکرناپلئون، که مردم پستش میشمردند از طرف خداوند مقامی بدست‌آورده بود. چیزی‌که در آغاز هیچ جز شهرت نداشت سرانجام شوکت یافته بود. ناپلئون چون میخواست چیزی را که فکر میکرد عملی کند ممکن بود که سنگ سماق، مفرغ، آهن، طلا و مرمر لازم داشته‌باشد، اما برای

۱ـ Mastodonte از بزرگترین چهارپایان عصور قدیم که فسیل‌های آنها بدست آمده است.

خداوند همین یك دسته تختهٔ کهنه ومشتی تیر وگچ کفایت میکرد. امپراتور دربارهٔ آن یك فکر بزرگ داشت؛ در اینفیل «تیتان»[1] مانند مسلح، خارق‌العاده، خرطوم کشیده، برج دار که ازهر سو آبهای سرورانگیز وحیات‌بخش جاری میساخت ، ناپلئون خیال‌داشت ملت را تجسد بخشد؛ خداوند، کاری بزرگتر ازآن کرد. کودکی‌را درآن خانه داد.

سوراخی‌که گاوروش ازآن بدرون رفت، روزنه‌یی‌بود که ازبیرون بخوبی دیده نمیشد زیرا، چنانکه گفتیم، زیر شکم فیل پنهان‌بود، وچنان‌تنگ بودکه جزگربه‌ها وبچه‌های کوچك موجودی نبود که بتواند ازآن بگذرد.

گاوروش گفت، حالا کم‌کم به دربون بگیم کـه اگه کسی اومد، بگه ما خونه نیستیم .

ودر تاریکی مانند کسی که خانهٔ خودرا خوب میشناسد با اطمینان دست‌پیش برد ، تخته‌یی را برداشت وباآن جلو سوراخ‌را گرفت.

گاوروش باز در تاریکی فرو رفت، بچه‌ها صدای فرت فرت کبریت را که در بطری فسفری فرورفت شنیدند. کبریت شیمیایی هنوز وجود نداشت؛ فندك چخماقی «فوماد» درآن عصر نشانهٔ ترقی بود.

یك‌روشنایی ناگهانی چشمان بچه‌هارا برهم‌زد؛ گاوروش یکی‌ازسرهای‌ریسمان آلوده به راتینج راکه «موش سرداب» نام دارد روشن‌کرده‌بود. موش سردابکه دودش بیش‌از روشناییش بود، درون فیل را بطور مبهم نمایان میساخت.

دو میهمان گاوروش پیرامونشان را نگریستند و آنچه احساس کردند مانند احساس کسی بود که در چلیك بزرگ « هایدلبرگ » [2] زندانی شود ، یا کسی که جای «یونس» را درشکم افسانه‌یی نهنگ احساس کند. درون یك اسکلت عظیم بر آنان ظاهر میشد که هر سه‌را فرا گرفته‌بود. در بالا یك تیر دراز قهوه‌یی بودکه از آن با فاصله‌های معین اعضاء درشت ومقوسی بیرون‌آمده بودند وستون فقرات ودنده هارا نمایش میدادند. قطعه‌های گچ بصورت مقرنس کاری از بالا آویخته بودند،ومانند امعاء واحشاء بنظر میرسیدند. ازیك دنده به‌دندهٔ دیگر تارهای عنکبوت حجاب‌های حاجز غبارآلودی تشکیل میدادند. این طرف، و آن طرف، درگوشه وکنار، لکه‌های درشت‌وسیاه‌رنگی دیده میشدند که پنداشتی جان دارند وپیاپی با حرکاتی تند وخشم‌آلود جا عوض میکنند.

تکه‌هایی که از پشت فیل برسطح درونی شکمش افتاده‌بود، فرورفتگی آن‌را چنان خوب پر کرده‌بود که برآن مثل اینکه تخته فرش‌باشد میشدراه رفت

بچهٔ کوچکتر خودرا به‌برادر بزرگترش فشرد وزیر لب‌گفت: چه‌سیاهه!

---

۱ ـ Titans بموجب اساطیر یونان قدیم دیوهای بزرگی‌که پسرآسمان و زمین بودند وبرخدایان قیام کردند وخدای خدایان آنانرا باصاعقه زد.

۲ ـ Heidelberg هایدلبرگ‌شهر آلمان درنزدیکی «باد» واقع بررود «نکار» که بین دیگر چیزهای دیدنی آن یك چلیك بزرگ ومنحصربفرد هست‌که ۲۳۹۰۰۰ بطری‌گنجایش دارد.

این کلمه گاوروش را رگ‌به‌رگ‌کرد. وضع هراس‌آلود بچه‌ها ایجاب میکرد که تکانی به‌آنها داده شود. بتندی‌گفت:

ــ مگه چه خبرشده که غرغر میکنین؟ دیگه مام بایس فیس‌کنیم؟ حالا دیگه ماها اینقدر نازك نارنجی شده‌ییم؟ دلتون تویلری[1] میخواد؟ راستی اینقده بیشعورین شماها؟ بگین ببینم. خبرتون‌کنم که من از هنگ چلمنا نیستم. خوشمزس! نکنه که شما ازتوله‌های توله‌دونی «پاپ» باشین!

هنگام‌ترس اندکی‌خشونت مفید است. اطمینان می‌بخشد. همینکه «گاوروش» حرفش‌را تمام‌کرد بچه‌ها باو نزدیك شدند.

گاوروش مانند پدران ازاین اعتمادکودکانه متأثرشد، جای درشتی‌را بملائمت داد وبه‌بچهٔ کوچکتر گفت:

ــ حیوونك! (این‌فحش‌را لفافه‌یی‌ازنوازش‌ومهربانی پوشاند) اینجا سیاه‌نیست. بیرونه که سیاهه. بیرون بارون میباره، اینجا بارون نیست؛ بیرون سرده، اینجا یه ریزه هم باد نیست؛ بیرون کپه‌کپه مردم هستن، اینجا هیچکی‌نیست؛ بیرون حتی ماه هم‌نیست اما من اینجا چراغ دارم، باین‌خوبی!

دو بچه، رفته‌رفته عمارت گاوروش را با وحشت کمتری مینگریستند؛ اما گاوروش مهلتشان نداد که بیش‌ازاین بیکار باشند و فرصت تماشاکردن داشته‌باشند. گفت، زود باشین.

و آنانرا به‌سمتی‌که ما، بسیار خوشوقتیم که، بتوانیم نام « ته اتاق » به‌آن دهیم راند.

آنجا تختخوابش‌بود.

تختخواب گاوروش کامل بود. یعنی یك تشك داشت، یك‌لحاف و یك‌خوابگاه پرده دار.

تشکش یك سفرهٔ کاه انباشته بود، لحافش یك‌لنگ پشمی بسیارکلفت وبسیار پهن برنگ خاکستری، بسیار گرم و تقریباً تازه. خوابگاهش چیزی بود، که اینك شرح میدهیم.

سه دستك بلند محکم، درزمین، یعنی درشکم فیل، دوتا جلو ویکی‌عقب، در گچ وخاك محکم فرورفته وسرشان باطنابی بهم‌بسته شده‌بود، آنگونه که بصورت یك چاتمهٔ هرمی شکل درآمده‌بود. این‌چاتمه حامل یك‌بافته ازسیم برنجی‌بودکه بسادگی بر آن‌آویخته اما بامهارت بوسیلهٔ بندهای سیمی‌آهنین به‌آن بسته شده‌بود چنانکه این سه دستك را ازهرطرف کاملا میپوشاند. حاشیه‌یی از سنگهای ناهموار، اطراف این پارچهٔ سیمی‌را برزمین قرارمیداد بطوری‌که هیچ‌چیز نمیتوانست ازآنجا بدرون نفوذ کند. این‌بافته چیزی‌جزیك پاره ازپنجره‌های سیمی مسین‌که در خانه‌ها جلو دریچه‌ها نصب میکنند نبود. رختخواب گاوروش میان این روپوش مثل این‌بودکه درون قفس است. مجموع آن شبیه به‌چادر اسکیموها بود.

این‌بافتهٔ سیمی‌بود که جای پردهٔ خوابگاه را میگرفت.

۱ـ تویلری ازکاخهای سلطنتی پاریس.

گاوروش سنگهایی را که پردهٔ سیمی‌را از جلو برزمین چسبانده‌بودبرداشت؛ دو دامن این پرده‌که روی زمین یکی بردیگری قرارداشتند کنار رفتند.

گاوروش گفت، بچه‌ها! چهاردست وپا !

نخست میهمانانش‌را با احتیاط وارد قفس‌کرد. سپس خود نیز خزید و بدرون رفت، سنگهارا پیش‌کشید و دهانه را محکم بست.

هرسه برسفرهٔ کاه انباشته دراز شدند.

با آنکه بسیار کوچك بودند، نتوانستند میان این خوابگاه سرپا بایستند. گاوروش درهمه این‌احوال چراغش‌را یعنی «موش سرداب» را بدست‌داشت.

هماندم‌گفت، بخوابین، من میخوام چلچراغو حذف کنم.

طفل بزرگتر حصار پیرامن خوابگاه را به‌گاوروش نشان داد وگفت،

ـ آقا، این دیگه چیه ؟

گاوروش بتندی گفت. این‌برای موش خرماهاس. بکپین.

وخودرا ناگزیر ازآن پنداشت‌که چندکلمه برای تعلیم این‌موجودات خردسال بگوید وگفت،

ـ این چیزا مال باغ نباتاته. واسهٔ حیوونات وحشی بکار میره. از اینا اونجا یه انبار پر هست. کاری نداره غیراز بالارفتن از یه‌دیوار، پایین‌جستن از یه‌پنجره و گذشتن اززیر یه‌در. اونوقت هرچی ازاینا بخوان فراوونه.

ضمن حرف زدن با یك گوشهٔ لحاف، بچهٔ کوچکتر را می‌پوشاند و او زیر لب گفت،

ـ اوه! خوبه!گرمه!

گاوروش نگاهی از خشنودی به‌لحاف کرد و گفت،

ـ اینم از باغ نباتاته. اینو از میمونا گرفتم.

وسفرهٔ کاه انباشته را که ضخیم و خوش‌دوخت وعالی بود به‌بچهٔ بزرگتر نشان داد وگفت،

ـ اینم مال زرافه بود.

پس‌از یك‌لحظه تأمل گفت،

ـ حیوونا این‌چیزارو داشتن،من رفتم و ازشون گرفتم . این کار من اوقاتشونو تلخ نکرد. بهشون‌گفتم اینارو میبرم واسهٔ فیل.

بازهم سکوتی‌کرد. سپس‌گفت،

ـ آدم‌ازسر دیوار میگذره وبه‌ریش دولت‌میخنده.

دوکودك با احترامی ترس‌آلود وحیرت‌آمیز این‌موجود متهور ومخترع راکه مانند خودشان کوچه‌گرد، مانند خودشان دور افتاده، مانند خودشان تهیدست بود و چیزی از بینوایی و از اقتدار مطلق داشت، این کودك راکه در نظرشان خارق‌العاده جلوه میکرد، وقیافه‌اش‌ترکیبی ازهمه اخمهای یك‌شعبده باز پیر آمیخته با ساده‌ترین ودلرباترین لبخندهابود ملاحظه می‌کردند.

بچهٔ بزرگتر با فروتنی‌گفت، پس‌آقا، شما از پاسبانای شهر نمی‌ترسین.

گاوروش بگفتن این‌جواب اکتفا کرد،

ـ بچه‌ها، اینارو پاسبان نمی‌گن! میگن تك‌خال!
بچهٔ کوچکتر چشمش باز بود اما چیزی نمی‌گفت. چون این‌بچه کنار تشك کاهی، و بچهٔ بزرگتر وسط آن بود، گاوروش مانند مادری که بچه‌اش را مواظبت کند لحاف را روی اوکشید وگوشهٔ لحافرا تازد وبصورت بالشی زیر او نهاد. سپس رو به بزرگتر کرد وگفت:
ـ ها! اینجا خوب جای قشنگیه!
بچهٔ بزرگترگاوروش را مانند فرشتهٔ نجاتی نگریست وجواب داد: آه! بله!
گاوروش گفت: آه! راستی واس چی‌گریه میکردین؟
و بچهٔ کوچکتر را ببرادرش نشانداد وگفت:
ـ اگه یه همچی طفلی باشه، من حرفی ندارم، اما گریه کردن یه بچهٔ بزرگ مثل‌تو خیلی حماقت لازم داره؛ آدم یه‌گوساله میشه.
بچه گفت: آخه ما هیچ خونه نداشتیم‌که بریم اونجا.
گاوروش‌گفت: بچه‌جون، به‌زبون ما نمی‌گن خونه میگن «خرابك»[1]
ـ بعلاوه، ما میترسیدیم که شب همینطوری تنها بمونیم.
گاوروش گفت: «ما «شب» نمیگیم، میگیم «کوره».
بچه گفت: مرسی آقا.
گاوروش گفت، گوش کن: آدم هرگز نبایس واسهٔ هیچ وپوچ ناله کنه. من مواظب هردوتون خواهم بود. خواهی‌دیدکه چقدر تفریح داره. تابستون با «ناوت»که یکی از رفیقای منه به «گلاسیه‌ر» خواهیم رفت. تو ایستگاه آب‌تنی خواهیم‌کرد.سرتا پا برهنه جلو پل «اوسترلیتز» روی ترن‌ها خواهیم دوید. این، زنای رختشوررو مثل سگ‌هار میکنه؛ فریاد میزنن، بغض مارو بدل میگیرن؛ اگه بدونی چه‌خوشمزه‌ان! اونوقت بتماشای مرد «اسکلت» خواهیم رفت. هنوز زنده، تو شانزه‌لیزه، مثل همه کشیشهای دهات لاغره. اونوقت شمارو به‌تماشوخونه خواهم برد. با من به «فردریك لومتر» خواهین اومد. من همیشه چندتا بلیت دارم. بیشتر آکترارو می‌شناسم. حتی یه‌دفه تویه پیس‌هم بازی کرده‌ام. یه‌دسته بچهٔ اینقدری بودیم، زیر یه‌پردهٔ نقاشی‌شده میدویدیم، و این دریارو نمایش میداد. من‌شمارو تو تئاتر خودم اجیر خـواهم کرد. بتماشای وحشی‌ها خواهیم رفت. اینهـا وحشی‌های راستی راستی نیستن. پاچین‌های سرخی دارن‌که چین میخوره، و روی آرنج هاشون بانخ سفید رفو شده. بعد به اوپرا خواهیم رفت. با آدمایی که برای‌دست‌زدن پول می‌گیرن وارد خواهیم‌شد. دستهٔ کفـ زنهای «اوپرا» خیلی خوب درست شده. من‌حاضر نیستم با دستهٔ‌کفـزنها به‌بولوارهـا برم. خوب‌فکرکن، تو «اوپرا» آدمایی هستن که بیست‌سو پول میدن،امااین‌بیشعوریه. اینارو به‌اصطلاح ما «جل قابشور» میگن.ـ از این‌گذشته میریم بتماشای سربریدن با «گیوتین».ـ من میرغضبو نشونتون خواهم داد. میرغضب پاریس تو کوچهٔ «ماره» منزل داره، اسمش مسیو سامسونه. اونجا یه‌صندوق نامه‌ها دم درهست. آه! راستی که یك‌عالم کیف داره!

۱ـ Piolle ـ کلمهٔ آرگو، بمعنی منزل، وخرابات.

در این لحظه یك‌قطره موم روی انگشت گاوروش افتاد و واقعیات زندگی را بیادش آورد.

گفت، دکیــه! فتیله داره مصرف‌میشه! مواظب باشین! من‌نمیتونم بیشتر از ماهی یك‌سو برای مخـارج روشنایی‌م کنار بگذارم. آدم وقتی کــه دراز میشه بـایس فوری بخوابه . ـ ما اونقدر وقت نداریم که رمانهای آقای «پل دوکوك» رو بخونیم. بعلاوه ممکنه روشنایی چراغتون از رخنهٔ در کالسکه رو عمارت بیرون بره و «تك خالا » ملتفت بشن.

بچه بزرگتر که فقط او با گاوروش حرف میزد وباو جواب میگفت با فروتنی گفت :

ـ بعـلاوه، ممکنه یه ذره آتش میون کاه بیفته. احتیاط بـایس کـرد. مبادا خونه بسوزه .

گاوروش گفت، ملتفت‌باش، باصطلاح ما نمی‌گن خونه بسوزه، میگن. «کلوخ شکن سقط شه! »

شدت بارندگی دوچندان شده‌بود. در خلال غرش‌های رعد صدای فروریختن باران سیل‌آسا برپشت مجسمهٔ کوه پیکر شنیده میشد.

گاوروش‌گفت، چه بارون توداری! کیف‌میکنم وقتی‌که میشنوم آب روی‌لنگ وپاچهٔ عمارت‌راه افتاده. زمستون یه‌حیوون بیشعوره؛ مال‌التجاره‌شو گم میکنه، نتیجهٔ زحمتشو ازدست میده؛ آخرشم نمیتونه مارو خیس‌کنه، وهمین مایهٔ غرولندش میشه، این پیر حمال آبکش!

این کنایه‌گویی به‌رعد که گاوروش با صفت فیلسوفی قرن نـوزدهم که در وی وجود داشت همه نتایجش‌را می‌پذیرفت، جای‌خودرا همانندم به‌برق عظیمی داد، واین دفعه برق چنان طولانی ودرخشان وخیره‌کننده بودکه پاره‌یی از روشناییش از شکاف های زیر شکم فیل وارد خانهٔ گاوروش‌شد، و تقریباً درهمان موقع رعد غرید وبسیار خشمگین‌هم غـرید.ـ دو بچهٔ کوچك نعره‌یی زدند و چنان هراسان وشتابان از جـا جستند که حصار اطـراف رختخواب تقریباً ازجا در رفت. اما گاوروش چهرهٔ تهور-آمیزش را به‌آنسو گرداند؛ ازغرش رعد برای قهقهه‌زدن استفاده کرد وگفت ،

ـ آروم، بچه‌ها! عمارتو خراب نکنیم! این ازاون رعدای خوشگله،چه بهتر! از اون برقای چرت و پـرت بیمصرف نیست. آفرین آخدا! نازشستت! این تقریباً بهمون خوبیه که تو «آمبیگک»[1] بود.

چون این گفته شد نظم خوابگاه را ازنو برقرار ساخت، به‌ملائمت دو بچه‌را دربستر خواباند ، زانوهاشان را بهم‌فشرد تا خوبتر برتشك درازشوند، سپس‌گفت؛

ـ حالا که‌خدا شمعشو روشن میکنه، من بایس مال‌خودمو خاموش‌کنم. بچه‌ها! بایس‌خوابید، بشرهای‌کوچولوی من، میفهمین؛ نخوابیدن بده، برای اونکه دالونتونو بد آب وهوا میکنه، یا بطوریکه مردم دنیای بزرگ میگن، دهنتونو بد بو میکنه! خودتونو خوب تو لحاف بپیچین! الان خاموش میکنم . حاضرین؟

۱ـ Ambigue یکی ازقدیمترین تماشاخانه‌های کمیك پاریس.

بچهٔ بزرگتر زیر لب گفت، من‌راحتم؛ مثل اینه که متکای پرقو زیرسرمه.
گاوروش گفت، اوه! سرنگو! به‌اصطلاح ما میگن «کنده».
دوبچه خودرا برهم فشردند. گاوروش‌کار خواباندن آندورا برتشك وپیچیدن لحاف را بر آنان تا زیر گوششان بپایان رساند. سپس سومین دفعه، با لهجهٔ خاص کلیسایی گفت، بکپین.
آنگاه چراغش‌را خاموش کرد.
همینکه روشنایی ازمیان رفت، لرزشی‌عجیب به‌جنباندن‌بساطی‌که‌بچه‌هازیر آن خفته بودند پرداخت. این هنگامه‌یی از یك خش‌خش گنگ بود که صدای فلزی و گوش خراش داشت . ومثل این بود که صدها چنگك و دندان برسیم‌های مسین در کارند. این‌صداها باهمه‌گونه فریادهای کوچك و تیز همراه بود.
پسربچهٔ کوچك پنجساله چون این هیاهو را بالای سرش شنید، یخکرده‌از وحشت، بازو ببازوی برادرش زد، اما او چنانکه گاوروش فرمان داده بود، بهمین زودی در کار کپیدن بود؛ آنگاه بچهٔ کوچك چون نمی‌توانست با ترس مقاومت ورزد، جرأتی بخود داد تا با گاوروش سخن‌گوید، با اینهمه نفسش‌را حبس‌کرد و باصدایی بسیارآهسته گفت ، آقا!
گاوروش که تازه دیده فروبسته بود گفت، ها ؟
ـ این صداها چیه ؟
گاوروش گفت، صدای موش خرماهاس.
وباز سرش را روی تشك گذاشت.
موش‌های سیاه درشت که هزارهزار درشکم فیل جای‌داشتند وهمان لکه‌های سیاه جان‌دار بودند که سابقاً ازآنها سخن گفتیم، تاچراغ گاوروش روشن بود احترام آن‌را محفوظ داشته بودند، اما بمحض تاریك شدن این غارکه بمنزلهٔ شهرشان بود، و چون احساس کرده بودند که آنچه که (پرو)[1]، آن قصه گوی خوب ، « گوشت تروتازه»اش مینامد آنجا وجود دارد، همه باتفاق به‌چادر گاوروش حمله برده ، تا قلهٔ آن بالا رفته بودند، حلقه‌های تار و پودش را دندان میزدند و مثل این بود که میخواستند آن بافتهٔ مشبك را به شکل تازه‌یی سوراخ کنند .
بچهٔ کوچك از ترس نرست وخوابش نبرد.
دوباره گفت، آقا!
گاوروش گفت، ها ؟
ـ موش خرما چیه؟
گاوروش گفت، موش خرما هم موشه .
این توضیح، بچه را قدری مطمئن کرد. ـ درمدت عمرش موش خانگی‌بسیار دیده وازآن نترسیده بود.ـ با اینهمه باز صدا بلند کرد وگفت،
ـ آقا !

---

۱ ـ Perrault ادیب وشاعر فرانسوی ونویسندهٔ معروفترین قصه‌های کودکان درفرانسه (۱۷۰۳ ـ ۱۶۲۸).

گاوروش گفت، ها ؟

ـ چرا شما اینجا گربه ندارین ؟

گاوروش جوابداد : یکی داشتم ، یعنی یکی آورده بودم اینجا ، اما واسه من خوردنش .

این توضیح دوم کار توضیح اول را خراب کرد، وبچه باز بلرزه درآمد . ـ صحبت بین او و گاوروش،چهارمین دفعه اینگونه درگرفت،

ـ آقا !

ـ ها ؟

ـ اونکه خورده شد کی بود؟

ـ گربه .

ـ اونایی‌که خوردنش کی بودن ؟

ـ موش خرماها !

ـ موشا ؟

ـ آره، موش خرماها.

بچهٔ بیچاره که ازاین موشهای گربه خوار مبهوت شده بود گفت،

ـ آقا . این موشا مارم میخورن؟

گاوروش گفت ایشاللا !

وحشت بچه بمنتها درجه رسیده بود ، اما گاوروش برگفته‌اش افزود ،

ـ بچه جون، ترس نداشته باش! نمیتونن بیان توی‌خوابگاه. بعلاوه من اینجام! دست منو بگیر، ساکت شو وبکپ!

گاوروش درهمین موقع دست بچهٔ کوچکتر را ازبالای تنهٔ برادرش گرفت.ـ بچه این دست‌را برسینه فشرد و آسوده خاطرشد.ـ جرأت و قوت از اینگونه روابط اسرارآمیز دارند. سکوت، بچه‌ها را بازگرفت،صدای بچهٔ کوچك وگاوروش،موش‌های صحرایی را ترسانده و دوره کرده بود. پس از چند دقیقه که این جانوران ترسشان برطرف شد وبار دیگر، بهخوابگاه هجوم کردند بچه‌ها هرسه در خواب بودند وهیچ نشنیدند .

ساعات شب پیش میرفت . تاریکی، میدان پهناور باستیل را می‌پوشاند ، باد زمستان که مخلوط با باران بود، میوزید و صدا میکرد. شب گردان با دقت تمام ، دروازه‌ها، خیابانها، کارگاه‌ها و گوشه‌های تاریك راجستجو می‌کردند ، دنبال دزدان وولگردان شبانه می‌گشتند وساکت از کنار پیل می‌گذشتند.ـ جانور عظیم، ایستاده، بی‌حرکت، باچشم گشوده درظلمات، وضعی داشت که پنداشتی غوطه‌ور در رؤیا است وازکار نیکوی خود راضی است، ودراین حال سه بینوا کودك خفته را ازآسمان واز چشم آدمیان پناه میداد.

برای فهمیدن مطالب بعد باید بخاطرآوریم که در آن عصر محل نگهبانان باستیل سمت دیگرمیدان بود وکسی‌که ازکنار پیل می‌گذشت نه باکسی‌مصادف میشد، نهکسی میدیدش ونه هیچکس صدایش را میشنید.

نزدیك به ساعتی که بی‌فاصله پیش از دمیدن بامداد است مردی «جوان» از

سر کوچهٔ سنت آنتوان پدیدار شد، از میدان عبور کرد، پشت محوطهٔ بزرگ ستون ژوییه پیچید، بین‌چپرها خزید، بهمین حال پیش‌رفت تا زیرشکم پیل رسید. اگراندك نوری این مرد را روشن میکرد، هر کس میدیدش که چگونه پای تا سرخیس شده است، حدس میزد که همه شب را دربـاران بسربرده است. ـ همینکه زیرپیل رسید صدای عجیبی بر آورد که متعلق به‌هیچ لغت وزبان بشری نبود وشاید یك ماده طوطی می‌توانست آنرا تقلید کند؛ این صدا را که املاء ذیل ممکن است فکری از آن در خواننده ایجاد کند دودفعه تکرار کرد:

ـ قیریقیقیو!

پس از دفعهٔ دوم صدایی نشاط‌آلود وجوان ازشکم پیل جواب داد:

ـ بله .

تقریباً همانده تخته‌یی که جلو سوراخ را گرفته بود کنار رفت ، راهی برای گذشتن یك بچه بازکرد واین بچه از زیر شکم پیل در طول پاهای او پایین آمد و نزدیك مرد قرارگرفت. بچه، گاوروش بود، ومرد، مونپارناس.

اما کلمهٔ، قیریقیقیو، بی‌شبهه همان بود که گاوروش به‌مونپارناس گفته بود: «بیا وبگو آقای گاوروش را می‌خواهم.» گاوروش بـا شنیدن این صدا بیدار شده ، از جا جسته، حصارسیمی خوابگاه را اندکی پس زده، ازآن بیرون خزیده، بازآنرا با دقت برجایش محکم‌کرده، سپس درعمارتش‌را گشوده وپایین آمده‌بود:

مرد وبچه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند یکدیگررا درظلمت‌شب شناختند. مونپارناس به گفتن این جمله اکتفا کرد:

ـ ما بتواحتیاج داریم. بیا کمکی بما بده.

لات‌کوچك هیچ توضیح نخواست وگفت: حاضرم .

وهردو سوی کوچهٔ « سنت‌آنتوان » که مونپارناس ازآنجا آمده‌بود پیچیدند. وباحرکت مارپیچی، ازمیان گاری‌های جالیزبانان که‌دراین‌ساعت سوی بازار میرفتند گذشتند .

جالیزبانان که روی گاریهاشان میان سبزیها وبقولاتشان چمباتمه زده‌بودند و چرت میزدند بعلت ریزش باران تقریباً تا زیر چشم در میان بالاپوشهاشان فرورفته بودند، وهیچ متوجه این دو راهگذر عجیب نشدند.

-۳-

آخرین صحنه‌های فرار

این‌است وقایعی که همان‌شب درزندان «فورس» روی مینمود.

بین بابه، بروژن، گولمرو تناردیه، اگرچه تناردیه در زندان مجرد بود،قرار فراری گذاشته شده بود. همان روز چنانکه از صحبت مونپارناس وگاوروش دانستیم ،

«بابه» بسهم خود وبنفع خود کاررا انجام داده‌بود.

مونپارناس بایستی ازخارج به‌آنان کمکی رساند.

بروژون چون یك‌ماه دریك اتاق‌تأدیب بسر برده‌بود فرصت آنرا داشت‌که‌آنجا اول‌طنابی ببافد، سپس نقشه‌یی‌را پخته‌کند. در روزگار پیشین این‌نقاط‌سخت‌که درآنها، نظام‌زندان،محکوم‌را بخود بازمی‌گذارد، مرکب بود از چهار دیوارسنگی ، یك سقف سنگی،یك سنگفرش‌از تخته سنگ،یك‌تختخواب سادهٔ یکنفری ، یك دریچهٔ بسته‌شده بامیله‌های‌آهن، یك در دولای‌آهنین ومحکم، و این، «سیاه چال» نامیده میشد؛ لکن سیاه چال اسم خوبی‌نبود وصورت‌مخوفی داشت؛ اکنون همین جایگاه مرکب ازیك در آهنین، یك‌دریچهٔ مسدود با میله‌های‌آهن، یك‌تختخواب ساده، یك‌سنگفرش از تخته سنگ، یك‌سقف و چهار دیوارسنگی است، و نامش «اتاق تأدیب» است. بعد ازظهر، روشنایی‌کمی‌درآن دیده میشود. عیب‌این اتاقها که‌چنانکه دیدیم «سیاه چال» نیستند اینست که موجوداتی‌را بفکرمیاندازند که کاری بایدکرد.

«بروژون» هم باین‌فکر افتاده، واز اتاق تأدیب بایك طناب‌بیرون آمده‌بود.ـ چون بسیار خطرناکش میشمردند و مصلحت نمیدیدند که در « حیاط شارلمانی » بماند، به ساختمان جدیدش فرستاده بودند. نخستین چیزی که در «ساختمان جدید» یافت گولمر بود، دومین چیز، یك میخ بود؛ گولمر یعنی جنایت ، یك میخ؛ یعنی آزادی .

بروژون‌که اکنون وقت‌آنست که یك‌صورت ذهنی‌کامل ازاو برای خودبسازیم، با ظاهری آراسته به‌خلق‌خوش، وبا کسالتی‌ساختگی، برهنه خوشحالی بود مؤدب وبا هوش، ودزدی بود که نگاه نوازش‌آمیز ولبخند وحشت‌انگیز داشت. نگاهش نتیجهٔ اراده‌اش‌بود، ولبخندش نتیجهٔ طبعش. نخستین‌تحصیلاتی‌که در فن‌خودکرده‌بود معطوف به‌شیروانی‌ها شده‌بود؛ درفن «کنندگان سرب» که آهن شیروانی و ناودانهارا با عملی موسوم به «باپیه‌گاو» ازجای می‌کنند ترقی بسیارکرده‌بود.

چیزی‌که موقع را برای اقدام به‌فرار مناسب میکرد، این‌بودکه آهن‌کوبها یك‌قسمت از شیروانی‌را اصلاح میکردند، آهن تازه برآن میانداختند و بندهایش‌را محکم میکردند.ـ حیاط «سن برنار» ازحیاط سن‌لوی وازحیاط شارلمانی‌چندان دور نبود. برفرازآن، چوب بستها و نردبانهایی‌بود؛ بعبارت دیگر پل‌ها وپلکانهایی سوی نجات داشت.

«ساختمان نو» که پرشکاف‌ترین، و از هم پاشیده‌ترین عمارت دنیا بود، نقطهٔ ضعف زندان بشمار میرفت. دیوارهایش را شوره ورطوبت چنان جویده بودکه ناچار بودند سقفهای‌گنبدی خوابگاه‌هارا با تخته بپوشانند، زیرا که سنگهایی ازآن جدا میشد و بر سر زندانیان در بسترشان میافتاد. با همه این فرسودگی، خطابود که در «ساختمان‌نو» خطرناکترین‌متهمان را زندانی میکردند وباصطلاح اهل‌زندان،«مدارك قوی» را درآن جای میدادند .

ساختمان‌نو حاوی چهارخوابگاه بودکه برفراز یکدیگر قرارداشتند وبعلاوه یك‌طبقه داشت‌که «هوای خوب»نامیده میشد. یك‌لولهٔ بخاری عریض، شاید متعلق به یك مطبخ قدیم دوکهای کاخ فورس، از طبقهٔ همکف عمارت در هر چهارطبقه امتداد

میبافت، همه خوابگاه را بهدوقسمت میکرد، آنجایك‌نوع جرزچهن میساخت، سقفهارا سوراخ میکرد ومیگذشت.

«گولمر» و «بروژون» دریك خوابگاه بودند. بحکم احتیاط، این هردورا در طبقهٔپایین جای داده بودند. اتفاق چنین‌خواسته‌بودکه سرتختخواب هردو بهلولهٔ بخاری تکیه داشته‌باشد.

تناردیه درست بالای سرآن دو ودر صفهٔ موسوم به «هوای خوب» بود.

راهگذری‌که درکوچهٔ «کولتورسنت کاترین» ، پس‌از سربازخانهٔ تلنبه‌چی‌های آتش نشانی جلودر کالسکه‌رو خانهٔ «بن‌ها» بایستد، محوطه‌یی مملواز انواع گلها و نهال‌ها در جعبه، و در ته آن، یك عمارت مدور کوچك سفید با دو جناح می‌بیند که باد شکنهای سبز پنجره‌هایش بر بهجتش میافزایند و رؤیای چوپانی ژان ـ ژاك را مجسم میکنند. هنوز ده سال ازآن هنگام نمی‌گذرد که بالای این ساختمان مدور ظریف، یك دیوار سیاه عظیم، هولناك و برهنه سر بآسمان می‌کشید وعمارت پشت به‌آن داشت. این، دیوار پیرامون «فورس» بود.

این دیوار، عقب ایـن عمارت مدور، میلتون[1] بـود که از پشت سر برکن[2] دیده شود.

باآنکه بسیار بلند بود، زیردست یك شیروانی سیاه‌ترازخود قرارگرفته بود که پشت‌آن، وبالاترازآن‌دیده میشد. این، شیروانی «ساختمان نو» بود. آنجا چهار دریچهٔ مخصوص شیروانی دیده میشدکه مسلح به میله‌های آهن‌بودند، این دریچه‌ها پنجره‌های «هوای خوب» بشمارمیرفتند؛ یك‌لولهٔ بخاری‌از سرشیروانی بیرون آمده بود؛ همان‌بود که ازخوابگاهها میگذشت .

«هوای خوب»، این‌صفهٔ «ساختمان‌نو»، یك‌نوع تالار بزرگ بود با پنجره‌های بسیارکه با طارمی سه‌لا و دولای‌پولادین، آراسته بهمیخ‌های بزرگ‌وبی‌تناسب محصور ومسدود بودند. کسی‌که ازانتهای شمالی‌آن وارد میشد، سمت‌چپش چهار دریچه وسمت راستش رودر روی این‌دریچه‌ها چهارقفس مربع وسیع، جادار، جداشده ازیکدیگربا دهلیزهای تنگ میدیدکه تاکمربا مصالح بنایی وباقی تازیر شیروانی با میله‌های‌آهن ساخته شده بود.

تناردیه در یکی ازاین‌قفس‌ها از شب ۳فوریه ببعدگرفتار زندان مجرد بود. هرگزکسی نتوانست‌کشف کندکـه او چگونه وبا دستیاری چه‌کس توانسته‌بود ازشرابی که میگویند اختراع «دەرو»[3] است، شرابی‌که مقداری‌داروی خواب‌آور باآن مخلوط

۱ـ Milton شاعـر بـزرگ انگلیسی مصنف « بهشت گمشده » (۱۶۷۴ ـ ۱۶۰۸) .

۲ـ Berquin ادیب فرانسوی‌که آثار لطیفی‌دارد (۱۷۴۷ـ۱۷۹۱)

۳ـ Desrues نویسندهٔ بـا ذوق و گل‌پرست و متجسس فرانسوی (۱۶۲۳ ـ ۱۵۵۴)که کتاب مجموعهٔگلهای او باسم «مارگریت‌فرانسواز» وکتاب «شگفتی‌ها»یش حاوی شرح عجیب‌ترین نوادر وقصرها و اشیاء فرانسه چندقرن مشهور بود وخریدار داشت .

است و دستهٔ «خواب‌کنندگان» موجب شهرتش شده‌اند یك‌بطری بدست‌آورد و آنجا پنهان کند.

دربسیاری اززندانها، خدمتگزاران خائن، نیمی زندانبان ونیمی جذد، وجود دارند‌که زندانیان‌را برای‌فرار کمك میکنند، خدمتی آمیخته با بی‌وفایی یا دریافت پاداش‌برای پلیس انجام میدهند وازسیرگرفته تا پیاز ازهمه‌چیز استفاده میکنند.

همان‌شب که پتی گاوروش دو کودك بی‌پناه را پذیرفت، وشام و خانه داد، «بروژون» و«گولمر»که میدانستند بابه صبح فرارکرده است وبا «مونپارناس» درکوچه منتظر آنان است با ملایمت ازجا برخاستند وبا میخی‌که «بروژون» یافته‌بود به‌سوراخ کردن همان لوله‌بخاری‌که تختخواب هردو کنارآن جای‌داشت پرداختند. تکه‌های گچ وکلوخ روی بستر«بروژون» میافتاد بطوریکه هیچکس صدای افتادنشان‌را نمیشنید. وزش تندباد، مخلوط با غرش رعد، درهارا برپاشنه‌ها میلرزاند و هنگامهٔ عجیبی در زندان‌برپا میکردکه هم هولناك بود وهم سودمند. بعض‌زندانیان‌که بیدارشدند وانمود کردند که خفته‌اند وگولمر وبروژون را گذاشتند تا کارشان را انجام دهند. بروژون ماهربود؛ گولمر قوی‌بود. پیش‌ازآنکه کمترین صدا به‌زندانبان که دریك حجرهٔ طارمی‌دار روبسمت‌خوابگاه خفته‌بود برسد، دیوارسوراخ شده، بالارفتن ازلوله صورت گرفته، صفحهٔ آهنینی‌که سرلولهٔ بخاری‌را می‌بست کنده شده‌بود و این‌دو دزد مخوف روی شیروانی بودند. ریزش‌باران ووزش باد دوبرابرتندتر دوام داشت؛ شیروانی‌زیر پا لغزان بود.

بروژون‌گفت، چه خوب کوره‌یی واسهٔ چنگك![1]

پرتگاهی باشش پا پهنا وبیست‌پا گودی آنها را ازدیوار پیرامون زندان جداشان می‌کرد. درته این‌پرتگاه، تفنگ یك‌کشیك‌چی را میدیدندکه درتاریکی میدرخشید یك سر طنابی‌را که بروژون درسیاه‌چالش بافته بود به‌یك‌تکه ازمیله‌های‌آهنین بخاری که کجش‌کرده‌بودند بستند، سردیگرش‌را ازدیوار بیرونی‌ساختمان بسمت‌دیگر انداختند طناب را بدست گرفتند، ازفراز پرتگاه با یك جستن گذشتند، قلاب‌وار چنگك در برجستگی‌های سردیوار زدند وباکمك دست‌وپا روی آن رفتند، یکی پس‌ازدیگری با لغزاندن و کشاندن خود در طول طناب روی شیروانی کوچکی که به خانهٔ «بن‌ها» پیوسته است رسیدند طنابها را جمع‌کردند، به‌حیاط«بن‌ها»جستند، ازآن‌نیزگذشتند. دریچهٔ‌کوچك‌اتاق دربان‌راکه‌ریسمان دربزرگ نزدیك‌آن آویخته‌بود بافشار بازکردند، ریسمان در راکشیدند، دربزرگ کالسکه رو را بازکردند وخودرا درکوچه یافتند.

هنوزازهنگامی‌که درتاریکی، میخ بدست ونقشهٔ فرار در مغز،روی بسترشان برخاسته‌بودند، سه‌ربع ساعت نگذشته‌بود. چندلحظه بعد به‌مونپارناس وبابه که درآن حدود پرسه میزدند، ملحق شدند.

وقتی‌که طنابشان‌را سوی‌خود میکشیدند تا جمعش‌کنند، سرطناب پاره شده و یك‌تکه ازآن بالای شیروانی به‌بخاری بسته‌مانده‌بود.ـ ازاین‌گذشته آسیبی ندیده بودند جزآنکه تقریباً همه پوست دستهاشان‌کنده شده‌بود.

---

۱ ـ کلام آرگو بمعنی «چه خوب شبی‌است برای فرار».

آنشب تناردیه بی‌آنکه‌کسی‌توانسته‌باشد چگونگی این امررادریابدآگاه شده و بیدار مانده بود.

نزدیك ساعت یك‌صبح، باآنکه شب‌بسیار تاریك‌بود، درباران، ودر وزش‌سخت باد، جلو دریچه‌یی‌که رو درروی قفسش‌بود دوسایه دید. یکی ازاین‌دو در مدتی که برای یك‌نگاه لازم‌است جلو دریچه ایستاد. این، بروژون بود. تناردیه اورا شناخت وفهمید ـ همین‌قدر برایش کافی‌بود؛

تناردیه که بعنوان «آدم‌کش» نشان شده‌بود ودرموقع گستردن یك دام شبانه مچش‌گیر افتاده‌بود درزندان بسختی مراقبت‌میشد. یك‌کشیك‌چی‌که دوساعت‌بدوساعت عوض میشد با تفنگ پر جلو قفسش‌قدم میزد. عمارت «هوای خوب» را یك‌جار روشن میکرد. مرد زندانی یك جفت وزنهٔ پنجاه لیوری آهنین به‌پاهایش داشت. همه روزه چهارساعت بعدازظهر، یك نگهبان با دوسگ درشت (این‌کار در این‌قرن هم هنوز دیده میشد) وارد قفس‌او میشد؛ یك‌قرصه نان سیاه بوزن دو لیور ویك کوزه‌آب، و یك کاسه مملو ازآبگوشتی‌کاملا آبکی‌که چند دانه باقلا روی‌آن شنا میکرد، پیش‌او می‌گذاشت، آهن‌هایش‌را وارسی می‌کرد،روی میله‌های‌قفس ضرباتی میزد ومیرفت.ـ این‌مرد باسگهایش درائنای شب دودفعه به‌آنجا بازمیگشت.

تناردیه اجازه گرفته‌بود که نزد خود یکنوع میخ بزرگ آهنین داشته‌باشد و آنرا بـرای میخ‌کردن نانش در یك رخنهٔ دیوار بکار برد و می‌گفت، « میخواهـم نانم را ازموشها حفظ کنم». چون تناردیه راکاملا زیرنظرداشتند اهمیتی باین نمیدادند که میخی‌پیش اوباشد. با اینهمه، بعدها بیادآوردند که یکی از نگهبانان گفته بود : «بنظرمن بهتر میبود که جزیك میخ چوبی‌باو داده نمیشد».

ساعت دو صبح مأمورآمد تا پاسدار را که سرباز پیری بود عوض کند و یك سرباز دیگربجای اوگذارد.ـ چند لحظه بعد مرد سگ‌دار آمد،کارش را انجام داد و رفت بی‌آنکه چیزی بنظرش رسیده باشد، جز آنکه مأمور پاس بسیار جوان است و روستایی وضع و از افراد پیاده. ـ دوساعت بعد، ساعت چهار ، وقتی که مأمور برای عوض کردن سربازجوان آمد، اورا دید که بخواب رفته ومانند یك تکه جماد نزدیك قفس تناردیه افتاده است. اما تناردیه، درقفس نبود. ـ آهن‌ها و زنجیرهای درهم‌شکسته‌اش برزمین افتاده بود؛برسقف قفس سوراخی دیده میشد وبالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی بنظر میرسید. یك تختهٔ تختخوابش ازجا کنده شده و مسلماً او آنرا با خود برده بود زیرا که هرچه گشتند نیافتندش. و نیز در اتـاق یك بطری نیم‌خالی دیده شد حاوی باقیماندهٔ شراب مردافکن وعجیبی‌که سرباز را ازپا انداخته بود ـ سرنیزهٔ سرباز ناپدید شده بود.

چون این قضیه کشف شد گمان بردندکه تناردیه دور اندسترس است.حقیقت آنست که تناردیه در ساختمان نو نبود اما هنوز سخت در خطر بود. فرارش هنوز قطعی نشده بود.

تناردیه هنگامی‌که روی بام ساختمان نو رسیده بود، باقیماندهٔ طناب بروژون را که بمیله‌های سرلولهٔ بخاری آویخته بود پیدا کرده بود، اما این تکه طناب بسیار کوتاه بود و تناردیه بکمك آن نتوانسته بود مانند بروژون وگولمر از بالای دیوار

بیرونی ساختمان خودرا نجات دهد.

شخص اگر از کوچهٔ باله به کوچه رواد وسیل بپیچد، تقریباً بی‌فاصله طرف دست راست، یك فرورفتگی چرکین می‌بیند. آنجا درقرن اخیرخانه‌یی بود که اکنون جز دیوار ته آن که یك دیوار بتمام معنی خراب است وبه بلندی یك بنای سه طبقه بین خانه‌های مجاور بالا رفته است چیزی از آن باقی نیست.

این ویرانه ، بادو پنجرهٔ بزرگ مربع که هنوز بر آن دیده می‌شود قابل تشخیص است ؛ پنجرهٔ وسط که به نمای دیوار نزدیکتر است یك دستك کرم خورده جلو خود دارد که دوسرش به تیردیوار وصل شده است. سابقاً ازمیان این پنجره‌ها دیوار بلند مخوفی‌که یك قسمت از دیوار اطراف عمارت فورس بوده دیده میشد.

نیمی ازجای خالی مانده‌یی را که ازاین خانهٔ خراب به‌وجودآمده است طارمی شکسته‌یی از چوب‌های پوسیده که به‌پنج میلهٔ سنگی بسته شده‌اند فرا گرفته است . در گوشهٔ ناپیدایی ازاین محوطه یك اتاق چوبی شکسته هست که به‌ویرانه تکیه کرده وبرپای مانده است. طارمی پوسیده یك در دارد که چند سال پیش فقط با یك چفت بسته میشد .

تناردیه کمی پس‌از ساعت سه صبح برفراز این ویرانه رسیده بود.

چگونه تاآنجا آمده بود ؟ این چیزی است که هیچکس نتوانست شرح دهد وهیچکس چیزی از آن نفهمید. بایستی که روشنایی صاعقه، هم اذیتش کرده وهم کمکش کرده باشد. آیا نردبانها وچوب بستهای آهن کوبها را برای رفتن ازبامی به‌بام‌دیگر، ازمحوطه‌یی بمحوطهٔ دیگر، ازساختمانی به‌ساختمان دیگر، ازساختمانهای حیاط شارلمانی به ساختمان حیاط سن‌لوی، ازآنجا به‌دیوار اطراف عمارت واز آنجا به ویرانهٔ کوچهٔ «روادسیسیل» بکاربرده بود؟ اما دراین خط سیر هم فواصل وپرتگاه‌هایی بود که ظاهراً عبوررا ممتنع میساخت . ــ آیا تختهٔ تختخوابش را مانند پلی از بالای بام «هوای خوب» برسر دیوار بیرونی ساختمان نهاده، باشکم بردیوار خزیده، واطراف زندان را تاجلو ویرانه اینگونه پیموده بود؟ اما این دیوار، عظیم، پیچا پیچ ودارای ارتفاعات نامتساوی بود، در بعض نقاط بلندتر ودر بعض دیگر کوتاهتر بود، در سربازخانهٔ‌تلمبه‌چی‌های آتش‌نشانی پایین می‌آمد، پشت خانهٔ «بن‌ها» بالا میرفت، چندین ساختمان قطعش میکرد، ارتفاعش جلو عمارت «لاموانیون» و مقابل کوچهٔ «پاوه» بیك اندازه نبود، همه جایش پرتگاهها وزوایای مستقیم داشت. بعلاوه قطعاً نگهبانان هیکل تیرهٔ فراری را میدیدند. پس با این وضع نیزراه فرار تناردیه قابل توضیح نیست. باهریك ازاین دوطریقه، فرارغیرممکن بنظرمیرسد. آیا درسایهٔ آن عطش مخوف آزادی که چاه را بهچاله، پرتگاه رابه‌دست‌انداز، میلهٔ آهن‌را به ساقه‌نی، بیدست ویا را به پهلوان، نقرسی را به‌پرنده، بلاهت را به غریزه، غریزه را به‌هوش وهوش را به‌نبوغ مبدل میکند نور هدایتی‌بدست‌آورده ویك راه سوم ابتکار واختراع کرده بود؟ هیچکس ندانست.

همیشه ازعجایب فرارآگاه نمیتوان شد. بازهم می‌گوییم، مردی که فرارمیکند یك موجود الهام گرفته‌است؛ در روشنایی اسرارآمیزفرار، ستاره و برق وجود دارد. تلاش درراه نجات،کمترازبال وپر گشودن ناگهانی‌سوی کمالات لایتناهی نیست. دربارهٔ

یك دزد فراری می‌گویند: «چه کرد تاتوانست ازاین شیروانی بالا رود؟» همچنانکه دربارهٔ «کورنی» می‌گویند: «بایست مرده باشد[1]» را ازکجا یافت؟

بهرحال، تناردیه عرقریزان، خیس از باران، با لباس پاره پاره ـ بادست‌های دریده، باآرنج‌های خون‌آلود، بازانوهای شکافته به‌جایی رسیده بود که بچه‌ها درزبان خاصشان، «تیزی» دیوار ویرانه مینامند. آنجاکاملا درازافتاده و نیرویش را ازدست داده بود. یك سراشیب تند به‌ارتفاع یك طبقهٔ سوم عمارت، ازسنگفرش کوچه جدایش میکرد. طنابی‌که باخود داشت بسیار کوتاه بود.

آنجا، پریده رنگ، درپایان قوا، مأیوس از هرامید کـه دردل داشت، هنوز پنهان درتاریکی‌شب‌اما زبانش گویای این نکته که روز بزودی خواهد رسید، متوحش ازاین اندیشه که چند لحظه دیگرساعت مجاور «سن‌پول» زنگ ساعت چهاررا خواهد زد، واین ساعتی است که مأمور تبدیل قراول خواهد آمد، و سرباز قراول را زیر شیروانی سوراخ شده مدهوش یافت، باحیرت ووحشت، به‌یك گودی‌مخوف، به‌روشنایی فانوس‌ها، به‌سنگفرش خیس وسیاه کوچه، باین سنگفرش مطلوب وهراس‌انگیز که هم مرگ بود وهم آزادی ، مینگریست.

ازخود میپرسید که آیا سه همدستش موفق به‌فرار شده‌اند؟ آیا درانتظارش‌هستند وآیا به‌کمکش‌خواهندآمد؟ گوش فرا میداد. ازوقتی‌که برسردیوار افتاده بود جزیك شبگرد کسی‌ازآنجا نگذشته بود. تقریباً همه‌جالیزبان‌های «مونتروی» و «شارون» و «ونسن» و«برسی» از کوچهٔ سنت‌آنتوان به‌بازار میرفتند.

زنگ ساعت چهار زده شد. تناردیه بلـرزه در آمد. چند لحظه بعد غـرش وحشت‌آلود ودرهمی که پس‌از کشف هرفرارظاهر میشود، مانند صاعقه درزندان برپا شد. صدای درها که پیاپی‌بازوبسته میشدند، گردش درهای‌آهنین بر پاشنه‌ها، رفت‌وآمد وهمهمهٔ نگهبانان، فریادهـای گوش خراش خدمتگزاران ، تصادم قنداقه‌های تفنگ برسنگفرش حیاط ها تـا بگوش او میرسید. روشنایی‌هایی جلو پنجره هـای میله‌دار خوابگاهها بالا و پایین میشدند ، مشعل بزرگی روی صفهٔ خوابگـاه ساختمان نو در حرکت بود، تلمبه‌چی‌های سربازخانهٔ مجاور نیز احضار شده بودند. کلاه‌خودهای آنان که روشنایی مشعل در زیر بـاران، درخشانشان میساخت برفراز شیروانی‌ها در رفت وآمد بودند. درهمان هنگام تناردیه از طرف باستیل غبارپریده رنگی را میدید که پـایین آسمان را بصورت مخوفی‌سفید میکرد.

تناردیه بالای‌دیواری به‌عرض چند بندانگشت، زیررگبار تندی بود، دوگودال سمت چپ و راستش داشت، قادر به‌حرکت نبود، تصورامکان سقوط از این بلندی، و وحشت دستگیرشدن، به‌سرگیجه مبتلایش میکرد وفکرش مانند چکش زنگ،ازیکی ازاین دو تصور سوی دیگری میرفت وباز می‌گشت، دمادم دردل می‌گفت،ـاگربیفتم

---

1 ـ یك کلام معروف ازتراژدی «اوراس» اثر «کورنی» پدرتراژدی‌فرانسه. به‌اوراس خبر میدهند که ازسه پسرش دوتن درجنگ کشته شده‌اند وسومی گریخته است. اوراس ازفرار اوسخت غمگین میشود. باو می‌گویند میخواستی این جوان یك تنه مقـابل سه مرد کرده باشد؟ جواب میدهد: «بایست مرده باشد!»

میمیرم، اگر بمانم، دستگیر میشوم.

دراین رنج شدید، ناگهان، باآنکه کوچه هنوز کاملا تاریک بود، مردی رادید که درطول دیوارها لغزید، بطرف کوچهٔ پاوه‌آمد ودرفرورفتگی ویرانه‌یی که تناردیه بالای‌آن تقریباآویخته بود ایستاد. ـ چیزی نگذشت که یك مرد دیگرباهمین احتیاط پیش‌آمد وباو پیوست، سپس شخص سوم و پس از آن شخص چهارمی نیزآمد. چون این مردان جمع شدند، یکی‌ازآنان چفت درچپر را برداشت وهرچهار بمحوطه‌یی که‌کلبهٔ نیمه ویران درآن است درون شدند. درآن هنگام درست زیر پای تناردیه بودند. اینان به یقین این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند بیدردسر وبی‌آنکه راهگذران یا نگهبان مدخل زندان فورس که درهمان نزدیکی‌بود ببینندشان بصحبت پردازند. این نکته نیزباید گفته شود که آن نگهبان ازشدت ریزش باران سر زیر بالاپوش کشیده بود وجایی‌را نمیدید. تناردیه چون نمیتوانست چهرهٔ این اشخاص را تشخیص دهد بادقت نومیدانهٔ بیچاره‌یی‌که خودرا کنار پرتگاه نیستی احساس کند گوش به صحبتشان فراداد.

دروهلهٔ نخست تناردیه مشاهده کرد که چیزی مانند برق امید ازپیش‌چشمانش می‌گذرد. این مردان بزبان «آرگو»[1] صحبت میداشتند.

مرد اول باصدای آهسته اما واضح می‌گفت:

ـ دك شیم. بیخودی واس‌چی اینجوموندیم؟

دیگری جوابداد:

ـ همچی‌میریزه که چراغ شیطونو خاموش میکنه. یکی ازاون، الان سروکله تك‌خالا پیدا میشه . ـ یه سالداتم اونطرف داره قراول میده. آخرش خودمونو اینجه گیر میندازیم[2] .

زبان آرگو واصطلاح خاص دزدان وراهزنان درهرمحل بامحل دیگرتفاوتهایی دارد. تناردیه که بدقت گوش میداد دراین دوجمله دودفعه‌کلمهٔ « اینجا» را بادوشکل مختلف شنید که هرکدام اصطلاح یك محل بود. ازروی یکی‌ازاین دوکلمه که اصطلاح مخصوص حوالی‌شهر بود برژون را شناخت واز روی‌کلمهٔ دیگر که اختصاص به‌کوی تامپل‌داشت‌دانست که شخص دوم بابه است[3].

---

۱ ـ بین غالب ملل، هرصنف وهردسته، زبـان واصطلاح خاصی دارد که‌صنف دیگر ازآن بی‌خبراست، چنانکه درایران‌هم زبان بازاری وزبان‌دراویش‌واصطلاحات لاتها و غیرآن بسیار هست. ـ در زبان فرانسه بطورکلی زبـان‌های صنفی را Argot می‌گویند. چون یك کلمهٔ فارسی برابر این لفظ بنظرنمیرسد عین‌آن‌نگاشته میشود .

۲ ـ مصنف اینجا همه صحبت این‌دو را بالغت «آرگو» نگاشته و چون برای همه این اصطلاحات «آرگو» برابرهایی درآرگوی فارسی نمی‌توان یافت بنقل مفهوم آن باساده‌ترین عبارات عامیانه اکتفا شده‌است.

۳ ـ برای آنکه مطلب کاملا روشن باشد اینجا درترجمه اندك تصرفی‌شده یعنی توضیح کوتاهی‌برآن افزوده شده است. ضمناً کلمهٔ «اینجا» را برای‌آنکه ترجمه دشوار نشود، دردو مورد ذکرشده درمتن «اینجو» و«اینجه» نگاشته‌ییم.

آرگوی قدیم قرن بزرگ فقط درکوی تامپل محفوظ مانده بود و«بابه» کسی بود که بانهایت مهارت با این زبان سخن می‌گفت. ـ تناردیه اگر آن یك کلمه رانمی‌شنید اورا نمی‌شناخت زیرا که بابه صدایش‌راکاملا عوض کرده بود.

درآن موقع شخص سوم بصدا درآمد وگفت:

ـ عجله لازم نیست؛ یه‌خورده صبرکنیم؛ ازکجا معلوم که به‌ما احتیاج نداره؛

از روی این جمله کـه فرانسهٔ خالص بود تناردیه « مونپارناس » را شناخت زیرا که ظرافت این جوان چنین حکم میکرد که همیشه « آرگو » بشنود و فرانسه پاسخ گوید.

بروژون باصدایی‌تقریباً آمرانه ولی بسیار آهسته جوابداد:

ـ چی‌چرتند میبافی؟این کهنه عرق فروش نتونسته جیمشه. لم‌کاردستش نیست! عرضه نداره! جردادن پیرهن، پاره کردن پتوها، تابیدن اونا و طناب درست کردن، درهارو سوراخ کردن، کاغذای قلابی وکلیدای قلابی ساختن ، بریدن زنجیرا و آهنا، طنابو به‌بیرون آویزون کردن، قایم شدن، سروریختو عوض کردن‌کار هربز نیست! این پیرلاپاسنی اهل این‌کارا نیست، راه و چاره‌رو نمیدونه.

«بابه» با آرگوی قدیم و فاضلانه‌یی که «پولایه»[1] و «کارتوش»[2] بـا آن سخن می‌گفتند واین «آرگو» درقبال‌آرگوی گستاخانهٔ جدید ورنگین وخطیری‌که بروژون بکار میبرد مثل این بودکه‌زبان «راسین» برابرزبان «آندره شنیه» قرار گیرد گفت:

ـکاروونسرادارتو وسط کارگیر میافته. این‌کارا زرنگی میخواد.ـ این مردیکه حماله! یه‌بچه جاسوس‌می‌تونه گولش بزنه! بچه که سهله ازیه بزغاله‌ام که بشکل آدم درآد رودست میخوره. ـ گوش کن مونپارناس. این سروصدارو از زندون می‌شنوی؟ می‌بینی چقدر شمع روشن کـردن؟. حتماً این مردیکه دوباره تو تله افتاده! ولش کن . ـ یه بیست سال جلو اسمش مینویسن. ـ من هیچ باك نـدارم ، ترسو نیستم ، همه میدونن ، اما اینجـا کاری از دستمون برنمیآد ، اگـه بخواهیم کاری کنیم مچ خودمون گیر میافته . ـ خلقت تنگ نشه! با ما بیا تابریم همه باهم یه بطر شراب کهنه بزنیم .

مونپارناس غرغرکنان گفت:

ـ مرد نباید دوستاشو توگرفتاری بذاره و بره.

بروژون گفت ، من قول شرف میدم کـه دوباره گیر افتاده باشه . ـ بـرای اونطور کارای بزرگ یه مسافرخونه‌چی به یه پول سیاه نمیارزه . ـ از ما دیگه برای اون، کاری ساخته نیست . ـ بریم . بیخود اینجا نشینیم . من متصل حس میکنم که دست گروهبان گشت، یخه‌مو گرفته.

مونپارناس دیگر مقاومت نمیکرد مگر بسیار کم. حقیقت‌آنست که این‌چهار مرد، با وفاداری کاملی که بین جنایتکاران هست که هرگز رفقاشان را در خطر رها نمی‌کنند همه شب را درحوالی‌زندان فورس باهمه خطراتی که آنجا متصور بود بامید دیدن تناردیه برسر یکی از دیوارها ، کمین کرده بودند. اما، شب کـه واقعاً خوب

---

۱ و ۲ـ دوجنایتکار معروف فرانسوی.

شبی بود ورگباری داشت که همه جا را خلوت میکرد، لباسشان‌که سراپاخیس شده بود، سرمایی‌که تا مغز استخوانشان کارگر میشد، کفش‌های سوراخ دارشان، همهمه وقیل و قال اضطراب‌آوری که اززندان بگوش میرسد، گذشتن ساعات، برخوردن به شبگردها وافراد پلیس، امیدی که درحال رفتن بود، وحشتی‌که درحال‌آمدن بود، همه‌این عوامل سخت،به‌در رفتن ازمیدان وادارشان میکرد.تاآنجا که خودمونپارناس هم که شاید تاحدی داماد آقای تناردیه بود بناچار ترك او می‌گفت. اگر یك لحظهٔ دیگرمی‌گذشت میرفتند. تناردیه مانند غرق شدگان کشتی«مدوز» که برتخته پاره‌شان کشتی آشکار شده را میدیدند که‌زیر افق ناپدید میشود، برسر دیوارش نشسته بود، این چهار مرد را نگاه میکرد ونفس نفس میزد.

جرأت نمیکرد که صداشان کند، اگر فریادش بگوش‌کسی میرسیدکارش تمام بود وزحماتش بی‌نتیجه. در این هنگام فکری در سرش افتاد، یك فکرآخرین، یك روشنایی؛ تکه طناب بروژون را که ازسرلولهٔ بخاری ساختمان نو بازکرده بود ازجیب بیرون آورد ودرمحوطهٔ پشت‌چپر انداخت.

طناب پیش پای دزدان افتاد.

«بابه» بزبان آرگوی «تامیل» گفت. یه‌طناب!

بروژون بزبان‌آرگوی حدود شهر گفت، یه ریسمون.

مونپارناس گفت، مسافرخونه‌چی اونجاس.

سربلندکردند. تناردیه قدری سرش را پیش آورد.

مونپارناس گفت، زودباش بروژون، باقی‌طناب پیش توئه؟

ــ آره.

ــ دوسرشو بهم گره بزن، طنابو براش خواهیم انداخت، اینو محکم بدیوار خواهد بست؛ همین برای پایین اومدنش‌کافی‌خواهد بود.

تناردیه دل بدریا زد، صدا بلند کرد وگفت،

ــ من یخ کرده‌ام.

ــ گرمت میکنیم.

ــ نمیتونم ازجا بجنبم.

ــ ازاون بالا سربخور، می‌گیریمت.

ــ دستام خشك شده!

ــ فقط طنابو بدیوار گره بزن.

ــ نمیتونم.

ــ مونپارناس گفت، باید یکی‌از ما بریم بالا.

بروژون گفت : سه طبقه!

اطاق چوبی درون محوطه یك بخاری داشت که سابقاً آتشش میکردند و لولهٔ گچی‌آن در طول دیوار بود و تقریباً تاآنجا که تناردیه دیده میشد بالا میرفت. این لوله که در آن هنگام سراسر ترکیده و شکاف‌دار وشکسته بود، مدتهاست که خراب شده و از میان رفته است اما هنوز جایش بردیوار دیده میشود. این لوله بسیار تنگ بود.

مونپارناس گفت، از اینجا میشه بالا رفت.
بابه گفت، ازاین سوراخ! یه مرد؛ هرگز نمیشه؛ یه‌بچه لازمه!
بروژون گفت، آره، یه‌بچه لازمه.
گولمر گفت، بچه ازکجا پیدا کنیم؟
مونپارناس گفت، صبر کنین، من درست میکنم.
بملایمت درچپرراگشود، بیرون را نگریست؛ خاطرجمع شد که هیچ راهگذر در کوچه نیست، با احتیاط بیرون رفت ودوان دوان سوی میدان باستیل، روان شد.
هفت یا هشت دقیقه، که برای تناردیه هشت هزار قرن بود ، گذشت. در این مدت بابه و بروژون و گولمر لب از لب نگشودند. سرانجام در باز شد و مونپارناس نفس زنان وعرق‌ریزان با گاوروش وارد شد. ریزش باران، کوچه را همچنان خلوت نگاهداشته بود .
پتی‌گاوروش وارد محوطه شد، بـا آرامش بسیار چهرهٔ دزدان را نگریست. قطره قطره آب ازموهایش میچکید. گولمر روباو کرد وگفت،
ـ بچه‌جون، تویه مرد هستی !
گاوروش شانه بالا انداخت وگفت ،
ـ بچه‌یی‌که مثل‌من باشه یه‌مرده، ومرداکی‌مثل شما بچه‌ان.
بابه گفت، اوهو! چه چونهٔ قرصی‌داره! این یه‌وجبی!
بروژون گفت، بچهٔ پاریس از خاکروبه ساخته نشده.
گاوروش گفت، احتیاجی که بمن دارین چیه؟
مونپارناس جوابداد، بالا رفتن ازاین لوله.
بابه گفت، با این طناب .
بروژون گفت، و بستن طناب.
بابه گفت، به سردیوار.
بروژون گفت، به پشت پنجره.
گاوروش گفت، بعدش؟
گولمر گفت، همین!
بچه لات پاریس، طناب، لوله، دیوار و پنجره‌ها را نگریست. ازمیان دولبش آن صدای وصف ناپذیر وتحقیر آمیز را بیرون‌آورد که معنیش چنین‌است،
ـ که همین!
مونپارناس گفت، یه مرد اون بالاس. بایس نجاتش بدی.
بروژون گفت، میتونی؟
گاوروش مثل اینکه این سؤال درنظرش عجیب جلوه کرده است گفت ،
ـ زکی ؛
گولمر یك بازوی گاوروش را گرفت، بلندش کرد وبالای بام‌کلبه که تیرهای موریانه خوردهٔ آن زیرپای بچه خم میشدند گذاشتش، و طناب را که بروژون هنگام غیبت مونپارناس گره زده بود بوی داد. لات سوی لوله بخاری که دخول‌درآن بواسطهٔ شکافی‌که تا بام میرسید‌آسان بود رفت. درآن لحظه که میخواست بالا رود تناردیه که

میدید نجات وحیات بوی نزدیك میشود روی لبهٔ دیوارخم شد، نخستین روشنایی روز پیشانی عرقریز و گونه‌های سربی وبینی منحنی و وحشیانه، وریش خاکستری راست ایستاده‌اش را روشن کرد. گاوروش اورا شناخت وگفت:

ـ اهه!.. بابامه!.. خب!.. عیب نداره!

طناب را بدندان گرفت، باعزمی جزم ببالا رفتن پرداخت.

بالای ویرانه رسید، روی دیوار کهنه آنچنان که روی یك اسب، سوار میشوند نشست، وطناب را ببالای پنجره محکم گره زد.

یك لحظه‌بعد تناردیه درکوچه بود.

همینکه پایش به سنگفرش کوچه رسید همینکه خود را دور ازخطراحساس کرد، خستگی ویخ کردگی ولرزیدن را از یاد برد. چیزهـای وحشت‌آوری که از آن بیرون آمده بود مانند دودی نابود شدند. قریحهٔ وحشیانه و عجیبش کاملا باز آمد، خودرا برسرپا وآزاد وآماده برای رفتن بمیل خود دید. اینست نخستین کلامی که این مرد برزبان آورد.

ـ حالا برای خوردن کی میریم!

تشریح معنی این کلام که بطور وحشت‌آوری روشن است ویکباره، آدمکشی، ارتکاب جنایت ولخت کردن را میرساند، کار بیفایده‌یی است. اینجا معنی واقعی‌خوردن «دریدن» است.

بروژون گفت: فعلا خبری نیست. ـ مطلبو در سه‌کلمه بگم وعجالتاً از هم جدا شیم. ـ تو کوچهٔ «پلومه» کاری بود که خوب بنظرمیرسید، کوچهٔ خلوت، یه‌خونهٔ دورافتاده، یه‌درآهنی‌کهنهٔ پوسیده بطرف باغ، روزن تنها.

تناردیه گفت: خوب، پس چرا نه؟

بابه جوابداد: دخترت «اپونین» بسراغ اون‌کار رفته بود.

گولمرگفت: ویه‌بیسکویت‌واسه «مانیون» آورده بود. یعنی اونجاکاری نیست.

تناردیه گفت: دخترمن بیشعور نیست وبیخود نمیگه! اما بازم بایس دید.

بروژون گفت: آره، آره، بایس دید.

دیگر هیچیك ازاین مردان هیچ توجه بگاوروش نداشت واوضمن این‌صحبت روی یکی از میله‌های سنگی چپر نشسته بود. لحظه‌یی چند منتظرماند، شاید پدرش سربگرداند و چیزی بوی بگوید. سرانجام چون توجهی از هیچکس ندید کفشهایش را پوشید وگفت:

ـ تموم شد؟ آهای مردا! دیگه احتیاجی بمن ندارین؟ کارتون سرگرفت؟ من میرم.ـ بایس برم بچه‌هامو بیدار کنم.

وبی‌آنکه جوابی بشنود راه افتاد.

پنج مرد یکی‌پس از دیگری ازمحوطه خارج شدند.

وقتی‌که گاوروش ازکوچهٔ «باله» بیرون رفت وازنظرناپدید شد «بابه» به تناردیه نزدیك شد. از وی پرسید: بچه‌رو نیگاه کردی؟

ـ کدوم بچه‌رو؟

ـ بچه‌یی‌رو که بالای دیوار اومد وطنابو آورد؟

ـ نه. خیلی .
ـ خوبه! نمیدونم، اما بنظرم که پسرت بود.
تناردیه گفت، به! اینطور خیال میکنی؟
و راه افتاد.

کتاب هفتم

آرگو

-۱-

نژاد

پیگریتیا[1] یك کلمهٔ مخوف است.

این کلمه دنیایی بوجود میآورد بهاسم «پگر»[2]، یابعبارت دیگر، دزدی ویك جهنم ایجاد میکند بهاسم «پگرن»[3] یا بعبارت دیگر، گرسنگی.

پس، تنبلی مادر است.

این مادر یك پسر دارد، وآن دزدی است؛ ویك دختر، وآن گرسنگی.

دراین لحظه ما کجاییم؟ در آرگو.

آرگوچیست؟ این، یکباره، هم ملت است وهم زبان طبقاتی؛ دزدی است در دو نوع مختلفش، توده و زبان.

هنگامیکه، سی و چهار سال پیش، راوی این تاریخچهٔ مدهش وتیره، در یك تصنیفش که غرض ازنگارش آن عین غرضی بودکه ازاین کتاب دارد[4] دزدی را واردکرد که بهزبان «آرگو» سخن میگفت، براثر این کار حیرتی بوجود آمد و غوغایی برپا شد.ـ یعنی چه؟ چطور؟ آرگو! آرگو که مخوف است! آخرآرگو زبان جنایتکاران، زبان جبرکاران، زبان زندانیان، زبانمنفورترین طبقات اجتماع است!! وغیره، و غیره.

ما هرگزنفهمیدیم که اینگونه اعتراض چهمعنی دارد!

از زمان دو رماننویس توانا، که یکی ازآن دو یك ناظر موشکاف قلب انسانی، و دیگری یك دوست متهور ملت است، «بالزاك»[5] و «اوژنسو»[6] که در آثارشان

۱ـ Pigritia کلمهٔ لاتن بمعنی تنبلی.

۲ـ Pègre کلمهٔ آرگوی فرانسه که محتمل است ازکلمهٔ لاتن فوق گرفته شده باشد بمعنی یك جامعهٔ دزدان که بصورت یك طبقهٔ اجتماع درآمده باشد.

۳ـ Pégrenne یك کلمهٔ آرگوی فرانسه بمعنی گرسنگی.

۴ـ کتاب آخرین روز یك محکوم

۵ـ Balzac رماننویس معروف فرانسوی (۱۸۵۰-۱۷۹۹)

۶ـ Sue « اوژنسو » ، رماننویس زبردست فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۰۴)←

دزدان را با زبان طبیعی آنان بسخن‌گفتن واداشتند، همچنانکه مصنف **«آخرین‌روز محکوم»** بسال ۱۸۲۸ درکتاب خود اقدام باین‌کار کرده‌بود، همین اعتراضات برپا شد.- این‌جمله تکرارمیشد: «- این نویسندگان با این‌زبان عامیانهٔ نفرت‌انگیز ازما چه میخواهند؟ آرگو زشت است! آرگوتشنج آور است!»

کیست منکر آن؟ بی‌شبهه چنین‌است.

هنگامی‌که پای تعمق دریك جراحت یا دریك غرقاب، یا در یك اجتماع در میان‌است ازچه وقت، پیش‌رفتن بسیار ورسیدن به‌عمق،گناه بشمار میرود.- ماهمیشه فکر کرده‌ییم‌که این، گاه یك عمل جسورانه ویا لااقل،یك‌کار ساده ومفید و شایستهٔ توجه محبت‌آمیزی‌است درخور وظیفهٔ پذیرفته‌شده وانجام‌یافته. همه‌چیز را اکتشاف نکردن، همه‌چیزرا مطالعه نکردن، میان‌راه ایستادن، برای‌چه؟ توقف، کارگمانه‌است نه کارگمانه‌زن.

مسلماً تجسس‌دراعماق نظام اجتماعی، آنجاکه خاك بپایان میرسد وگل‌شروع میشود، کاوش دراین غلظت‌های مبهم،گرفتن ودرحال خلجان روی سنگفرش خیابان انداختن این‌زبان رکیك طبقاتی که چون باین صورت درمعرض روشنایی قرار گیرد گل‌ولای ازپای تاسرش فرو میریزد، این مجموعهٔ لغات دملمانند که هر کلمه‌اش شبیه چنبره‌یی بشکل از یك دیو لجن وظلمات است، تمیك‌گوشش جذاب است ونه یك جدیت مطبوع. هیچ چیزشوم‌تر ازاین‌نیست‌که آدمی اینگونه عریان ودرروشنایی اندیشه، ازدحام وحشت‌آور «آرگو» را سیاحت کند. واقعاً بنظر میرسد که این‌یك نوع حیوان هولناك است که برای‌شب ساخته شده است و ازقعر لجنزارش بیرونش کشیده‌اند. آدمی با دیدن آن، گمان می‌برد که یك تیغستان زنده و فراخیده را می‌بیند که می‌لرزد، حرکت میکند، مضطرب است، ظلمت را بازمیطلبد، تهدید میکند و می‌نگرد. - فلان‌کلمه مانند یك چنگال است، آن کلمهٔ دیگر به‌یك چشم خلموش میماند و خونین است؛ فلان جمله چنان است که گویی همچون چنگال خرچنگ میجنبد. اینها همه با آن حیات زشت اشیاء که انتظامشان در بی‌نظمی است زندگی می‌کنند.

با اینهمه، ازچه وقت، وحشت جلو بررسی را گرفته؟ ازچه وقت،بیماری، پزشك‌را دورکرده‌است؟ آیا یك‌طبیعی‌دان سراغ داریدکه ازمطالعه درافعی، درخفاش، درعقرب، در هزارپا و در رتیل خویشتن‌داری کند، درظلمات‌خود بازشان اندازد و بگوید، اوه! چه زشتند! ؛ متفکری‌که روی از «آرگو» بر می‌تابد مثل جراحی است که از یك قرحه یا ازیك زگیل رو بگرداند، مثل یک دانشمند زبانشناس استکه در مطالعه دریك مسئله مربوط به‌زبان متردد ماند، مثل فیلسوفی استکه درمطالعهٔ یک امرمربوط به‌انسانیت‌تردیدکند، زیرا، به‌کسانی‌که‌اینرا نمیدانند بایدگفت‌که، «آرگو» بطورکلی‌یك پدیدهٔ ادبی ویک نتیجهٔ اجتماعی‌است. آرگوواقعاً چه معنی‌دارد؛ آرگو زبان بینوایی‌است.

ــه‌که رمان‌های یهودی سرگردان واسرار ملت و اسرار پاریس او درهمه عالم طرف توجه است.

اینجاهرکس می‌تواند جلومارا بگیرد؛ می‌تواند موضوع را تعمیم‌دهد، تعمیمی کەگاهگاه بصورت یکنوع تخفیف درمی‌آید؛ ممکن‌است بماگفته شودکه همه حرفه‌ها، همه مشاغل‌وهم می‌توان‌گفت‌که همه حوادث اختلاف‌طبقاتی اجتماع وهمه‌اشکال مختلف ادراك بشری، برای‌خود یک «آرگو» دارند. تاجری‌که‌میگوید، «مونپلیه موجودی» یا «مارسی اعلا»، صرافی که میگوید، «تمدید سررسید ، تفاوت نرخ، سلخ جاری»، قماربازی‌که میگوید، « سه‌سر وهمه، دوباره پیک»، مأمور اجرای جزایر «نورماند» که میگوید، «مدیونی‌که ملکش مصادره شود نمی‌تواند درجریان توقیف‌قانونی اموال غیرمنقول متخلفه میوه‌های این‌ملک را مطالبه کند»، مضحکه‌نویسی که میگوید، «خرس‌را بخنده‌آوردند»[1] ، کمدی‌بازی که میگوید، «کارمن گل نکرد»، فیلسوفی‌که میگوید، «ثالوث مشهود»، صیادی‌که میگوید، «آن در میرود ، آن گریز پا است»، دانشمند جمجمه شناس کـه میگوید ، «حالت محبوبیت، حالت جنگجویی، حالت محرمیت»، سرباز پیاده‌یی کـه میگوید، «قره‌نی من»[2]، سواری‌کـه میگوید ، «جوجه بوقلمون هندی‌من»[3]، استاد شمشیربازی‌که میگوید، «سه‌درجه، چهاردرجه»[4] چاپخانه‌چی که میگوید، « بـریم بچینیم »[5]، همه، چاپخانه‌چی، استادشمشیربازی ، سوار، پیاده، دانشمند، جمجمه‌شناس، صیاد، فیلسوف، بازیگرکمدی، مضحکه نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صراف، تاجر، بزبان «آرگو» حرف میزنند. نقاشی که می‌ـ گوید، «شاگردمن»، صاحب‌محضری‌که میگوید، «دفتر یارمن» ، دلاکی‌که میگوید ، «پادو من»، کفاشی‌که میگوید، «وردست من» همه زبان «آرگو» دارند.ـ بطور کلی اقسام مختلفی که برای گفتن طرف دست چپ و دست‌راست هست، ملوان میگوید، «ساحل پایین، ساحل بالا» ماشینیست میگوید، طرف حیاط، طرف باغ، خدمتگزار کلیسا میگوید، «طرف رسائل، طرف انجیل» همه «آرگو» است. هم‌زنان پست، هم خانمهای مجلل «آرگو» دارند.ـ هتل «رانبویه»[6] تاحدی مجاور «سرای معجزات»[7] بود. دوشس‌ها هم آرگو دارند. شاهدبیان، این‌جمله است‌که در یک یادداشت‌عاشقانه ازطرف یك خانم بسیاربزرگ وبسیارخوشگل زمان بازگشت سلطنت‌نگاشته شده‌بود، « شمادراین پشت‌سرگویی‌ها، یك عالم دلیل برای‌آزادیدن من‌خواهیدید»[8].ـ ارقام

۱ـ یعنی نمایش مورد استهزاء قرارگرفت. ۲ـ یعنی‌تفنگ من.

۳ـ آرگوی نظامی، بمعنی اسب سواری.

۴ـ حالت سوم وچهارم شمشیرگرفتن در اسکریم.

۵ـ حروف‌چیدن برای چاپ.

۶ـ هتل رامبویه Rambouillet هتل‌معتبری‌که درپاریس «کوچهٔ سن‌توماس رولدور» طبق نقشهٔ مارکی دورانبویه (۱۶۶۵ ـ ۱۵۸۸) ساخته شد ودرآن، جماعت برگزیده‌یی جمع میشدند. این‌جمعیت اقدام مؤثری برای تصفیهٔ زبان وترقی ادبیات از ۱۶۲۰ تا ۱۶۶۵ انجام داد.

۷ـ سرای معجزات Cour des Miracles کوی‌قدیم پاریس‌که درقرون وسطی مرکز گدایان واوباش و دزدان پاریس بود.

۸ـ معنی‌این جملهٔ عجیب‌که کوشیده‌ییم ترجمه‌اش صحیح باشد چنین‌است،←

سیاسی‌همه «آرگو» هستند، صدراعظم دربارپاپ وقتی که میگوید **۲۶** برای روم، «ژرك زت نت ززی ال» برای ارسال و«آب فکس اوس ژرنوژرك زاوت اوکس ای» برای « دوك دومودن » «آرگو» حرف میزنند.ـ پزشکان قرون‌وسطی که بجای گفتن هویج.وشلغم وترب میگفتند، **اوپوپوناك، پرفروشینوم ریتی تالموس، دراکاتو- لیکوم، آنجه‌لوروم، پوست مه‌گوروم،** «آرگو» حرف‌میزدند. قند سازی‌که می- گوید، قالب بزرگ، کله، شهدزده، توپی، کلوخه، نخاله، درهم، متعارفی ، سوخته، پلاك، این‌صاحب کارخانهٔ باشرف هم آرگو حرف میزند. یك‌مکتب انتقادی بیست‌سال پیش میگفت، « نصف شکسپیر بازی الفاظ وجناس‌است» این‌هم «آرگو» بود. شاعرو آرتیستی‌که‌آقای «مون‌مورانسی»[1] را بامفهومی دقیق‌بصورت «یك‌بورژوا» وصف می- کنند اگراوخودرا ازروی‌اشعار وازروی‌مجسمه‌ها نشناسد «آرگو» حرف‌میزنند[2]. آن عضو آکادمی‌کلاسیک‌که گلهارا «فلور»[3] میوه‌هارا، «پومون»[4] دریارا «نپتون»[5] عشق را «آتش‌ها»، زیبایی‌را «جذابیت‌ها»، اسب‌را «راه‌پیما»، نشان سفید یا سه رنگ‌کلاه نظامیان‌را «سرخ‌گل‌بلون»[6] کلاه سه‌ترك‌را «مثلث مارس»[7] می‌نامد، این عضو آکادمی کلاسیك، به زبان « آرگو » تکلم می‌کند؛ جبرو مقابله، پزشکی،گیاه‌شناسی، هریك آرگوی خاصی دارند. زبانی‌که در ساحل استعمال میکنند، این زبان شایان تمجید دریایی، چنین‌کامل و چنین‌جذاب که ژان بار[8] ، دوکن[9]، سوفرن[10]، و دوپر[11]. با آن سخن گفته‌اند وآمیخته با صفیر جهاز حرکت، با هیولای دستگاه ناقل صدا، با تصادم تبرهای جنگ دریایی، با زیر و بالا شدن کشتی ، با وزش باد، با بوران و با توپ است، سراسر، یك آرگوی شجاعانه ودرخشان است که نسبت به‌آرگوی‌وحشیانهٔ

←دراین بدگویی‌های زنانه ، دلایل فراوان خواهید یافت برای آنکه من آزادیم را بدست آورم.

۱ ـ Montmorency ماتیوفلیسیته دومونمورانسی مرد سیاسی وافسرفرانسوی که پس‌ازبازگشت سلطنت درفرانسه عضومجلس اعیان‌ووزیر امورخارجه ونخست‌وزیر ووابستهٔ فرهنگستان‌شد. این مرد خودرا ادیب هم‌میشمرد وبا ادبا ازجمله با مادام استائل روابطی داشت (۱۸۲۶ـ ۱۷۶۷).

۲ـ اشاره بشاعر ومجسمه‌سازی‌که ازراه تملق مونمورانسی را مدح کرده‌اند ومجسمه اش‌را ساخته‌اند.

۳ـ Flore ربةالنوع گلها و باغها.

۴ـ Pomone ربةالنوع سبزه‌ها وبستانها.

۵ـ Neptune ربةالنوع دریاها دریونان قدیم.

۶ـ Bellone ربةالنوع جنگ نزد رومیان قدیم.

۷ـ Mars (یامریخ) رب‌النوع جنگ‌نزد یونانیان قدیم.

۸ـ Jean Bart از معروفترین دریانوردان فرانسه(۱۷۰۲ـ ۱۶۵۱).

۹ـ Duquesne از دریانوردان فاتح فرانسه (۱۶۸۸ـ۱۶۱۰).

۱۰ـ Suffren ازدریادارهای بزرگ فرانسه (۱۷۸۸ـ۱۷۲۶).

۱۱ـ Duperré دریاسالار معروف فرانسوی (۱۸۴۶ـ۱۷۵۵).

اجتماع دزدان، مثل‌شیر است نسبت به‌شغال.

البته چنین‌است. اماهرچه دراین باره‌گفته‌شود بازهم این‌گونه‌ادراك معنی‌از‌کلمهٔ آرگو بسط کلامی است که همه عالم نخواهدش پذیرفت. لکن ما ، معنی مشخص قدیم این کلمه را که محصور ومحدود است حفظ می‌کنیم و آرگو را بهمان «آرگو»منحصر می‌سازیم. آرگوی واقعی،آرگوی عالی، اگرجمع شدن این دوکلمه با یکدیگرممکن باشد، آرگوی دور از حافظه که سلطنتی برای خود داشت، باز هم می‌گوییم که‌چیزی جز زبان زشت، مغشوش، تقلب‌آمیز، خائن، زهرآگین، بیرحم، مبهم ، مهمل،عمیق ومشئوم بینوایی نیست. درپایان‌همه پستی‌ها وبدبختی‌ها، یك شقاوت آخرین هست که طغیان می‌کندومصمم به‌ورود درمبارزه‌یی با مجموع اعمال پسندیده وحقوق‌حاکمه می‌شود؛ مبارزه‌یی هولناك که به‌آن وسیله گاه با حیله، گاه بافشار، یکباره هم‌ناسالم وهم سبعانه، به‌نظام اجتماعی با ضربات سنجاق بوسیلهٔ فسق، وبا ضربات چماق بوسیلهٔ جنایت حمله‌ور می‌شود .ــ بینوایی برای‌نیازهای این مبارزه، یك زبان جنگی‌اختراع کرده است که زبان‌آرگو است.

از هرزبان که روزی‌بشربا‌آن سخن گفته است وممکن است نابود شوددست‌کم یك قسمت کوچك را یعنی یکی از عناصر خوب یابدی را که تمدن از آن ترکیب یافته یا باآن مخلوط شده است ازاعماق فراموشی بیرون کشیدن، بمنزلهٔ بسط‌مدارك صحیح برای‌مطالعات اجتماعی است، و هم می‌توان گفت که خدمتی است به تمدن. ــ این خدمت را «پلوت» [1] خواه یاناخواه، آنجاکه دوسرباز قرطاجنی را بزبان‌فنیقی بصحبت واداشت انجام داده است؛ ایــن خدمت را « مولیر » در آن مــوارد کــه آن همه ازاشخاص را با زبان خاوری یا با زبان‌هــای شهرستانی به‌تکلم واداشته انجــام داده است. اینجا اعتراضات‌شدت‌خود را بازمی‌گیرند، زبان‌فنیقی، بسیار عالی! زبان‌خاوری، بسیار خوب ، زبان‌های شهرستانی هم عیبی ندارند، این‌ها زبان‌هــایی هــتند که‌بملل مختلف یا به‌شهرستانها تعلق دارند؛ اما آرگو چطور ؟ حفظ‌آرگو برای چــه خوب است؟ بیرون آوردنش ازاعماق فراموشی چه لازم است؟

باین بیان جز یك جواب نمی‌گوییم. ــ مسلمــاً اگرزبانی که یك‌ملت یــا یك شهرستان باآن سخن گفته است شایستهٔ عنایت است چیز دیگری نیز هست‌کــه بسی بیش ازآن برای توجه وتتبع شایستگی دارد وآن زبانی است که یك« بینوایــی » بــا آن سخن گفته است.

آن زبانی است که مثلا درفرانسه درمدتی بیش از چهار قرن، نه‌یك‌بینوایی، بلکه مطلق بینوایی، همه بینوایی‌هایی‌که برای بشرممکن است باآن تکلم کرده‌اند.

از این گذشته، باصرار می‌گوییم‌که مطالعه درنکبات اجتماعی ونمایاندن‌آنها برای درمان‌کردنشان کاری نیست که انتخاب درآن‌جایز باشد . مورخ‌سیر و افکار، مأموریتی کمتر دشوار ازمأموریت مورخ حوادث ندارد.ــ این یکی بر سطح تمدن، منازعات تاجداران را، تولدشهزادگان را، عروسی پادشاهان را، نبردها را، اجتماعات

---

[1] ــ Plaute شاعر کمیك و پیس‌نویس یونان قدیم (۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح) مطلب‌متن اشاره بمکالمهٔ یکی از پیس‌های اوست.

را، مردان بزرگ ملی را، انقلابات آشکاررا، وهمه ظواهر امور را دارد، آنمورخ دیگر باطن را، اساس را، ملتی را که کار میکند، رنج میبرد ومنتظر است، زنی‌راکه ازخستگی‌بجان‌آمده است، کودکی‌را که جان میکند، جنگهای بیصدا بین‌آدمیان را، درندگی‌های ظلمانی را . پیش داوریها را ، بیعدالتی‌های مجاز را ، تأثیرات پنهانی قانون را، تطورات ناپیدای جانهارا، لرزش‌های ناپایدار جماعات را، کسانی‌را که از گرسنگی‌میمیرند، پا برهنه راه میروند ، سینه‌وبازوهاشان عریان است، محرومان را، یتیمان را، بدبختان و رسوایان را، همه مردگان متحرکی را که در تاریکی سرگردانند دارد. ــ باید با قلبی که مانند قلب یك برادر ویك قاضی عادل، یکجا، مملو ازشفقت وشدت باشد بدرون آن زیرزمین های نفوذناپذیر حصار، پایین‌رودکه درآنها، کسانی که خونشان میریزد وکسانی که میزنند، کسانی‌که میگریند وکسانی که عذاب میدهند، کسانی که گرسنه میمانند و کسانی که می‌بلعند، کسانی که بدی را متحمل‌میشوند وکسانی‌که بد میکنند، درهم وبرهم میخزند.ــ این‌وقایع‌نگاران‌دلهاو جانها، آیا تکالیفی کمتر ازتکالیف مورخان امور سطحی دارند؟ آیا تصور میرود که گفتنی‌های « آلیگیەری » کمتر ازآن «ماکیاول» است؟ آیا زیر تمدن، بدلیل آنکه عمیق‌تر وتاریکتر است ازروی آن بی‌اهمیت‌تر است؟ آیا کسی، غارهای تاریك را ناشناخته، کوه را می‌شناسد؟

ضمناً بگوییم که با ملاحظهٔ بعض کلمات پیشین ، هرکس میتواند بین این دو طبقه از مورخان بەوجودفاصله‌یی که ازذهن ما دور است پی‌برد.ــ هیچکس‌درزندگی آشکار، مشهود، روشن وعمومی ملل، مورخ خوبی نیست، مگر درصورتیکه در آن حال تااندازه‌یی مورخ‌زندگانی درونی وپنهانشان باشد، وهیچکس مورخ درون‌نیست، مگر آنکه هرگاه‌که لازم آید بتواند مورخ بیرون نیز باشد. تاریخ سیر و افکار و تاریخ حوادث، هریك در دیگری نفوذ دارد. این دوتاریخ ، دونظام امور مختلفند، که بیکدیگر پاسخ میگویند، همیشه با هم‌گره میخورند وغالباً یکدیگر را بوجود می‌آورند. ــ همه خطوطی که مشیت ربانی برچهرهٔ یك ملت نقش میکند، موازی ظلمانی ولی مشخص خودرا درباطن دارند، وتشنجات درونی‌شان جهش‌هایی در ظاهر ایجاد میکنند. چون تاریخ واقعی آنست که آمیخته با همه چیز باشد، مورخ واقعی هم آنست که خودرا در همه چیز وارد کند.

آدمی، دایره نیست که فقط یك مرکز داشته باشد ؛ بیضی است و دارای دو کانون است. یك‌کانونش افعال است وکانون دیگرش‌افکار.

«آرگو» چیزی نیست جز یك رخت‌آویز که در آن زبان چون میخواهدکار بدی انجام دهد، تبدیل لباس میکند.ــ نقابی ازکلمات برچهره میآویزد وپاره‌پلاسی از استعارات میپوشد.

اینگونه، مخوف میگردد.

بزحمت باز شناخته میشود.ــ آیا باز همان زبان فرانسه، زبان بزرگ بشری است؟ ــ حاضر است تا قدم برصحنه‌گذارد، وبا جرم همزبان شود، وآماده است تادر فهرست بدکاری با هرگونه استعمال بسازد. دیگر راه نمیرود، بسختی قدم‌برمیدارد،

تکیه کرده برعصای «سرای معجزات»[1] میلنگد. اما این عصایی است قابل تبدیل بهچماق . خود را «گدا گردشی» مینامد. همه اشباح، جامه پردازان او، در چهرهسازیش دخالت کردهاند؛ خود را میکشاندوسرراست میگیرد؛ رفتار دوپهلوی خزندگان را دارد. از این پس برای ایفای هرنقش قابلاست؛ بدست دغلباز لوچ میشود، بوسیلهٔ مسموم کننده چهره زنگاری میسازد، ازدودهٔ آتش افروز، زغالی رنگ میگردد، و آدمکش، سرخی خود را براومیگذارد.

شخص هنگامی که بردر اجتماع میایستد وگوش بهمردم شریف میدهد،گفت و شنودکسانی را نیزکه بیرونند میشنود. پرسشها وپاسخها راتشخیص میدهد وبیآنکه بفهمد، غرش نفرتانگیزی درمییابد که تقریباً آهنگ لهجهٔ آدمی دارد امابه زوزه نزدیکتر است تا بهگفتار. این آرگو است. کلمات ، هیئت خود را از دست میدهند وکسی نمیداند که چه اثر از یك بهیمیت غیرطبیعی بخود میگیرند. تصور میرود که سخن گفتن مارهایهفت سرشنیده میشود.

این، «نامفهوم» است که ، در «ظلمانی» جای دارد. ـ دندان برهم میفشارد ونجوی میکند، ودر آن حال، تیرگی را با معما تکمیل میکند. در بدبختی ظلمتی هست، درجنایت، ظلمت بیشتری وجود دارد؛ این‌دوسیاهی چون درهم‌آمیزندتشکیل آرگو میدهند . تاریکی درهوا ، تاریکیدرکارها ، تاریکی در صداها.ـ زبانچرکین وحشتآوری است که میآید، میرود، جستوخیز میکند ، میخزد، آب ازدهان فرو میریزد، ودر این مه تیره که از باران، ازشب، از گرسنگی، از عیب، از دروغ ، ازبیعدالتی، از برهنگی ، از اختناق، از زمستان ترکیب یافته است وروزروز روشن بینوایان بشمار میرود دیوآسا میجنبد.

نسبت بهعقوبت دیدگان شفقت داشته باشیم . ـ دریغا! ماخود کیستیم؟ من کـه باشما سخن میگویم کیستم ؟ شما که گوش بمن دارید کیستید؟ از کجا میآییم؟ آیا کاملا اطمینان داریم که پیش ازآنکه زاییده شویم کاری نکردهایم ؟ زمینخالی از شباهت بهیك زندان نیست . از کجا معلوم است کهآدمی،یك بـاز داشتشدهٔ عدل الهی نیست ؟

از نزدیك بهزندگی بنگرید. این زندگی چنان ساخته شده است کـه درهمه جایش عقوبتی احساس میشود.

آیاشماآن کسیدکه خوشبخت نام دارد ؟ ـ بسیار خوب؛ بااینهمه همه روزه غمگین هستید. ـ هرروز، اندوه بزرگی یا پروای کوچکی ویژهٔ خود دارد. دیروز برای سلامت کسی که نزد شما عزیز است می لـرزیدید ، امروز برسلامت خـود بیمناکید، فردا اضطرابتان راجع بهپول خواهد بود، پس فردا زخمزبان یك مفتری اندوهگینتان خواهد ساخت؛ پس فردا بدبختی یك دوست سبب تأثرتان خـواهدشد؛ سپس بدی یا خوبی هوا، پس از آن شکستن یاگم شدن چیزی گرانبها، پس از آن تفریحی که بدلیل آن وجدان وستون فقرات ملامتتان میکنند؛ یکبار دیگر،جریان امور عمومی. ـ این درصورتیست که دردهای دل را بشمار نیاوریم وهمچنین امتداد

۱ـ کوی معروف پاریس قدیم مرکز اوباش وبینوایان .

میبابد. ابری ازمیان میرود، ابر دیگری پدیدار میشود. در هرصد روزبزحمت یك روز اتفاق میافتد که آفتاب شادمانی برای شما بدرخشد وحال آنکه شما از افراد نادری هستید که سعادت‌دارند! اما دیگرآدمیان، ظلمت راکد برسرشان‌افتاده است.

روح‌های خردپیشه، این عبارت‌را کمتربکارمیبرند: «خوشبختان وبدبختان».
در این جهان که مسلماً دهلیز عالم دیگری است خوشبخت وجود ندارد. تقسیم واقعی بشری از این قرار است: روشنان وتاریکان.

کاستن از تعداد تاریکان و افزودن برتعداد روشنان هدف اصلی است. ازاین است که فریادکنان میگوییم: آموزش! دانش! خواندن را آموختن، روشن کردن آتش است. ازهجی کردن هرهجا شراره‌یی بیرون‌میجهد.

در واقع کسی که میگوید: روشنایی، واجب نمیآید که بگوید: شادمانی. ــ آدمی در روشنایی رنج میبرد؛ افراط درآن می‌سوزاند. شعله دشمن بال و پراست. سوختن واز پرواز وانماندن خارقه‌یی از نبوغ است.

هنگامی که بشناسید وهنگامی که دوست بدارید، بازهم رنج خواهیدبرد. روز با چشم اشکبار بوجود میآید. روشنان اگر هم هیچ مورد بــرای گریستن نداشته باشند برظلمت‌زدگان می‌گریند.

-۲-

ریشه‌ها

آرگو زبان ظلمت زدگان است.

درپیشگاه این لهجهٔ معمایی، که، یك‌جا، هم پژمرده وهم‌آشفته است، فکر درتیره‌ترین اعماقش متأثر می‌گردد و فلسفهٔ اجتماعی به‌مؤثرترین تفکراتش‌کشانده می‌شود. ــ آنجاست که عقوبت مشهود، وجود دارد. هر هجا درآن زبان، دارای وضع ممتازی است ــ لغات زبان عامیانه درآن زبان مثل اینست که زیرآهن سرخ جلاد، چین خوردگی وصلابت تازه‌یی بخود گرفته‌اند. بنظر میرسد که از بعض آنها هنوز دود برمی‌خیزد. فلان جمله اثر شانهٔ خال‌کوبی شدهٔ دزدی را می‌بخشد که ناگهان جلو شما برهنه شود. فکر آدمی تقریباً امتناع از آن دارد که با این اسامی بازداشت شده بدست عدالت، ابراز شود. استعاره دراین زبان، گاه چنان بیشرمانه است که تصور میرود مدتی زیر غل بوده است.

اما، با اینها همه، وبدلیل اینها همه، این زبان عجیب حق دارد جایی‌برای خود در آن جمبهٔ بزرگ‌بیطرف داشته باشد که در آن برای پول سیاه مسین‌نیز، ــ همچنانکه برای نشان طلا، ــ جایی هست. و «ادبیات» نام دارد. ــ آرگوخواه‌کسی راضی باشد یا نباشد، برای خود نحودارد، برای خود شعردارد. ــ این‌یک زبان‌است.

اگر از بشکلی بعض‌الفاظش احساس‌شود که «ماندرن»[1] آنرا جویده‌است، ازتابندگی بعض کنایاتش هم احساس میشودکه «وی‌یون»[2] باآن سخن گفته‌است.

این شعر، اینقدر عالی، واینقدر مشهور:

اما کجایند برفهای «آنتان»

یک شعر آرگـو است.ـ آنتان (Antan)ـ آنته آنوم Ante annum ـ یک لغت آرگوی طبقهٔ گدایان موسوم به «تون» است‌که معنی‌آن «سال گذشته»، و اگر قدری بیشتر بسطش دهیم «سابق براین» است. سی‌وپنج سال پیش هنگام عزیمت سلسلهٔ بزرگ جبرکاران سال ۱۸۲۷، دریکی ازسیاه چالهای زندان «بیستر» هنوز این کلام حکیمانه‌که بدست پادشاه تون[3] با میخ بردیوار نوشته شده‌بود خوانده می‌شد.

«Les dabs d'antan trimaient siempre pour la pierre de Coësre »

که معنیش چنین؛ است «شاهان سابق همیشه میرفتند تاخودرا مورد تقدیس قرار دهند.» درفکر آن پادشاه، «تقدیس» بمعنی اعمال شاقه‌بود.

کلمهٔ «دکاراد» décarade که حرکت یك کالسکهٔ سنگین‌را باچهارنعل بیان میکند منتسب به«وی‌یون» است و این باو میبرازد ـ این‌کلمه که از چهارپای اسب آتش میجهاند دریك دهان‌کجی ماهرانه، این‌شعر شایان تمجید لافونتن[4] را خلاصه میکند:

شش اسب قوی یک دلیجان را میکشیدند.

از لحاظ ادبی‌صرف، کمتر تتبعی ازتتبع در «آرگو» شگفت‌تر و پرحاصل‌تر است.ـ این‌همهٔ یک زبان‌در زبان‌است، یکنوع تورم دور ازسلامت است یك پیوند ناسازگار است‌که یک نمای نباتی بوجودآورده است، یک انگل‌است‌که ریشه‌هایش‌را در تنهٔ کهنسال «گلوا» دارد وشاخ وبرگ شومش بر سراسر یک زبان‌میخزد. اما برای کسانی‌که درزبان آنچنان که باید تتبع میکنند، یعنی مثل تتبع دانشمندان زمین شناس در زمین، آرگو مانند یک طبقهٔ رسوبی واقعی نمودار میشود.ـ در آرگو، برحسب‌آنکه‌کمتر یا بیشترحفرش کنند، زیر فرانسهٔ عامیانه قدیم، زبان‌شهرستانی، اسپانیایی، ایتالیایی، خاوری،[5] این‌زبان بنادر مدیترانه، زبان انگلیسی و آلمانی، زبان «رمان» باهرسه قسم مختلفش: رمان‌فرانسوی، رمان ایتالیایی ورمان رمان،زبان لاتن و نیز زبان «باسك» وزبان «سلت» یافته میشود. ترکیب عمیق وعجیبی است. ساختمانی زیرزمینی‌است‌که باهمدستی همه بینوایان ساخته‌شده است. هرریشهٔ ملعون، قشرش را درآن نهاده، هررنج، سنگش‌را درآن انداخته، هر قلب، سنگریزه‌اش‌را به

۱ـ Mandrin لوی ماندرن ـ یکی‌ازمعروفترین رؤسای دزدان که در۱۷۲۴ متولد و در ۱۷۵۵ اعدام شد.

۲ـ Villons فرانسواویون ازشعرای فرانسه (۱۴۸۹ـ ۱۴۳۱)

۳ـ Thune تون بمعنی صدقه است وتونهـا جمعی ازطبقات پست در قرون وسطی بودند ورئیسشان «شاه‌تون‌ها» لقب داشت.

۴ـ «لافونتن» شاعربزرگ فرانسوی (۱۶۹۵ـ۱۶۲۱).

۵ـ آن‌قسمت از نواحی مدیترانه که درمشرق فرانسه قرار دارد.

آن داده‌است[1]. گروهی ازجانهای شریر، پست، یاخشمگین‌که طریق‌زندگی‌را پیموده و در ابدیت ناپدید شده‌اند، تقریباً کامل وتاحدی قابل‌دیدن، درآن بشکل یك کلمهٔ غول‌آسا وجود دارند.

آیا زبان اسپانیایی میخواهید؟ آرگوی‌قدیم «گوتیك» مملواز کلمات این‌زبان است. ازآن قبیل است، «بوفت» (bofette) یعنی دم، که از «بوفتون» (bofeton) می‌آید،ـوانتان (Vantane) یعنی‌پنجره، که از «وانتانا» (Vantana) می‌آید.گات (gat) یعنی‌گربه، که از گاتو (gato) می‌آید. آسیت (acitt) یعنی روغن کـه از آسه‌ئیته (aceyte) می‌آیـد. زبان ایتالیـایی میخواهید؟ از آن قبیـل است، اسپاد (spade) یعنی قداره که از اسپادا (spada) می‌آید، کارول (carvel) بمعنی کشتی کـه از کارولا (carvella) می‌آیـد. زبان انگلیسی میخواهید ؟ از آن قبیـل است بیشوت (bichot) یعنی اسقفکه از بیشاپ (bishop) می‌آیـد. رای (raille) یعنی جاسوس‌که از راسکال (rascal) یا راسکالیون (rascalion) بمعنی دنی می‌آید. پیلش (pilche) یعنی غلاف که از پیلچر (pilcher) بمعنی جلد می‌آیـد.ـ زبان آلمـانی میخواهید؟ ، از آن قبیل‌است، کالور (caleur) یعنی گارسون که از کلنر (kellner) می‌آید.ــ هرس (hers) یعنی آقاکه از هرتـزوك (herzog) بمعنی دوك می‌آیـد.ـ زبان «لاتن» میخواهید؟ ازآن قبیل‌است، فرانژیر (frangir) بمعنی شکـستن که از فرانژه‌ره (fangere) می‌آید ـ آفوره (afforer) یعنی دزدیدن‌کـه از فور (fur) می‌آید. کادن (cadène) یعنی شمشیر که از «کاتنا» (catena) می‌آیـد . یك کلمـه هست‌که درهمه زبانهای قاره با یکنوع توانایی اسرارآمیـز آشکار میشود. آن کلمه ماگنوس (magnus) است، «زبان اکس» آنرا بصورت ماك (mac) درمی‌آورد که معنی رئیس قبیله‌را می‌بخشد، ماك فارلان و ماك‌کالومور، یعنی فارلان بزرگ‌وکالومور بزرگ[2]، آرگو این کلمه‌را مك (meck) و بعدها مك (meg) کـرد، یعنی خدا. ــ زبان باسك میخواهید؟ ازآن قبیل است، گاهیستو (gahisto) بمعنی شیطان، که از گائیس‌توئا(gaiztoa) یعنی «شر» می‌آید ؛ سورگابون (sorgabon) بمعنی شب بخیر که ازگابون (gabon) بمعنی «عصر بخیر» می‌آید.ـ زبان «سلت» میخواهید؟. از آن قبیل است بلاون (blavin) بمعنی دستمال که از بلاوه (bavet) بمعنی‌آب جهنـده می‌آید. مه‌نس (menesse) بمعنی زن (اما زن بدکار) که ازمینس (meince) بمعنی پر از سنگ می‌آید ؛ بارانت (barant) بمعنی جـویبار از بارانتـون (baranton) بمعنی «چشمه»؛ گوفور (goffeur) قفلساز، از گوف (goff) یعنی آهنگر، «گدوز» (guédouze)، یعنی مرگ، از «گن دو» (guenn du) یعنی سفید و سیاه،ـ بالاخره تاریخ میخواهید؟ آرگو سکه‌هارا مالتز (maltaises) مینامد، بیـادبود پولی‌کـه در کشتی جبر کاران «مالت» رایج بود.

---

۱ ــ سنگریزه Caillou در زبان فرانسه بمعنی محنت، ناشایستگی، صلابت و خشونت نیز آمده است وازاینجا معنی این‌عبارت‌را میتوان یافت.

۲ــ با اینهمه باید متذکر شدکه لغت «ماك» (mac) در زبان «سلت» بمعنی پسر است (مؤلف)

گذشته ازاصول لسانی‌که نشان داده شد، آرگو ریشه‌های دیگری، بس‌طبیعی‌تر دارد، و این‌ریشه‌ها باصطلاح ناشی از روح بشری‌است.

اول، آفرینش مستقیم کلمات. رمززبانها درآنست.ـ با کلماتی‌که کسی نمی‌داند چگونه وبرای چه بدست آمده‌اند چهره‌هارا نقاشی‌کردن. این اساس نخستین هر زبان بشری‌است، چیزی‌است‌که سنگ‌پی میتوانش نامید.ـ آرگومملواست از اینگونه کلمات، کلماتی‌که بی‌مقدمه، معلوم نیست کجا وبوسیلهٔ چه‌کسی، بی‌داشتن ریشه، بی‌مشابهت، بی اشتقاق وضع شده‌اند، کلمات دورافتاده، وحشیانه، گاه نیز نفرت‌آورکه توانایی عجیبی‌درتعبیردارند، و زنده‌اند.ـ ازآنگونه است، جلاد، «تول» ؛ (taule) جنگل، «سابری»؛ (sabri) ـ ترس، فرار«تاف»؛ (taf) ـ پیشخدمت، «لاربن»؛ (Larbin) ـ ژنرال، والی، وزیر، « فاروس » (pharos)ـ شیطان ، « رابوئن » (rabouin) ـ هیچ‌چیز عجیب‌تر از این کلمات نیست‌که هم درپرده میگذارند، وهم نشان میدهند. بعض‌آنها مثل «رابوئن» (یعنی شیطان) در یك حال هم مسخره و هم مخوفند ودرشما اثر یك‌چهرهٔ عبوس سیکلوپی میبخشند.[1]

دوم استعاره.ـ امتیاز زبانی‌که میخواهد همه‌چیزرا بگوید وهمه‌چیزرا پنهان کند ، اینست که صور بسیار داشته باشد . استعاره معمایی است که دزدی که برای دستبرد زدنی توطئه می‌چیند ومحبوسی که نقشهٔ فراری را طرح می‌کند به‌آن‌پناهنده میشوند. هیچ زبان باندازهٔ «آرگو» پر از استعاره نیست. ازآن قبیـل است، «پیچ نارگیل را بازکردن» یعنی پیچاندن گردن. « پیچ دادن » یعنی خوردن، «دسته بسته شدن » یعنی محاکمه شدن ». « موش خرما » یعنی نان دزد. « ایـل لانسکینه » (Il lansquine) یعنی‌باران میبارد، واین یك تعبیرکهنهٔ زننده‌است‌که از بعض‌جهات تاریخش‌را همراه خود دارد،که خطوط طویل‌مورب باران‌را به نیزه‌های ضخیم خمیدهٔ «لانسکنه‌ها»[2] تشبیه می‌کند و چیـزی‌است که فقط دریك کلمه ضرب‌المثل معـروف «مثل سرنیزه باران میبارد» را نمایان میسازد[3].ـ گاه، همچنانکه «آرگو» از عصر نخستینش به‌عصر دوم میرسد، کلمات نیزاز حالت وحشیانه وابتدایی‌شان میگذرند و مفهوم استعاری بخود میگیرند. شیطان از رابوئن (Rabouin) بودن دست میشوید و «نانوا» میشودیعنی«کسی‌که در کوره میگذارد»؛ این‌معنوی‌تر است اما عظمتش‌کمتر است؛ چیزی‌است از قبیل «راسین» بعد از «کورنی» یا «اوریپید» بعد از «اسشیل»، بعض جمله‌های آرگوکه در دوعصر سهیمند ویکجا، هم‌جنبهٔ بربری دارند وهم‌جنبهٔ استعاری‌ساخته ظهور صور موهومند. مثلا: «نقب‌زنها درماه، برای کش‌رفتن رنده‌ها میرن» یعنی «راهزنها شب‌هنگام برای دزدیدن اسبها میروند» اینگونه جمله‌ها در ذهن مانند دسته‌یی از اشباح خطور می‌کنند. شخص‌نمی‌فهمد چه می‌بیند.

سوم، تعبیر.ـ « آرگو» روی زبان زندگی میکند. زبـان‌را موافق هوس خود بکار میگیرد، ازآن بحکم تصادف برداشت می‌کند، وغالباً وقتی‌که حاجت بمیان‌آید،

۱ـ سیکلوپها ـ یك‌نوع ازدیوهای عجیب‌الخلقهٔ اساطیر یونان قدیم.

۲ـ Lansquenet نام پیاده نظام مزدور آلمانی درقرن نوزدهم.

۳ـ ضرب‌المثل فرانسوی بمعنی «مثل دم اسب باران میبارد».

با تلخیص آن، وبا خشونت دگرگونش میسازد. گاه با کلمات متداول که اینگونه تغییر شکلشان داده و با کلمات آرگوی صرف درهمشان ریخته‌است عبارات زیبای شاعرانه میسازد که وجود این دو عنصر در آنها احساس میشود، ابداع مستقیم و استعاره. ـ ازاین قبیل، ـ « کالسکه ورمیزنه! من بو میکشم که گاری پانتن توی بیغوله جون میکنه» یعنی (سگ‌عوعو میکند، من‌گمان میکنم‌که دلیجان پاریس از جنگل عبور میکند. ـ یا «عفریت خره، عفریته روباهه، پری تماشاییه» (یعنی آقا بیشعوراست، خانم محیل است، دختر قشنگ است) ـ غالباً برای منحرف کردن شنوندگان آرگو باین اکتفا میکند که ناآشکارا دنباله‌یی ناجور از قبیل «آی» یا «اورگ» (orgue) یا «اییرگ» (iergue) یا «اوش»(ucche) بر همه کلمات زبان بیفزاید.

مثلا میگوید، Vousiergue trouvaille bonorgue ce gigotmuche بجای این جمله، (آیا این ژیگوبنظرشماخوب است؟) Trouvez vous ce gigot bon? که این‌جمله را «کارتوش» به یك‌نگهبان زندان گفته‌بود تا بداند مبلغی‌که برای فرار خود باو داده‌است کافی است یانه؛ اخیراً لفظ (مار) (mar) هم بر الفاظی که به‌آخر کلمات افزوده میشوند افزوده شده‌بود[1].

«آرگو» چون‌اصطلاح خاص‌فساد اخلاق‌است خودنیز زود فاسد میشود. بعلاوه چون همیشه میکوشد تا بگریزد همینکه احساس‌کند که‌گیر افتاده است تغییر شکل میدهد. برخلاف هرگیاه، شعاع نورکه برآن تابد هرجایش‌را که لمس‌کند میخشکاند. پس‌آرگو پیوسته ترکیب خودرا عوض میکند و باز بصورت دیگر ترکیب میشود، و این، کاری ظلمانی وسریع است‌که هرگز بپایان نمیرسد. درمدت ده سال، بیش‌ازز‌بان ده قرن تغییر درآن راه میابد. مثلا لارتون (Larton)[2] لارتیف (Lartif) میشود، «گای»[3] (Gail) گی (Gaye) میشود.ـ فرتانش (Fertanche)[4] « فرتی » (Fertille) میشود، «مومینیار» (Momignard)[5] موماك (Momacque) میشود، « سیك‌ها » (Siques)[6] (فروسك‌ها) (Frusques) میشود. شك (Chique)[7] «اگروژوار» (Egrugeoir) میشود. کولابر (Colabre)[8] کلاس (Colas) میشود. شیطان درآغاز «گاهیتو»است، سپس «رابوئن» وپس‌ازآن «نانوا» میگردد کشیش، نخست «موش‌سیاه» است، سپس‌«گراز» میشود؛ خنجر اول «بیست‌و دو» است، سپس «شاخهٔ سیب» وپس‌ازآن «لنگر»[9] میشود، مأمور پلیس، نخست به «مسخره» موسوم است، سپس «رخش» پس از آن «سرخ مو» بعد «شیرفروش»، آنگاه «پوست کن» سپس «تك‌خال» میشود؛ جلاد ابتدا «سندان گیر»است سپس «شارلو»[10]، پس از آن

۱ـ این تقریباً مثل زبانهای «زرگری» یا نظائر آن بین‌مردم عامی خودمان است‌که با افزودن چیزی بسر یا به ته‌کلمه درست میشود.

۲ـ لارتون یعنی «نان»

۳ـ «گای» یعنی «اسب»

۴ـ فرتانش یعنی «کاه»

۵ـ مومینیار یعنی بچهٔ کوچك

۶ـ سیك‌ها: اسباب و البسهٔ روزانه

۷ـ شیك یعنی کلیسا

۸ـ «کولابر» یعنی گردن.

۹ـ Lingre

۱۰ـ Charlot

«تنفکن» آنگاه «تك‌چین» میشود. درقرن‌هفدهم زدوخوردکردن، «توتون بیکدیگر دادن» بود؛ درقرن نوزدهم «دهان یکدیگررا جویدن»گفته میشد. بین این دوجملهٔ بدوی ونهایی بیست‌جمله باشکلهای‌مختلف اما همه بهمین معنی‌آمدند وازمیان رفتند.ـ کارتوش اگر بجای «لاسونر»[1] میبود بزبان عبری سخن میگفت. همه‌کلمات این‌زبان مانند مردمی‌که باآن سخن میگویند پیوسته دو فرارند.

با اینهمه گاه بگاه بعلت همین‌حرکت، آرگوی‌کهن دوباره آشکار میگردد و تازه میشود.ـ پایتختهایی برای خود داردکه خودرا درآنها نگاه میدارد. «تامپل» آرگوی قرن‌هفدهم را حفظ میکرد؛ «بیستر» وقتی‌که زندان بود، آرگوی «تون»ها[2] را محفوظ میداشت و لفظ آنش (anche) که تونی های قدیم دنبال کلماتشان میگذاشتند در این محل شنیده میشه از قبیل (Boyanches_tu) بجای (bois_tu) (آیا میآشامی؟) یا (il croyanche) بجای « il croit » یعنی (باور میکند)ـ اما اینجا هم حرکت دایم جریان دارد و زبان «آرگو» درهیچ مورد از این قانون تخلف نمی‌ورزد.

فیلسوف اگرموفق به تثبیت این‌حرکت‌شود وباین‌وسیله دراین‌زبانکه پیوسته درحال تبخیر است بررسی‌کند در تفکرات دردناك سودمندی فرو میافتد. هیچ تتبع برای تعلیم وتربیت بیش ازاین مؤثر وحاصلخیز نیست. هیچ استعاره و هیچ اشتقاق درآرگو نیست که یك درس مفید دربرنداشته باشد. بین این‌مردان «زدن» (battre) بمعنی «وانمودکردن» (feindre) است، مثل: «فلانی خودرا بهناخوشی‌میزند».ـزبان حیله، نیروی آنان است.

بعقیدهٔ این اشخاص، تصور «انسان» از تصور « ظلمت » دور نیست. شب را « سورگ » (sorgue) می‌گویند ، انسان را اورگ (l'orgue) ـ انسان ، یکی از مشتقات شب است.

عادت کرده‌اند که هیئت اجتماع را مانند هوایی‌که آنان‌را میکشد بصورت‌یك نیروی مشئوم تصور کنند، واز آزادی خود چنان سخن می‌گویند که پنداری از سلامتشان صحبت میدارند ـ درقاموس این‌زبان، یك‌مرد بازداشت شده، یك «ناخوش» است؛ یك‌مرد محکوم یك مرده است.

مخوفترین چیز که برای زندانی، میان چهاردیوار سنگی عظیمی‌که در آن دفنش‌میکنند، وجود دارد، یك‌نوع طهارت جامداست؛ سیاه‌چال‌را کاستوس (castus) (یعنی طاهر) مینامند . دراین جای‌مخوف، حیات بیرونی همیشه با خندان‌ترین صورت ظاهری که دارد آشکار میشود.ـ زندانی زنجیرهای آهنین بپای دارد؛ آیا بگمان شما، اوخیال میکندکه آدمی با پای خود، راه میرود؟ نه! اوخیال میکندکه آدمی با پای خود فقط میرقصد؛ ازاینرو وقتی‌هم که زنجیرش را اره‌کرد وآزاد شد

۱ـ کارتوش جنایتکار فرانسوی (۱۷۲۱ ـ ۱۶۹۳) و «لاسونر» یکی از بیباکترین جانی‌های قرن نوزدهم فرانسه که در ۱۸۳۶ در سی و شش سالگی اعدام شد .

۲ـ به‌حاشیهٔ شمارهٔ ۳ صفحهٔ ۱۱۷۵ رجوع شود.

نخستین فکـرش این استکـه اکنـون میتـواند برقصـد، و اره را « بـاسترینـگ » (bastringue) (یعنی مجلس رقص‌خرابات) مینامد. یك «اسم» یك «مرکز» است.ـ این تجانس عجیب و کاملی است.ـ اینکوته حتد شریر دوسر دارد، یك سر، که بوسیلهٔ آن استدلال میکند وتا نقده است برای ادارهٔ زندگی خـود بکارش میبرد، یـك‌سر دیگرش آنست که روزمرگ روی شانه‌هـایش دارد ـ آن سررا کـه راه جنایت را بوی می‌نماید «سوربون» (sorbonne) (دارالعلم پاریس) می‌نامد و سرکیرا که زیر ساطورقطع میشود «ترونش»(tronche) (یعنی‌کنده) نام میدهد ـ وقتی‌که یك مرد چیزی جز پلاس پاره بتن وچیزی جز بـدی‌ها در دل نـدارد، هنگامی که باین‌خلع مضاعف مادی واخلاقی‌که کلمهٔ «گدا» را با هردو معنیش مجسم میسازد رسیده است، برای ارتکاب‌جنایت آماده است؛ مانند کاردی‌است‌که خوب تیز شده باشد؛ دودم برّان دارد، یکی از آندو فلاکتش است، و دیگری شرارتش؛ از همین‌رو «آرگو» نمیگوید «گدا»، می‌گوید، «خراب».ـ جبرگاه چیست؟ یك‌شعلهٔ عذاب، یك‌جهنم.ـ جبرکار، خودرا «فاگو» (fagot) (یعنی هیزم) می‌نامد. سرانجام مرد بدکار به زندان چه نام میدهد؟ «کالج» ـ ازاین‌کلمه یك‌اسلوب کامل‌کیفری بیرون می‌توان آورد.

دزد نیز، برای خود میدان عمل‌دارد و آن‌عبارت‌است از چیز دزدیدنی، یعنی شما، من، هرکس که بکند. این را « پانتر » (pantre) می‌نامد، (pan) یعنی « همه دنیا »

میخواهید بدانید که قسمت عمدهٔ ترانه‌های جبرگاه ، این تـرجیع بندهای عجیب که درقاموس اختصاصی‌خودشان «لیر- اونفا» (ilr - onfa) نامیده میشوند از کجا آمده‌اند؛ اینرا گوش بدهید؛

در زندان «شاتله» پاریس یك‌سرداب بزرگ بود. این سرداب کنار رودخـانهٔ سن وهشت پا پایین‌تر ازسطح آب جای داشت؛ پنجره وبادگیری درآن دیده نمیشد و یگانه روزنه‌اش درش بود؛ آدمیان می‌توانستند بدرونش روند، اما هـوا نمی‌توانست. سقف این زیرزمین یك‌گنبدسنگی،وفرش‌کفش ده «پوس»[1] گل‌بود. سنگفرش شده‌بود اما بر اثر تراوش آب سنگهایش پوسیده و ترکیده بودند. هشت پا بالاتر از زمین یك تیر طویل ضخیم، بر فراز ایـن زیرزمین از ایـن سر تا آن سر نصب شده‌بود. از ایـن تیـر در فواصل معین زنجیرهایی بطـول سه پـا آویختـه بود و در انتهـای هـریك از این زنجیرها یك غل دیده میشد. جبـرکاران را تـا روز عزیمت بـرای تـولون در ایـن سرداب جای میدادند، زیر این‌تیر میراندندشان و آنجا هر یك به زنجیـر خود که در ظلمات منتظرش بود میرسید؛ زنجیرها، آن بازوهـای آویخته و غلهـا ، آن پنجه‌هـای گشاده، گـردن این بینوایان را میگرفتنـد . ـ آنانـرا می‌بستند و آنجا می‌گذاشتند. چون زنجیرها بسیار کوتاه بودند آنـان نمی‌توانستند دراز شوند. دراین زیرزمین، دراین ظلمت، زیر این تیر بیحرکت میماندند، تقریباً آویزان شده، برای رسیدن به‌نان یا به کوزهٔ آبشان ناگزیر ازآنکه حرکات غیرطبیعی بخود دهند، سقف کوتاه گنبدی بالای سر، گل تا زانـو، و فضولاتشان از پشت زانو در

۱ـ هرپوس ۲۷.ر متر.

جریان، از خستگی بجان آمده ، زانوها را به‌پهلوهای خود جمع کرده ، خم شده ، برای استراحت زنجیر را بدست گرفته و تنهٔ خود را به آن پیچیده، قادر به ـ خوابیدن نبودن جز در حال آویختگی، وهردم از فشار غل بیدار شدن؛ بعض آنان یك دفعه که میخفتند دیگر بیدار نمیشدند. برای خوردن غذا نانشان را که زندانبان روی گل انداخته ورفته بود باپنجهٔ یك پاشان درطول پای دیگر تا دسترس خود بالا می‌آوردند و برمیداشتند . چه مدت در این حال میماندند؟ یك ماه ، دوماه ، بعض اوقات شش ماه؛ یکی ازآنان یك سال آنجا ماند. این، اتاق انتظار کشتی‌جبرکاران بود . بیچاره‌یی را در آن میانداختند باین جرم که خرگوشی از شاه دزدیده بود. دراین گورجهنمی چه میکردند؟ کاری میکردند که دریك گور میتوانستند کرد یعنی جان میکندند، وکاری میکردند که دریك جهنم میتوانستند کرد یعنی میخواندند . زیرا که جایی که امید از میان میرود خوانندگی میماند. در آبهای «مالت» وقتیکه یك کشتی جبرکاران نزدیك میشد، پیش‌ازصدای پاروها صدای‌آواز محکومان بگوش میرسد. «سوروتسن» قاچاقچی قرق که از زندان شاتله به زندان زیرزمینی رفته بود میگفت: «قافیه، نیگرم داشت.» ـ این، بیفایده بودن شعررا میرساند. سجع وقافیه برای چه خوب است ؟ دراین زیر زمین است که تقریباً همه ترانه‌های آرگو بوجود آمده‌اند. ازهمین سیاه چال شاتلهٔ بزرگ پاریس است که این برگردان حزن‌انگیز کشتی جبرکاران «مون گومری» بیرون‌آمده است. تیمالومیزن[1] تیمولا میزون[2] .ـ اکثر این تصنیفها غم‌انگیزند؛ بعض دیگر مسرت‌آمیزند؛ یکی‌ازآنها، این تصنیف رقیق است :

این دنیا تئاتر است،
تئاتر نیش زن کوچولو است[3].

شما هرچند که بکوشید نخواهید توانست این بازماندهٔ ابدی دل آدمی را ، یعنی عشق‌را، نابود کنید .

دراین دنیای اعمال تیره، هرکس راز خود را نگاه میدارد. راز چیزی است که برای همه هست. رازبرای این بینوایان «واحدی» است کـه اساس اتحاد میشود. درهم شکستن این راز ، بمنزلهٔ کندن چیزی از اعضاء این اجتماع مخوف است . در زبان باحمیت «آرگو» فاش کردن راز، «لقمه خوردن» گفته میشود . ـ مثل این است که ابراز کنندهٔ راز ازجوهر هرکس مقداری بخود میکشد و از گوشت هرکس لقمه‌یی میخورد .

یك سوفله (سیلی) خوردن چیست ؟ استعارهٔ عادی جواب میدهد ، « دیدن

---

۱ ـ Timaloumisaine ـ ۲ Timoulamison این دوکلمه برگردان یکی از ترانه‌های عامیانهٔ محکومان به اعمال شاقه است که این قسمت را همه باهم تکرار میکردند .

۳ ـ مقصود، کوپیدون تیرانداز است که تیرعشق به قلب عاشقان میزنند.

سی‌وشش شمع» است[1]. اینجا آرگو پـا درمیان مینهد و «شمع» را «پوف» (کاموفل Camoufle) مینامد ـ روی همین اسم‌گذاری، زبان متداول، «کاموفله» را مرادف «سوفله» قرارمیدهد[2]. از اینقرار برائریك نوع نفوذ پایین دربالا، و بکمك استعاره، بکمك این گلوله که خط سیرش بحساب درنمیآید، آرگو ازغار تاآکادمی بالا میرود؛ وهمینکه پولایه[3] می‌گوید من شمعمرا، (کاموفلمرا) روشن میکنم، ولتررا وامیدارد که بنویسد؛ «لانگلویل‌لابومل» درخورصد کاموفل(سیلی) است[4].

کـاوش در آرگو، در هرقدم، اکتشافی در بردارد . ـ تتبع و تعمق در این زبان صنفی عجیب ، به نقطهٔ تقاطع اسرار آمیز اجتمـاع مرتب ، با اجتماع ملعون منتهی می‌شود .

آرگو کلامی‌است که محکوم بهاعمال شاقه شده است .

اینکه مادهٔ اصلی تفکرات بشری بتواند در این همه پستی فـرو افتد ، اینکه بتواند درآن براثر ستمگریهـای ظلمـانی تقدیر، برخـاك کشانده و در بند کشیده شود ، اینکه بتواند در این پرتگاه ، کسی نمیداند با چه گیره‌ها بسته شود، امری است بهت‌آور !

وه که چه بیچـاره است فکربینوایان!

دریغا! آیا هیچکس دراین تاریکی بکمك جان بشری نمیآید؟! آیا سرنوشت اوهمینست که‌آنجا، تا ابد درانتظار فرشتهٔ نجات،درانتظار جوانمردی که‌آزادش کند، درانتظار چابك سوار عظیمی که بریشت «پگاز»ها [5] و «هیپوگریفهـا»[6] سوار باشد، درانتظار پهلوان جنگجویی‌که مانند سپیده دم روشن است وازگنبد لاجوردی میـان دوبال بزرگ پایین میآید، درانتظار سوار درخشان آینده بنشیند؟ آیا همیشه نیزهٔ نورانی کمال مطلوب را بیهوده بکمك خود خواهد خواند؟ آیا محکوم است که همیشه

---

۱ ـ « سی و شش شمع به کسی نشان دادن » تعبیری است در زبان فرانسه به معنی سیلی محکم برگونهٔ کسی زدن چنانکه ما می‌گوییم چنان سیلی زدم که برق از چشمش پرید .

۲ ـ سوفله Soufflet که بمعنی سیلی‌است، بمعنی «دم» نیز هست و کاموفله (Camouflet) که بمعنی«پوف» ودود غلیظی است که بصورت بوف‌کنند، معنی «دم» نیز میدهد .

۳ ـ پولایه Poulailler اسم یك جنایتکار.

۴ ـ مقصود اینست که همچنانکه «پولایه» که یك فرد پست بوده بزبان‌آرگو شمع را «پوف» (کاموفل) نامیده، ولترنیزکه دانشمند بزرگی‌است بزبان آرگو سخن گفته وبجای سوفله(سیلی) «کاموفله» (بمعنی‌دم) استعمال کرده است.

۵ ـ Pegase مطابق افسانه‌های قدیم یونان اسم اسبی بود کـه دارای دو بال بود و «پرسه» چنانکه در شمارهٔ ۳ حاشیهٔ صفحهٔ بعد آمده است با آن برای رهاندن «آندرومد» رفت .

۶ ـ هیپوگریف Hippogriffe اسم یك حیوان افسانه‌یی‌است که در قصه‌های قدیم بابدنی‌که نیمی ازآن بدن اسب ونیمی‌دیگربدن گرگ است نمایش داده میشود.

صدای نزدیك شدن وحشتناك «مال»[1] را ازمیان غلظت‌های غرقاب بشنود و پیوسته زیر جریان نفرت‌انگیز آب، این سر«دراکونی»[2] را ، این دهان کف خای را، این درهم پیچیدن وموج زنان پیش‌آمدن چنگالها و «ورم»ها وچنبره‌ها را از نزدیکتر ببیند؛ آیا باید آنجا بی‌یك روشنایی، بی‌یك امید، گرفتار این مجاورت هولناك ، مبهماً نزدیك شدن دیو موحش‌را احساس کند، لرزان، متشنج، وآشفته موی،بازوهای خود را بپیچاند؛ وتا ابد برصخرهٔ شب در زنجیر بماند؛ این تیره روز «آندرومد»[3] سفید و برهنه درمیان ظلمات ؟!

-۲-

آرگویی که میگرید و آرگویی که میخندد

چنانکه دیده میشود، آرگو بطورکلی، آرگوی چهارصد سال‌پیش نیز مانند آرگوی امروز، زیرنفوذ روح ممتازی قرارگرفته است کـه به همه کلمات گاه وضعی اندوهگین و گاه حالتی تهدیدآمیز میدهد. حزن دیرین وحشیانهٔ، آن‌دسته ازدزدان « سرای معجزات » درآن احساس میشود که باورق گنجفه بـازیهایی مخصوص بخود میکردند که بعض آنهـا برای ما محفوظ مانده است . ــ مثلا ورق هشت خاج یك

---

۱ ــ «مال» Mal اسم جانوری است کـه چنانکه در شمـاره «۳» همین حاشیه مذکور است مأمور دریدن «آندرومد» بود.

۲ ــ یعنی بمنتها درجه ظالمانه (دراکون ــ قانون گذار فوق‌العاده ظالم آتن‌که اسم اودر لغت وزبان عادی وصفی است برای نشان دادن ستمگری بی‌پایان).

۳ ــ Andromede بحکایت اساطیر یونان قدیم آندرومد، دختر «سفه» پادشاه حبشه‌بود.ــاین‌دختر،مغروروآنمدعی بودکه درزیبایی با«نه‌ره‌ئیدها» (پریان مدیترانه) لاف برابری تواند زد ودرمیدان مسابقه گوی حسن‌را ازآنان خواهد ربود. نپتون بر وی خشمگین شد و سرزمین حبشه را دچار طغیان آب کـرد و یك جانور دریایی عجیب را مأموریت داد که آن کشور را بماتم نشاند. سفه با کاهن مشورت کرد واو جوابش دادکه برای دفع‌این‌شربایه از دخترخود «آندرومد» چشم بپوشد و او را در دسترس این‌جانوردرنده جای دهد. پس «آندرومد» را زیرآب برتخته سنگ عظیمی بزنجیر کشیدند ووی آنجا منتظر رسیدن جانور مخوف وپاره پاره شدن وجان دادن بود. درآن لحظه که نزدیك بود چنگ‌آن جانوربیدنش رسد «پرسه» پهلوان بزرگ (وپسرژوپیتر خدای خدایان) که سوار براسب بالدار خود «پگاز» بود رسید، جانور را کشت، زنجیرها را گسست، آندرومد راآزاد کرد واورا بهمسری خود پذیرفت.ــ «ویکتور هوگو» اینجا از «دریغـا» ببعد ، زندگی بینوایـان را بزندگی «آندرومد» تشبیه کرده است .

درخت بزرگ را نشان میداد که هشت برگ بزرگ گشنیز روی‌آن بود واین خود یك نوع تجسم خیالی‌جنگل بشمار میرفت. زیر آن درخت، آتش فروزانی‌دیده میشد وبرسر آن‌آتش سه خرگوش، یك شکارچی‌را که‌به سیخش‌کشیده بودند کباب میکردند، پشت این آتش برسریك آتش‌دیگردیگی دیده میشد که دود ازاطرافش بهوا میرفت وسر سگ شکارچی ازمیان دیگ بیرون‌آمده بود.ـ هیچ چیز مخوفتر ازاین نمایش نقاشی شده برورق بازی نبود، و هنگامی این کاررا میکردند که بدن قاچاقچیان در آتش کباب میشد وسکه سازها را در دیگ میجوشاندند. اشکال مختلفی‌که فکربشری درقلمرو «آرگو» بخود می‌گرفت ، تا ترانه سرایی ، تا مسخرگی ، تا تهدید ، همه بطورکلی‌حالت ناتوانی واستیصال داشت. همه‌آوازها که چند «ملودی» از آنها ضبط شده است، حقیرانه وتاحد گریستن تضرع‌آمیز بودند. اجتماع دزدان ، خویشتن را «بیچاره اجتماع دزدان» مینامد وهمیشه مانند خرگوشی‌است که خودرا پنهان میدارد، مانندموشی‌است‌که‌میگریزد،مانند پرنده‌یی‌است که فرارمیکند. بسیارکم اتفاقمیافتد که‌اعتراض‌کند؛ به‌آه‌کشیدن‌اکتفا میکند. یکی ازناله‌هایش تا به ما هم‌رسیده‌است:[1]

Je n'entrave que le dail comment meck, le daron des orgues, peut atiger ses mômes et ses momignards et les locher criblant sans être atigè lui_même

آنکس که بینوا است، هردفعه که وقت تفکر دارد خود را درپیشگاه‌قانون، کوچك، ودر پیشگاه اجتماع ، حقیر میسازد ، بر شکم میخوابد، تضرع میکند ، رو سوی شفقت می‌گرداند ؛ هرکس ببیندش احساس میکند کـه خویشتن‌را غوطه‌ور در قباحت عمل خود میداند.

در اواسط قرن اخیرتبدلی روی نمود. آوازهای زندانها ، ترانه‌های دزدان، باصطلاح یك «ژست» دشنام‌آمیز و شاد بخود گرفت . ـ ترانهٔ تضرع‌آمیز «مالوره» جای خود را به «لاریفا» داد . در قرن هیجدهم تقریباً در همه ترانه‌های کشتیهای جبرکاران، وجبرگاهها وزندانهای عمومی محکومان به‌اعمال شاقه، یك شادی شیطانی ومعمایی یافته میشود . از آنجا این برگردان پر سرو صدا و پرجست و خیز شنیده میشود که گویی بایك روشنایی فوسفوری درخشان گشته است و مثل اینست که بایك جهش ناگهانی‌آتش از مواد گندیده که صدای مزمار ازآن برآید میان جنگل پرتاب شده است :

میرلابابی، سورلابابو
میرلیتون، ریبون ریبت،

---

۱ ـ این جمله آرگو است وصحیحش عبارت است از:

Je ne comprends pas comment Dieu, le père des hommes, peut torturer ses enfants et ses petits_enfants et les entendre crier sans être torturé lui_même

(یعنی‌من نمیفهمم که چگونه‌خدا، پدرآدمیان،میتواند بچه‌های‌خود ونواده‌های خودرا شکنجه دهد وصدای فریادشان را بشنود بی‌آنکه خود عذابی‌احساس کند).

سورلابابی ، میرلابابو ،
میرلیتون ریبون ریبو.

این درحالتی خوانده میشد که مردی را در قمرغاری یا در کنج بیشه‌یی خفه میکردند .

یك نشانهٔ دقیق . درقرن‌هیجدهم مالیخولیای عتیق این‌طبقات غمزده، ازمیان رفت. اینك بخندیدن میپردازند. «مگ» بزرگ (خدای بزرگ) و «داب» بزرگ (بورژوای بزرگ) را مسخره میکنند و از زمان لوی پانزدهم ببعد، شاه فرانسه را «مارکی دوپاتن» می‌نامند. تقریباً شادند. یك نوع روشنایی خفیف از این بینوایان بیرون می‌آید، چنانکه گویی‌دیگر، بار وجدان بردوششان سنگینی نمیکند. این‌قبائل شایان ترحم ظلمت، اکنون دیگر در کارهاشان فقط شهامت یأس‌آمیز ندارند، شهامت روحی‌آمیخته با لاقیدی دارند. این‌حالت، نشانه‌یی‌است‌ازآنکه شعور به‌جنایت خودرا ازدست داده‌اند ومیان متفکران و متخیلان، نمیدانم چه تکیه‌گاه برای خود احساس میکنندکه خود نیز ازآن بیخبرند. نشانه‌یی است ازآنکه دزدی و چپاول رفته‌رفته رسوخ درمذاهب فلسفی ومسالك سوفسطایی راآغاز کرده‌اندآنگونه‌که قدری از زشتی خود را از دست میدهند از این راه که بسیاری ازآنرا به سفسطه و بمذاهب فلسفی می‌بخشند. این،اگرانصرافی بمیان‌نیاید، نشانه‌یی‌است‌ازیك‌ظهور خارق‌العاده درآینده.

یك‌لحظه باز ایستیم.ـ اینجا چه‌کس را متهم میسازیم؟ قرن هیجدهم‌را؟ فلسفه را؟ مسلماً نه، عمل‌قرن هیجدهم صحیح و خوب است.ـ مؤلفان دائرةالمعارف و در رأس آنان «دیدرو» ، فیزیوکرات‌ها[1] و در رأس آنان «تورگو»[2]، فلاسفه ودر رأس آنان «ولتر» خیالبافان و در رأس آنان «روسو» چهار مجاهد مقدسند.ـ پیشرفت پردامنهٔ انسانیت سوی نور رهین منت‌آنان‌است . اینان چهارطلایه‌دار نوع بشرند که سوی‌چهارجهت اصلی‌ترقی‌میروند؛ «دیدرو» سوی‌زیبا، «تورگو» سوی مفید، «ولتر» سوی‌واقعی، «روسو» سوی صحیح ـ اما کنار فلاسفه، و زیرپای‌آنان‌سوفسطاییان جای داشتند که بمنزلهٔ یك‌نمای نباتی زهرآگین بودند، مخلوط با یك رشد سالم، مانند شوکرانی دریك‌جنگل بکر.ـ هنگامی‌که جلاد برفراز پلکان بزرگ‌کاخ دادگستری، کتاب‌های بزرگ نجات دهندگان عصررا درکام آتش می‌انداخت نویسندگانی‌که امروز نامشان از خاطرها محو شده‌است باداشتن امتیاز خاص ازطرف شاه، کسی نمیداند چه

1ـ فیزیوکرات ها Physiocrates طرفداران مسلك اقتصادی فرانسواکنه (Quesnay) دانشمند اقتصادی فرانسه ویکی‌از واضعان اصل‌معروف «آزادی عمل وآزادی عبور». فیزیوکراتها زمین‌را یگانه منبع ثروت میشمارند.

۲ـ Turgot «آن روبرژاك تورگو» مرد اقتصادی فرانسه.ـ این‌مردکه پیرو نظریات آزادیخواهانهٔ فیزیوکرات‌ها بود میخواست در اقتصادیات یك‌آزادی طبیعی برقرار سازد واصلاحاتی درآن بعمل‌آورد.ـ چون درزمان لوی‌شانزدهم بمقام‌وزارت دارایی‌رسید عوارض گمرکی داخلی را حذف‌کرد تاآزادی تجارت وصنعت‌را در کشور حکمفرماسازد ومیخواست انجمن اصناف راهم‌که انحصارهایی بدست‌داشتند منحل‌کند اما بدخواهان نگذاشتند موفق شود (۱۷۲۷ـ۱۷۸۱).

نوشته‌های‌عجیب مخرب نظم، می‌نگاشتند، و بینوایان با چه ولع آنهارا میخواندند.ـ چند نسخه از آن نشریات ، که غریب آنکه بسرپرستی یك‌پرنس انتشار یافته است، هنوز در «کتابخانهٔ سری » یافتــه میشود.ـ این امور که عمیق ولی مجهول بـودند، برسطح نمایان‌نمیشدند.گاه همان « تاریکی یك‌امر» است، که‌آنرا خطرناك میسازد. تاریك است زیـرا که زیرزمینی است. میان همه ایـن نویسندگان آنکس کـه شاید بیش‌ازدیگران ناسالم‌ترین دهلیزرا درتوده‌ها حفرکرد، همانا «رستیف دولابرتون»[1] است .

این‌روش‌که ویژهٔ همه اروپا بود، درآلمان بیش‌ازهرجای دیگر زیان رساند. درآلمان دریك دورهٔ معین‌که «شیللر» آنرا در درام معروفش موسوم به « راهزنان » خلاصه‌کرده‌است، دزدی وغارتگری، در مقابل‌مالکیت و کار، بحالت اعتراض گردن میکشید، به‌بعض افکارعنصری، مشابه باحقیقت ودور از صواب، درظاهر صحیح و در باطن نامقبول شباهت می‌یافت، خود را با این افکار می‌پوشاند، از بعض جهات درآن پنهان‌میشد، یك‌اسم مطلق بخود میگرفت وباین‌ترتیب میان جماعات کارگر، رنجبر و شریف، برغم شیمی‌دانهای بی‌احتیاطی نیز که این مخلوط را تهیه کرده بودند ، برغم توده‌هایی‌نیزکه‌آنرا می‌پذیرفتند جریان میبافت. هردفعه‌که امری از اینگونه حاصل میشود خطیراست.ـخشم زاییدهٔ رنج است، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت خود را به‌کوری میزنند، یا بخواب میروند، یعنی بهــرحال چشمانشان را فــرو بسته‌اند،کینهٔ طبقات بدبخت مشعل خودرا با روحی غمزده یا بدساخت‌که درکنجی‌غوطه‌ور درتخیل است می‌افروزد وبه آزمایش‌هیئت اجتماع‌می‌پرداند. آزمایش‌کینه،چه‌وحشتناك است!

از اینجاست‌که اگر بدبختی عصر اجازه دهد، آن خـروشهای ترسناك بوجود میآیند که در روزگار پیشین «ژاکری»[2] نام داشتند ودرقبال هیجانات سیاسی صرف، بازیچهٔ کودکانند، یعنی‌درواقع منازعهٔ ستمکش باستمگر نیستند بلکه طغیان پریشانی درمقابل تنعمند. آنوقت است که همه چیز منهدم میشود.

ژاکری‌ها لرزش تودهٔ ملتند.

برابراین‌خطر، شاید خطرقاطع اروپا مقارن‌پایان‌قرن هیجدهم، بودکه انقلاب کبیر فرانسه،آن پردهٔ عظیم درستکاری، پادر میان نهاد وجلوش‌را گرفت.

انقلاب‌فرانسه‌که چیزی‌جزکمال مطلوب مسلح به شمشیرنیست ، قد برافراشت، وباهمان جنبش تند، دربد را فروبست ودرخوب را گشود.

۱ـ Restif de la Bretonne ادیب فرانسوی‌که آثار او نامتناسب و عجیب است. اندیشه‌های غریب ونفرت‌انگیزی دربعض کتاب‌های خود گنجانده‌است و رمان هایش بطورکلی جلف‌وبی‌نظم ولی دارای‌بعض صفحات ممتاز است (۱۷۳۴-۱۸۰۶)

۲ـ ژاك‌ها Jacques اسم روستاییانی است که در۱۳۸۵ دراپل دوفرانس بر ضد طبقهٔ اشراف طغیان واقدام به‌جنگ «ژاکری»کردند و «ژاکری» درتاریخ فرانسه مخوفترین انقلابی است که پیش‌از ۱۷۸۹ـ۱۷۹۳ در آن کشور در مقــابل اشراف درگرفته است.ـ ژاکری ازقرن چهاردهم شروع شده وهمیشه سبب عمدهٔ آن‌ستمگری طبقهٔ اشراف نسبت بهطبقات ضعیف بوده‌است.

انقلاب فرانسه مسئله راحل کرد، حقیقت رامنتشر ساخت، عفونت رابر انداخت، قرن را پاکیزه کرد، تاج برسر ملت نهاد.

دربارهٔ آن میتوان گفت که بشر رادومین دفعه، بوجود آورد، با اعطاء یك جان ثانوی بوی، یعنی با اعطاء حق.

قرن نوزدهم از کار او ارث میبرد واستفاده میکند وامروزآن حادثهٔ اجتماعی که هماکنون مجسمش ساختیم بانهایت سادگی ممتنع است. ـ کوراست که منکرش باشد؛ احمق است که شبهه درآن داشته باشد؛ انقلاب، واکسن ضد ژاکری است.

درسایهٔ انقلاب فرانسه، شروط اجتماع دگرگون شدند. امراض ملوك الطوایفی وسلطنت طلبی، دیگر درخون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگردر سازمان مانیست. ـ دیگردر عصوری نیستیم، که طی آنها ازدحام‌های مخوف درونی به طغیان آیند، که درخلال آن زیرپای خود جریان ترسناك یك همهمهٔ نهایی‌را بشنویم، که درخلال آن درسطح تمدن کسی‌نمیداند چه برجستگی‌هایی شبیه به‌دهلیزهای موش کورآشکارشود، سطح زمین بشکافد، دهانهٔ غارهای هولناکی باز شود و ناگهان دیده شود که از زمین سرهای غول‌آسایی بیرون میآیند.

مفهوم انقلابی، یك مفهوم اخلاقی‌است. احساس حق چون گسترش یابداحساس وظیفه را بسط میدهد. قانون عموم بنابه تعریف شایستهٔ «روبسپیر» آن آزادی است که درجایی تمام شود که‌آزادی دیگری ازآنجا آغازیابد.

از سال ۸۹ همه ملت درفرد اکمل توسعه می‌یابد؛ دیگر فقیری یافته نمیشود که باداشتن حقوقش پرتوی برای خود نداشته باشد؛ آنکه از گرسنگی میمیرد نیزدر نفس خود شرافت فرانسه را احساس میکند؛ شرافت آزاد مردی، یك سلاح درونی است؛ کسی که آزاد است، با محابا است؛ کسی‌که رأی میدهد حکومت میکند. فساد ناپذیری از آنجاست؛ سقط فزون خواهی‌های ناسازگار از آنجاست. چشمانی که شجاعانه درمقابل وسوسه‌ها پایین میافتند از آنجاست. ـ سلامت انقلابی چندان است که یك روز نجات، یك ۱۴ ژویه، یك دهم اوت، دیگر ازطبقهٔ پست چیزی ندارد. ـ نخستین فریاد جمعیت‌های روشن و رشید اینست: «مرگ بردزدان!» ترقی عبارت است ازانسان باشرف؛ کمال مطلوب و قدرت مطلق، دستمال مردم را نمیزنند[1]. در ۱۸۴۸ گاریهایی که حاوی ثروت کاخ «تویلری» بودند بوسیلهٔ چه کسان نگهبانی شدند؛ بوسیلهٔ کهنه چین‌های کوی‌های حومهٔ سنت‌آنتوان. ژنده پوش به‌نگهبانی گنج برخاست. تقوی، این ژنده پوشان را تابناك ساخت. در این گاریها، در صندوقهایی که درشان‌درست بسته نبود ودربعض آنها نیز نیمه باز بود، میان صدها درج جواهر که چشم را خیره میکردند تاج کهنسال فرانسه نیز دیده میشد، که سراسر از الماس بود، و روی آن بهرمان[2] درخشان سلطنت و نیابت سلطنت نصب شده بود که سی میلیون ارزش داشت. آنان، برهنه پا، این تاج را نگاهداری میکردند.

---

۱ ـ یعنی تن به دزدی وپستی نمیدهند (اصطلاح آرگو)

۲ ـ یك‌نوع از جواهرات گرانبها که نام دیگرآن یاقوت جمری یا یاقوت آتشی است.

پس دیگر «زاکری» وجود ندارد. من ازاین جهت برای زرنگان متأسفم ـ این یك ترس قدیم است که آخرین اثرش را بخشیده است ودیگراز این پس نمیتواند در سیاست ، بکار کشیده شود. شاه فنر شبح سرخ درهم شکست . اکنون همه جهـان این را میداند . دیگر مترسك نمی‌ترساند . پرندگان با کالبدی که بـرای ترساندن آنهـا میسازند انس می‌گیرند ، مرغ هـای کوچك روی آن می نشینند، «بورژواها» برفرازآن میخندند .

-٤-

دو وظیفه: بیداربودن وامیدوار بودن

اینکه خطر عمدهٔ اجتماع است آیا کاملا ازمیان رفته‌است؟ مسلمأنه. البته دیگر «زاکری» وجود ندارد. هیئت اجتماع میتواند ازاین جهت خاطرآسوده باشد؛ دیگر خون به مغزش هجوم نخواهد کرد؛ اما باید مراقب طرز تنفس خود باشد. جای ترس ازسکته نیست اما سل هنوزباقی‌است. سل اجتماعی، «بینوایی» نامیده میشود.

ذره ذره جان دادن هم مثل مردن باصاعقه، آدمی را میکشد.

ازتکرار مطلب خسته نشویم، پیش ازهرچیز تفکردراحوال جماعات بی‌نصیب و دردمند ، تسلیت دادنشان، بخشیدن هـوای آزاد به آنـان روشن کـردنشان ، دوست‌داشتنشان، افق را بخوبی برای آنان وسعت دادن، قراردادنشان زیر همه اشکال تعلیم و تربیت، سرمشق کار به آنان عطا کردن، هرگز سرمشق بیکاری به آنـان ندادن، سنگینی‌بار فردی را با افزودن مقدار معرفت عمومی سبکتر کردن، محدود کردن فقر بی‌محدود کردن غنا، میدان‌های وسیع برای فعالیت عمومی وملی احداث کردن ، همچون «بریاره»[1] صد دست برای گشودن از هر طرف و گـرفتن بازوی درماندگان وناتوانان داشتن، اقتدار دسته جمعی‌رابرای انجام دادن این وظیفهٔ بزرگ یعنی گشودن کارگاههایی برای همه بازوها، مدارسی برای همه قابلیت‌ها، آزمایشگاه‌هایی برای همه ذکاوت‌ها بکار بردن، اجرت را افزودن ، زحمت‌را کاستن، بایستن و داشتن را معادل ساختن یعنی تنعم را با کوشش، وسیری را با احتیاج متناسب‌کردن، خلاصه آنکه از دستگاه اجتماعی بنفع کسانی که رنج میبرند و کسانی کـه نادانند، روشنایی بیشتر ورفاه بیشتری بیرون دادن، چیزی است که جانهـای بامحبت هرگز فراموش نمی‌کنند زیراکه نخستین لازمهٔ برادری‌است، چیزی‌است که دلهای خودپرست میدانند زیرا که دردرجهٔ نخست ضرورت‌های سیاسی‌است.

و،اینرا هم بگوییم، اینها همه هنوز چیزی جز«شروع» نیست.ـ مسئلهٔ اصلی

---

۱ ـ Briarée از غول‌های افسانه‌یی یونان قدیم که می‌گویند پنجاه سرودست داشته است .

اینست، کار ممکن نیست یك «قانون» بشمار آید بی آنکه یك «حق» شمرده شود.

پافشاری نمیکنیم، اینجا جایش نیست.

اگر طبیعت، مشیت نامیده میشود، اجتماع باید «بصیرت» نام داشته باشد.

ضرورت رشد معنوی و اخلاقی کمتر از لزوم بهبود مادی نیست. دانستن، یك توشهٔ حیاتی است؛ فکر کردن، نخستین ضرورت است؛ حقیقت مانند آرد، غذای آدمی است؛ دماغی که ازدانش وخرد روزه داشته باشد لاغر میشود. بهمان اندازه‌که بشکم‌های گرسنه رحم میکنیم، بروح‌هایی‌که غذا نمیخورند نیز دل بسوزانیم. اگر چیزی بتوان یافت که‌از جان کندن یك تن براثر نان نداشتن رقت‌انگیزتر باشد، همانا جانی است که از نورنداشتن میمیرد.

ترقی از همه جهت در راه حل این مسئله میکوشد. ــ یك روز، حیرت همه را فراخواهد گرفت. ــ چون نوع بشر بالا میرود، بالتبع قشرهای ته مانده نیز از منطقهٔ فلاکت بیرون میآیند. ــ محو بینوایی با یك ارتفاع سادهٔ سطح صورت خواهد گرفت.

هرکس در این راه‌حل متبرك شبهه کند، خطا کار است.

گذشته، راست است که، دراین ساعت که ما هستیم هنوزبسیار توانا است. عود میکند. این دوباره جوان شدن یك نعش، شگفت‌انگیز است. او است که قدم برمیدارد و میآید. ــ پیروزمند بنظر میرسد؛ این مرده، یك فاتح است. باجنگاورانش یعنی با خرافات، با شمشیرش یعنی با استبداد، با پرچمش یعنی با جهل درمیرسد؛ در مدت کوتاهی ده جنگ را برده است. پیش میآید، تهدید میکند، میخندد، پشت دروازه‌های ماست. لکن ما نومید نگردیم. میدانی را که «آنیبال» در آن خیمه میزند بفروش رسانیم.

ما که معتقدیم، از چه میتوانیم ترسید؟

دیگر پس رفتن اندیشه‌ها درکارنیست همچنانکه پس رفتن شطها امکان‌ندارد.

اما کسانی که آینده را نمیخواهند، در این باره لختی بیندیشند. وقتی که مقابل ترقی حرف «نه» برزبان میآورند، دیگر آینده نیست که محکومشان میکنند، بلکه‌خود بمحکوم کردن خویشتن میپردازند. اینان یك بیماری سیاه‌بخود میدهند؛ گذشته را درخود تلقیح میکنند. جزیك راه برای احتراز ازفردانیست، و آن مردن است.

اما، هیچگونه مرگ، بفرض آنکه بعدها برای تن ممکن باشد، برای جان هرگز امکان نخواهد داشت. چیزی که ما میخواهیم آنجاست.

آری، معما، حقیقت خودرا بیان خواهد کرد، ابوالهول سخن خواهد گفت. مسئله حل خواهد شد. آری، «ملت» که طرح‌ریزیش بدست قرن هیجدهم صورت گرفته است درقرن نوزدهم‌کامل خواهد گردید؛ احمق است‌کسی‌که در آن شك‌کند؛ ظهور مستقبل، ظهورآیندهٔ‌رفاه جهانی، حادثه‌یی است که بحکم‌قضای الهی‌خواهدرسید.

پیش راندن‌های عظیم دسته جمعی، امور بشری را اداره میکنند، و در یك موقع معین بحالت منطقی، یعنی بتعادل یعنی به عدل سوقشان میدهند. نیرویی، مرکب از زمین وآسمان، ازبشریت حاصل میشود و براو حکمفرمایی میکند؛ این

نیرویك نشان دهندهٔ معجزات است؛ رسیدن به‌نتایج عالی برای او دشوارتر ازوصول بفرجام‌های خارق‌العاده نیست. بهکمك دانش‌که ازسوی‌آدمی می‌آید وبه‌کمك‌حادثه‌که از سوی دیگرروی مینماید ازآنگونه مخالفگویی‌ها درطرح‌مسائل که‌شبیه‌امتناع‌های مبتذل است کمترمیهراسد. ــ قابلیت وی برای دست یافتن بریك راه حل در سایهٔ تقارن افکار، کمتر از حصول یك معرفت در نتیجهٔ تقارن افعال، نیست؛ و میتوان منتظر بود که این قدرت اسرارآمیز ترقی، در یك روز زیبا، شرق و غرب را در قعر یك‌گور مواجه سازد، والامان را بابناپارت‌درداخل هرم بزرگ بهمکالمه‌وادارد.

در انتظار آن روز، تأملی، تردیدی، دوران توقفی در پیشرفت روز افزون عقول نیست. فلسفهٔ اجتماعی، ذاتاً علم صلح است. ــ هدفش ازالهٔ خشم بوسیلهٔ تتبع در مخاصمات است، وباید که نتیجه‌اش نیزهمین باشد.ــ آزمایش میکند، پژوهش میکند، تحلیل میکند، سپس دوباره ترکیب میکند. ازراه کاهش عمل میکند، با کاستن کینه از همه.

این که، یك اجتماع، در تندبادی که روبه آدمیان زنجیر میگسلد نگونسار گردد، موضوعی است که بیش از یك‌بار دیده شده است؛ تاریخ مملو از غرق شدن های‌ملل وامپراتوریها است؛ یك‌روزخوش، این ناشناس، این گردباد، عبورمیکند و همه این رسم‌ها وقانون‌ها ودین‌ها را باخود میبرد. ــ تمدنهای هند، کلده، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری نابود شدند. ــ چرا؟ خبر نداریم. ــ علل این سیه روزی‌ها چیست؟ نمی‌دانیم. آیا آن اجتماعات می‌توانستندنجات یابند؟ آیاتقصیر خودشان بود؟ آیا درعیب مقدری چندان پافشاری کردند تا نابود شدند؟ چه مقدار خودکشی، دراین مرگهای‌مخوف یك‌ملت یایك نژاد وجود دارد؟ این، پرسشی‌است بی‌جواب! ظلمت، این تمدن‌های محکوم را فرا میگیرد. باآنکه غوطه‌ور بودند، آب فراهم میکردند. بیش ازاین چیزی برای گفتن نداریم واکنون بایك‌نوع‌وحشت‌درقعر این دریای عمیق که‌گذشته نامیده می‌شود، در وراء این امواج کوه پیکرکه «قرون» نام دارند. فرورفتن این کشتی‌های عظیم بابل، نینوا، تارسوس[1] تب وروم را زیرنفخهٔ مخوفی که از همه دهانه‌های ظلمات بیرون می‌آید مینگریم. ــ اما ظلمات آنجا بود اینجاست. ــ ما از بیماری های تمدن های قدیم بی‌خبریم اما عیوب تمدن خود را میدانیم. ــ برهمه جایش حق روشنایی داریم؛ زیبایی‌هایش را سیاحت میکنیم و بد شکلی‌هایش را عریان میسازیم. درآنجا که دردی دارد نیشتر تحقیق فرو میبریم و یك‌دفعه که به‌رنج پی‌بردیم مطالعه درعلتش به‌کشف داروی آن رهبریمان میکند. ــ تمدن ما که دسترنج بیست قرن است، برای عالم، یکباره،هم غول است وهم‌نادره؛ نجات دادنش به‌زحمتش می‌ارزد. نجات خواهد یافت.ـ تسلیت دادنش هنوز بسی‌اهمیت دارد؛ روشن کردنش هنوز چیزی بشمار می‌رود. همه مساعی فیلسوف اجتماعی‌باید

---

۱ ــ Tarse شهر کیلیکیه در آسیای صغیر که ظاهراً بدست آشوری‌ها بنا شده ورفته رفته شهر معتبر وفاخری شده بود اما بدست کورش جوان هنگام‌شوریدن او بر برادرش اردشیر دوم غارت‌شد. سپس اسکندر آنرا تصرف‌کرد وبعدها مکرر دست بدست گشت وحوادث بزرگ برآن واردآمد.

متوجه این مقصود باشد. امروز مرد متفکر یك وظیفهٔ بزرگ دارد و آن گوش‌فرا دادن به‌قلب تمدن است.

تکرارمی‌کنیم: این آزمایش ضربان قلب جرأت می‌بخشد؛ وما میخواهیم‌این چند صفحه را که بمنزلهٔ «آنتراکت ناهنجار یك نمایش دردناك» است، با اصرار در جرأت بخشیدن به‌تمدن ، بپایان رسانیم . ـ زیر قابلیت اجتماع بـرای مـرگ ، فنا ناپذیرفتن بشری احساس می‌شود. کرهٔ زمین بدلیل آنکه اینجا وآنجا ازاینگونه جراحات یعنی‌دهانه‌های آتشفشان و ازاین‌گونه قرحهها یعنی نقاط تصاعدبخارگوگرد دارد، و بواسطهٔ کوه‌آتشفشانی که دهان میگشاید وریم خود را بیرون میریزد هلاك نخواهد شد. بیماریهای ملت سبب مرگ بشر نمی‌شود.

با این‌همه هرکس هیئت اجتماع را دنبال‌کند دربعض لحظات سرخودرا تکان میدهد. قویتـرین، مهربانترین، منطقی‌ترین جماعات، برای خود ساعات اضمحـلال دارند .

آیا آینده خواهدرسید؟ بنظرمیرسدکه چون اینهمه‌تیرگی مخوف‌دیده میشود آدمی تقریباً می‌تواند این پرسش‌را برزبان‌آورد. مواجههٔ خودخواهان وبینوایان چه ملال‌انگیز است! نزدخودخواهان، پیش‌داوریها، تاریکیهای پرورش اشرافی، اشتهایی که‌براثر مستی افزون میشود، گیجی حاصل‌ازخوشگذرانی‌که‌آدمی‌را کرمیکند، ترس از رنج‌بردن، که‌دربعض این اشخاص، تا بپایهٔ کینه‌توزی نسبت به‌رنجبـران، میرسد، یك‌رضای تلخی ناپذیر ، انانیتی‌چنان نخوت‌آمیزکه جان‌را دربندمی‌نهد؛ـ نزد بینوایان، حرص، حسد، بغض‌از‌دیدن شادمانی دیگران، تکانهای شدید جانـور انسانی در راه فرونشاندن گرسنگی، قلوب انباشته از تیـرگی، غصه، احتیاج، شئامت، جهلی ناپـاك و بسیـط.

آیا هنوز هم باید چشم سوی آسمان بالابرد؛ آیا نقطهٔ درخشانی‌که آدمی‌در آن تشخیص‌میدهد ازهمـان نقطه‌ها است‌که خاموش میگردند؟ بسی وحشت‌آور است مشاهدهٔ کمال‌مطلوبیکه اینگونه در اعماق و تاریکی‌ها ناپدید شده و اینقدر کوچك، دورافتاده، ناپیدنی، درخشان ولی محاط درهمه این تهدیـدات عظیم منحوس‌است کـه دیوآسا پیرامونش‌هجوم کرده‌اند؛ با اینهمه بیش‌ازستاره‌یی که در دهان ابرهاست در خطر نیست.

کتاب هشتم

شادی‌ها و غمها

-۱-

بحبوحهٔ روشنایی

خواننده دانسته‌است‌که اپونین چون ازپشت میله‌های در آهنین، ساکنان خانهٔ کوچهٔ پلومه‌را (همان‌خانه‌که مانیون بآنجا فرستاده‌بودش)شناخت به‌منصرف ساختن دزدان از آن پرداخت وماریوس را به‌آنجا راهنمایی کرد، وماریوس پس‌از چند روز گردش مجذوبانه جلو این درآهنین، با قوتی‌که آهن را سوی آهن ربا و عاشق‌را سوی سنگهای خانهٔ معشوق میکشاند از طارمی آهنین عبور کرد وسرانجام وارد باغ کوزت‌شد، همچنانکه «رومه‌ئو» بباغ ژولیت رفته‌بود. و این برای او ازکاری هم که «رومه‌ئو» کرد آسانتر بود؛ «رومه‌ئو» مجبور بود ازدیواری بالا رود ولی ماریوس کاری‌نداشت جز آنکه بر میله‌های طارمی ازجا در رفته که در جایگاه زنگزده‌شان مانند دندانهای پوسیدهٔ پیران میلرزیدند، قدری فشارآورد. ماریوس باریك‌اندام بود وبآسانی گذشت.

چون هرگزکسی درکوچه نبود، وازطرف دیگرماریوس جز بهنگام شب وارد باغ نمیشد، درخطر دیده‌شدن نبود.

ازآن‌ساعت مبارك ومقدس، که یك‌بوسه، این دوجان را نامزد یکدیگرکرد، ماریوس هرشب‌بآنجا آمد. کوزت اگردراین‌لحظهٔ زندگیش، دردام عشق مردی لاابالی وبدسیرت افتاده‌بود نابود شده‌بود؛ زیرا کمدرعالم، طبایع بلندهمتی هستندکه تسلیم میشوند وکوزت یکی‌ازآنان‌بود. یکی ازنظربلندیهای زن تسلیم اواست. عشق با آن رفعت مطلق‌که دارد نمیدانم باچه نابینایی‌آسمانی عفت مخلوط میشود. اما شما درچه خطرات میافتید ای‌جان‌های شریف! غالباً شما، ای‌زنان، دلتان‌را میدهید، ولی‌ما تن شمارا میستانیم. دل شما برای شما میماند و شما آنرا باتن لرزان درظلمت خواهید نگریست.عشق، حد وسط ندارد؛ یا نابود میکند یانجات میدهد. سرنوشت بشری از این قیاس‌ذوحدین خارج نیست. این‌قیاس، مرگ یا سلامت، چیزی است که هیچ سرنوشت‌مانندعشق نمیتواند بانهایت شدت جلوه‌گرش‌سازد. عشق،اگر مرگ نباشد، قطعاًزندگی است. گاهواره است؛ قبر نیز.ــ در دل‌آدمی، یك احساس واحد، میگوید آری‌ونه ــ بین همه چیزهایی که خداوند بوجودآورده است، دل‌آدمی موجودی‌است

که‌روشنایی بیشتری میافشاند، و،هم، دریغا! تاریکی‌بیشتری.

خدا چنین‌خواست که عشقی‌که کوزت باآن مصادف شد از عشق‌هایی باشد که نجات میدهند.

تا هنگامیکه ماه مه سال۱۸۳۲ دوام یافت، همه‌شب،دراین‌باغ ناچیزوحشی، در بیشه‌یی‌که هرروز از روز پیش خوشبوتر و درهم‌تر میشد، دوموجود بودند مرکب ازهمه پاکیزگیها وازهمه بیگناهی‌ها، سرشار ازهمه سعادت‌های آسمانی، به فرشتگان نزدیکتر تا به‌آدمیان، پاکیزه، شریف، سرمست، نورانی، که درظلمات برای هم میدرخشیدند. بنظرکوزت میرسیدکه ماریوس تاجی دارد، وبنظر ماریوس میرسید که کوزت هاله‌یی دارد. یکدیگررا لمس میکردند، بهم مینگریستند، دست هم را در دست میگرفتند، خودرا بهم میفشردند،اما فاصله‌یی داشتندکه ازآن تجاوزنمیکردند. نه‌تصور کنید که حرمتش‌را محفوظ میداشتند؛ نه؛ چیزی ازآن نمیدانستند. ماریوس سدی جلوخود احساس میکرد، آن‌پاکدامنی کوزت بود، وکوزت پشتیبانی برای خود میدید وآن شرافت ماریوس‌بود. نخستین بوسه درهمان‌حال آخرین‌بوسه بود.ماریوس ازآن‌پس‌ازلب‌نهادن بردست‌او، برگوشهٔ سربند او یابریك‌حلقهٔ زلف‌او جلوترنمیرفت. کوزت برای او بمنزلهٔ یك‌عطربود، نه‌یك‌زن. اورا تنفس‌میکرد.کوزت از هیچ‌چیز امتناع نمی‌ورزید وماریوس‌هیچ نمی‌طلبید. کوزت خوشوقت‌بود، وماریوس راضی. در آن وضع دلاویز میزیستندکه خیرگی یك‌جان در مقابل جان‌دیگرش میتوان‌نامید. این، همان نخستین هم‌آغوشی وصف‌ناپذیر دوموجود بکر، درعالم کمال مطلوب بود. دوقو که یکدیگررا بر «یونگفراو»[1] ملاقات کنند.

دراین‌ساعت عشق، ساعتی‌که شهوت زیردست توانای مجذوبیت مطلقی خاموش میشود، ماریوس، ماریوس پاکدامن واسرافیلی، برای رفتن‌بخانهٔ یك‌زن فاحشه قابل‌تر میتوانست باشد تا برای بالا زدن پیراهن کوزت تا روی قوزك پای او.ـ یك‌دفعه هنگامی که مهتاب فضا را روشن میکردکوزت خم شد تاچیزی از زمین بردارد. یقهٔ پیراهنش نیمه بازشد و از چاك گریبان ، مبداء گلویش را نمایان ساخت. ماریوس چشم بر تافت.

بین این‌دو موجود چه میگذشت؟ هیچ؛ یکدیگررا میپرستیدند.

شب وقتی‌که آنجابودند، آن باغ مانند مکانی زنده ومقدس بنظرمیرسید.همه گلها پیرامونشان میشکفتند وجوهرخودرا نثارشان میکردند؛ آندو نیز جانهاشان را سرمیگشودند و میان گلها میپاشیدند.ـ ناموس نبات، شهوت‌آلود و زورمند، سرشار از حدت ومستی، پیرامون آندو معصوم میلرزید، وآنان سخنان عاشقانه‌یی میگفتند که از تأثیرش درختان مرتعش میشدند.

این‌سخنان چه بود؛ نفحات. بیش‌ازاین نبود. این‌نفحات برای مغشوش کردن

۱ـ Jungfrau معنی لغوی این کلمه «باکره» است وخود یك‌قلهٔ سلسله‌آلپ درنزدیکی برن پایتخت سویس‌ومشرف برشهرکوچك بهجت‌انگیز اینترلاکن است.ـ اکنون براین‌قله میان برفها ویخهای ابدی، نزهتگاه ومحل‌تفریحی برای جهانگردان وجود داردکه با قطار راه آهن مخصوص‌کوه‌پیما به‌آن صعود میکنند.

وبرای جنباندن همه این‌طبیعت کفایت میکرد. این صحبت‌ها که برای آن ساخته شده‌است که مانند دودی بدست نسیم میان برگها رانده ویراکنده شود قدرتی ساحرانه داردکه اگر درکتابی خوانده شود بزحمت قابل ادراک است. از این زمزمه‌های دو دلباخته، آن مقام‌را که ازجان میتراود ومانند نغمهٔ چنگه با آنها هماهنگی میکند باز ستایند، آنچه میماند جز یك‌سایه نیست. بخود میکوییدهعجب! چیزی جز این نیست! آری، حرفهای بچگانه، مکررات، خنده‌های بی‌موضوع، کلمات بیفایده، سخنان سفیهانه، هرآنچه دردنیاعالیتر، عمیقتر ازهمه‌است! یگانه چیزهایی‌کمبزحمت گفتن وشنیده‌شدن میارزند.

همین سخنان سفیهانه‌را، همین کلمات بی‌بها را، مردی‌که هرگز نشنیده‌باشد، مردی‌که هرگز نگفته‌باشد، یك مرد احمق وخبیث‌است.

کوزت بماریوس میگفت:

ــ میدانی؟.

(درهمه این احوال، ودرخلال این‌بکارت ملکوتی، وبی‌آنکه هیچیك ازآندو دلیلش‌را بدانند توگفتن بهیکدیگر شروع شده بود).

ــ میدانی؟ اسم من اوفرازی است.

ــ اوفرازی؟ نه، اسم تو کوزت است.

ــ اوه! کوزت یك‌اسم بسیارمزخرف‌است‌که وقتی‌که بچه بودم رویم‌گذاشتند.ــ اما اسم واقعیم «اوفرازی» است؛ بگو ببینم تو این اسم‌را، «اوفرازی»را، دوست نمیداری ؟

ــ چرا... اماکوزت مزخرف‌نیست.

ــ مگر تو کوزت‌را بیش از اوفرازی دوست داری؟

ــ آخر... آره.

ــ پس‌من‌هم‌کوزت‌را بیشتر دوست‌دارم. راست میگویی،کوزت قشنگ است.ــ تو بمن بگو کوزت.

ولبخندی که براین کلمات میافزود، این مکالمه‌را بصورت ترانه‌یی درمیآورد درخور بیشه‌یی‌که درآسمان آفریده شده‌باشد.

یك‌دفعهٔ دیگر «کوزت» ماریوس را خیره خیره نگاه میکرد و با صدای بلند میگفت:

ــ آقا، شما خوشگلید، شما قشنگید، شما روح دارید، شما هیچ حیوان نیستید، شما از من بسیار دانشمندترید، اما من با این‌یك کلمه، کت شمارا میبندم: دوستت دارم!

وماریوس که درآسمان سیر میکرد میپنداشت‌که نغمه‌یی میشنودکه‌خواننده‌اش یکی از ستارگان است.

یا آنکه کوزت با دست خود برپشت ماریوس میزد، برای آنکه او سرفه‌کرده بود، ومیگفت:

ــ آقا، سرفه نکنید. من نمیخواهم کسی بی‌اجازهٔ من درخانه‌ام سرفه‌کند. سرفه‌کردن و دل مرا لرزاندن کار بسیار زشتی است. دلم میخواهد حال توخوب‌باشد،

برای اینکه اولا من، اگر توحالت خوب نباشد، یك عالم بدبخت خواهم شد. آنوقت چکار باید بکنم؟

واین، با همه سادگی ملکوتی بود.

یك دفعه ماریوس به‌کوزت گفت،

ــ راستی گوش کن، مدتی خیال میکردم که اسم تو «اورسول» است.

این تاآخرآنشب هردو را خنداند.

یك شب، در خلال یك صحبت، اتفاقاً این جمله ازدهان ماریوس بیرون‌جست،

ــ اوه! یك روز درلوکزامبورك دلم میخواست یك عاجز را خردوخمیرکنم.

اما دم درکشید وبیش از این جلو نرفت. اگر میخواست این مطلب‌رادنبال کند ناگزیر از آن می‌شد که از بند جوراب کوزت سخن گوید، واین‌برایش‌غیرممکن بود. آنجا یك مجاورت مجهول، یعنی گوشت‌بود، که، این بلند پایه عشق بیگناه‌بنا ترس مقدسی از جلوآن میگریخت.

ماریوس زندگیش را با «کوزت» اینگونه وبی هیچ‌چیز دیگر تصویرمیکرد. همه‌شب به‌کوچهٔ پلومه‌آمدن. کهن میلهٔ گشاده روی طارمی آقای رئیس را کنارزدن، باکوزت بازو ببازو برنیمکت نشستن، از خلال شاخه‌های درخشان چشمك زدن‌های ستارگان شب را که تازه شروع میشد نگریستن، چین‌زانوی شلوار خود را باچین‌های پیراهن کوزت نزدیك کردن، ناخن شست اورا نوازش دادن، به‌او تو گفتن، هر یك پس از دیگری گلی را بوبیدن، همیشگی، تا بی‌نهایت. دراین مدت ابرهاازبالای سرشان میگذشتند. هردفعه که باد میوزد رؤیاهایی که از آدمی میبرد بیش‌ازابرهایی است که ازآسمان میرباید.

آیا این عشق پاك وتقریباًوحشی، یکسره خالی ازمجامله بود؟ نه. «خوش‌آمد گفتن» به‌کسی که دوستش میداریم نخستین شکل نوازش دادن او است. نیمه تهوری است که به‌آزمایش میپردازد. این خوش آمد گفتن چیزی است، مانند بوسه‌یی که از پشت نقابی ربوده شود. شهوت، در عین پنهان داشتن خویشتن نوك شیرینش رادر آن میگذارد. دل از پیش‌شهوت پس می‌زند تا بهتر دوست بدارد. نوازش‌های‌ماریوس که با خیال واهی اشباع شده بودند تقریباً میتوان گفت که‌آسمانی بودند. پرندگان وقتی که‌آن بالا «در مجاورت فرشتگان پرواز می‌کنند باید ازآنگونه سخنان‌بشنوند. با اینهمه،زندگی، انسانیت وهرمقدار از جنبهٔ مثبت که ماریوس میتوانست داشته باشد باآن آمیخته بود. این چیزی بود که نخست درغار گفته میشود وپیش درآمدچیزی است که بعدها در خوابگاه گفته خواهد شد، یك جریان غنایی است، مخلوطی است از غزل وترانهٔ عاشقانه، گوشه‌یی از نغمهٔ دلنشین صدای کبوتران است، همه نازك ــ کاریهای پرستش‌است‌که بصورت دسته گلی‌درآمده باشد وعطری آسمانی ازآن‌متصاعد شود، یك چهچههٔ وصف ناپذیر بین دوقلب است.

ماریوس زمزمه‌کنان میگفت، اوه ! توچه خوشگلی ! جرأت ندارم نگاهت کنم . برای این است که در تو سیاحت میکنم. تویك مظهر لطفی . نمیدانم چه‌ام میشود. وقتی که پایین دامن تواز نوك کفشت میگذرد متشنج میشوم. آنوقت چه‌نور شادی بخش میتابد وقتیکه دریچهٔ فکر تو نیمه باز میشود . تو طور عجیبی از روی

عقل حرف میزنی ! گاه بنظرم میرسد که تو، خواب وخیالی. حرف بزن. من‌گوش بتو میدهم وستایشت میکنم . ای کوزت ! چقدر این عجیب ودلرباست ! من واقعاً دیوانه‌ام بخدا قسم‌شما قابل پرستشید، مادموازل. من پاهایت‌را با میکروسکوپ‌مطالعه می‌کنم وجانت را با تلسکوپ.[1]

کوزت درجواب میگفت،

ـ من الان ، از همه ساعاتی که از صبح تا حالا گذشته است، یك‌ذره بیشتر دوستت دارم.

در این صحبت، سؤالها و جوابها آنچنان که میتوانستند جریان می‌یافتند وهمیشه موافق با هم روی عشق میافتادند، مثل صورتك‌های گل بیلسانروی میخ.

همه وجود کوزت، سادگی ، عصمت، تابش، سفیدی ، طراوت و شعاع بود . دربارهٔ کوزت میشد گفت که او روشن بود. ـ درکسی که میدیدش تأثیر اردیبهشت‌یا بامداد روشن را می‌بخشید . در چشمانش شبنم داشت. کوزت یك تراکم نوربامدادی بهشکل زن‌بود.

بسیار ساده بود که ماریوس با پرستیدن او، بستایدش . اما حقیقت آنست که این شاگرد کوچك پرورشگاه ، این تربیت شدهٔ با طراوت دیر ، با نفوذی بی‌پایان صحبت میداشت‌وگاه بگاه‌هرگونه سخنان حقیقی ودقیق بر زبان می‌آورد. پرحرفیش مکالمهٔ صحیح بود . درهیچ موضوع اشتباه نمی‌کرد وهمیشه واقع را میدید . ـ زن همیشه با غریزهٔ محبت آمیز و لطیف قلبش که هر گز گمراه نمیشود احساس میکند وسخن میگوید. هیچکس نمیتواند مانند زن چیزهایی گوید که یکباره هم دلپذیر و هم عمیق باشند . دلپذیر بودن و عمیق بودن، حقیقت زن است؛ حقیقت آسمان است.

در این بحبوحهٔ سعادت، هر لحظه قطرات اشك بهچشمانشان می‌آمد. مخلوق جانداری که لگد مال میشد، پری که ازآشیانی می‌افتاد ، شاخهٔ گلی که میشکست به رقتشان میآورد، و حالت جذبه‌شان که آرام‌آرام غوطه‌ور در مالیخولیا شده بود کاری دلپذیرتر از گریستن نمییافت . ـ عالیترین نشانهٔ عشق، یك نازکدلی است که گاه تقریباً تحمل ناپذیر است.

در مجاورت همه اینها . ـ (همه این مخالفگوییها جهش برقهای عشق‌است)ـ از ته دل وبا یك آزادی دل‌انگیز ، و چنان خودمانی میخندیدند که گاه مانند دو پسربچهٔ کوچك بنظر میرسیدند. ـ برغم قلوب مست از طهارت ، طبیعت فراموشی ناپذیر همیشه در جای خود برقرار است. این طبیعت با هدف ناهنجار و عالیش جای خودرا از دست نمیدهد، وبیگناهی‌جانها هرچه بیشتر باشد، باز هم درعفیفانه‌ترین تنها بودن‌های دوتن اختلافی شایان تمجید واسرار آمیز احساس میشود که‌دو عاشق را از دودوست بخوبی متمایز میسازد.

همدیگر را مثل بت میپرستیدند.

آنچه پایداروتغییر ناپذیر است بر جای میماند. دو دلداده همدیگر رادوست

---

[1] ـ کنایه از ظرافت پا وبزرگی روح.

می‌دارند، بهم لبخند، میزنند ، بهم می‌خندنـد، با گوشهٔ لب اخمهای کوچك بهم می‌کنند، انگشتان دستهاشان را بهم مـی پیچند ، یکدیگر را تـو میگویند ، و اینهـا هیچیك مانع ابدیت نیست . ـ دوعاشق، خود را در شب ، درشفق ، در نادیدنی ، بـا پرندگان ، بـا گلها ، پنهـان میسازند ، یکدیگر را در تاریکی با دلهاشـان کـه در چشمانشان جای میدهند مفتون میکنند، زمزمه میکنند ، نجوی میکنند، و در آن هنگام ، اهتزازات عظیمی از ستارگان ، لایتناهی را مملو میسازد.

-۲-

بیخبری‌هایی که از سعادت کامل حاصل میشود

سرگشته از سعادت، در ابهام میزیستند. متوجه «وبا» که درست همان ماه‌در پاریس قتل عام میکرد نمی‌شدند. درطریق محرمیت بیش از آنچه می‌توانستند پیش رفته بودند اما هنوز از یکدیگر تقریباً چیزی جز اسم نمیدانستند . ماریوس به کوزت گفته بودکه پدر ندارد، که اسمش ماریوس دوپون مرسی است، که وکیل‌مدافع است ، کەزندگیش بانویسندگی برای کتاب فروشهااداره میشود، که پدرش کلنل‌بوده، یك قهرمان بوده، واو که ماریوس است با پدر بزرگش که مرد ثروتمندی است قهر کرده است. ونیز تا حدی بوی گفته بود که بارون است اما این معرفی هیچ اثر در کوزت نبخشیده بود؛ ماریوس بارون است! کوزت چیزی ازاین حرف نفهمیده بود. نمیدانست که مقصود از این کلمه چیست. ماریوس برای اوماریوس بود. کوزت بـهم خود بەماریوس گفته بود که دردیرپتی‌پیکپوس تربیت یافته، کەمانند اومادرش‌مرده است ، کـه پدرش مسیو فوشلوان نام دارد، که او مردی بسیار خوب است، کەبەفقرا احسان بسیار میکند، اما خود نیز فقیراست، و خود را از همه چیز محروم میکند بی‌آنکه او را ازچیزی محروم دارد.

غریب آنکه، درآن نوع سمفونی که ماریوس با دیدن هرروزی کوزت‌درآن میزیست، گذشته ، وگذشتهٔ نزدیك هم چندان برای اومبهـم و دور شده بـود، کـه همان که کوزت برایش حکایت کرد کاملا راضیش ساخت . به این خیال نیـز نیفتاد کـه از حادثهٔ شبانهٔ ویرانه گـوربـو ، از تناردیه ها ، ازسوختگی و از وضع عجیب وفرار غریب‌پدر کوزت سخنی بااوگوید. ماریوس بمناسبت موقع، اینها همەرافراموش کرده بود تاآنجا که چون شب میشد نمیدانست صبح چەکرده، یاکجا ناهارخوردەویا چه کس‌بااوحرف زده است؛نواهایی درگوش داشت‌که نسبت بەهر فکردیگرناشنوایش میساختند. براستی زنده نبود مگر درساعاتی که کنار کـوزت بود . پس چـون در آسمان عشق پرواز میکرد برای او بی‌نهایت آسان بـود که زمین را فراموش کند. هر دو با ناتوانی ، بار وصف نـاپذیر شهوات غیر مادی را بر دوش میکشیدند . ـ اینگونه زندگی میکنند این بیدار خوابان که «عاشقان» نام دارند.

دریغا ! کیست که همه این چیزها را نیازموده باشد ؟ چرا ساعتی درمیرسد که آدمی از این سعادت آسمانی بیرون می‌آید ؟ و چرا زندگی، پس از آن دوام مییابد؟

دوست داشتن، تقریباً جای فکر کردن را میگیرد ، عشق یك فراموشی سوزان «چیزهای دیگر» است . پس‌برویه و از سودای عشق ، خواستار منطق‌شوید. در قلب انسانی هیچ تسلسل منطقی مطلق نیست‌که یك صورت هندسی کامل‌درمکانیك آسمانی نداشته باشد . برای کوزت و ماریوس چیزی جز ماریوس و کوزت وجود نداشت. عالم آفرینش پیرامون آن دو در یك حفره افتاده بود . در یك دقیقهٔ طلایی میزیستند . نه پیش روشان و نه پشت سرشان هیچ نداشتند . بندرت اتفاق می‌افتاد که ماریوس خیال‌کندکه کوزت پدری دارد . خیرگی عشق در مغزش همه‌چیز را محوکرده بود. پس این دلباختگان از چه چیز سخن می‌گفتند ؟ دیدیم که ... از گلها، از چلچله‌ها، از غروب آفتاب ، از طلوع ماه ، ازچیزهای مهم. همه چیز را بهم گفته بودند. باستثناء همه چیز .ـهمه‌چیزعشاق یعنی هیچ. اما پدر ، واقعیات زندگی، آن زاغه، آن دزدهای مخوف، آن ماجرا، بچه کار می‌آید ، و آیا اصلا ماریوس‌یقین‌داشت‌که‌آن کابوس وجود خارجی داشته است ؟ دو تن بودند ، یکدیگر را می‌پرستیدند. و جز این هیچ نبود . هر چیز دیگر که هست برای‌آن دو نبود . احتمال میرود که این ناپدید شدن دوزخ درقفای ما پیوسته با وصول‌به‌بهشت باشد. ـ آیا گروهی ازشیاطین دیده شده‌اند؟ آیا آنجا شیطان هایی وجود دارند ؟ آیا کسی لرزیده است ؟ آیا کسی رنج برده است؟ اینها را هیچ نمیدانند . یك ابر گلرنگ برفراز همه اینهاست.

پس ، این‌دو موجود، اینگونه، درمقامی بس‌رفیع، با همه خلاف‌حقیقت‌هایی که در طبیعت هست میزیستند، نه درنظیر المست ، نه در سمت الرأس ، بین آدمیان وفرشتگان، بالای عالم خاك ، پایین عالم اثیر ، میان ابرها، بزحمت استخوان و گوشت ، پای تا سرجان و جذبه؛ باین زودی بیش ازآن مصفی که‌قدم برخاك‌گذارند وهنوز بیش ازآن دارای آلایش بشری که بتوانند درگنبد لاجوردی ناپدید شوند ، معلق مانند اتم‌هایی که منتظر رسوبند؛ ظاهراً خارج از تقدیر بشری؛ بیخبر از این دست انداز که دیروز وامروز وفردا نام دارد؛ شگفتی زده، مدهوش ، مواج ؛ گاه بسیار سبکبار برای فرار در لایتناهی؛ تقریباً آماده برای پرواز ابدی.

دراین گهواره جنبانی ، در حال بیداری ، بخواب میرفتند. اوه ! چه بطالت تابناك که ازگرانباری «ایده‌آل» حاصل میشود!

گاه ، آنچنان زیبا که کوزت بود ، ماریوس پیش اودیده فرومیبست؛چشم بستن بهترین طرز نگریستن جان است.

ماریوس و کوزت از هم نمی پرسیدند که این عشق بکجا خواهدشان برد؛ یکدیگررا چون واصلان می‌نگریستند. داعیهٔ عجیبی‌دارند مردمی‌که میخواهند عشق به‌سویی رهبری‌شان کند.

-۳-

آغاز تاریکی

اما ژان‌والژان، ازهیچ‌چیز شبهه نداشت.
کوزت که‌قدری کمتراز ماریوس اهل‌رؤیا بود بانشاط بنظر میرسید واین‌برای خوشبخت بودن ژان‌والژان کفایت میکرد. اندیشه‌هایی‌که‌کوزت داشت، این‌اشتغالات لطیف، تصویر ماریوس‌که جانش‌را پرمیکرد، چیزی‌ازصفای قیاس‌ناپذیر پیشانی‌زیبای پاکیزه ومتبسمش‌نمیکاست. درآن مرحله‌از جوانی بودکه دوشیزهٔ دلربا چون‌قدم در آن گذارد، بارعشقش‌را چنان‌آسان میکشد،که گویی فرشته‌یی‌است‌که شاخهٔ زنبقش‌را بدست‌دارد. پس ژان‌والژان آسوده خاطربود. وانگهی، دو دلباخته، وقتی‌که سازش بکام دل‌داشته‌باشند همیشه حالتی‌خوش‌دارند وفلان‌شخص ثالث‌که بتواندمصدع عشقشان شود، براثر احتیاط های کوچکی‌که درهمه عشاق بریك منوال است، در چشم‌بستگی کاملی گرفتار میشود. پس کوزت هرگز ایرادی به‌ژان والژان نمیکرد. میخواست به گردش رود؟-چشم پدرجان- مایل‌است درخانه بماند؟- چشم، بسیارخوب‌است؟- مایل است شب را نزدیك کوزت بسر برد؟- چه خوب! ازاین حظی داشت. چون همیشه ژان والژان ساعت ده به اتاق خود میرفت، ماریوس بباغ نمی‌آمد مگر بعد از این ساعت و وقتی وارد باغ میشدکه کوزت در پلکان را میگشود واو صدای آنرا از کوچه می‌شنید. این‌نکته ناگفته نماند که هرگز هنگام روز کسی ماریوس‌را در آن حدود نمیدید. ژان‌والژان هیچ خیال نمیکرد که ماریوسی هم درجهان وجود دارد. فقط یك‌دفعه، یك‌روز صبح، ژان والژان به‌کوزت‌گفت: «نگاه کن، چقدر پشتت سفید شده‌است!» سببش این‌بودکه شب پیش، ماریوس دریك‌لحظهٔ هیجان، کوزت‌را بدیوار فشرده بود.

«توسن» پیر که زود به‌خوابگاهش میرفت‌چون کارش تمام میشد، دیگرفکری جزخفتن نداشت وماننذ ژان‌والژان ازهمه‌چیز‌بیخبر بود.

ماریوس هرگز قدم درعمارت نمیگذاشت. وقتی‌که با کوزت بود، دریك فرو-رفتگی و میان یك انبوه درختان که پشت پلکان بود پنهان میشدند تا کسی از کوچه نبیندشان و صداشان را نشنود؛ آنجا می‌نشستند، وغالباً بجـای صحبت، باین اکتفا میکردند که دستهای یکدیگررا هر دقیقه بیست‌دفعه بفشارند وشاخه‌های درختان را بنگرند، ودرآن لحظات اگرصاعقه دربیست قدمی‌شان فرو میافتاد بازهم التفاتی نمی-کردند چندان عمیق‌که رؤیای هریك ازآن‌دو در رؤیای دیگری فرو رفته و غـوطه خورده بود.

پاکدامنی‌های بیغش. ساعاتی سراسر روشن؛ تقریباً همه یکسان.- اینگونه عشق، مجموعه‌یی‌است از برگهای زنبق وپرهای کبوتر.

همه باغ، بین‌آن‌دو وکوچه قرارداشت. ماریوس هردفعه که بدرون میآمد یـا

بیرون میرفت، میله‌های درآهنی‌را بدقت مرتب میکرد بطوریکه هیچ دست‌خوردگی درآنها مشهود نمیافتاد.

معمولاساعت دوازده کوزت‌را ترك میگفت وبخانهٔکورفراك میرفت. کورفراك به باهورل میگفت،

ـ هیچ باورمیکنی؟ حالادیگرماریوس بعدازساعت یك‌صبح بخانه میآید.

باهورل جواب میداد،

ـ پس میخواهی چه‌کند؟ توی یك طلبه‌همیشه یك‌ترقه هست.

گاه وقتی‌که‌ماریوس وارد میشدکورفراك بازوها برسینه درهم مینهاد وبا لحنی جدی بوی میگفت،

ـ برای خودت دردسر درست میکنی جوان!

کورفراك، که یك‌مرد عمل‌بود، بانظرخوش، به‌آن‌شعاع بهشت نادیده‌برچهرهٔ ماریوس نمی‌نگریست؛ کمتر عادت به‌اینگونه سوداهای مجهول داشت؛ ازاین چیزها حوصله ازسرش بدر میرفت، وگاه بگاه بماریوس اخطارهایی میکرد تا مگر وی به واقعیات بازگردد.

یك‌روز صبح این سرزنش‌را بر او واردآورد،

ـ عزیزم، گاه ازوضع تو همچومی‌فهمم که درکرهٔ ماه، قلمروتخیلات، کشور رؤیاها، ایالت تصورات‌واهی، پایتخت «حبابهای صابون» جای‌گرفته‌یی . آخربیا پسر خوبی‌باش وبگو ببینم اسم یارو چیست!

اما هیچ‌چیز نمیتوانست ماریوس‌را «بحرف‌آورد». ممکن‌بودکه ناخن‌هایش‌را دانه دانه ازجا بر کنند اما هیچکس نمیتوانست یکی از سه‌هجای مقدسی‌را که اسم وصف‌ناپذیر کوزت[1] را تشکیل‌میداد ازمیان دولب او بیرون کشد.ـ عشق واقعی مثل سپیده دم، روشن، ومثل‌قبر،خاموش‌است. بنظرکورفراك فقط این‌تغییر درماریوس راه یافته بود که سکوتی مشعشع داشت.

طی ماه دلنـوازمه، ماریوس وکوزت باین‌خوشبختی‌های عظیم نائل شدند،

با هم نزاع کردند و بهم «شما» گفتند، برای‌آنکه پس ازآن بهتـر « تو » بیکدیگر گویند؛

مدتی دراز وبا جزئی‌ترین تفصیلات دربارهٔ اشخاصی‌که هیچ طرف علاقه‌شان نبودندسخن گفتن و این باثبات میرساند که دراین اپرای دلپذیرکـــه عشق نام دارد «لیبرتو»[2] تقریباً هیچ است؛

برای ماریوس، گوش‌دادن به‌کوزت‌که ازچیزهای بی‌ارزش سخن میگفت؛

برای کوزت شنیدن‌گفته‌های ماریوس که ازسیاست حرف میزد؛

زانو بزانو نشستن وشنیدن صدای گذشتن کالسکه‌ها ازکوچهٔ «بابل»؛

باهم نگاه‌کردن به‌یك ستاره درفضا، یا به‌یك کرم شب‌تاب میان‌علف؛

---

۱ ـ کلمهٔ کوزت، درفارسی بیش‌از دوهجا نیست ولی درفرانسه بعدلیل حرف حرکتی‌که در آخر آن است یك‌کلمهٔ سه سیلابی است، کو. ز. ت. (Co_set_te)

۲ ـ Libretto منظومهٔ یك اوپرا.

باهم ساکت شدن، که لذتی است بزرگتر ازصحبت داشتن؛
وغیره، و غیره.
ضمناً پیچیدگی‌های گوناگونی پیش می‌آمد.
یك شب ماریوس ازطرف بولوار انوالید راه خانهٔ مقصودرا می‌پیمود؛ چنانکه عادتش بود سرپایین انداخته بود ومیرفت؛ وقتی‌که میخواست از زاویهٔ کوچهٔ پلومه بپیچد شنید که کسی کاملا نزدیك باو می‌گوید،
ـ شب بخیر، مسیو ماریوس.
سربرداشت و«اپونین» را شناخت.
مشاهدهٔ این دختر اثرعجیبی دروی بخشید؛ از روزی که این دختر ماریوس را به‌کوچهٔ «پلومه» راهنمایی کرده بود ماریوس بفکراو نیفتاده بود؛ یکبار دیگر هم ندیده بودش، واین دخترکاملا از ذهنش بیرون رفته بود. البته دلایل کافی برای حقشناسی نسبت باو داشت؛ سعادت کنونیش را مدیون او بود، با اینهمه ملاقاتش را مصدع خود میشمرد.
اشتباه بزرگی است اگر تصور شود که سودای عشق وقتی‌که سعادت‌آمیزوطاهر است، آدمی را به سرمنزل کمال هدایت میکند؛ همچنانکه سابقاً تصریح کردیم، فقط وبانهایت سادگی بیك حالت فراموشی سوقش میدهد. ـ آدمی در این حالت، بد بودن را فراموش میکند، اما خوب بودن را نیز از یاد میبرد. حقشناسی، وظیفهٔ بزرگ، یادگارهای اساسی ومهم، همه محو میشوند. اگر هرموقع دیگرمیبود، ماریوس ازهمه جهت روش دیگری با اپونین میداشت. اما چون مستغرق درکوزت بود، پیش خودآشکارا حساب هم نمیکرد که این اپونین دخترتناردیه است، واسمی‌را دنبال اسم خود دارد که در وصیت‌نامهٔ پدرش نوشته شده وهمان اسم است که پیش از این مدت چندین ماه با آنهمه حرارت نسبت به آن اخلاص میورزید. وظیفهٔ ما این است که ماریوس را همانطور که بود نشان دهیم. اپونین که سهل است، اگر پدرش هم‌میآمد، درجان او تا اندازه‌یی در شعشعهٔ عشقش ناپدید میشد.
پس باقدری تشویش جواب‌داد:
ـ آه شما! شمایید، اپونین؟
ـ چرا بمن شما می‌گویید؟ مگرمن با شما بدی کرده‌ام؟
ماریوس جواب داد: نه!
مسلماً ماریوس چیزی ضد او نداشت. از این مرحله بدور بود. فقط احساس میکرد که چون به‌کوزت تو می‌گوید بهاپونین جزشما نمیتواند بگوید.
چون او ساکت ماند، اپونین گفت:
ـ زود باشید بگویید.
آنگاه لب فروبست. پنداشتی که این مخلوق که سابقاً آنهمه بی‌پروا وگستاخ بود اکنون دیگر کلمه‌یی برای گفتن نمیداند. کوشید تا لبخند زند اما نتوانست، سرانجام گفت:
ـ خوب؟...
سپس بار دیگر ساکت شد، سرپایین انداخت و بیحرکت ماند.

آنگاه ناگهان بتندی گفت: «شب بخیر مسیو ماریوس!» ورفت.

- ٤ -

«کب» در انگلیسی میچرخد ودر «آرگو» عوعو میکند[1]

روزبعد که سوم ژوئن بود، همان سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید بدلیل حوادث ناگواری که درآن عصر مانند ابرهای گرانبار، افق پاریس را فراگرفته بود بتفصیل نمایش داده شود،ماریوس درآغاز شب،همان راه شب پیش راباداشتن همان‌اندیشه‌های شورانگیز در دلش می‌پیمود که ناگهان میان درخت‌های بولوار «اپونین» را مشاهده کرد که سوی او میآید دو روز پیاپی ، بسیار زیاد بود. بسرعت راهش را تغییر داد، از بولوار خارج شد. راه دیگری را پیش گرفت واز طرف کوچهٔ مسیو به‌کوچهٔ پلومه رفت .

این باعث شد که اپونین تا کوچهٔ پلومه دنبالش کرد، درصورتی که تاآن‌شب هرگز این کار را نکرده بود . ـ خودرا باین راضی کرده بود که هنگام عبور او از بولوار بی‌آن هم که جویای ملاقات با او باشد.دورا دور ببیندش،فقط شب پیش‌کوشیده بود تا با اوحرف بزند.

پس «اپونین» بی‌آنکه ماریوس ملتفت شود دنبالش کرد، دید که میله‌های درآهنین را پس وپیش کرد وو‌ارد باغ شد.

باخود گفت: عجب! میره توی منزل.

به درآهنین نزدیك شد، به‌میله‌های‌آن یکی از دیگری دست‌زد و به آسانی دانست که ماریوس کدام را عقب زده ووارد شده است.

با نیمه صدا وبالحنی شوم گفت:

ـ نه، این نمیشه، لکاته خانم!

کنار در، پهلوی میله‌هایی‌که ماریوس عقب میزد و وارد میشد، نشست ومثل این بود که میخواهد محافظتش کند . ایـن میله درست در نقطه‌یی بود که طارمی بدیوار مجاور اتصال می‌یافت. آنجا یك زاویهٔ تاریك بود که اپونین کاملا در آن ناپدید می‌شد .

اینگونه، بیش از یك ساعت، بی‌آنکه حرکتی‌کند یا نفسی کشد، نشست ودر تصوراتش غوطه‌ور شد.

---

1 ـ کب cab درزبان قدیم انگلیسی بمعنی یك نوع کالسکه است ودر زبان «آرگو» بمعنی «سگ» .

مقارن ساعت ده شب، یکی‌از دوسه راهگذر کوچهٔ پلومه، بورژوای پیری که دیرتر ازمعمول به‌خانه‌اش میرفت، دراین مکان خلوت و بدنام شتابان قدم برمیداشت واز کنار درآهنین باغ می‌گذشت. همینکه جلو زاویه‌یی که در بادیوار تشکیل میداد رسید، صدای خفه وتهدیدآمیزی شنید که می‌گفت:

ــ هیچ تعجب نمیکنم، اگه هرشبم بیاد اینجا.

مرد راهگذر چشم به اطراف گرداند، هیچکس را ندید، جرأت نکرد گوشهٔ تاریک‌را بنگرد، و وحشت شدیدی او را فرا گرفت. سرعت قدمش را دو چندان کرد.

این مرد راهگذر حق داشت که عجله کرد ورفت، زیرا طولی نکشید که شش مرد که جدا از هم وبا قدری فاصله کنار دیوارها راه میرفتند و شباهت به یك دسته شبگرد خاکستری پوش داشتند وارد کوچهٔ پلومه شدند.

اولین نفر که بدرآهنین باغ رسید ایستاد ومنتظر دیگران شد. یك ثانیه‌بعد هرشش تن آنجا جمع آمدند.

این مردان با صدای پست بگفت وشنود پرداختند.

یکی ازآنان گفت: همینجاس.

دیگری پرسید: کالسکه [1] هم هست توباغ؟

ــ نمیدونم. اما بهرحال یه‌کوفته واسش بلند کردم [2] میدم سق‌بزنه[3].

ــ مصطکی‌واسه گذشتن از بادگی داری[4].

ــ آره.

مرد پنجم که از درون شکم حرف میزد گفت: طارمی مال عهد دقیانوسه.

دومین مرد که حرف زده بود گفت:

ــ چه بهتر، زیر رقاصخونه[5] غربیل نخواهد کرد[6]، و دروکردنش[7] اونقدرا سخت نخواهد بود.

مرد ششمین که هنوز دهان نگشوده بود، مثل یك ساعت پیش «اپونین» به ــ

---

۱ ـ Cab بمعنی کالسکه، بزبان آرگو بمعنی سگ است.

۲ ـ Lever بمعنی بلند کردن در زبان آرگو بمعنی همراه آوردن است و از Lever اسپانیایی گرفته شده است.

۳ـ خوردن را درزبان‌آرگو مورفیله Morfiler می‌گویند و ما این کلمه را «سق زدن» ترجمه کردیم.

۴ـ Frangir la venterne در زبان آرگو یعنی شکستن پنجره بایك‌مقدار خمیر مصطکی که روی شیشه میچسبانند و آن را میشکنند و باین ترتیب خمیر قطعه‌های شیشهٔ شکسته را نگاه میدارد ونمیگذارد صدایی ازآنها برآید.

۵ـ Bastringue بمعنی مجلس رقص ، در زبان آرگو بمعنی«فریاد کردن وصدا کردن » است.

۶ـ Cribler بمعنی غربال کردن، در زبان‌آرگو بمعنی «اره» است.

۷ـ Faucher بمعنی دروکردن، درزبان آرگو بمعنی «بریدن» است.

بازدید درآهنی پرداخت، میله‌ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و با احتیاط تکانشان داد، همچنان پیش آمد تا به‌میله‌یی رسید که ماریوس عقب میزد و وارد باغ میشد. همینکه خواست این میله را بدست گیرد ، دستی که به‌سختی ازمیان تاریکی بیرون‌آمد روی بازویش کوفته شد ووی احساس کرد که دستی به‌سینه‌اش میخورد و بتندی پس میزندش وصدای زنگ زده‌یی شنید که میگوید:

ــ اینجا یه«کالسکه هست» . [۱]

هماندم دختر پریده رنگی پیش روی خود ایستاده دید.

مرد به‌اضطرابی که همیشه در موقع برخوردن به چیزهای غیر مترقب روی می نماید مبتلا شد، بزشتی قد برافراشت . دیدن هیچ چیز مدهش‌تر از دیدن حیوانات درنده یی نیست که به اضطراب دچار شوند ؛ وضع وحشت آلودشان وحشت‌انگیز است؛ به‌قهقرا رفت و غرش‌کنان گفت:

ــ این تخم سگ کیه؟

ــ دختر تون.

براستی این زن اپونین، ومردی که دست به‌طارمی میزد ، تناردیه بود .

بمحض پیدا شدن اپونین پنج نفر دیگر، کلاکزوس ، وگولمر، و بابه ، و مونپارناس ، وبروژن . بی‌صدا ، بی‌شتاب ، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آورند ، با آهستگی شومی که مخصوص این مردان شب است نزدیك شدند.

به‌دستهاشان نمی‌دانم چه آلات مخوف بود . گولمر یکی از گازانبرهای خم شده را که نزد دزدان معروف به «کلاغی» است بدست داشت.

تناردیه با شدیدترین لحنی که درصدای آهسته امکان دارد گفت : آه! تو اینجا چه می‌کنی؛ از ما چی میخواهی ؟ مگه دیوونه شدی ؛ واسه چی اومدی مانع کار ما میشی؟

اپونین به‌خندیدن پرداخت ، بگردن اوجست وگفت:

ــ پدر کوچولو ، من اینجام . واسه اینکه دلم میخواد اینجاباشم. مگه حالا دیگه کسی اجازه نداره روی سنگ‌ها بنشینه ؛ شما نباس این وقت شب‌اینجا باشین. درصورتیکه من «بیسکویت» واستون فرستادم‌شما دیگه واسه چه‌کار به‌اینجااومدین؟ من که به مانیون گفتم ؛ اینجا هیچ کار نیست. آخه پدرك خوبم، ماچم کنین. اوه ! چقدر وقته که‌شمارو ندیدم. پس شما بیرون‌هستین؟

تناردیه کوشید تا خود را از دست اپونین خلاص کند وگفت:

ــ بسه دیگه تومنوماچ کردی‌کافیه . آره ، من بیرونم، دیگه اون تونیستم... حالابرو.

اما اپونین دست بر نمیداشت. نوازشهارا دوچندان میکرد، میگفت:

ــ پدرکم، راستی چه جوری کردین ؟ باید خیلی زرنگی برای بیرون‌اومدن از اونجا بخرج داده باشین ! واسم تعریف کنین . راستی مادرم ؛ مادرم کجاس ؟ زودباشین خبری از مامانم بمن بدین.

---

۱ ــ یعنی اینجا سگ بسته‌اند.

تناردیه جواب داد.

ـ حالش خوبه، نمیدونم ... ولم کن . بتوگفتم که برو.

اپونین بالوس بازی بچهٔ بد بارآمده‌یی گفت:

ـ مخصوصاً دلم نمی‌خواد برم ! شما میخواهین روونه‌ام کنین در صورتیکه من چهار ماه تمومه که شمارو ندیدم وحالا فقط بزحمت اونقدر وقت دارم که بتونم ماچتون کنم .

وباز پدرش را از گردن گرفت.

بابه گفت: آه، حالا دیگه راسی راسی آدمو کفری میکنه!

گولمرگفت، زود باشیم، ممکنه شبگردا ازاینجا بگذرن.

صدایی که ازشکم بیرون می‌آمد این بیت‌را تقطیع کرد:

ما روز اول سال نیستیم،

که ماچ وبوسهٔ پاپا ماماتو تماشا کنیم.

اپونین‌رو به‌دزدان گشت وگفت:

ـ عجب! این، آقای بروژونه. ـ سلام بابه ، سلام آقای کلاکزوس! مگه منو نمی‌شناسین آقای گولمر؟ حالت چطوره، مونپارناس؟

تناردیه گفت: چرا، همه‌ترو میشناسن. اما « سلام حال شماچطوره» رو درو بنداز. بگذار آسوده باشیم.

مونپارناس گفت: حالا ساعت‌روباهاس نه ساعت مرغا.

بابه گفت، می‌بینی که ما اینجاکار داریم.

اپونین دست مونپارناس را گرفت، واو بوی گفت:

ـ احتیاط کن،کارد برهنه دستمه.

اپونین باملائمت تمام گفت: مونپارناس کوچولوی خودم، باید به مردم اعتماد داشت. شاید من بتونم بگم که تخم پدرم هستم. آقای بابه، آقای گولمر، من بودم که مأمور شدم بیام این‌کارو روشن کنم.

این موضوع قابل ملاحظه است که «اپونین» به زبان «آرگو» سخن نمیگفت. از موقعی‌که ماریوس را میشناخت تکلم با این زبان مخوف برایش محال بود.

سپس انگشتان ضخیم گولمررا میان دست نزاراستخوانیش که شبیه بدست یك اسکلت بود گرفت و دنبال کلامش گفت:

ـ میدونین که من احمق نیستم . تاکنون معمولا حرف من برای شما قابل قبول بود. هروقت هم فرصت بدست اومده بشما خدمت کردەام. خوب! ایندفعه هم اطلاعات کافی بدست آوردەام. بیخود تو این‌کار خودتونو بزحمت نندازین . ملاحظه می‌کنین. ـ من قسم میخورم که تو این‌خونه‌کاری که بدرد شما بخوره نیست.

گولمر گفت، اینجا چندتا زن تنها هستن.

اپونین گفت. نه، اسباب کشی کردن ورفتن.

بابه گفت: اما شمعهاشون اسباب کشی نکردن!

واز خلال سرشاخه درختان یك روشنایی‌را که دراتاق زیرشیروانی‌کلاه فرنگی رفت وآمد میکرد نشان داد.

ایونین‌آخرین جهدش را بکار بست وگفت:

ـ درسته؛ این مال یه‌خونوادهٔ خیلی‌فقیره تویه اتاقك که یه‌قازم توش نیست.

تناردیه گفت، برو جهنم‌شو! وقتی که، ماخونه‌رو زیر ورو کردیم، وقتی‌زیر زمیناشو بجای شیروونیش، واتاق زیر شیروونیشو بجای سردابش گذاشتیم ، اونوقت بتو خواهیم گفت کـه چه چیزا توش هست، و اونچه هست گوله‌یه یا چرخی، یـا گلم‌کلم[1].

ودخترش را کنـار زد تا بی‌اعتناء به‌او بگذرد.

ایونین گفت،دوست خوبم‌آقای مونپارناس، ازشما که پسرخوبی‌هستین خواهش می‌کنم که نرین تو.

مونپارناس جواب‌داد:آخه احتیاط کن! توخودتو دم چاقو میدی!

تناردیه بالحن قاطع گفت:

ـ ازاینجا بروتخم جن، بذار مرداکارشونو بکنن.

ایونین دست مونپارناس را که دوباره بدست گرفته بود رها کرد وگفت:

ـ پس شماها میخواهین وارد این خونه بشین؟

مردی که ازدرون شکم حرف میزد باخندهٔ تمسخرگفت،

ـ یه خورده!

ایونین پشت به‌در آهنین،وروبه شش مرد که تازیردندان مسلح‌بودند وبه‌دیوهای مخوف شباهت داشتند گرداند وباصدایی‌محکم وآهسته گفت:

ـ بسیار خوب ، من، نمیخوام.

همه متحیرماندند. با اینهمه، مردی که ازشکم حرف میزد خندهٔ تمسخرش‌را ناتمام نگذاشت .

ایونین گفت ،

ـ رفقا، خوب‌گوش‌کنین. اینها نیست. حالا من حرف میزنم.اول‌اونکه اگه وارد این باغ بشین، اگه دستتون باین درآهنی برسه من فریاد میکنم، همه درهاروميکوبم، همه‌رو بیدار میکنم. هرشش‌تاتونو گیرمیندازم، آژانارو خبرمیکنم.

تناردیه‌آهسته به‌بروژون وبه مردی که ازشکم حرف میزد گفت،

ــ هرچی بگه میکنه.

ایونین سرتکان داد وگفت:

ــ ازپدرم شروع میکنم .

تناردیه نزدیك شد.

ایونین گفت، اینقدر نزدیك نیا، مرد حسابی!

تناردیه عقب رفت درحالی که غرولندکنان ازمیان دندانهایش میگفت. «این دختره چه مرض داره»ــ وبرگفته‌اش افزود ،

---

۱ ـ یعنی‌فرانك است یاپول سیاه است یالیره است (اصطلاح آرگو)

ـ ماده سگ !

اپونین با وضع مخوفی خندید وگفت:

ـ هرچی بگین صحیحه، اما نمیگذارم وارد شین. من وقتی‌که بچه گرگ باشم دیگه بچه سگ نمیتونم باشم. شما شش‌نفرین؛ واسه من چه اهمیت داره؛ شما مردین، باشین، من یه‌زن بیشترنیستم. شما نمیتونین منو بترسونین؛ برین پی کارتون. فقط بشما میگم که وارد این خونه نخواهین شد واسه اینکه من میل ندارم. اگه نزدیك بشین پارس میکنم؛ گفتم که این خونه سگ‌داره وسگش منم، ـ ازعهدهٔ همه‌تون برمی‌آم. راهتونو پیش بگیرین وسربسرمن نگذارین. هرجا که میخواهین برین‌اما اینجانیایین، من ورود به‌اینجارو قدغن میکنم! شما بضرب چاقو منم بضرب لنگه کفش، واسه من فرق نمیکنه؛ بسم‌الله؛ پیش بیایین!

یك قدم سوی دزدان رفت. وضعی موحش بخود گرفته بود. باز هم خندید و گفت:

ـ آسوده باشین! من ترس ندارم. امسال تابستون گرسنه خواهم بود! امسال زمستون یخ خواهم کرد! چقدر مضحکن‌این مردای بیشعور که خیال میکنن‌می‌تونن یه‌دخترو بترسونن!ازچی؟ منوترس؟...آه! واقعاًکه! چه بامزه! چون شما مترسهای سلیطهٔ خاك برسری دارین‌که تاصداتونوکلفت میکنین یاچپ نیگاه میکنین میرن‌پشت تختخواب قایم میشن، خیال میکنین که همه‌کس ازشما میترسه؟! خیر، از این خبرا نیست، من ازاوناش نیستم. از هیچچی نمیترسم.

نگاه خیره‌اش را به‌تناردیه دوخت و گفت:

ـ حتی از شما !

سپس در حالی که مردمك‌های خونین شبح‌آسایش را روی دزدان میگرداند گفت:

ـ برای من چه فرق میکنه که فردا نعشمو توکوچهٔ پلومه، روی سنگفرش، کشته شده باکارد پدرم ببینن، یا اونکه یه سال بعد توی یه تور ماهیگیری «سن‌کلو» یا تو جزیرهٔ «سینی» میون‌چوب پنبه‌های پوسیده وسگای غرق شده پیدام کنن!

ناتوانی وادارش کرد که صدایش را قطع کند، سرفه‌یی‌خشك گرفتش. نفسش مثل خرخراز سینهٔ تنگ وناتوانش بیرون میآمد.

باز گفت:

ـ من‌کاری جزفریاد زدن ندارم، مردم خبرمیشن ومیآن، ترق وتورق! شما شش‌نفرین، من همه عالم.

تناردیه حرکتی بطرف او کرد.

اپونین فریاد زد: پیش‌نیا.

تناردیه ازفریادش ترسید، ایستاد وبا ملائمت گفت:

ـ خب. نه، پیش نمیآم، اما اینقدر بلند حرف نـزن دختر. مگه میخوایی مانع‌کارما بشی؟ آخه ما بایس زندگی مونوراه بندازیم. معلوم میشه که توپدرتو اصلا دوست نداری.

اپونین گفت: حوصلمو تنگ میکنین.

ـ آخه ما بایس زندگی‌کنیم، بایس یه‌چیزی پیدا کنیم بخوریم. پس‌چه کنیم؟
ـ خفه بشین.
وپس ازگفتن این کلام کنار درنشست وبه‌خواندن این ترانه پرداخت،

بازوم باین توپولیه،
پاهام باین خوشگلیه،
چه حیف که وقت گذشته!

آرنج روی زانو، وچانه میان دست نهاده بود وپایش‌را بالاقیدی تکان میداد. پیراهن سوراخ سوراخش، ترقوهٔ لاغرش را نمایان می‌گذاشت. ـ نزدیکترین چراغ کوچه نیمرخش را وهیئتش را روشن میساخت. مصمم‌تر وحیرت‌انگیزتر ازاو چیزی نمیشد یافت.

شش‌آدم‌کش که ازشکست خوردن ازیك دختر، بهت‌زده وخشمگین بودند، به گوشه‌یی که روشنایی‌فانوس کوچه برآن نمی‌تابید رفتند ودرحالی‌که دمادم، سرافکنده وغضبناك، شانه بالا میانداختند به مشورت پرداختند.

اپونین بامتانت وباخشونت نگاهشان میکرد.

بابه گفت: این دختره یه‌چیزیش میشه، یه‌دلیلی‌داره. نکنه عاشق سگ شده باشه؟ـ باوجود این حیفه که دست ازاین‌کار ورداریم. دوزن، یایه‌پیرمرد که توحیاط عقب منزل دارن؛ پنجره‌ها پرده‌های بدی ندارن. پیرمرده گمونم ازجهودای پولداره. بعقیدهٔ من این یه‌کار حسابیه.

مونپارناس گفت، خیله خب. شماها برین تو وکارتونو بکنین؛ من با دختره اینجا میمونم، واگه صداش درآد...

و کارد برهنه‌یی را که در دست داشت جلو فانوس گرفت و برق تیغه‌اش را نمایان ساخت.

تناردیه هیچ نمیگفت ومثل این بود که ازهمه جهت بامیل‌رفقا موافقت دارد.

«بروژون» که قدری دانا بود، وچنانکه میدانیم راه این‌کاررا او به‌رفقا نشان داده بود، تا اینهم چیزی نگفته بود. بنظر میرسید که فکرمیکند. اومردی بود که ازهیچ نمیترسید وازهیچ کار روگردان نمیشد، و همه میدانستند که یك دفعه فقط برای آنکه بیباکی خودرا نشان دهد، یك پست نگهبانان شهری را لخت کرده بود. علاوه بر آن ذوق شاعرانه داشت، غزل می‌گفت و ترانه میساخت، وهمین، تسلطی باو میبخشید.

بابه از وی پرسید:
ـ بروژون، تو هیچ چی نمیگی؟

بروژون یك لحظه دیگرهم ساکت ماند. سپس چندین دفعه سرش را با اشکال مختلف تکان داد، سرانجام مصمم شد که صدا برآورد، و گفت،

ـ حرف من اینه: امروز صبح دوتا گنجشك دیدم که زد و خورد میکردن. امشب به یه‌زن برخورده‌ام که سرجنگ ودعوا داره. من همه اینارو بفال‌بد میگیرم.

راه بیفتین بریم.

راهشان را گرفتند ورفتند.

بین راه مونپارناس غرولند کنان میگفت:

ـ برای من فرقی نداشت. اگه شماها موافقت میکردین من ضرب شستی نشون میدادم.

بابه درجوابش گفت:

ـ من همچی کارا نمیکردم. ـ هرگز چاقومو به‌خون زن آلوده نمیکنم.

در خم کوچه ایستادند وبا صدای بسیار آهسته این مکالمهٔ معمایی بین آنان جریان یافت.

ـ امشب کجا خواهیم خوابید؟

ـ زیر «پانتن» [1]

ـ تناردیه، توکلید درآهنی رو همراه‌داری؟

ـ البته.

اپونین که از چشم دورشان نمیداشت، مشاهده کرد که از همان راه که آمده بودند بازگشتند. ـ از جا بر خاست ودنبال آنان در طول دیوارها وخانه‌ها راه‌افتاد؛ همچنان تا بولوار دنبالشان کرد. ـ آنجا آنان از هم جدا شدند و« اپونین»این‌شش مرد رادید که در تاریکی‌چنان ناپدید شدندکه پنداشتی‌آب شده وبزمین‌فرورفته‌اند.

ـ۵ـ

اسرار شب

چون دزدان رفتند، کوچهٔ پلومه وضع آرام شبانه‌اش را بازگرفت.

آنچه در این‌کوچه بوقوع پیوست، اگر در یك جنگل روی‌مینمود مایهٔ‌تعجب نمیبود. ـ درختان انبوه، نقاط تراش شده، خلنك‌ها درهم، شاخه‌هایی که بخشونت سردر هم کرده‌اند، علف‌های بلند، با وضعی تیره وهراس‌انگیز وجود دارند، آنجا ازدحام وحشیانه. تجلیات ناگهانی نادیدنی را تماشا میکند؛ چیزی که زیرپای‌آدمی است، آنجا، میان ظلمت، چیزی‌را که در وراء‌آدمی است تشخیص میدهد وچیزهایی که برما زندگان مجهولنددرظلمت باهم‌مواجه می‌شوند. ـ طبیعت‌آشفته ووحشیانه، از نقاط مجاورکه‌گویی در آنها چیزهایی فراز طبیعت احساس می‌کند بوحشت میافتد ـ نیروهای ظلمت، یکدیگر را میشناسند و بین خود تعادل اسرارآمیزی دارند ـ دندانها وچنگهـا از چیزی کـه قابل گرفتن نیست و به‌وحشت‌اندرند ـ بهیمیت‌خون آشام. اشتهاهای درنده واز قحط گریخته که در کمین طعمه هستند، غرائز حیوانی

---

1 ـ Pantin درزبان آرگو بمعنی پاریس است.

مسلح با ناخن وفك كه منشاء ومقصدی جز شکم ندارند، با اضطراب بسیار هیکل تزلزل ناپذیر شبح مانندی را که زیر یك کفن کمین کرده ، درجامهٔ مبهم ولرزانش ایستاده اسـ وبنظر آنان مثل اینست که باحیاتی سرشار ازمرگی مخوف زندگی‌می‌کند، مـی‌نگرنـد، آنرا احسـاس می‌کنند وخیره می‌شوند. این موجودات‌ناهنجار که چیزی جزمـاده نیستند، مبهماًمی‌ترسند زیراکه خودرا با ظلمتی عظیم‌که در یك موجود مجهول متراکم شده است مواجـه می‌بینند . یك چهرهٔ ظلمانی که سرراه گیرد، هر جانور وحشی را بیحرکت بر جای نگاه می دارد. آنچه از قبرستان‌بیرون آید آنرا که از کنام بیرون می‌آید ناراحت و مضطرب میکند ؛ درنده نیز از شوم میترسد؛ گرگان نیز جلو ماده غولی که سر راه خود بینند بقهقرا میروند.

-۶-

ماریوس بازچهرهٔ واقعی بخود میگیردتاآنجاکه آدرسش را به کوزت میدهد

هنگامی که این نوع مخصوص ماده سگ با صورت انسانی، جلودرآهنین باغ عهده‌دارپاسبانی‌بود، وشش دزدجلویك‌دخترپاپس میکشیدند، ماریوس کنارکوزت‌بود.

هرگزآسمان بهتر ازآن شب، پرستاره ودلربا نبود، وهیچگاه شـاخه هـای درختان، لرزنده‌تر وعطر گیاهان فریبنده‌تر از این نبوده‌انـد؛ هیچوقت پرنـدگان میان برگها با همهمه‌یی شیرین‌تر از این نخفته بودند؛ هرگزهم‌آهنگی‌های نزهت دنیوی خوشتر ازاین بموسیقی درونـی عشق پاسخ نگفته بود ؛ هیچ شب، ماریوس، بیش از آن شب، دلباخته ، خوشبخت و مفتون نبود. اما کوزت را محزون یـافته بود. کوزت گریسته بود. چشمانش سرخ شده بود.

این نخستین غبار ملال بود که این رؤیای شیرین را فرا میگرفت.

اولین کلمهٔ ماریوس این بود؛

ـ کوزت، توچه‌ات شده؟

کوزت در جواب اوگفته بود؛

ـ بیا تا بگویم..

سپس روی نیمکت ، نزدیك پلکان نشسته بودند و همینکه ماریوس، تمـام لرزان، کناراوجای گرفته بود، کوزت گفته‌بود؛

ـ امروز صبح، پدرم بمن گفت که آماده باشیم. زیرا که اوکارهایی‌دارد و شاید بزودی سفری در پیش داشته باشیم.

ماریوس سراپا تکان خورد.

وقتی که آدمی به‌پایان زندگی رسیده است، مردن، بمعنی سفرکردن است؛

هنگامی که در بامداد زندگی است، سفر کردن، معنی مردن می‌بخشد.

از شش هفته به اینطرف، ماریوس کم‌کم، به‌آهستگی، بتدریج، هر روز تملکی نسبت به‌کوزت پیدا میکرد. تملکی‌کاملا تصوری ولی عمیق. ـ چنانکه‌سابقاً شرح دادیم، در نخستین عشق، جان زودتر بتصرف می‌آید تا تن؛ بعدها تن مدتی پیش از جان تصرف میشود، گاه نیز اصلا با تصرف جان کاری نیست. فوبلاسها[1] و پرودومها[2] در این باره می‌گویند: «برای اینستکه جانی وجود ندارد»؛ اما این پاسخ نیشنولی، دشنام بزرگی برای سعادت است. پس ماریوس کوزت را مالك بود، همچنانکه پریان برکسی مسلط باشند؛ اما اورا، با همه جانش می‌پوشاند وبا ایقانی باور نکردنی نگاهش می‌داشت. لبخندش را، نفسش را، عطرش را، فروغ بی‌پایان چشمان آسمانیش را، لطافت پوستش را در آن هنگام که دستش را لمس می‌کرد، خال دلربایی راکه به‌گردن داشت، همه افکارش رامتصرف بود. هر دو یقین داشتند که هرگز نخواهند خفت مگر آنکه یکدیگر را در خواب بینند، ودراین‌باره از یکدیگر قول هم گرفته بودند. پس ماریوس همه رؤیاهای‌کوزت راهم مالك بود. ـ موهای کوچك وظریفی را که پشت‌گردن او بود، پیوسته می‌نگریست، گاه با هوای تنفس خود لمسشان می‌کردو با خود می‌گفت که یکی از این موهای‌کوچولو هم نیستکه باوکه ماریوس است تعلق نداشته باشد. همه چیزهایی را که اومیپوشید، گره روبانش را، دستکش‌هایش را، سر دستهایش را، کفشهای ساقه دارش را مانند اشیاء متبرکی که خود مالکشان باشد تماشا می‌کرد و میستود. ـ درعالم‌خیال،خود راآقای سنجاقهای صدفی زیبایی که در زلف اوبود میدانست،تاآنجا که‌با کندزبانی مبهم شهوت که‌تازه‌تازه‌در او میشکفت به‌خویشتن میگفت‌که نه‌یك بند از لباس‌کوزت، نه‌یك حلقه از بافتهٔ جورابهایش، نه یك چین برکمر پیراهنش می‌توان یافت که متعلق به اونباشد. وقتی که کنار کوزت بود خودرا نزدیك مکنتش، نزدیک مالش، نزدیك‌ملک‌طلقش، نزدیك زرخریدش احساس می‌کرد. مثل این بود که چنان جان‌ها در هم‌آمیخته‌اند که اگر کسی بخواهد از هم جداشان کند، باز شناختنشان‌ازیکدیگر محال خواهد بود. ـ این یکی مال من است. ـ خیرمال من‌است.ـ خاطرجمع‌باش‌که اشتباه میکنی، همین است که مال من است ـ نه، آنچه توبجای خود می‌گیریش، من هستم، منم که اسم تورا بخود گرفته‌ام، تویی که سراز گریبان من بدر کرده‌یی. ماریوس چیزی بود که‌تاحدی کوزت بشمار میرفت وکوزت چیزی بود که تااندازه‌یی

---

۱ ـ Faublas اشاره به قهرمانان رمان «معاشقات شوالیه فوبلاس» اثر لووه دوکووره» فرانسوی‌که درنوزده‌قسمت‌از۱۷۸۷ تا۱۷۹۰ در فرانسه منتشرشدومعرف روح فاسد وهرزهٔ جوانان فرانسوی در قرن هیجدهم بود.

۲ـ Prudhomme ـپرودوم تیپی خودپسند وهوسران ومتفرعن بودکه‌ادیب‌و کاریکاتوریست فرانسوی هانری مونیه (۱۸۷۷ـ۱۸۰۵) در کاریکاتورها و نوشته‌های فکاهی خود بوجود آورد وباین سبب شهرت جهانی یافت ـ بطور کلی « فوبلاس » هاو «پرودوم»ها در زبان و ادبیات قرن نوزدهم وبعدها به‌افراد خودخواه وهوسرانی اطلاق می‌شود که همه‌چیز را آفریده شده برای خوشگذرانی خود میشمارند.

ماریوس محسوب می‌شد. ماریوس احساس میکرد که کوزت درقالب او زندگی‌میکند. کوزت را داشتن، کوزت را مالك بودن، برای ماریوس بانفس کشیدن فرق نداشت. دربحبوحهٔ این ایمان، این مستی، این تملك بکر، شگفت ومطلق، و این پادشاهی بود که کلمات «سفری در پیش داریم» ناگهان صاعقه‌آسا فرو افتادند، وبانگ هولناك واقعیت در گوشش فریاد زد: «کوزت از تو نیست!»

ماریوس بیدار شد. ـ از شش هفته باین طرف، ماریوس، چنانکه‌پیش ازاین گفتیم خارج از زندگی‌میزیست. این کلمه، مسافرت، بسختی بزندگی بازش‌گرداند. کلامی نیافت تا در جواب «کوزت» بر زبان آورد. ـ فقط کوزت احساس میکرد که دست‌های او بی‌اندازه سردشده است. پس او نیز گفت:

ـ چه‌ات شده؟

ماریوس با صدای آهسته‌یی که کوزت بزحمت شنید جواب داد:

ـ آنچه را که توگفتی نمی‌فهمم.

کوزت گفت:

ـ امروز صبح پدرم بمن گفت که چیزهای کوچکی را که‌لازم‌دارم حاضرکنم؛ که مهیا باشم، که او پیراهن وشلوارش را بمن خواهد داد تادرچمدان خودم‌بگذارم؛ که مجبور است مسافرتی کند؛ که بهمین زودی‌ها حرکت‌خواهیم کرد؛ که باید یك چمدان بزرگ برای‌من ویك چمدان‌کوچك برای او تهیه شود، که امروز تا یك هفته باید هر کار که برای آماده کردن لوازم سفر داریم بانجام رسانیم، وکه، شاید مسافرت ما بطرف انگلستان باشد.

ماریوس ناله‌کنان گفت: اما این وحشت‌انگیز است!

مسلم است که درآن لحظه در روح ماریوس‌هیچ قدرت‌مستبدانه، هیچ‌خشونت، هیچ ستمگری از طرف خارق‌العاده‌ترین جباران، هیچ عمل بوزیریس[1] یاتیبر[2] یا هانری هشتم[3]، از لحاظ درندگی بپای این نمی‌رسید که: مسیو فوشلوان می‌ـ خواهد دخترش را به‌انگلستان برد، برای‌آنکه آنجا کاردارد.

با صدای ضعیف پرسید:

ـ چه وقت حرکت خواهی کرد؟

ـ وقتش را بمن نگفته است.

ـ چه وقت مراجعت خواهی کرد؟

ـ وقت آنرا هم نگفته است.

ماریوس ازجا برخاست وبسردی گفت:

ـ کوزت! شما خواهی رفت؟

کوزت‌چشمان زیبای حزن‌آلودش راروبه‌اوگرداند وبایك نوع‌سرگشتگی‌گفت:

---

۱ ـ Busiriss ستمگر معروف افسانه‌یی مصر که همه بیگانگان را قربانی خدایان می‌کرد.

۲ ـ Tibere امپراتور ستمگروبیرحم روم.

۳ ـ پادشاه ظالم انگلستان.

ـ کجا؟

ـ به‌انگلستان ؟ خواهید رفت؟

ـ چرا تو بمن شما میگویی؟

ـ ازشما می‌پرسم‌که خواهید رفت؟

کوزت دستهایش را بهم وصل کرد وگفت: تومیخواهی که من چکنم ؟

ـ پس شما خواهید رفت؟

ـ اگر پدرم برود چکنم؟

ـ پس شما خواهید رفت؟

کوزت دست ماریوس را گرفت و بی‌آنکه جوابی گوید آن را فشرد.

ماریوس گفت:

ـ بسیار خوب ؛ من‌هم بجای دیگر خواهم رفت.

کوزت معنی این کلمات را بسی بیشتر وبزرگتر از آنچه میفهمید احساس کرد.ـ چنان رنگش‌پرید که چهره‌اش درتاریکی سفید شد؛ با لکنت‌گفت:

ـ چه میخواهی بگویی؟

ماریوس وی‌را نگریست؛ سپس به‌آهستگی چشمانش‌را سوی آسمان بالابرد و جواب داد:

ـ هیچ .

وقتی‌که چشم پایین‌انداخت کوزت‌را دیدکه بروی اولبخند میزند؛ لبخند زنی که دوستش میداریم، نوری داردکه درشب تارهم دیده میشود.

کوزت گفت: ماریوس، ما چه بیشعوریم! من‌یك‌فکر دارم.

ـ چه فکر؟

ـ اگرما رفتیم توهم بیا. من‌بتو خواهم‌گفت که‌کجا. هرجا که من‌باشم تو هم بیا پیش‌من.

ماریوس دراین‌لحظه مردی بودکاملا بیدار . درواقعیات زندگی‌باز افتاده‌بود.ـ بانگ بر کوزت زد وگفت:

ـ باشما بیایم! مگرتو دیوانه‌یی؟ برای این‌کار پول لازم‌است ومن‌هیچ ندارم. به‌انگلستان بروم؟ من الان، درست نمیدانم، بیش‌از ده لوی به‌کورفراك ، یکی‌از دوستانم که‌تونمیشناسیش بدهکارم. یك‌کلاه کهنه دارم‌که سه فرانك‌نمیارزد؛ قبایی‌دارم که تکمه‌های جلوش افتاده‌است، پیراهنم پاره پاره‌است، آرنجهایم سوراخ است، کفش هایم آب جمع میکنند! ازشش هفته باین طرف هیچ بفکر این چیزها نبودم، وبا تو چیزی از اینها نگفتم. کوزت! من یك‌بینوا هستم.ـ تومرا جزدرموقع شب نمی‌بینی وعشقت‌را بمن‌میدهی؛ اگر روز مرا میدیدی‌یك‌پول‌سیاه‌هم بمن‌نمیدادی! بهانگلستان بیایم؟ آه! من‌آنقدر ندارم‌که بتوانم پول گذرنامه بدهم.

خودرا روی تنهٔ درختی‌که آنجابود انداخت، ایستاده، دوبازو بالای‌سر، پیشانی برپوست درخت، درحالیکه نه‌سختی چوب‌راکه پوست پیشانیش‌را خراش‌میداد احساس میکرد، نه‌تب شدیدی‌را که درشقیقه‌هایش چکش میکوفت، بیحرکت، آماده برای افتادن، مثل مجسمهٔ نومیدی.

مدتی دراز همچنان ماند. آدمی ممکن است در اینگونه ورطات ، باندازهٔ ابدیت بماند. ـ سرانجام سر گرداند، پشت سرش صدایی خفه، شیرین و حزن آلود میشنید .

این‌صدای کوزت بود که آهسته ناله میکرد.

از بیش‌از دوساعت به‌اینطرف کنار ماریوس که در تخیل فرو رفته بود، اشك میریخت .

ماریوس نزد او آمد، برانو درافتاد، آهسته آهسته خم شد. نوك پای اوراکه از زیر پیراهنش بیرون‌بود گرفت وبوسید.

کوزت ساکت بود وماریوس‌را گذاشت کههرچه بخواهد بکند. لحظاتی‌هست‌که زن مانند یك الههٔ محزون وتسلیم شده، مذهب‌عشق‌را میپذیرد.

ماریوس گفت، گریه نکن.

کوزت زیر لب گفت:

ـ حالا که من شاید بهمین‌زودی میروم وتو نمیتوانی بیایی!

ماریوس گفت:

ـ دوستم داری؟

کوزت نالەکنان این‌کلام بهشتی‌را که هرگز دلرباتر از هنگامی نیست که در خلال‌اشك ریختن گفته‌شود، برزبان آورد:

ـ می‌پرستمت.

ماریوس باصدایی‌که نوازشی وصف‌ناپذیر بودگفت:

ـ گریه نکن. بگو. ممکن‌است که محض‌خاطر من گریه‌نکنی!

کوزت گفت: دوستم داری؟ تو؟

ماریوس دستش را گرفت وگفت:

ـ کوزت، من تاکنون قول‌شرف بکسی نداده‌ام، برای آنکه ازقول‌شرف دادن میترسم، احساس‌میکنم‌که پدرم همیشه نزدیك من‌است. باوجود این‌امشب مقدس‌ترین قول شرفم‌را بتو میدهم‌که، اگر توبروی من خواهم مرد.

درلحنی‌که هنگام گفتن این‌کلمات داشت، حزنی چنان باشکوه و چنان آرام احساس میشدکه‌کوزت بلرزه درآمد.ـ سرمایی‌راکه ازگذشتن یك‌چیز تیره وحقیقی تولید میشود احساس‌کرد. از تأثر گریه‌اش قطع شد.

ماریوس گفت: اکنون گوش‌کن، فردا منتظرمن نباش.

ـ چرا ؟

ـ منتظر من نباش مگر پس‌فردا.

ـ اوه! چرا؟

ـ خواهی دید.

ـ یك‌روز بی‌دیدن تو! این محال‌است.

ـ یك‌روز را فداکنیم شاید بتوانیم همه عمررا داشته باشیم.

وماریوس با نیمه صدا وخود بخود گفت:

ـ این مردی است که عاداتش را هیچ عوض نمیکند و جز عصر کسی را

نمی‌پذیـرد .

کوزت پرسید: ازکدام مرد حرف میزنی؟

ــ من؟ من‌که چیزی نگفتم.

ــ پس تو امیدواری که چه کنی؟

ــ تا پس‌فردا منتظر من باش.

ــ تو اینطور میل‌داری؟

ــ آری، کوزت.

کوزت سرماریوس را میان دودست گرفت. خودرا روی‌نوك پنجه‌های پا بلند کرد تا بقد او برسد، ودرچشمانش بجستجو پرداخت تا امیدش‌را بیابد.

ماریوس گفت:

ــ خیالی‌بخاطرم رسید، بایدکه تو آدرس مرا بدانی. ممکن‌است وقایعی روی دهد.کسی نمیداند چه خواهدشد من‌درخانهٔ دوستم «کورفراك» در کوچهٔ «ورروری» شمارهٔ ۱۶ منزل دارم.

و دست بجیب برد، قلمتراشی ازآن بیرون کشید وبا نوك تیغهٔ‌آن روی گچ دیوار نوشت:

۱۶ کوچهٔ «ورروری».

«کوزت»درآن هنگام‌باز به‌نگریستن درچشمان اوپرداخته بود، و به‌وی‌گفت:

ــ فکرت را بامن بگو، ماریوس. احساس میکنم‌که تو فکری داری. بمن‌بگو تا بتوانم شب‌خوبی بگذرانم.

ماریوس گفت:

ــ فکرم اینست: محال‌است که خداوند بخواهد که ما ازهم جدا شویم. پس‌فردا منتظرم باش.

کوزت گفت: من‌تا آنوقت چه‌خواهم‌کرد؟ توبیرون هستی، میروی، میآیی. مردها چه خوشبختند! من باید تنها درخانه بمانم ـ اوه! چقدر غصه‌دار خواهم شد! بگو ببینم، فرداشب که پیش من نمیآیی چه خواهی کرد؟

ماریوس گفت: سعی خواهم کرد تا کاری از پیش برم.

ــ پس من هم بدرگاه خدا دعا خواهم‌کرد و ازاینجا بفکرتو خواهم‌بود برای آنکه تو موفق‌شوی. حالا که تو نمیخواهی، من‌هم چیزی ازتو نمیپرسم. فردا شب‌را بخواندن آن موزیك «اوریانت» خواهم‌گذراند که تو دوستش میداری و یك‌شب پشت پنجرهٔ اتاقم آمدی وشنیدیش! اما البته پس‌فردا شب دیر نخواهی‌کرد. من از اول‌شب ازسر ساعت ۹ منتظرت خواهم‌بود. ازحالا قول میدهم. اوه! خدا! چه غم‌انگیزاست که روزها درازباشند. میشنوی! من سرساعت ۹ درباغ خواهم‌بود.

ــ من نیز .

وبی‌آنکه چیزی‌باهم بگویند، متأثر ازیك‌فکر، تحریك شده باآن جریانهای الکتریك که دو عاشق را در ارتباط ابدی میگذارند، هر دومست لذت باهمه دردی که دردل داشتند، در آغوش یکدیگر افتادند بی‌آنکه متوجه شوند که لبانشان بهم چسبیده است، و در آنحال نگاهشان سرشار از شوق و پر از اشك، ستارگان را

تماشا میکرد.

وقتی‌که ماریوس ازباغ بیرون رفت کوچه خلوت بود. لحظه‌یی بود که اپونین دزدان‌را تا بولوار دنبال میکرد.

ماریوس هنگامیکه سر برتنهٔ درخت نهاده وغوطه‌ور درتخیل شده‌بود تصوری ازذهنش‌گذشته بود؛ افسوس‌که تصوری‌بیش‌نبود! تصوری‌بودکه‌خودنیز آنرا بی‌معنی و ممتنع میشمرد. با اینهمه تصمیمی جدی‌گرفته‌بود.

-۷-

قلب پیر وقلب جوان درحضور یکدیگر

باباژیو نورمان درآن زمان نود ویکسالش‌را بپایان رسانده‌بود. بازهم باهمان مادموازل ژیو نورمان درکوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶، درهمان خانهٔ قدیم‌که متعلق بخودش بود سکونت‌داشت. این‌مرد بخاطر داریم‌که یکی ازآن‌پیرمردان عتیق‌بودکه با قامت تمام راست بانتظار مرگ می‌نشینند، که سنشان هرچه بیشترشود قامتشان را خم نمیکند، وغصه نیز سبب خمیدگی قدشان نمیشود.

با اینهمه، ازچندی‌باین‌طرف دخترش‌میگفت: پدرم افتاده‌حال میشود.ـ دیگر به کلفت‌ها سیلی نمیزد، دیگر وقتی‌که «باسك» قدری دیر برای گشودن در میآمد عصایش‌را مانندسابق با جوش‌وخروش به‌سکوی پلکان نمیکوفت. انقلاب ژوبه درمدت شش‌ماه بزحمت بهیجانش‌آورده‌بود. تقریباً با آرامش در روزنامهٔ « مونیتور » این کلمات جفت‌شده‌را می‌خواند: «مسیو همبلو ـ کونته ، عضو سنای فرانسه ».ـ حقیقت آنست که این پیرمرد سراپا فرسودگی شده بود. خم نمیشد، چیزی برروی‌خود نمی‌آورد، تسلیم نمیشد، این نه درجنبهٔ طبیعیش بود ونه درجنبهٔ اخلاقیش، اما احساس میکردکه‌باطناً رو به‌فرومانندگی میرود. ازچهارسال باین‌طرف همه‌روزه منتظرماریوس بود، وباصطلاح خود، ثابت‌قدم ایستاده‌بود ویقین داشت‌که امروز یا فردا این بد بچهٔ بی‌سروپا در خواهد زد و وارد خواهدشد. اکنون دیگر گاه بگاه اتفاق می‌افتادکه در بعض ساعات حزن انگیز با خود بگوید کـه ماریوس برای چیـزی بآن کمی دوران انتظار را اینقدر طولانی میکند. یك چیز برایش تحمل‌ناپذیر بود، تصورنرود که آن مرگ بود، فقط این‌خیـال‌بود که شاید دیگر ماریوس را نبیند. احتمـال بازندیدن ماریوس تا این‌روز یك لحظه هم در ذهنش راه نیافته بود؛ اما اکنون دیگر رفته‌رفته این فکر به مغزش وارد میشد و منجمدش میساخت. ـ غیبت، چنـانکه همیشه در احساسات طبیعی و واقعی روی میـنمـاید، کاری نکرده بود، جز افزون ساختن عشق پدر بزرگی او نسبت بهبچهٔ حق‌ناشناسی که این‌گونه رفته‌بود. در شبهای سرد دی‌ماه و در ده درجه سرما است که آدمی بفکر آفتاب میافتد. مسیوژیو نورمان چنـانکه میدانیم، گذشته ازهرچیز، از این معنی بدور بود که خود با مقام پدربزرگی، قدمی

سوی نوه‌اش بردارد. وقتی‌که چنین فکر می‌کرد، میگفت: ـ پیش‌از آنکه چنین کاری کنم اگر خفه شوم بهتر است. درخود هیچ خطا نمییافت، اما بفکر ماریوس نیز نمیافتاد مگر با شفقتی عمیق و بانومیدی سکوت‌آمیز مردك پیری که رو به‌ظلمات میرود.

بتدریج دندانهایش را از دست میداد و این بر ملالش می‌افزود.

مسیو ژیو نورمان، بی‌آنکه نزدخود اعتراف‌کند، زیراکه چنین اعترافی غضبناك وشرمسارش میساخت، هرگز هیچ مترس‌را باندازهٔ ماریوس دوست نداشته بود.

در اتاقش، جلو بالش تختخوابش، مثل نخستین چیزی‌که مایل بود هنگام بیدار شدن ببیند، یك عکس قدیم دختر دیگرش‌را، دختری را که مرده بود، یعنی مادام پونمرسی را، عکسی‌را که درهیجده سالگی از او برداشته‌بودند جای داده‌بود. پیوسته بایں‌تصویرمینگریست. یك روز اتفاق افتاد که چون آنرا نگاه میکردگفت:

ـ می‌بینم که باو شباهت دارد.

مادموازل ژیو نورمان‌که مواظب پدرش‌بود، پرسید: به‌خواهرم؟ البته.

پیرمرد گفت:

ـ به او هم.

یك‌دفعه هنگامی‌که نشسته، دو زانویش‌را بهم چسبانده، چشمانش‌را فروبسته بود وتقریباً حالت درماندگی داشت، دخترش جرأت ورزید وبوی‌گفت:

ـ پدرجان، آیا شما بازهم میلتان همانست‌که راجع به...؟

جرأت نکرد حرفش را تمام‌کند وساکت ماند.

پیرمرد پرسید: راجع به که؟

ـ راجع به‌این ماریوس بیچاره.

مسیو ژیو نورمان، سرکهنسالش را بالابرد، مشت لاغر چین‌خورده‌اش‌را روی میز نهاد وبا غضب‌آلودترین ومرتعش‌ترین صدایش فریاد زد:

ـ می‌گویید ماریوس بیچاره! این آقا یك بیسروپا، یك ولگرد بدکار، یك خودستای نمك‌ناشناس نیم‌وجبی، یك موجود بی‌قلب، بی‌روح، یك متکبر، یك مرد شریر است!

و سر برتافت تا دخترش قطره اشك تأثری‌را که درچشم داشت نبیند.

سه‌روز بعد، ازسکوتی‌که چهارساعت دوام یافته‌بود بیرون‌آمد و غفلتاً آهسته به‌دخترش گفت:

ـ من سابقاً با نهایت احترام از مادموازل ژیونورمان خواهش کرده بودم که درآن خصوص بامن صحبت نکند.

خاله ژیو نورمان ازآن پس، دیگر جهدی دراین باره نکرد وباخود گفت:

ـ پدرم خواهرم‌را از وقتی‌که حماقت‌کرد دیگر دوست‌نداشت. واضح است که حالا هم از ماریوس متنفراست.

« از وقتی‌که حماقت‌کرد » باصطلاح مادموازل ژیونورمان اینطور معنی می‌داد: « از وقتی‌که زن کلنل شد».

ازاین گذشته، چنانکه همه‌کس فرض می‌تواندکرد، مادموازل ژیو نورمان در مساعیش برای‌گذاشتن عزیزکرده‌اش، افسر نیزه‌دار، بجای ماریوس، شکست‌خورده

بود. جانشینی تئودول میسر نشده بود. مسیو ژیو نورمان این معاوضه را نپذیرفته بود. جای خالی قلب، با یك سوراخ پرکن ترمیم نمی‌شود. تئودول ، از طرف خود با آنکه بوی میراث هنگفتی بمشامش میرسد، از زحمتی‌که بایست برای خوش‌آمدن مسیوژیو نورمان بخود دهد بیزاربود. پیرمرد سبب کسالت نیزه‌دار میشد، و نیزه‌دار پیرمرد را دلگیرمیکرد. ستوان تئودول بی‌شك بانشاط بود اما پرچانه بود، شوخ بود امامبتذل‌بود، خوشگذران بود اما بدمعاشرت بود؛ مترس‌هایی‌داشت، راست‌است، از آنان فراوان حرف میزد، اینهم راست، اما بدحرف میزد. همه‌این‌صفات خوب، نقصی داشتند. وقتی‌که پیش‌آمدهای خوشی را که در حوالی سربازخانه‌اش، درکوچهٔ بابل، روی‌باو نموده‌بود، شرح میداد مسیوژیو نورمان کسل میشد. بعلاوه ستوان تئودول گاهی با لباس‌نظامی ونوارسه‌رنگش نزد اومیآمد. این‌وضع، تحمل‌ناپذیرش میساخت. سرانجام بابا ژیونورمان‌کاررا به‌آخررسانده وبه‌دخترش‌گفته‌بود: «من دیگر ازتئودول بتنگ‌آمده‌ام. تواگر میخواهی بپذیرش. من‌در زمان صلح ازمردم جنگی‌کمترخوشم میآید. حقیقتاً میتوانم بگویم‌که قداره زنهارا بیشتراز قداره بندها دوست میدارم. چکاچاك تیغه‌های شمشیر درمیدان جنگ، قطع‌نظر ازهمه‌چیز، ازصدای‌خوردن غلافها برسنگفرش کمتر نفرت‌انگیز است؛ بعلاوه خودرا مثل‌یك‌کچل پهلوان‌دولاکردن، و مثل یك لکاته تنگ بستن، یك‌کرست زیریك زره‌داشتن دو درجه مضحك‌است. انسان وقتی‌که یك مرد واقعی‌است، خودرا درفاصلهٔ معینی ازلاف‌زنی وظرافت نگاه میدارد. نه ریخت‌خوبی دارد، نه‌قلب خوبی. ـ تئودولت‌را برای‌خودت نگهدار»

دخترش بارهاجسارت ورزیده وبه وی گفته‌بود: «آخر تئودول نوه برادرشما است» اما بزودی دانسته بودکه مسیو ژیو نورمان که تانوك ناخن «پدربزرگ است» یك سرموهم «عموی‌بزرگ» نیست.

اساساً چون ژیونورمان مردی بافکربود و مقایسه میکرد، تئودول اثری در وی نبخشیده بود جز آنکه باعث شده بود که پدربزرگ پیر بیشتر برای ماریوس متأسف باشد.

یك‌شب،که شب چهارم‌ژوئن بود، وبا اینهمه باباژیو نورمان‌را مانع از داشتن آتش‌خوبی دربخاری نمیشد، پیرمرد دخترش را مرخص‌کرده بود واو در اتاق‌پهلویی خیاطی میکرد. ـ مسیوژیونورمان در اتاق‌خاص خود تنهابود؛ پاهایش‌را روی پیش‌بخاری نهاده، پشت پاراوان وسیع وزیبای نه‌لایش جای‌گرفته، آرنج برمیز تحریرش که روی آن دوشمع زیر نورافکن سبز روشن بود تکیه داده، درصندلی راحت قالی کاریش فرو رفته، کتابی بدست گرفته بود اما نمیخواند. طبق عادتش لباس جوانان زمان «دیرکتوار» را پوشیده بود وشباهت به‌یك تصویر قدیم «گارا»[1] داشت. اگر با این‌لباس بکوچه میرفت، مردم دنبالش‌میافتادند. اما دخترش همیشه وقتی‌که او میخواست ازخانه بیرون‌رود، یك‌روپوش بلند شبیه لبادهٔ‌اسقف باو میپوشاند وآن لباس، زیر این‌روپوش‌پنهان‌میشد. درخانه‌اش‌جزهنگامی‌که برای‌خفتن‌میرفت «رب‌دوشامبر»

۱ـ Garat مرد سیاسی فرانسه، وزیر دادگستری پس از دانتون (۱۸۳۳ ـ ۱۷۴۹).

نمیپوشید. میگفت: «رب‌دوشامبر- انسان‌را پیر جلوه میدهد.»

باباژیو نورمان عاشقانه وباتحمل مرارت درفکر ماریوس‌بود، و مثـل معمول مرارتش فزونی داشت. محبتش‌که ترش شده‌بود همیشه به‌جوش‌خوردن و نفرت‌انگیز شدن منتهی میشد. دراین‌راه بجایی‌رسیده بودکه هرکسی‌که بآن رسد درصدد برمیآید که تصمیم‌خودرا بگیرد وآنچه‌را که دلگدازاست بپذیرد. نزدیك‌بود برای‌خود تشریح کندکه دیگر دلیلی برای بازگشتن ماریوس موجودنیست، واگر بنا میبودکه او بیاید پیش‌ازاین آمده بود، ودیگربایه ازاین امید چشم بپوشد.- میکوشید تا به‌این فکر عادت‌کندکه کار تمام شده‌است، وباید بی‌دیدن «این آقا» بمیرد.- اما همه وجودش به طغیان می‌آمد: محبت پدرانهٔ کهنسالش نمیتوانست به‌ایـن امر راضی شود. با خود میگفت: «که چه! (این تکیه کلام دردناکش بود) نخواهد آمد !- » سر بیمویش بر سینه‌اش افتاده بود. بطور مبهم، نگاهی تضرع‌آمیز وغضب‌آلود به‌خاکستربخاری دوخته بود.

هنگامی‌که درعمیق‌ترین مرحلهٔ این تخیل فرو رفته‌بود نوکرپیرش «باسك» بیرون‌آمدو پرسید:

- آقا وقت‌دارند برای پذیرفتن مسیو «ماریوس»؟

پیرمرد ناگهان‌درجای‌خود راست شد، پریده رنگ مثل‌نعشی‌که باتکان‌نیروی برق برجهد. همه خونش به‌قلبش بازگشته‌بود.- تمجمج‌کنان گفت:

- مسیوماریوس چه؟

باسك‌که از مشاهدهٔ حالت آقایش مضطرب شده‌بود جواب داد:

- من‌نمیدانم. خودم ندیدمش. نیکولت‌آمد بمن‌گفت که مردی آمده است و می‌گوید مسیو ماریوس‌است.

باباژیو نورمان با لکنت وباصدای ضعیف گفت:

- بگویید بیاید.

وبهمین حال ماند. با سرلرزان‌وچشم خیره شده بهدر اتاق.

پس‌از لحظه‌یی دربازشد. جوانی بیرون آمد.- ماریوس بود.

ماریوس جلو در ایستاد، مثل‌اینکه منتظراست تا باو بگویند که وارد شود. لباسش‌که تقریباً فقیرانه بود در سایه‌یی‌که «آباژور» بوجـود آورده‌بود دیده نمیشد. جز چهرهٔ آرام وبا وقار اما بی‌اندازه حزن‌آلودش چیزی مشخص‌نبود.

باباژیو نورمان، که از حیرت واز شادی نفس‌نفس میزد، لحظه‌یی چند مثل کسی‌که درپیشگاه یك تجلی قرار گرفته باشد جز یك‌نور درخشان چیزی نمیدید. نزدیك بودکه ازخود بیخود شود.- باخیرگی ماریوس‌را ورانداز میکرد.-خودش‌بود، ماریوس بود!

سرانجام! پس از چهار سال! باصطلاح دریك چشم بر هم‌زدن بدستش آورد! زیبا، نجیب، ممتاز، بزرگ شده، مرد کامل، و دارای وضع شایسته، وقیافهٔ مطبوعش یافت. میل داشت که آغوش گشاید واسمش‌را صدا کند، خودرا سوی او پرت کند. درونش از شیفتگی ملتهب بود. کلمـات محبت‌آمیـز از سینه‌اش لبریز میشدنـد. سرانجام همه این محبت ومهربانی آشکار شد و به‌لبانش رسید، و بـر اثر تناقضی که

دراعماق طینتش جای داشت بصورت کلمات خشونت‌آمیزی از دهانش بیرون آمد؛ بدرشتی گفت:

ــ آمده‌ید اینجا چه کنید؟

ماریوس با دغدغه جواب داد:

ــ آقا .

مسیو ژیونورمان آرزو داشت که‌ماریوس‌خودرا درآغوش اندازد. ازماریوس وازخویشتن ناراضی شد. احساس کرد که خود خشن‌است و ماریوس خونسرد. برای این پیرمرد، حالتی که درخود احساس میکرد ومیدید که در باطن اینقدر مهربان وگریان است اما درظاهر نمیتواند دست ازخشونت بردارد توأم با اضطرابی تحمل ـ ناپذیر وخشم‌آلود بود. مرارت دوباره روی باوکرد. کلام ماریوس‌را باآهنگی خشن قطع کرد وگفت:

ــ پس برای چه آمده‌یید؟

این کلمهٔ «پس» اینطور معنی میداد: «اگر نیامده‌یید مرا ببوسید.»

ماریوس پدر بزرگش را که رنگ‌پریدگی، چهره‌یی مانند مرمر بوی بخشیده بود نگریست وباز گفت:

ــ آقا ...

پیرمرد با لحنی جدی گفت:

ــ آمده‌یید ازمن بخشایش بخواهید؟ دانسته‌یید که خطاکار بوده‌یید؟

خیال میکرد که « ماریوس » را در سر راه مقصود نهاده است، واین «بچه» عنقریب مطیع و نرم خواهد شد.ـ ماریوس بلرزه درآمد؛ این وادارش میکرد که حقانیت پدرش را انکارکند. ـ سرپایین انداخت وگفت:

ــ نه، آقا.

پیرمرد با دردی دلخراش وسرشار ازخشم ، آمرانه بانگ برآورد:

ــ پس‌ازمن چه میخواهید؟

ماریوس دو دست بهم وصل‌کرد، قدمی‌پیش‌آمد وباصدای ضعیفی که میلرزید گفت :

ــ آقا. بمن رحم کنید!

این‌کلمه مسیوژیو نورمان‌را زیرورو کرد؛ اگر قدری زودترگفته بود بر سر رحمتش‌میآورد، اما بسیار دیرشده‌بود. پدربزرگ ازجابرخاست؛ بادودست به‌عصایش تکیه‌کرده‌بود، لبانش سفید شده‌بود، پیشانیش میلرزید اما قدبلندش بر ماریوس که سر بزیر داشت مشرف بود. در این‌حال گفت:

ــ رحم بشما کنم آقا! یک‌جوان نورس ازیک مرد نودو یکساله رحم میطلبد! شما وارد زندگی می‌شوید، اما من ازآن بیرون میروم؛ شما به‌تماشاخانه ، به مجلس رقص، به‌کافه، به‌بازی بیلیارد میروید، روح دارید ، خوشآیند زنها هستید ، پسرک خوشگلی هستید؛ من در چلهٔ تابستان به نیم‌سوزهای بخاریم پف وتف میکنم؛ شما غنی هستید، یگانه غنایی که غنایش میتوان نامید، اما من بهمه بیچارگی‌های پیری، ناتوانی، دور افتادگی گرفتارم! شما سی و دو دندان در دهان، معدهٔ خوب،

چشمان تیزبین، قوت، اشتهاء، سلامت، بشاشت، جنگلی از موهای سیاه دارید، اما من، دیگر موی سفید هم ندارم. دندانهام را از دست داده ام، پاهام از کار افتاده و حافظه‌ام از میان رفته است. سه اسم کوچه است که دایم با هم اشتباهشان میکنم، کوچهٔ شارلو، کوچهٔ شوم، کوچهٔ سن‌کلود. کار من باینجا کشیده است ؛ شما پیش روتان همه‌آینده را سرشار از آفتاب دارید اما من رفته رفته یك شماع کوچکش را نیز نمیتوانم ببینم، زیرا که بیش از پیش میان ظلمت فرو میروم ؛ شما عاشق هستید، این مسلم است، اما من دراین دنیا محبوب احدی نیستم، وحالا شما، آمده‌یید از من رحم میطلبید! عجب! واقعاً عجب! «مولیر» با آنهمه چیزهای شیرین که گفته این نکته را از یاد برده است. ـ آقای وکیل مدافع ؛ اگر شما با دادگستری‌هم اینطور شوخی می‌کنید ، من‌خالص‌ترین‌تبریکاتم‌را بشما تقدیم می‌دارم. شمامضحکید!

سپس پیرمرد نود ساله باصدایی غضب‌آلود وخشن گفت:

ـ خوب، حالا بگویید ببینم ، از من چه میخواهید ؟

ماریوس گفت: آقا، من میدانم که حضور من‌خوش‌آیند شما نیست، اما، فقط آمده‌ام از شما یك چیزخواهش کنم، وبعدهم فوراً میروم!

پیرمرد گفت: شما یك احمق هستید! چه کس به‌شما میگوید که بروید؟

این جمله ترجمهٔ این کلام محبت‌آمیزبود که پیرمرد درته‌دل داشت: «آخر ازمن عفو بطلب! خود را در آغوش من انداز!» ـ مسیو ژیونورمان احساس میکرد که ماریوس چند دقیقه دیگر ترکش خواهد گفت ، ـ که استقبال ناشایسته‌اش ویرا طرد می‌کرد ، ـ که خشونتش اورا میراند. اینها همه را با خود می‌گفت و دردش از این بابت فزونی می‌گرفت ، وچون دردش هماندم به غضب مبدل میشد ، خشونتش نیز ازآن جهت مضاعف می‌گردید . آرزومند بود که ماریوس این موضوع را بفهمد اما ماریوس ملتفت نمی‌شد ؛ واین خود، مردك را بیشتر خشمگین می‌کرد. پس از لحظه‌یی گفت :

ـ چطور! شما نسبت به‌من قصور کردید، نسبت به‌من که پدربزرگتان هستم، خانه‌ام را ترك گفتید تا نمیدانم کجا بروید، خاله‌تان را به‌غصه دچار کردید، رفتید، آنطور که حدس زده میشود، ولابد به گمان شما راحت هم هست ، تا یك زندگی خودسرانهٔ پسرانه پیش گیرید، خوشگذرانی کنید، شبها هر وقت که مایلید بخانه برگردید، دنبال کیفتان باشید؛ رفتید و هیچ نشانهٔ حیات ازخود بمن نشان ندادید، قرضهایی‌کردید وبمن هم نگفتید که‌آنها را بپردازم، خودرا بصورت یك شیشه‌شکن وهنگامه‌جو درآوردید، وحالا، پس‌از چهارسال، به‌خانهٔ من آمده‌یید و جزاین چیز دیگرندارید تا با من بگویید!؟

این طرز شدید که مسیو ژیونورمان برای راندن نوه‌اش بطرف محبت بکار برد اثری درماریوس جز ساکت کردن او نبخشید. مسیو ژیونورمان بازوهایش را روی سینه درهم نهاد؛ این حرکت مخصوص مواقعی بود که وضعی تحکم‌آمیز بخود می‌گرفت. دراین حال بتندی به ماریوس خطاب کرد وبامرارت گفت:

ـ حرفمان را تمام کنیم. ـ شماآمده‌یید چیزی ازمن بخواهید؛ نیست؟ خوب، چه‌چیز؟ چه میخواهید؟ حرف بزنید.

ماریوس با نگاه مردی که احساس میکند که عنقریب در پرتگاهی سرنگون خواهد شد گفت :

ـ آقا ، من آمده‌ام ازشما اجازه بگیرم، برای زن گرفتن.

مسیو ژیونورمان زنگ زد . ـ «باسك» دررا نیمه‌بازکرد.

پیرمرد بوی گفت: بگویید دخترم بیاید.

یك ثانیه بعد در بـاز شد، مادموازل ژیو نورمان بدرون نیامد ، امـا خودرا نشان داد؛ ماریوس ایستاده بود، ساکت، بازوها ازدو طرف آویخته، با چهره‌یی چون چهرهٔ جنایتکاران؛ مسیو ژیونورمان درطول وعرض‌اتاق میرفت ومی‌آمد. روبه‌دخترش کرد و گفت:

کاری ندارم.ـ این آقای ماریوس است. ـ به‌او روز بخیربگویید.ـ آقا میخواهد زن بگیرد. همین. بروید.

صدای کوتاه وخشن پیرمرد حاکی‌از یك‌جوش وخروش فراوان وغریب‌بود. خاله‌خانم ماریوس‌را باوضعی‌حیرت‌آلود نگریست. تقریباً مثل این بود کـه بزحمت میشناسدش، نگذاشت یك حرکت ویك حرف کوچك پدرش نادیده وناشنیده بماند، وباشارهٔ او چنان تند ناپدید شد که پنداشتی‌پرکاهی‌است که ازگرد باد میگریزد.

درآن‌هنگام باباژیونورمان بازآمده‌وپشت‌به‌بخاری داده بود، ودراین‌حال‌گفت:

ـ میخواهید زن بگیرید؟ در بیست ویك سالگی! همه‌کار را مرتب کرده‌بید! هیچ‌کار جز اجازه گرفتن ندارید! فقط محتاج به‌این فورمالیته هستید. بنشینید آقا. بسیار خوب. شما از وقتی‌که من افتخـار ملاقاتتان را نداشته‌ام انقلابی هم داشته‌بید. ژاکوبن‌ها پیشرفت‌کردند. شما باید ازاین جهت بسیارراضی باشید. آیا دیگرازوقتیکه بارون شده‌بید، جمهوری خواه نیستید؟ لابد این‌دوتا را باهم‌آشتی داده‌بید!جمهوری برای بارونی بمنزلهٔ یك‌چاشنی شده است. آیا نشان ژویه گرفتید؟ آقا، آیا یك‌خرده ازقصرلوور را متصرف شدید؟ اینجا،نزدیك باینجا، در کوچهٔ سنت‌آنتوان، روبروی کوچهٔ «نونن دی‌یر» یك گلولهٔ توپ را روی یك دیوار طبقهٔ سوم، گچ گرفته و این کتیبه‌را زیرآن نوشته‌اند: «۲۸ ژویه ۱۸۳۰». بروید تماشاش کنید. این اثرخوبی دارد آه! دوستان شما کارهای قشنگی‌میکنند! راستی بگویید ببینم خیال ندارند یك فواره وآب‌نما بجای مجسمهٔ «دوك دوبری» درست کنند؟ از اینقرار شمـا میخواهید عروسی‌کنید! آیا ممکن‌است ماهم بی‌آنکه باعث زحمت شما باشیم‌بی‌آنکه‌راز کسی‌را فاش‌کرده باشیم بدانیم‌که باچه کس عروسی خواهید کرد؟

ساکت شد وپیش ازآنکه ماریوس فرصت جواب دادن یابد، باخشونت گفت:

ـ آه راستی، بگویید ببینم، شما شغلی‌دارید؟مکنتی بدست‌آورده‌بید؟ ازشغل وکالتتان چقدر گیرتان می‌آید ؟

ماریوس بایك نوع متانت وعزم جزم‌که تقریباً خشونت‌آمیز بودگفت:هیچ !

ـ هیچ ! پس جـز هزار و دویست لیوری که من بـرای شما میفرستم بـرای زیستن ندارید ؟

ماریوس جواب نداد .

مسیو ژیونورمان گفت :

ـ حالا فهمیدم، دختره متمول است؟
ـ مثل من .
ـ چطور! جهیزخبری نیست ؟
ـ نه .
ـ امیدواری‌هایی ؟
ـ تصور نمیکنم.
ـ بکلی‌لخت! پدرش کیست؟ چکاره است ؟
ـ نمیدانم .
ـ اسمش چیست ؟
ـ مادموازل فوشلوان .
ـ فوش چه ؟
ـ فوشلوان .

پیرمرد گفت ، هی‌هی!

ماریوس گفت، آقا! . . .

مسیو ژیونورمان کلام اورا قطع کرد و بالحن کسی که با خود حرف میزند گفت :

ـ اینست همه مطلب: سن بیست و یکسال ، شغل هیچ، درآمد سالی هزار و دویست لیور. پس «خانم بارون پون مرسی » خودشان به دکان سبزی فروشی تشریف خواهند برد و دوقاز جعفری خواهند خرید.

ماریوس درآن گوشه آشفتگی که مخصوص هنگامی‌است که‌آخرین امید نیز نابود میشود گفت:

ـ آقا،من ازشما استدعا میکنم، قسمتان‌میدهم ، بنام‌خداازتان‌تقاضا میکنم ، با دست بسته التماس میکنم‌آقا، خودم را به پاهاتان میاندازم. بمن اجـازه بدهید با او عروسی کنم.

پیرمرد قهقهۀ خنده‌یی گوش‌خراش وعجیب سرداد ، که درخلال آن هم سرفه میکرد وهم حرف میزد وگفت:

آه! آه! آه! شما بخود گفته‌یید، چه ازاین بهتر! میروم این پیرمرد پوسیده را، این نالایق بیشعور را پیدا میکنم ! چه حیف که بیست و پنج سالم تمام نیست! آنوقت من بپهلوی تو، او، شما چه خوش اخطـار محترمانه‌یی میکوفتم! چه خوب از موافقتش چشم میپوشیدم! اما حالا هم فرقی‌ندارد، باو خواهـم گفت، ای پیرخرف، تو از دیـدن من فوق‌العاده خوشحالی، من میخواهم عروسی کنم، میخواهم مادموازل هرکه هست، دختر آقای هرکه میخواهد باشد را بعقد خودم درآورم؛ خودم کفش‌بپا ندارم ، او پیراهن بتن ندارد، اینهـا هیچیك مهم نیست ، من میخواهم حیثیتم را، مقامم را، آینده‌ام را، جوانیم را، زندگیم را درآب اندازم؛ هوس دارم زنی‌رابگردنم ببندم وبا اوغوطه‌یی درفلاکت بزنم! این‌آرزوی من است، توباید راضی شوی! آنوقت آن مستحاث پیرهم فوراً راضی‌خواهد شد وخواهد گفت: برو پسرجان، هرطور دلت میخواهد جارویت را به دمت ببند وبا «پوسلوان» خودت، با«کوپلوان» خودت عروسی

کن!.. هرگز آقا! هرگز!

ــ پدرجان.

ــ هرگز!

این «هرگز» بالحنی گفته شد که هرگونه امید را از ماریوس سلب کرد. با قدمهای آهسته، سرفرو افکنده، لرزان، شبیه‌تر به کسی‌که جان میدهد تا به کسی که میرود، طول اتاق را پیمود.

مسیو ژیونورمان باچشمان خود دنبالش میکرد. درلحظه‌یی که ماریوس در را گشود و نزدیك بود که بیرون رود پیرمرد با سرعت پیرانهٔ پیرمردان فرمانروا اما جلف، چهارقدم برداشت، گریبان ماریوس‌را گرفت، باحرارت بدرون اتاق بازش گرداند، میان یك صندلی دسته‌دارش انداخت وبوی گفت:

ــ همه‌اش‌را برای من حکایت کن.

فقط یك‌کلمهٔ پدرجان که از دهان ماریوس بیرون جسته بود این انقلاب را برپا کرده بود.

ماریوس با سرگشتگی‌نگاهش میکرد. چهرهٔ پرجنبش ومتاثرپیرمرد دیگر چیزی جز یك مهربانی ونیکمردی خشونت‌آمیز نشان نمیداد. ــ جد جای خودرا به‌پدر بزرگ داده بود.[1]

دراین حال گفت:

ــ خوب،بگوببینم. حرف‌بزن،عشقبازی‌هات رابرای من حکایت کن ومخصوصاً پرچانگی کن. همه را شرح بده! وه که این‌جوانها چه بیشعورند!

ماریوس گفت: پدرجان.

همه چهرهٔ پیرمرد را لمعانی وصف ناپذیر فرا گرفت؛ کلام ماریوس را قطع کرد و گفت:

ــ بله، درست‌است؛ بمن پدرجان بگو. خودت نتیجه‌اش را خواهی دید.

درآن هنگام، چیزی چنان خوب، چنان شیرین، چنان‌گشاده، چنان پدرانه، دراین خشونت پیرمرداحساس میشدکه ماریوس دراین عبور ناگهانی از نومیدی سوی امید، تقریباً ازآن گیج ومست شد. نزدیك میز نشسته بود و روشنایی شمع پارگی و کهنگی لباسش را نمایان میساخت ومسیو ژیونورمان باحیرت بسیار آنرا مینگریست.

ماریوس درجواب پیرمرد گفت، چشم پدرجان.

مسیو ژیونورمان بازسخن اورا قطع کرد وگفت، آه! راستی تو پول نداری؟ لباست مثل لباس دزدها است.

دریك کشو میز جستجویی کرد. کیف پولی از آن بیرون آورد وروی میز نهاد و گفت:

ــ بگیر. این صدلوی است. برای‌خودت یك کلاه بخر.

ماریوس دنبال کلام‌خود گفت: پدرجان، پدر مهربانم،اگربدانید! من دوستش

---

۱ ــ شاید مصنف اینجاکلمهٔ «پدربزرگ»، را ازکلمهٔ «جد» که هردو یك معنی دارند پدرانه‌تر ومحبت‌آمیزتر شمرده است.

دارم. نمیتوانید خوب تصور کنید، اولین دفعه که دیدمش چطوربود؛ در لوکزامبورك بود.همه روزه به لوکزامبورك‌می‌آمد . من اول چندان اعتناء بهش نمیکردم، امابعد، رفته‌رفته یا ناگهان، نمیدانم چه‌شدکه‌عاشقش‌شدم! اوه! این‌عاشق‌شدن چه بدبختم‌کرد! حالا بالاخره می‌بینمش، همه‌روزه، درخانهٔ خودش. پدرش‌نمیداند. خوب تصورکنید که‌حالا میخواهند به‌مسافرت بروند. ماهرشب همدیگر را درباغ می‌بینیم. پدرش می‌خواهد باخود به‌انگلستان ببردش. این‌بودکه من‌باخودگفتم: میروم پدربزرگم‌را می‌بینم وقضیه‌را برایش‌شرح میدهم. اولاکه دیوانه خواهم‌شد، خواهم مرد، سخت‌ناخوش خواهم شد، خودم‌را درآب خواهم‌انداخت. پس‌من، چون اگراورا نگیرم دیوانه خواهم شد، قطعاً باید بااوعروسی‌کنم. بالاخره حقیقت امرهمین است. گمان‌نمیکنم‌که چیزی را ازیاد برده‌باشم. منزلش درباغی‌است‌که یك درآهنی‌دارد، درکوچهٔ پلومه. ازطرف انوالید به‌آنجا میروند.

باباژیو نورمان، درخشان ازشادی، نزدیك ماریوس نشسته‌بود. هم درآن‌حال که‌گوش باو داشت و آهنگ صدایش را میچشید به‌فراوانی انفیه میکشید. چون نام کوچهٔ پلومه‌را شنید نفس بالاکشیدنش‌را موقوف داشت، باقی انفیه را روی زانوهایش رها کرد وگفت:

ــ کوچهٔ پلومه! گفتی کوچهٔ پلومه؟ صبر کن ببینم! آیا نزدیك به‌آنجا، یك سربازخانه‌است؟ بله، همان‌است. پسرعمویت تئودول‌درآن خصوص بامن صحبت‌کرده است. همان نیزه‌دار، همان صاحب‌منصب. آه! دوست خوبم، آنجا یك‌دخترك هست، یك‌دختر! آره بخدا، همان‌کوچهٔ پلومه است، همان‌کوچه‌است که سابقاً کوچهٔ «بلمه» نام داشت، ـ خوب یادم‌آمد. شنیدم که «تئودول» ازآن دخترك پشت درآهنی کوچهٔ پلومه حرف میزد. دریك باغ. یك «پامه‌لا»[1]. تو بد سلیقه‌یی نداری ـ معروف به «پاك وپاکیزه»است. میان‌خودمان باشد؛گمان میکنم‌که این‌نیزه‌دار بیشعور با او قدری لاس‌زده باشد. نمیدانم کارشان تاکجاها کشیده‌است. اما این اهمیت‌ندارد.ـ از طرف دیگر باورنبایدکرد؛ این احمق‌همیشه خودستایی میکند. ماریوس، بنظرمن این‌چیز بسیارخوبی است‌که جوانی مثل تو عاشق باشد . ـ این چیزها مخصوص سن تست ، عاشق بودنت را از «ژاکوبن» بودنت بیشتر دوست میدارم.ـ اگر دلباختهٔ یك پاچین یا بیست‌پاچین باشی بیشتر دوست میدارم تااینکه فریفتهٔ آقای «روبسپیر» باشی. من

---

۱ ـ Paméla قهرمان رمان انگلیسی معروف ریچاردسون است که در ۱۷۴۰ منتشرشد. این‌کتابی‌است مملوازمطالب اخلاقی و حوادث عبرت‌انگیز؛ پامه‌لا دختر بسیارخوشگل فقیری‌است‌که نزد خانم متمولی کلفت‌است. خانم دربسترمرگ اورا به پسرش‌که از ثروتمندان است میسپارد. جوان بعدها میکوشد تا پامه‌لا را برای خوش‌گذرانی در آغوش‌گیرد، دخترپاکیزهٔ پاکدامن اول نمیفهمد ومتعجب میشود. بعد که مقصود ارباب را در مییابد بسختی مقاومت میکند وآنقدرشایستگی وشرف نشان میدهد که ارباب دلباخته برای رسیدن باو راهی‌جز مزاوجت با او نمی‌یابد. اکنون در ادبیات «پامه‌لا» به‌دختران زیبا وساده ونجیب اطلاق میشود.

بسهم‌خود، این‌حکم را دربارهٔ خود میکنم‌که بین بی‌تنکه‌ها[1] هرگز هیچکس‌راجز زنان دوست نداشته‌ام. دختران خوشگل، همیشه دختران خوشگل هستند ! بحق شیطان! کسی با این‌موضوع مخالف نیست ـ اما درخصوص آن‌دختـــر قشنگ، او تورا پنهان از باباش می‌پذیرد؟ این خوب ترتیبی‌است؛ من خود از این‌قبیل سرگذشت‌ها نه یك دفعه، بلکه چندین دفعه داشته‌ام. ـ میدانی دراینگونه موارد چه میکنند؟ هیچکس این‌چیزهارا سفت وسخت نمیچسبد؛ هیچکس دنبال این‌چیزها خودش‌را توی مصیبت نمیاندازد؛ این کارها را کسی به‌عروسی وبه‌آقای شهردار با حمایلی که آویخته است منتهی‌نمیکند. اینجاها انسان باید بانهایت‌سادگی وبیشعوری‌یك‌بچهٔ با ذوق بشود.مردم میفهمندکه چه باید بکنند. بلغزید ای موجودات فانی،اما زن نگیرید!انسان وقتی‌که در این‌کارها گیر افتاد بسراغ پدربزرگش که درباطن پیرمرد خوبی است وهمیشه در کشو میز کهنه‌اش چندکیسه لیره دارد میآید، باومی‌گوید، پدربزرگ،موضوع‌اینست. وپدربزرگ‌می‌گوید، این‌کار بسیار ساده‌است. بایدکه جوانی بگذرد وپیری‌بشکند. من روزی جوان‌بودم توروزی پیرخواهی‌شد. آره پسرجان، کاری‌که من امروز دربارهٔ تو میکنم تونسبت به‌نوه‌ات خواهی‌کرد. این دویست لیره است، برو تفــریح کن، والله بخدا... هیچ‌کار بهتر ازاین نیست! عمل باید اینطورختم شود. کسی در این‌مـوارد زناشویی نمیکند. اما این مانع‌کار نیست.ـ میفهمی چه می‌گویم؟

ماریوس‌که‌درجای خود خشك شده‌بود وحالتی نداشت‌که بتواند کلمه‌یی برزبان آورد با سر اشاره کرد‌که نه.

پیرمرد بقهقهه خندید، پلك‌های پژمرده‌اش‌را برهم‌زد؛ دستش‌را روی زانوی ماریوس‌کوفت، با وضعی اسرارآمیز ودرخشان نگاهی‌میان دوچشم ماریوس‌کرد، شانه بالا انداخت وبا محبت‌آمیزترین لحنش‌گفت ،

ـ بیشعور، دختره را مترس خودت کن.

ناگهان رنگ از روی ماریوس پرید.تاآندم چیزی‌ازآنچه پدربزرگش‌گفته‌بود نفهمیده‌بود. پرگوییها ومکررات راجع به‌کوچهٔ «پلومه» ، دختر قشنگ،سربازخانه، نیزه‌دار، ازپیش‌نظر ماریوس مانند توهمات بیهوده‌یی گذشته‌بودند. هیچیك از این چیزها نمیتوانست ارتباطی باکوزت که یك‌شکوفهٔ بهاری‌بود داشته‌باشد. پیرمرد پرت وپلا میگفت.اما این‌پرت وپلاگویی منتهی به‌کلامی شده بودکه ماریوس آنرا فهمیده بود، وآن کلام فحش‌مهلکی برای‌کوزت بود. این‌کلام، «دختره‌را مترس خودت‌کن» مانندتیغهٔ شمشیری درقلب جوان با وقار رفت.

۱ـ بی‌تنکه‌ها Sans_Culottes اسم مسخره‌یی‌است که درآغاز انقلاب فرانسه آریستوکرات‌ها به‌انقلابیون دادند ودلیلش شاید آن بود که در ۱۷۹۳ وطنپرستان برای آنکه از شاه‌پرستان متمـــایز باشند بجـای تنکه های نظامی که تـا سر زانـــو میرسیدشلوارهای پشمی پوشیدند. بعدها وطن‌پرستان این لقب مسخره را پذیرفتند و کلمهٔ «بی تنکه‌ها» مرادف « وطنپرستان» و « جمهوریخواهان » شد. بطوریکه کامی‌ـ دمولن در دادگاه‌انقلابی گفت:من همسن« مسیح بی‌تنکه» هستم که وقتی میمیرد سی‌و سه سال داشت.

ناگهان ازجای برخاست، کلاهش‌راکه روی میزبود برداشت، باقدمهایی‌محکم ومصمم سوی در رفت، چون‌به‌در رسید به‌عقب‌گشت، تعظیم غرایی به‌پدربزرگش‌کرد، سربرداشت وگفت:

ـ پنج سال پیش شما به‌پدرم فحش دادید، و امروز به‌زنم دشنام می‌گویید.ـ آقا، من دیگر ازشما هیچ نمیخواهم خداحافظ!

بابا ژیو نورمان بهت‌زده، دهان‌گشود، هر دودست‌بازکرد، کوشید تا ازجا بر خیزد، اما پیش‌از آنکه اوحرکتی‌کند یاچیزی گوید دربسته شده و ماریوس ناپدید گردیده بود.

پیرمرد لحظه‌یی چند بی‌حرکت وتقریباً مانند صاعقه دیدگان، بی‌آنکه بتواند چیزی گوید یا نفسی‌کشد برجای ماند؛ مثل این‌بودکه پنجه‌یی زورمند حلقش‌را می‌فشارد. سرانجام خودرا از روی صندلی کند، با سریعترین دویدنی که در نود و یك سالگی ممکن‌است سوی در دوید، آنرا گشود وفریاد زد:

ـ بدادم برسید! بدادم برسید.

دخترش و پس از او خدمتگزاران دوان‌دوان آمدند. مسیوژیو نورمان با ناله‌یی تضرع‌آمیز گفت:

ـ دنبالش بدوید! بگیریدش! مگرمن‌باو چه‌کردم؟ دیوانه‌است! میرود؛ آه! خداوندا! خداوندا! این‌دفعه دیگربرنخواهدگشت.

سوی پنجره‌یی‌که رو به‌کوچه بود دوید، آنرا با دستهای پیرولرزانش گشود، بیش از نصف تنه‌اش‌را میان کوچه خم‌کرد. در این حال خدمتگزارانش «باسك» و «نیکولت» پیش‌دویده واز عقب‌گرفته بودندش، واو بیش‌ازپیش خودرا میان‌کوچه خم میکرد وفریاد میزد:

ـ ماریوس! ماریوس! ماریوس!

اما بهمین‌زودی ماریوس چندان دور شده‌بود که نمیتوانست صدای‌اورا بشنود ودرهمان لحظه از خم‌کوچهٔ «سن‌لویی» می‌پیچید.

پیرمرد نود ساله دو یا سه‌دفعه با حالتی سرشار ازغصه دو دستش رابه‌شقیقه‌هایش برد، لرزان به‌قهقرا رفت‌وروی یك‌صندلی ازپای درافتاد، بی‌نبض، بی‌صدا، بی اشك، سرش لرزان، لبانش درحرکت، باوضعی بهت‌آلود، بی‌آنکه در چشمانش ودر قلبش هیچ داشته‌باشد، جزچیزی حزن‌آلود وعمیق که به‌شب شباهت داشت.

کتاب نهم

کجا میروند؟

-۱-

ژان والژان

همین روز، مقارن ساعت چهاربعدازظهر، ژان والژان، تنها، در خلوت‌ترین گوشهٔ میدان مشق، کنار یکی‌ازخاکریزها نشسته بود. خواه برای مراعات احتیاط، یا برای درخودفرورفتن، یا فقط بسادگی براثر یکی‌ازتغییرات غیرمحسوس عادات‌که رفته‌رفته درهمه حیات آدمی وارد میشوند، در این اوقات بندرت با «کوزت» بیرون میآمد. نیمتنهٔ کارگریش را با یك شلوار کرباسی خاکستری بتن‌داشت و کاسکت لبه پهن‌همیشگیش چهره‌اش‌را پنهان میکرد. ازچندی باین‌طرف ازجهت«کوزت» آسوده خاطر وخوشبخت‌بود؛ چیزی‌که یك‌چند هراسان ونگرانش‌کرده‌بود ازمیان رفته‌بود. اما ازیك یا دوهفته پیش به‌اضطراباتی ازنوع دیگر دچارشده بود. یك‌روز هنگامی که در «بولوار» گردش میکرد، تناردیه‌را مشاهده کرده بود؛ در سایهٔ تغییر لباس کاملش تناردیه اورا نشناخته‌بود، اما پس‌از آن روز ژان والژان چندین‌دفعهٔ دیگرهم تناردیه را دیده و تقریباً یقین برایش حاصل شده بود که تناردیه درآن محل کمین گشاده‌است، همین کافی‌بود برای آنکه به‌گرفتن تصمیم بزرگی وادارش‌کند. بودن تناردیه درهرمحل بمنزلهٔ هجوم همه مهالك بود.

علاوه برآن،پاریس آرام نبود؛ اغتشاشات‌سیاسی‌برای کسانی‌که درزندگی‌شان چیزهایی‌برای پنهان‌کردن داشتند این‌عیب‌را پیش میآورد‌که پلیس‌بسیارمضطرب شده بود وازسایهٔ خود نیز میترسید، و هنگامی که مثلا درکمین مردی مانند «په‌پن» یا «موره» مینشست بخوبی میتوانست مردی مانند «ژان‌والژان» را کشف کند.

بهمه این‌ملاحظات ژان والژان اندیشناك بود.

سرانجام، یك پیش‌آمد وصف‌ناپذیر که بتازگی روی به‌وی نموده بود و وی هنوز ازآن جهت‌کاملا داغ بود برهوشیاریش افزوده‌بود. صبح همین‌روز هنگامی‌که یگانه فرد بیدارشده درخانه بود، و پیش‌از باز شدن پنجره‌های اتاق «کوزت»، درباغ گردش میکرد ناگهان این سطر راکه شاید با میخ بردیوار نوشته شده‌بود دیده بود:

«۱۶ کوچهٔ وروری»

این‌خط تازه بود، فرورفتگی‌های‌خط برملاط سیاه کهن، برنگ سفید بود؛

غباری از گچ بر یک‌دسته گزنهٔ پای‌دیوار افشانده شده‌بود. شاید این خط هنگام شب نگاشته شده‌بود. این‌چه‌بود؟ آیا یک‌آدرس‌بود؟ آیا علامتی‌برای دیگران بود؟ آیا اخطاری برای‌اوبود؟ درهمه‌حال مسلم بودکه باغ درامان‌نیست وافراد ناشناسی بدرون آن راه مییابند. حوادث غریبی‌راکه چندی پیش خانه‌اش‌را مشوش‌کرده‌بودند بخاطر آورد. فکرش روی این‌زمینه‌به‌کارافتاد. ازخطی که با میخ بردیوارنگاشته شده بود بالاکوزت»چیزی‌نگفت،ازبیم ترساندن او.

ژان‌والژان اینها همه‌را ملاحظه کرده وسنجیده، وتصمیم قطعی‌گرفته بود که پاریس وفرانسه‌را نیزترک گوید و به‌انگلستان رود. «کوزت» را آگاه کرده‌بود. می‌خواست که پیش‌ازهشت‌روز دیگرحرکت‌کنند. وروی خاکریزمیدان مشق نشسته‌بود و همه این اندیشه‌های گوناگون‌را، تناردیه‌را، پلیس‌را، خط عجیبی‌را که‌بردیوارنگاشته شده‌بود، این‌مسافرت‌را ودشواری تهیهٔگذرنامهٔ سفررا دردماغش زیرورو میکرد.

درخلال این‌اشتغالات فکری، درسایه‌یی‌که آفتاب برزمین‌انداخته‌بود مشاهده کردکه کسی پیش‌آمد وبالای خاکریزی‌که بی‌فاصله پشت‌سرش‌بود ایستاد. ژان‌والژان میخواست سربگرداند که‌ناگهان کاغذی چهارتاشده مثل‌اینکه دستی‌ازبالای سرش‌آنرا پرتاب کرده‌باشد زیر زانوهایش افتاد. ژان‌والژان کاغذ را برداشت، بازش‌کرد و این کلام‌را که باحروف درشت وبا مداد بر آن نگاشته شده‌بود خواند:

« تغییر منزل دهید »

ژان والژان شتابان ازجا برخاست. هیچکس روی‌خاکریز نبود؛ پیرامونش‌را جستجوکرد، وفقط موجودی‌را مشاهده‌کرد بزرگتر ازیک بچه وکوچکتر ازیک‌مرد، ملبس به‌یک بلوزخاکستری وشلواری از مخمل نخی برنگ خاک، که‌از دیواره بالا میرفت ودرحال سریدن میان‌گودال میدان مشق بود.

ژان‌والژان غوطه‌ور در تفکر بخانه بازگشت.

-۲-

ماریوس

ماریوس، اندوهگین از خانهٔ مسیو ژیو نورمان بیرون آمده بود. با امیدی بسیارکوچک وارد خانهٔ اوشده‌بود؛ با نومیدی بس‌بزرگی ازآن بیرون میرفت.

وانگهی، ـ بطوری‌که هرکس‌که نخستین مراحل‌قلب انسانی را مشاهده کرده باشد براین‌نکته واقف‌است،ـ نیزه‌دار، افسر، جوان احمق، تئودول پسرعمو، هیچیک ازاینها سایه‌یی درذهن ماریوس برجای نگذاشته‌بود. کمترین اثر نیز دروی احساس نمیشد. شاعردراماتیک ظاهراً میتواند بعض پیچیدگی‌ها ازاینگونه اطلاعات که غفلتاً ازطرف یک‌پدر بزرگ به‌نوادهٔ او داده میشود استخراج‌کند. اما چیزی‌را که «درام» دراین‌مورد بدست میآورد واقعیت ازدست میدهد.ماریوس درسن‌وسالی‌بود که آدمی،

درآن‌هنگام، هیچ‌چیزرا درجهت بدی، باورنمیکند. شکوك، چیزی جزچین‌نیستند. آغاز جوانی چین‌ندارد. چیزی که «اوتللو»[1] را متشنج میسازد از روی «کاندید»[2] میلغزد ومیگذرد. بدگمان بودن به‌کوزت؛ هزاران جنایت‌بود که ماریوس آسانتر از این یکی مرتکب میشد.

در کوچه‌هاراه افتاد. این یگانه چارهٔ افرادی است که رنج میبرند. در بارهٔ هیچیك از چیزهایی که ممکن بود بیاد آورد فکر نکرد. دوساعت پس‌از نیمه‌شب به‌خانهٔ کورفراك بازگشت و خودرا، همچنان لباس پوشیده ، روی تشکش انداخت . آفتاب بلندشده بود که به خواب رفت، به خواب مخوفی که خیالات را در مغز به رفت وآمد در میآورد. وقتی که بیدارشد «کورفراك» و «آنژولراس» و «کونبوفر» را دید که در اتاق ایستاده‌اند ، کلاه بر سر، آمادهٔ بیرون رفتن، و مثل اینکه کار بسیار دارند.

کورفراك بهوی گفت:

ـ تو برای حضور درآیین بخاك سپردن ژنرال لامارك میآیی؛

بنظرماریوس رسید که‌کورفراك به‌زبان چینی‌سخن می‌گوید.

اندکی پس‌ازآنان بیرون رفت. دو پیشتابی را که ژاور پیش‌ازحادثهٔ ۳فوریه به‌وی سپرده بود وهنوز نزد او مانده بود درجیب جای داد. این دو پیشتاب هنوز پر بودند. مشکل بتوان گفت که ماریوس با همراه بردن آنها چه‌خیال تاریك در سر داشت .

همه روز را بی‌آنکه بداند کجاست به‌پرسه‌زدن گذراند؛ گاه باران می‌بارید، او هیچ متوجه نمیشد. برای ناهارش یك «سو» داد و نان کوچکی از یك نانوا خرید، آنرا در جیب گذاشت و فراموشش کرد. ظاهراً یك دفعه هم در رودخانهٔ سن بی‌آنکه از روی اراده باشد آب تنی کرد. ساعاتی هست که آدمی کوره‌یی در جمجمه‌اش دارد. ماریوس در یکی از آن ساعات‌بود. به‌هیچ چیز امیدوار نبود و از هیچ نمی‌ترسید؛ از شب پیش تا آندم فقط این یك‌قدم را برداشته بود. با بیصبری تب‌آلودی منتظر شب بود وجز یك فکر روشن نداشت. فکرش این‌بود که ساعت نه شب کوزت را خواهد دید. این آخرین سعادت ، در آن هنگام ، همه آینده‌اش را پس‌از آن، چیزی جز ظلمت برایش وجود نداشت‌تشکیل‌میداد؛ گاه‌بگاه هنگامی‌که درخلوت‌ترین خیابانهای درختی راه میرفت بنظرش میرسید که در پاریس صداهای عجیبی میشنود . لحظه‌یی سر از میان تخیلاتش بیرون میکشید و میگفت : ــ آیا زد وخورد میکنند؛

چون شب دررسید، سرساعت نه، همچنانکه به‌کوزت وعده کرده بود درکوچهٔ

۱ـ Othello تراژدی معروف شکسپیر که شخص اول آن «اوتللو» مظهر حسادت آتشین و وحشیانه نسبت به زن است و سرانجام در نتیجهٔ یك سوء ظن بیجا همسر وفادارخودرا میکشد.

۲ـ Candid اسم یك کتاب ولتر وشخص اول آن کتاب که مردی صاف و صادق است.

پلومه بود. وقتی‌که به‌درآهنین نزدیك شد همه چیزرا فراموش کرد.ـ چهل و هشت ساعت‌بودکه کوزت را ندیده بود واکنون به‌دیدنش میرفت؛ هرفکر که‌جزاین داشت محو شد وجز یك شادی مجهول وشگرف برایش نماند. این دقایق که در آنها آدمی قرن‌ها زندگی‌میکند، این جنبهٔ عالی وشایان ستایش‌را دارند که چون درمیرسند ودر میگذرند قلب‌راکاملا پرمیکنند.

ماریوس میلهٔ آهنین را عقب زد وشتابان وارد باغ شد. کوزت در جایی که معمولا بانتظار او مینشست نبود. ازآنجا گذشت. سوی پلکان رفت وبا خود گفت: ـ آنجا منتظر من است. اما کوزت آنجا هم نبود . سر برداشت و مشاهده کرد که پنجره‌های عمارت بسته است. دوری در باغ زد، باغ خلوت‌بود. آنگاه بدرون عمارت رفت، بیشعور از عشق، مست ، متوحش ، تهییج شده از درد و از اضطراب، مانند صاحبخانه‌یی‌که دیروقت وارد خانه خود شده باشد. بهرسو دوید و همه درهای چوبی بی‌شیشهٔ جلو پنجره‌ها را کوبید؛ بازهم درزد، بازهم درها و پنجره‌ها را کوبید، هیچ فکرنکرد که در خطراست وممکن است پنجره‌یی باز شود، و پدر معشوقه‌اش چهرهٔ تیرهٔ خودرا بیرون آورد وباو بگوید: «ـچه‌میخواهید» ؟ این خطر در قبال خطری که پیش بینی میکرد هیچ نبود. چون مدتی درها را کوفت وجوابی نشنید، صدا بلند کرد، وکوزت را نامید : ـ کوزت، کوزت! ـ با صدایی بلند وآمرانه تکرار کرد: ـکوزت، کوزت!هیچکس جواب نداد. تمام شده بود، هیچکس درباغ نبود؛هیچکس درخانه نبود .

ماریوس چشمان نا امیدش را به‌این خانهٔ شوم که مانند قبر، تاریك، خاموش وتهی‌بود دوخت. نیمکت سنگی‌را که‌آنهمه ساعات پرستیدنی‌را، روی‌آن کنار کوزت بسربرده نگریست. آنگاه روی‌پله‌ها نشست، بادلی‌سرشار ازملایمت وازتصمیم، عشقش را دراعماق فکرش تقدیس کرد وباخود گفت که در صورتیکه کوزت رفته است، او چاره‌یی جز مردن ندارد.

ناگهان صدایی شنید که ظاهراً از طرف کوچه می‌آمد و از پشت درختان بانگ میزد :

ـ مسیو ماریوس!

ماریوس ازجا برخاست وگفت، ها!

ـ مسیو ماریوس، اینجا هستید ؟

ـ بله.

ـ مسیو ماریوس دوستان شما درسنگر کوچهٔ « شانورری » در انتظارتان هستند .

این صدا برای ماریوس‌کاملا ناشناس نبود. شباهت به صدای زنگ زده وخشن «اپونین» داشت. ماریوس سوی درآهنین دوید ، میلهٔ گردان را پس‌زد وسراز میان آن بیرون کرد ، وکسی‌را که درنظرش مانند مردی جوان بود مشاهده کرد که دوان دوان میان تاریکی فرو میرود.

-۳-

مسیو مابوف

کیف پول ژان والژان فایده‌یی به مسیو مابوف نبخشیده بود. مسیو مابوف، در سختگیری شایان ستایش بچگانه‌اش، هدیهٔ ستارگان را نپذیرفته بود؛ زیر این‌بار نرفته‌بود که ممکن است یك ستاره بتواند لیرهٔ طلاتهیه کند و آنرابرای‌کسی بفرستد. حدس نزده بود که چیزی که از آسمان افتاده بود ازطرف گاوروش برای او رسیده است. کیف پول را نزد کمیسرپلیس محل برده بود مثل‌چیز گمشده‌یی که یابنده‌اش درکلانتری بگذارد دردسترس کسانیکه گم کردن چیزی راخبردهند. این کیف پول در حقیقت گم شد. واضح است که هیچکس نیامد اعلام کند که پولی گم کرده است، وآن پول هیچ بکار مسیو مابوف نیامد.

بطورکلی‌مسیو مابوف در راه انحطاط پیش میرفت.

تجاربش دربارهٔ کشت «نیل» درباغ گیاهان نیز مانند تجاربش درباغ خودش در «اوسترلیتز» نتیجه‌نبخشید. سال پیش حقوق ماهانهٔ خدمتکارش را بدهکار بود، در این سال چنانکه دیدیم قسطهای اجاره بهارا نپرداخته بود. مؤسسهٔ کارگشایی، پس‌از گذشتن سیزده ماه معمول،صفحه‌های فلزی تصاویر مجموعهٔ گیاهان اورا حراج‌کرده بود، یك دیگ ساز همه را خریده و از آنها روغن داغ‌کن ساخته بود. چون این صفحه‌ها ازمیان رفته بود واو دیگر نمیتوانست نسخه‌های ناقصی از مجموعهٔ نباتات را که داشت تکمیل کند همه تصاویروصفحه‌های متن‌را به‌بهای ناچیزمانننداوراق پراکنده به یك کتاب فروش دوره گرد فروخته بود دیگر از آثارهمه عمرش چیزی برایش نمانده‌بود. به‌خوردن‌بهای نمونه‌هایش پرداخت. چون دید که این وسیلهٔ ناچیزهم در کار تمام شدن است، باغش رانیز بدست بی‌اعتنایی سپرد وآنرا بایر گذاشت. پیش‌از آن، بلکه مدت درازی پیش ازآن، دودانه مرغانه ویك تکه گوشت گاوی راگهگاه به‌گاه میخورد ترك گفته بود. غذایش منحصربه‌نان وسیب زمینی بود. آخرین مبلش‌را وپس ازآن هرچه را که بیش‌از یکی داشت از قبیل لوازم تختخوابش، لباسهایش، لحافهایش وپس‌ازآن نمونه‌های گل وگیاهش را واستامپ‌هایش رافروخته بود، اماهنوز قیمتی‌ترین کتابهایش راداشت. بین‌آنهاچند کتاب بود که بسیار کمیاب ونفیس بود، از قبیل «رباعی‌های تاریخی‌کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰ ـ «کشف‌الایات کتاب مقدس» تألیف پیر دوبس، ـ «له مارگریت دولا مارگریت» تألیف «ژان دولای»بضمیمهٔشرحی دایر به‌اهداء آن به ملکهٔ ناوار، ـ کتاب «مأموریت ومقام وزیر مختار» تألیف مسیو دوویلیه هوتمن، ـ یك مجموعهٔ منتخبات اشعار روحانی مربوط به‌سال ۱۶۴۴، یك دیوان «تیبول» شاعر لاتن نگاشته شده بسال ۱۵۶۷ با این سرلوحهٔ قابل توجه و باشکوه «Venetiis, in œdibus Manutianis»،وسرانجام،یك‌کتاب«دیوژن‌لائرس ـ Diogène Laërce» چاپ لیون بسال ۱۸۴۴، که در آن نسخه بدل‌های نسخهٔ خطی

شمارهٔ ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان ونسخه بدلهای معروف ونیز، یعنی ۳۹۳ و ۳۹۴ که «هانری اشتین» تتبع مفیدی درآنها کرده است دیده میشد، وهمه قطعاتش بلهجهٔ «دوریك» بود که نظیرش جز در نسخهٔ معروف قرن دوازدهم کتابخـانهٔ ناپل وجود ندارد.مسیو مابوف هرگز در اتاقش آتش روشن نمیکرد ، و شبهـا هنوز هوا تاریك نشده میخوابید تامحتاج بافروختن شمع نشود. بنظرمیرسید کـه دیگر همسایگانی نداشت. وقتی‌که بیرون میرفت هرکس میدیدش ازوی دوری میجست واو متوجه این موضوع‌میشد. بینوایی یك بچه، مادران را متأثر میسازد، بینوایی یك مرد جـوان ، سبب تأثر یك دخترجوان میشود،اما بینوایی یك پیرمرد را هیچکس مهم‌نمیشمارد. این بینوایی سرآمد همه بینوایی‌ها وسردتر ازهمه است.با اینهمه مسیو مابوف صفای کودکانه‌اش را ازدست نداده بود. وقتی‌که چشم به‌کتاب‌هایش میدوخت مردمکش‌حدتی می‌گرفت، و هنگامی که کتاب «دیوژن لائرس» را که یك نسخهٔ منحصر به فرد بود مشاهده میکردلبخند میزد. ـ دولابچهٔ شیشه‌دارش یگانه چیزی بود که علاوه براشیاء ضروری حفظ کرده بود .

یك روز ننه پلوتارك بوی گفت :

ـ من پول ندارم ناهار تهیه کنم.

چیزی‌که ناهار نامیده میشد یك‌گرده نان وچهاریا پنج دانه سیب زمینی‌بود.

مسیو مابوف گفت، نسیه بگیرید.

ـ میدونین که دیگه نسیه بمن نمیدن.

مسیو مابوف کتابخانه‌اش را گشود، مدتی کتاب‌هایش را یکی پس از دیگری نگریست، مانند پدری که ناگزیر ازکشتن یکی‌از فرزندانش باشد پیش از انتخاب یکی‌همه را یکی‌پس‌از دیگری نگاه کرد، سپس بتندی یکی‌ازآنها را برداشت، آنرا زیربغل نهاد وبیرون رفت. دوساعت بعد بازگشت، وچیزی زیربغل نداشت اما سی‌سو روی میزنهاد وگفت:

ــ ناهار تهیه کن .

ازآن لحظه ببعد ننه پلوتارك مشاهده کرد که برچهرهٔ مصفای پیرمرد نقاب تیره‌یی‌فرودآمد که دیگربالا نرفت.

روزبعد، روزهای دیگر، همه روز،این‌کار میبایست که ازسرگرفته شود. مسیو مابوف با کتابی بیرون میرفت و با یك سکهٔ نقره باز میگشت؛ چون کتاب فروشهای دوره گرد ناگزیر ازفروختن کتابش میدیدند کتابی‌را که بیش ازبیست فرانك‌خریده بود بیست سو ازوی بازمیخریدند. این خریداران گاه همانها بودند که کتاب رابوی فروخته بودند. جلد به‌جلد همه کتابخانه‌اش به‌دکانهای کتاب فروشی منتقل میشد . ـ گاه می‌گفت: حالا من هشتاد سال دارم! مثل این بود که، نمیدانم، چه امید پنهان در دل داشت که پیش‌از رسیدن به‌آخرین جلد این کتابها به‌آخرین روز زندگیش رسد. غمزدگیش روزبروز بیشترمیشد. با اینهمه یك دفعه مسرتی‌بوی روی‌آور شد: بایك کتاب «روبرت‌استین» بیرون رفت، آنرابه‌سی‌وپنج «سو» دراسکهٔ مالا که فروخت وبا یك کتاب «آلد» که درکوچهٔ گرس به‌چهل‌سو خریده بود باز گشت. بس درخشان از شادی به ننه پلوتارك گفت: «پنج سو مقروض شدم» . آن‌روز اصلا ناهار نخورد.

عضو جمعیت باغداری بود. اعضاء جمعیت‌ازتنگدستیش اطلاع داشتند. رئیس این جمعیت روزی به دیدنش آمد وبوی وعده داد که در بارهٔ او با وزیر کشاورزی وبازرگانی‌صحبت کند، وبه وعده‌اش وفا کرد. وزیرباحیرت گفت، «آه! چطورممکن است! من خوب میدانم! پیرمرد دانشمندی است! گیاه شناس بزرگی است! نیکمرد بی‌آزاری است! بایدکاری برایش کرد!» روز بعدمسیو مابوف یك رقعهٔ دعوت به شام به منزل وزیر دریافت کرد . رقعهٔ دعوت‌را با دستی لرزان به « ننه پلوتارك » نشان داد وگفت، نجات‌یافتیم! ــ در روز معین به‌خانهٔ وزیر رفت. آنجا مشاهده کرد که کراوات پاره‌اش، قبای کهنه وفراخ ومخططش وکفشهای وصله‌دارش که باسفیدهٔ تخم‌مرغ واکس به‌آنها زده بود باعث حیرت خدمتگزاران وزیر شده است. دراین مجلس میهمانی هیچکس تاخود وزیرهم باوی سخنی‌نگفت. مقارن ساعت ده شب چون منتظر شنیدن کلمه‌یی بود، شنید که زن وزیر که خانمی خوشگل باسینه وبازوی عریان بود و مسیو مابوف جرأت نکرده‌بود بوی نزدیك شود می‌گوید، «این‌آقا پیره کیست؟»نصف شب بود که پیاده و زیرباران کوبنده‌یی به‌خانه‌اش بازگشت. هنگام رفتن برای دادن پول درشکه یك کتاب «الزه‌ویر» فروخته بود.

همه شب پیش ازخفتن عادت داشت که چند صفحه از کتاب «دیوژن لائرس» خود رابخواند. آنقدر زبان «گرك» میدانست که بتواند ازامتیازات نسخه‌یی که داشت برخوردار شود. درآن اوقات جزاین مایهٔ مسرتی‌نداشت. چند هفته این‌گونه گذشت. ناگهان ننه پلوتارك ناخوش شد واز پای افتاد. از پول نداشتن بـرای خریدن نان از دکان نانوایی یك چیز مخوفتراست وآن پول نداشتن برای خریدن دارو از داروگر است. یك شب پزشك شربتی گران قیمت برای ننه‌پلوتارك تجویز کرد. ازاین گذشته مرض رفته رفته شدت می‌یافت ومواظبتی لازم بود. مسیو مابوف کتابخانه‌اش راگشود؛ دیگرهیچ درآن نبود. آخرین جلد نیزبفروش رفته بود . چیزی جز«دیوژن لائرس» نمانده بود .

این نسخهٔ یکتا را زیربغل نهاد وازخانه بیرون رفت؛ روز ۴ ژوئن ۱۸۳۲ بود؛ به‌پورت سن‌ژاك نزد جانشین «روایول»رفت وباصد فرانك بازگشت. لولهٔ سکه‌های پنج فرانکی را روی میز، کنار بسترخدمتکار پیر نهاد وبی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد به اتاقش رفت .

روز بعد، از سپیده دم، در باغش روی میله سنگی سرنگون شده ، نشست، وتا ظهرآنروز هرکس می‌توانست از بالای چپر ببیندش که آنجا بیحرکت نشسته ، سرپایین انداخته وچشمـانش را به حاشیه‌های خشك شدهٔ کردها دوخته است. گاه گاه باران نیز می‌بارید؛ امامثل این بودکه پیرمرد ملتفت نمیشود. بعد از ظهر هیاهوی خارق‌العاده‌یی در پاریس درگرفت. صداهایی مانند صدای شلیك تفنگ و غریو یك جمعیت انبوه بگوش رسید.

مسیو مابوف سر برداشت. باغبانی را دید که از کنار چپر عبور می‌کند، واز وی پرسید :

ــ چه خبر است ؟

ــ باغبان که بیلش را برشانه داشت ایستاد وبالحنی‌بسیارآرام گفت:

ــ اینها شورشی‌ها هستند.

ــ چطور! شورشی‌ها؟

ــ آره! زد وخوردها می‌کنند.

ــ چرا زد وخورد می‌کنند؟

باغبان‌گفت، آه! چرا ندارد!...

مسیو مابوف پرسید، از کدام طرف؟

ــ ازطرف قورخانه.

مسیو مابوف به اتاقش بازگشت، کلاهش رابرداشت؛ بسرعت دنبال کتابی‌گشت تا زیربغل گذارد. اما چیزی نیافت و گفت، آه! راست است، وسرگشته از خانه بیرون رفت.

کتاب دهم

پنجم ژوئن ۱۸۳۲

-۱-

ظاهر قضیه

عصیان ازچه ترکیب می‌یابد؟ ازهیچ وازهمه‌چیز. ازالکتریسیته‌یی که‌اندك اندك منبعث می‌شود، از شعله‌یی‌که ناگهان بیرون میجهد، ازنیرویی که سرگردان است، از نفحه‌یی که میگذرد. این نفحه درراه خود باسرهایی‌که فکرمیکنند، با دماغ‌هایی که رؤیاهایی‌دارند،باجان‌هایی‌که رنج میبرند، باسوداهایی‌که درسوز وگدازند، بابینوایی‌هایی که ناله می‌کنند مصادف میشود وهمه‌را باخود میبرد.

کجا ؟

به آغوش قضا و قدر. از میان دولت ، از میان قوانین ، از میـان شادکامی و بی‌شرمی دیگران .

ایمان‌های آشفته، شیفتگی‌های مرارت دیده، نفرت‌های حزن آلـود، غرایز عاطل مانـدهٔ جنگجویی، جرأت‌های جـوان بجـان رسیده، چشم بستگی‌های عالـی، کنجکاوی، شوق تغییرات اوضاع عطش ، برای چیز های تند دور از انتظار ، احساسی که باعث می‌شود که آدمی راغب به خواندن آگهی یك نمایش تازه شود یـا در تئاتر صدای سوت متصدی ماشین را دوست داشته باشد ؛ کینه‌هـای مبهم ، انتقامجویی‌ها ، بیزاری‌ها ، هـر غرور کـه می‌پندارد کـه تقدیر شکست بـروی وارد ساخته است ، پریشانی‌هـا ، خیالات میـان تهی ، جاه طلبی‌هایی کـه از همه سو میـان پرتگاهها محصورند، کسانی که از انهدام امیدوار بحصول کامیابیند؛ از اینها گذشته،درطبقات پست‌تر، ازدحام زیر دستان[1] ، این گل که آتش در آن مـی‌گیرد ، عناصر عصیـان بشمار میروند.

آنچه بزرگتر از همه است وآنچه پست‌تر از همه است؛ موجوداتی که خارج

---

۱ ـ مصنف اینجـا کلمهٔ «Tourbe» را بکار برده که هـم بمعنی طبقهٔ زیـرین اجتماع است و هم یك نوع سوخت است که از بعض مواد نباتـی در زیـر زمـین یـا زیر آب تشکیل می‌یابد و چنانکـه از عبارت متن دریافته می‌شود مصنف هردومعنی کلمه را در نظر داشته است.

از همه کمین گشاده‌اندومنتظرفرصت مناسبی هستند، خانه بدوشان، افرادبی‌همه‌چیز، راهزنان چهارراه‌ها، کسانی که شب‌ها درنقاط خلوت ودرخانه‌های دورافتاده‌یی‌می - خوابند که سقف دیگری جز ابرهای سردآسمان ندارند، مردمی که هرروز نان‌خود را از پیش‌آمد می‌طلبند نه‌ازکار، ناشناسان بینوایی و فقدان، بازوهای عریان ، پاهای برهنه، متعلق به‌عصیانند.

کسی که درجانش یك طغیان پنهان ضد یك اقدام دولت، ضد یك پیش آمد زندگی یا ضد یك عمل سرنوشت دارد، به‌عصیان نزدیك میشود و از همان لحظه که آشکار می‌شود بلرزه در.می‌آید واحساس میکند که تند باد شدیدی به شوریدنش واداشته است.

عصیان یك نوع گرد بادآسمان اجتماع است که دربعض شروط جوی بسختی ایجاد میشود و در پیچ وتاب خود، میدود ، میغرد ، میکند ، می تراشد ، خرد میکند، از پا در می‌اندازد، ازریشه‌قطع می‌کند، طبایع بزرگ را ونفوس‌بیمقدار را، مرد توانا را وروح ناتوان را، کندهٔ درخت را وپرکاه‌راکشان‌کشان باخودمیبرد.

وای برکسی که این گردبادش ببرد، و بدبخت کسی که باآن مصادف‌شود! همه را برسر هم‌می‌افکند ودرهم میشکند.

افرادی را که میگیرد ، کسی نمیداند با چه نیروی خارق العاده می‌آراید. هرنورسیده را با قدرت حوادث مسلح میسازد؛ از همه کس وازهمه‌چیز گلوله بوجود می‌آورد . ازیك‌سنگ ناچیز یك گلولهٔ توپ میسازد. وازیك حمال یك ژنرال.

اگربعض‌آراء سیاست مزورانه را بپذیریم، ازلحاظ اقتدار، آرزوی اندکی عصیان‌بی‌مورد نیست. قاعده: عصیان، دولت‌هایی راکه سرنگون نکند محکمتر برجای نگاه می‌دارد ؛ ارتش را در معرض آنمایش مـی‌گـذارد ؛ بورژوازی را متمرکز می‌سازد ؛ عضلات پلیس را منبسط می‌کند ؛ قوت استخوان بندی اجتماعی را بحد کمال می رساند. این یك ژیمناستیك است؛ این تقریباً چیزی از بهداشت‌است. قدرت دولت پس از یك عصیان بهبود می‌یابد، همچنانکه حال مرد پس از یك‌مشت ومال روبه‌بهتری می‌گذارد.

عصیان ، سی سال پیش، باز هم از یك لحاظ دیگر، در معرض انظار قرار گرفته بود.

هرچیز در عالم دارای یك «تئوری» است که خودرا « عقل سلیم » معرفی میکند ؛ فیلینت مقابل « آلست »[1] ؛ تفکری که حد وسط بین حقیقت ومجازاست؛ مکابره، نکوهش، تخفیفی کمابیش مغرورانه که چون آمیخته با سرزنش وپوزش‌است، خود را «عقل» می‌پندارد اما غالباً جز فضل فروشی نیست . مکتب سیاسی‌موسوم به «میانه روی » یکسره از آنجا بیرون آمده است. بین آب سرد وآب گرم، این،

---

۱ - فیلینت (philinte) و آلست (Alceste) اسم دو تن از اشخاص یکی ازتئاترهای «مولیر» است‌که‌اولی‌مردی مردم‌دوست ودیگری بی‌اعتناء به‌بدبختی ورنج مردم است ونقطهٔ‌مقابل یکدیگر بشمار میروند . و این جمله عبارهٔ اخری «خوبی در مقابل بدی است»

بمنزلهٔ حزب آب ولرم‌است. ـ این مکتب، با عمق دروغینش کاملا سطحی، بی‌آنکه دنبال علل رود، درآثار تحقیق می‌کند. کارش اینست که ازفراز یك «نیمه معرفت» هیجانات میدان عمومی را بمؤاخذه میگیرد.

اگرگوش به‌این مکتب فرا دارید میگوید:

« عصیان‌هایی که با قضیهٔ ۱۸۳۰ در آمیختند قسمتی از صفای این حادثهٔ بزرگ راازمیان بردند . انقلاب ژویه، وزش نیکویی از یك نسیم ملی بود که‌بتندی ازآسمان کبود بزیرمی‌آمد. این عصیان‌ها بـازهم آسمان پوشیده ازابـر را آشکار ساختند. این انقلاب را که درآغاز کار، براثر هم‌آهنگی کامل، آنقدر قابل‌ملاحظه بود به‌مخاصمه مبدل کردند. در انقلاب ژویه مانند هر ترقی‌که باجهش ناگهانی‌صورت گیرد. شکستگی‌هایی پنهانی وجود داشت؛ عصیان . محسوسشـان ساخت. اکنون‌دیگر هرکس می‌تواند بگوید: «ـ آه! این شکسته است » پس از انقلاب ژویه چیزی جز «نجات» احساس نمیشد. پس از عصیان‌ها مصیبت‌احساس‌شد.

«هر عصیان دکان‌ها را می‌بندد، سرمایه‌ها را ازمیان میبرد، بورس رامتزلزل می‌سازد، تجارت را بی اعتبار میکند، خلل درکارها می‌اندازد ، ورشکست های پیاپی پیش می‌آورد ؛ دیگر پولی باقی نیماند؛ ثروت های شخصی دستخوش اضطراب ، اعتبار عمومی متزلزل، صنعت آشفته، سرمایه هـارو به تقهقر، کار بی‌ارج، همه جـا ترس؛ انعکاس سوء قضیه در همه شهرها . ـ درنتیجه، ورطه‌های بدبختی ایجادمیشود. حساب کرده‌اند که نخستین روز عصیان برای فرانسه بیست میلیون تمـام می‌شود . روز دوم چهل وروز سوم شصت میلیون . یك عصیان سه روزه صدو بیست میلیـون تمام می‌شود ، یعنی برفرض که هیچ چیزش را جز نتایج مالیش در نظـر نگیریـم معادل یك بلیهٔ بزرگ از قبیل غرق‌یاشکست دریك نبرد است که یك نیروی‌دریایی مرکب از شصت کشتی را از میان برده باشد.

«بی شك، عصیانها، از لحاظ تاریخی، زیبایی خود را داشتند؛ جنگ‌کوچه‌ها کمتر از جنگ بیشه‌ها مدهش ودردناك نیست ؛ در یکی جان جنگلهاحکمفرماست، در دیگری دل شهرها ؛ یکی ژان شوان [۱] را دارد، دیگری ژان [۲] را . ـ عصیانها ذاتی‌ترین برجستگی‌های سجیهٔ پاریسی‌را ازقبیل جوانمردی، اخلاص، شادمانی پـر-هیاهو، دانشجویانی‌که اثبات می‌کنندکه شجاعت ازهوش‌حاصل‌میشود، گاردملی‌تزلزل ناپذیر، اردوهای دکانداران، سنگربندی‌های لات‌ها، تحقیر مرگ ازطرف راهگذران، برنگ سرخ اما با تابندگی بسیار روشن‌کردند. مدارس وافواج باهم مصادم می‌شدند. بطورکلی بین‌جنگجویان هیچ اختلاف دیگرجزاختلاف سن‌نبود؛ این‌همان نژاداست؛

۱ـ ژان شوان Chouan یا ژان«کوته‌رو» یکی از رؤسای‌شورش‌سلطنت‌طلبان موسوم به‌شوان درمقابل جمهوریخواهان فرانسه‌که مدت درازی درنقاط مختلف فرانسه مبارزه می‌کردند تا سرانجام بدست بناپارت قلع‌وقمع شدند . ازآن تاریخ «شوانری» Chouanneire برنهضت طرفداران سلطنت اطلاق میشود.

۲ـ Jeanne یکی‌از رؤسای شورشیان ژویه ۱۸۳۲ اکه چنانکه درصفحات بعد دیده خواهد شد با صدوشش تن‌همراهانش درکوی وبازارها سنگرگرفته‌بود.

اینان همان‌مردان باحمیتندکه دربیست‌سالگی درراه افکارشان ودرچهل سالگی برای خانواده‌شان جان میدهند. ارتش، که همیشه در جنگ‌های داخلی، اندوهگین است، احتیاط را مانع بی‌پروایی می‌ساخت. عصیانها درهمان‌حال که تهور همگان‌را نمایش دادند، جرأت بورژواهارا هم پروراندند.

« این‌درست‌است.ـ اما آیا اینها همه به‌خونهایی که ریخته شد میارزد؟ به‌این خونریزی‌ها، آیندهٔ تیره وتاررا، ترقی وامانده ازحرکت‌را، نومیدی آزادیخواهان با شرف‌را، شادکامی مستبدان بیگانه‌را ازجراحاتی‌که بدست خود برانقلاب فرانسه وارد ساختند، شکست‌یافتگان ۱۸۳۰ راکه پیروزشده بودند ودرآن‌حال می‌گفتند، «دیدی که چه‌خوب پیش‌بینی کرده بودیم» بیفزایید.ـ این نکته‌را هم برآن بیفـزایید کـه شاید پاریس بزرگ شده‌باشد اما بیقین‌فرانسه تنزل یافته‌است. چون باید همه‌چیز گفته شود یك نکتهٔ دیگررا نیز براینها همه‌بیفزایید وآن کشتارهایی است که غالباً مـایهٔ بی‌آبرویی پیروزی «نظام عمومی» است‌که درنده شده‌است درقبال «آزادی»که دیوانه شده‌است.ـ بطورکلی این‌عصیانها شوم‌بودند.

این‌عقل تقریبی که بورژوازی، یعنی این‌ملت تقریبی، با اینهمه رغبت‌ازآن راضی‌است، این‌گونه سخن می‌گوید.

ولی‌ما، این‌کلمه‌را که بسیار دامنه‌دار است ودرنتیجه، بسیار آسان بکارش می‌توان برد، یعنی‌کلمهٔ «عصیانها»را دور می‌اندازیم. مایك‌جنبش عمومی وجنبش عمومی دیگررا ازیکدیگر متمایز می‌سازیم. ازخود نمی‌پرسیم که‌آیا یك‌عصیان هم باندازهٔ یك‌نبرد برای یك‌کشور تمام می‌شود. نخست چرا یك‌نبرد؟ اینجا موضوع جنگ به میان می‌آید.ـ آیا بلای عمومی جنگ ازنکبت یك عصیان کمتر است؟ دوم‌آیا همه عصیان‌ها فاجعه‌است؟ می‌گویید ۱۴ ژویه صدوبیست میلیون‌تمام میشود؟ عملیات‌فیلیپ پنجم در اسپانی برای‌فرانسه دومیلیارد تمام شد.ـ برفرض که این‌دومبلغ مـساوی هم میبودند باز ما ۱۴ ژویه‌را ترجیح میدادیم.ـ ازطرف دیگرما این ارقام‌را که شباهت به‌براهین دارند اما درواقع جزکلمـات نیستند دور می‌اندازیم. وقتی که موضوع یك شورش بمیان‌آید ما آنرا درخودش آزمایش می‌کنیم. درهمه اعتراضات مسلکی‌که‌در بالا نشان دادیم چیزی‌جز اثر، مورد بحث‌نیست، ما درجستجوی علتیم.

تصریح می‌کنیم.

-۲-

باطن قضیه

یك عصیان هست و، یك‌شورش[1]؛ اینها دوخشمند؛ یکی ازآن دوخطاکاراست

۱ـ عصیانرا برابر « émeute » وشورش‌را برابر Insurrection نگاشته‌ییم؛ هوگو از این دو اولی‌را خطا ودیگری‌را صواب شمرده‌است.

ودیگری حق دارد، درکشورهای دموکراتیك، یگانه کشورهاییکه برپایهٔ عدل قرار گرفته‌اند، گاه اتفاق می‌افتد کـه «جزء» غصب حق می‌کند؛ آنوقت «کل» سر بـرـ میدارد، وضرورت بازخواستن حق، ممکن‌است بجایی رسدکه اسلحه بدست گیرد. در همه مسائلی‌که ازحکومت جمعی بیرون آیند، جنگ «کل» با «جزء» شورش است، و حملهٔ جزء بر «کل» عصیان. برحسب آنکه عمارت «تویلری» جایگاه سلطنت باشد یا جایگاه مجلس کنوانسیون حمله برآن درست یا نادرست‌است. ـ همان یك‌توپ که بملت شلیك شد روز «مهاوت خطاکار بود وروز ۱۴ ماه «وانده میهر» حق داشت. ظاهراً هردویکی هستند اما باطنشان مختلف‌است؛ سویسی‌ها مدافع مجازند، بناپارت مدافع حقیقت‌است. آنچه آراء عموم در آزادیش ودر فرمانروائیش انجام داده است ممکن‌نیست بوسیلهٔ‌کوچه‌ها دگرگون شود. همچنین‌است مسائل مربوط به‌تمدن محض؛ غریزهٔ توده‌ها که دیروز روشن‌بین بود، ممکن‌است فردا مغشوش‌باشد. نوع واحدی ازغضب‌نسبت به «تره»[1] قانونی، ونسبت به «تورگو»[2] نامعقول‌است. شکستن‌ماشینها، غارت کردن انبارهای کالا، گسستن ریل‌ها، منهدم ساختن کارخانه‌های کشتی‌سازی، راههای ناشایستهٔ جماعات، امتناع ملت از داوری در بارهٔ ترقی، کشته شدن رامو[3] بدست دانشجویان، رانده شدن روسوازسویس‌بضرب سنگ، عصیان‌است. اسرائیل ضد موسی، آتن ضد «فوسیون»[4] «روم» ضد شیپیون[5] عصیان است؛ پاریس‌ضد «باستیل» شورش‌است. سربازان ضد اسکندر، ملاحـان ضد « کریستف کلمب » هردو یك‌نوع طغیانند، طغیانی از روی کفران، چرا؛ زیرا که آنچه اسکندر باشمشیرش برای‌آسیا می‌کند، همانست که کریستف‌کلمب با قطب‌نمایش برای‌آمریکا می‌کند؛ اسکندرمانند «کلمب» دنیایی‌را کشف می‌کند؛ این‌گونه اقداماتکه دادن دنیایی به‌تمدن‌است چندان مایهٔ افزایش نورمعرفت‌است‌که هرگونه مقاومت درراه‌آن گناه محض‌محسوب می‌شود. گاه ملت‌نسبت‌به‌خویشتن نقض‌عهد وفاداری می‌کند. ازدحام عوام نسبت بملت، خائن است.ـ آیادرمثل، چیزی‌عجیبترازاین اعتراض طولانی وخونین سولنیه‌های دروغین[6] از این تمرد قانونی مزمن ، می‌توان یافت که در لحظهٔ قاطع ، در روز سلامت، در ساعت‌پیروزی همگان، با تاج وتخت پیوند می‌کند، به «شوانری»[7] مبدل می‌شود، از شورش برضد سلطنت، به‌طغیان بنفع‌آن تغییرشکل می‌یابد!؛ جهالت چه شاهکارهای

۱ـ Terray بازرس دارایی، درزمان لوی پانزدهم که بخیانت متهم شد.

۲ـ Turgot وزیر دارایی لوی‌شانزدهم که نگذاشتند نقشه‌های اصلاحیش‌را اجراء کند.

۳ـ رامو فیلسوف فرانسوی که درحادثهٔ «سن‌بارتلمی» کشته شد.

۴ـ فوسیون ژنرال وخطیب معروف آتنی.

۵ـ شیپیون ازمردان بزرگ رومکه آنیبال را شکست داد وسرانجام ازطرف دشمنانش متهم به‌اختلاس شد.

۶ـ سولنیه Saulnier از رجال سیاسی فرانسه که در « حکومت صد روزه » حاکم پاریس‌شد وبوربن‌ها معزولش‌کردند.

۷ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۳۸ مراجعه شود.

تیره‌دارد!ـ«سولنیهٔ» دروغین‌ازدستگاه اعدام‌سلطنتی میگریزد ودرحالی‌که باقیمانده‌یی از طناب دار را بگردن دارد نوارسفید برکلاهش میافرازد. « مرده بادمالیات‌نمك»، « زنده باد پادشاه » را میزاید. آدم‌کش‌های سن‌بارتلمی[۱] ، خفه‌کنندگان سپتامبر[۲]، کشتار کنندگان آوینیون[۳]، کشندگان کولیـنیی[۴] قاتـلان مادام دولانبال[۵]، قـاتلان برون[۶]، میکله‌ها[۷]، ورده‌ها[۸]، کادنت‌ها[۹] ، یاران «ژهو»[۱۰] شوالیه‌های‌بازوبند دار[۱۱]، عمل اینها همه‌عصیان‌است،ـوانده[۱۲] یك عصیان بزرگ کاتولیك است.

حق، هنگامی‌که بجنبش درآید صدایش باز شناخته میشود، وهمیشه این‌صدا از لرزش توده های متشنج بیرون نمیآید؛ آنجا خشم‌های جنون‌آمیزی هست؛ آنجـا زنگهای ترکیده‌یی هست؛ هرصدای زنگ، صدای زنگ برونز نیست. لرزش سوداها ونادانی‌ها، غیر از تکان ترقی‌است.ـ برخیزید، برخاستن بسیار خوب است، اما برای بزرگ‌شدن ـــ بمن‌نشان دهید که از کدامین‌سو میروید. یك‌شورش پسندیده نمیتوان شمرد مگر آنرا که سوی جلو میرود. جز آن ، هر برخاستن بداست. هر قدم تند به عقب «عصیان» است؛عقب‌رفتن،یك‌عمل جابرانه برضدنوع بشراست. شورش، شعله‌وری

۱ـ کشتار معروف پروتستانها درسن بارتلمی.

۲ـ قتل‌عام زندانیان سیاسی از دوم تاپنجم سپتامبر ۱۷۹۲ .

۳ـ ازشهرهای فرانسه که مدتها مقر روحانیت ودر اختیار پاپ‌بود و حوادث خونینی درآن اتفاق افتاد تابفرانسه بازگشت ودر۱۸۱۵ کشتاری بنام ترور سفید در آن روی داد.

۴ـ ژنرال کولینیی Coligny از ژنرالهای‌خوب فرانسه که رئیس پروتستانها بود ویکی ازاولین قربانی‌های سن بارتلمی‌شد.

۵ـ Lamballe پرنس دولامبال‌دوست‌ماری‌آنتوانت‌ازقربانیان‌کشتارسپتامبر.

۶ـ گیوم برون Brune مارشال فرانسه که درآوینیون در اثناء ترور سفید کشته شد (۱۸۱۵ـ۱۷۶۳).

۷ـ Miquelets اسم یك دسته از راهزنان اسپانیایی که در فرانسه شرارت ـ هایی کردند.

۸ـ Verdets دسته‌های طرفدار سلطنت، کـه پس از ۹ ترمیدور، و پس از حکومت‌صدروزهٔ ناپلئون درجنوب‌فرانسه به‌ترور می‌پرداختند و نشانه‌شان نوارسبزی ببازو بود.

۹ـ Cadenettes از سپاهیان طرفدار سلطنت که دوگیس بلند بر دو طرف صورتشان می‌آویختند .

۱۰ـ Jéhu یاران ژهو که یکدسته ازآدم‌کش های طرفدارسلطنت بودند کـه پس‌از ترمیدور صدماتی برجمهوری طلبان وارد آوردند

۱۱ـ Chevaliers en brassard یك‌دسته ازتروریست‌ها.

۱۲ـ Vendée وانده‌اسم‌یك جنگ‌داخلی‌است‌که درجریان انقلاب‌کبیرفرانسه در نواحی غـربی فرانسه بدست روحـانیان و اشراف بنـام اصـول سلطنت موروثـی در گرفت .

آتش غضبی‌است‌که ازحقیقت بیرون میآید؛ آن‌سنگهای سنگفرش‌که بدست «شورش» از زمین‌کنده میشوند شرارهٔ حق بیرون میریزند. اما این‌سنگها در «عصیان» چیزی جز گل ازخود باقی نمی‌گذاردند. دانتون برضد لوئی‌شانزدهم، شورش است. «هه‌بر»[۱] برضد دانتون عصیان است.

نتیجه چنین می‌شود که، اگر شورش در بعض مواقع خاص، می‌تواند، چنانکه لافایت می‌گوید مقدس‌ترین وظیفه باشد، عصیان بصورت شوم‌ترین بدکاری جلوه‌گر تواند شد.

درمیزان شدت حرارت نیز اختلافی وجود دارد؛ شورش غالباً کوه آتشفشان است، عصیان غالباً آتشی‌است که درکاه افتد.

طغیان، چنانکه گفتیم، گاه دراقتدار است. ـ «پولینیاك»[۲] یك طاغی است ؛ «کامی ده ـ مولان»[۳] یك‌فرمانروا است.

گاه، شورش بمنزلهٔ رستاخیز است.

چون حل همه‌کار، بوسیلهٔ مراجعه به‌آراء همگان، امری کاملا تازه است و همه تاریخ مقدم بر این امر، از چهار هزار سال پیش، مالامال از غصب حقوق زیردستان، وسرشار از محنت ملل بوده است، هرعصر تاریخ، اعتراضی را که برای اوممکن بوده است همراه داشته است. ـ در عهد قیاصره شورشی وجود نداشت، اما ژووه‌نال[۴] بود.

«فاجیت اندیگناتیو»[۵] جای «گراك‌هارا»[۶] می‌گیرد.

درعصر قیاصره؛ مرد تبعید شده به «سی‌ین»[۷] وجود داشت، اما مرد «آنال»[۸] هم بود.

۱ـ Hebert یکی‌ازسیاستمداران در زمان انقلاب فرانسه که سرانجام بازداشت و اعدام شد.

۲ـ Polignac یکی‌از رجال سیاسی فرانسه که اقداماتش محرك انقلاب ژوئیه وسبب برگشت کار سلسلهٔ ارشدبوربن‌ها شد (۱۷۸۰ـ۱۸۴۷)

۳ـ کامی دمولان یکی ازمؤسسان انقلاب فرانسه که نقشهٔ حمله به‌باستیل را طرح‌کرد، دادستان کل انقلابی‌شد وسرانجام اعدامش کردند.

۴ـ Juvenal شاعر هجایی لاتن که به‌مفاسد محیط خود بسختی و با نفرت حمله کرد.

۵ـ Facit indignatio versum یعنی «ازغیظ ونفرت، شعربیرون میجهد»، یك‌کلام لاتن ازآثار «ژووه‌نال» است باین‌معنی که نفرت کافی‌است برای‌آنکه شخص بهیجان آید وسخنگویی بلیغ شود.

۶ـ «گراك» ها Gracques یا گراکوس‌ها ـ اسم دوبرادر خطیب‌وناطق‌معروف رومی موسوم به «تیبریوس» و «کایوس».

۷ـ Syène شهرمصر قدیم که «ژوونال» تقریباً بآنجا تبعید شد.

۸ـ Annales شرحی که «تاسیت» در بارهٔ تاریخ روم از زمان «اوگوست» تا «نرون» نگاشته است. پس «مردآنال» یعنی «تاسیت».

سخنی از تبعید شدهٔ عظیم «بطموس»[1] نمی‌گوییم که اونیز، دنیای واقعی را با اعتراض بنام دنیای ایده‌آل ازپا در می‌اندازد، از رؤیا، هجوی عظیم می‌سازد و بر «روم ـ نینوا»[2] و «روم ـ بابل»[3] و «روم ـ سدوم»[4] انعکاس مشتمل «اپوکالیپس»[5] را می‌افکند.

یوحنا برفرازصخرهٔ خود، ابوالهول است که برپایهٔ خود قرارگرفته‌است؛ کسی نمی‌تواندچیزی ازآن دریابد؛ این‌یك یهودی‌است، واین‌زبان عبری است[6] اما مردی که «آنال» را می‌نویسد، یك «لاتن» است؛ بهتربگوییم، یك رومی‌است.

نرون[7] ها چون با روشی ظلمانی حکومت می‌کنند، باید بهمان رنگ نقاشی شوند. کاری‌که فقط با منقاش صورت‌گیرد بی‌رنگ خواهد بود؛ باید درون بریدگیش جملهٔ غلیظی ریخته شود که بگزد وجایگیرشود.

مستبدان، ازبعض جهات، در ردیف متفکرانند. کلامی‌که به‌زنجیرکشیده شده باشد کلام مخوفی‌است. وقتی که سکوت ازطرف یك فرمانفرما بر ملت تحمیل شود، نویسنده سبك خــودرا دوبرابر و سه برابر می‌کند. از این سکوت یك نوع وفور اسرارآمیز حاصل میشود که درفکر، رسوخ می‌یابد ومانند روی،جامد میشود. فشار در تاریخ، مورخرا متمایل به ایجازکلام می‌کند. استحکام خارایی فلان جملهٔ مشهور چیزی نیست مگر تراکمی‌که از یك استبداد حاصل شده‌است.

ستمگری، نویسنده‌را ناگزیر ازمحدودساختن قطر می‌کندکه‌این خود موجب افزون‌شدن نیرومی‌شود. دوران سیسرونی‌که‌درزمان«وررس»[8] بزحمت‌کفایت می‌کرد، برای زمان«کالیگولا»ممکن‌بود که کند وبی‌اثر باشد[9]ـ هرچه بسط کلام کمتر باشد، سختی‌ضربت بیشترخواهدبود. «تاسیت»[10] با دست‌کوتاه شده فکرمی‌کند.

۱ـ Pathmos یکی‌از جزایر «اسپوراد»که درآن «یوحنای انجیلی» معروف کتاب خودرا نگاشت ومقصود از تبعید شدهٔ «بطموس» همان یوحناست.

۲ـ نینوا شهر قدیم‌آسیای صغیر پایتخت آشوری‌ها.

۳ـ بابل پایتخت کلدهٔ قدیم.

۴ـ سدوم شهر قدیم فلسطین‌که به‌عظمت وثروت مشهور بوده‌است.

۵ـ Apocalypse یا «اپوکالیپسیس» (کتاب مکاشفات یوحنا) که قدیس‌یوحنا انجیلی آنرا درجزیرهٔ «بطموس» درعهد سلطنت دومیسین امپراتور روم نگاشته‌است وآخرین کتاب‌عهد جدیدانجیل وحاوی مضامین‌عالی ومطالب رؤیایی وتصوری وغالباً مغلق وپیچیده‌است که ادراك معانیش بدشواری صورت می‌گیرد.

۶ـ اشاره به‌پیچیدگی‌وابهام کتاب مذکور.

۷ـ نرون از خونخوارترین امپراتوران روم قدیم.

۸ـ Verrès نایب قنسول رومی‌که بواسطهٔ ارتشاء واختلاس درسیسیل معروف است.

۹ـ «کالیگولا» یکی‌از خونخوارترین امپراتورهای روم.

۱۰ـ Tacite مورخ لاتن‌که‌آثار تاریخی‌او درخصوص روم قدیم معروف‌است (۵۵-۱۲۰)

شرافت یك قلب بزرگ ، که در راه عدالت و حقیقت در هم فشرده شود، صاعقه ایجاد می‌کند.

ضمناً این‌نکته‌را نیزبگوییم، ملاحظه بایدکرد‌که تاسیت ازلحاظ تاریخ برفراز سزار قرار نگرفته است. «تیبرها»[1] برای او ذخیره شده‌اند. ـ سزار و تاسیت دو اعجوبهٔ متوالیند که گویی آن کس‌که درصحنه‌پردازی قرون، بیرون شدن‌ها ودرون‌آمدن‌هارا تنظیم می‌کند، بطـرز اسرار آلودی ، از برخوردن آن دو ، بیکدیگر ، احترازجسته‌است. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است. خدا با این‌دو عظمت باعتدال رفتار می‌کند و نمیگذارد کـه باهـم مصادف شوند. دست عدالت، وقتی‌کـه سزار را بـزند، ممکن است سخت بزند و از عدالت تخطی کنـد . خداوند چنـین نمیخواهد . جنگهای بزرگ افـریقا و اسپانی، نابود شدن دزدان دریایی سیلیسی[2]، دخول تمدن درگل[3]، در برطانی، در ژرمن، همه این پیروزی، روبیکون[4] را فـرا می‌گیرد. اینجایك‌نوع دقت عدل‌الهی دیده میشودکه ازافکندن مورخ مخوف برغاصب مخوف خویشتن‌داری‌کرده، اغماض تاسیت‌را برای سزار فراهم آورده، وموارد ضعف را بانبوغ موافقت داده‌است.

بیقین،استبداد، درهمه‌حال استبداد است، هم اگرچه استبداد یك نابغه باشد. در استبـدادهای عالی هم تباهی هست ، اما در استبدادهای رسوا ، طاعـون اخلاقی نفرت‌انگیزتراست. دراینگونه سلطنت‌ها هیچ‌چیزنمی‌تواند فضیحت‌را پرده‌پوشی‌کند، وکسانی‌که‌نمونه بدست میدهند، ازقبیل‌تاسیت یا ژووه‌نال، درحضور نوع‌بشر برچهرهٔ این‌بیشرفی که پاسخی برای گفتن ندارد، مفیدتر سیلی میزنند.

روم درعهد ویتللیوس[5] بیشتراحساس رنج میکند تا در عهد سیلا[6]. در عهد کلود[7] ودومیسین[8] یك بدشکلی‌وجود دارد که ازپستی حاصل‌می‌شود وبازشتی استبداد جور میآید. رذالت غلامان یك نتیجهٔ مستقیم استبداد است؛ بخار گندیده‌یی از این

---

۱ ـ «تیبر» امپراتور روم (۱۴ تا ۳۷میلادی) که کارش بمنتهای بیرحمی و قساوت رسید.

۲ـ کشور کوهستانی قدیم آسیای صغیر.

۳ـ مملکت قدیم فرانسه.

۴ـ روبیکون رودکوچکی‌که ایتالیارا ازسرزمین «گل» جدامی‌کرد و«سزار» برغم غدغن « سنا » از آن عبور کـرد.ـ این جمله اشاره به‌فتوحـات و خدمـات سزار است .

۵ ـ Vitellius امپراتور روم کـه بسال ۶۹ میـلادی هشت ماه و چند روز سلطنت کرد و بی‌اندازه خونخوار بود.

۶ ـ Sylla دیکتاتر روم (۷۸ ـ ۱۳۶ قبل ازمیلاد).

۷ ـ کلود امپراتور روم از (۴۱ تا ۵۴ میلادی) .

۸ ـ Domitien امپراتور روم از۸۱ تا ۹۶ که پس از یکسال حکومت با عدالت ومهربانی،سخت‌ترین بیرحمی‌ها وقساوتها را مرتکب شد و مردم رابی‌اندازه رنج داد .

وجدانهای راکد که سایهٔ آقایان درآن منعکس شده است برمیخیزد. اقتدارات عمومی، چرکین است؛ قلب ها کوچك، وجدانها تهی وروحها متعفن شده‌اند؛ درعهد کاراکالا[۱] همینگونه است، درعهد کومود[۲] نیزهمینطوراست، درعهد هلیوگابال[۳] نیزچنین است، درحالی‌که درعهد سزار ازمجلس اعیان روم بیرون نمی‌آمد مگربوی سرگینی که در هوای مخصوص عقابها استشمام شود.

ظهورتاسیت‌ها وژووه‌نال‌ها که ظاهراً قدری بتعویق افتاده است از آنجاست؛ نشان دهندهٔ حقایق همیشه درساعت قاطع ظاهر می‌شود.

اما ژووه‌نال یا تاسیت همچنانکه اشعیاء نبی در ازمنهٔ توراتی بـود، همچنانکه دانته درقرون وسطی‌بود، مردی است که باید پای درمیان گذارد. عصیان و شورش، ازدحام مردم است که گاه خطا می‌کند وگاه حق دارد.

در مهمترین احوال، عصیان ازیك امر مـادی حاصل می‌شود؛ شورش همیشه یك اثـر اخـلاقی است. ـ عصیـان ، مازانیه‌لو[۴] است ؛ شورش ، اسپارتاکوس است[۵] شورش مجاورت با دماغ دارد، عصیان، با معده ـ گاستر[۶] خشمگین میشود اما بیقین «گاستر» همیشه خطاکار نیست. ـ در قضایای قحط ، یك عصیان ، مثلا از قبیل قضیهٔ بوزانسه[۷] ، یك منشاء واقعی مؤثر وصحیح دارد . بـا اینهمه عصیان است . بـرای چه؛ برای آنکه هر چند کـه در باطن حق دارد امـا از لحاظ شکل خطـاکاراست. با آنکه حق داشته وحشی بوده است، با آنکه توانا بوده بی‌ملاحظه زده، مانند فیلی که‌کور باشد پیش‌رفته وپایمال کرده، درقفای خود اجسادی ازپیران،اززنان وکودکان برجای گذارده است ؛ بی‌آنکه بداند چه کـرده و برای چه کرده ، خون بسیاری از مردم بی‌آزار وبی‌گناه را ریخته است. تغذیهٔ ملت هدف نیکویی‌است، کشتار اووسیلهٔ بدی است .

همه اعتراضات مسلح ، قانونی‌تر از همه نیز، ۱۰ اوت نیز ، ۱۴ ژویه نیز، قدم اول را ازروی اغتشاش واحدی برداشته‌اند. پیش ازآنکه حق پـا درمیان گذارد

---

۱ ـ Caracalla امپراتور روم (از ۲۱۱ ـ تا ۲۱۷) کـه دوران سلطنت او یك دورهٔ جنایت وجنون بود.

۲ ـ Commode امپراتور روم از۱۸۰ تا۱۹۲ که دربیرحمی ودرجنایتکاری مشهور است.

۳ ـ Héliogabale امپراتور روم از ۲۱۸ تا ۲۲۲ کـه به ظلم و به داشتن جنون خونریزی مشهوراست.

۴ ـ Masaniello یك ماهی‌گیر که خودرا دررأس متجاسران ناپلی قرارداده بود ودر ۱۶۴۷ کشته شد.

۵ ـ اسپارتاکوس رئیس غلامانی‌که در روم قدیم طغیان کردند.

۶ ـ Gaster شخصی است مخلوق فکـر « رابله » نـویسندهٔ فـرانسوی . کلمهٔ « گاستر » در زبـان لاتن بمعنی معده است و ایـن شخص موهوم ، مظهر آن بشمار میرود .

۷ ـ Buzançais شهرکوچکی است درمرکز فرانسه.

همه‌جا آشفتگی‌وکف است. درآغاز کار، هرشورش عصیان‌است، همچنانکه رودخانه، سیل است ـ معمولا این‌شط ، منتهی‌به‌این اوقیانوس یعنی «انقلاب» می‌شود. با اینهمه گاه این‌طغیان،که‌ازکوههای بلند مشرف برافق‌اخلاق، عدالت، عقل، دلیل حق‌که محصول پاکیزه‌ترین برف کمال مطلوب است سرازیر شده است، پس‌از سقوط ممتدی ازیك سنگ برسنگ دیگر، پس‌از آشکارساختن‌آسمان درتابش خود وبزرگ شدن ازصدها شعبه درمسیرشکوهمند پیروزی، ناگهان دریك حفرهٔ باتلاقی بورژوایی‌ناپدید می‌شود، همچنانکه رود «رن» درمردابی‌فرو رود.

اینها همه از گذشته است،آینده چیزدیگری است. آراء عمومی دارای این خاصیت شایان تمجید است که با پرنسیپ خود عصیان را منحل می‌کند و در حالی که به شورش رأی میدهد،سلاح اورا برمیدارد.ازمیان رفتن جنگها،چه جنگ کوچه‌ها، وچه جنگ مرزها، اینست ترقی واقعی و احتراز ناپذیر. امروز هر چه باشد صلح، «فردا» است .

از اینها گذشته، شورش وعصیان هرچند که این باآن فرق دارد، باید گفت که در نظر بورژوا تفاوتی ندارند و او کمتر متوجه این اختلاف می‌شود . بنظر او همه چیز، فتنه و فساد، تمرد خالص وساده، شوریدن سگ برصاحب خود ، اقدام به گزیدن که باید بابستن به‌زنجیر وافکندن در لانه تنبیه شود، عوعو کردن و زوزه کشیدن است، تا روزی که سر این سگ ناگهان بزرگ شود ومبهماً در تاریکی جلو شیرظاهر گردد .

آنوقت بورژوا فریاد میزند، زنده باد ملت!

اکنون که این شرح‌راتقدیم داشتیم، می‌خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن۱۸۳۲ درقبال تاریخ چیست؟آیا عصیان است؟ آیا شورش است؟

ممکن است دراثنای نمایش دادن این حادثهٔ سخت، گاهی «عصیان» بگوییم. اماآن، فقط برای تشریح وقایع ظاهری وبرای این است که همیشه فاصلهٔ بین ظاهر عصیانی‌وباطن شورشی‌را محفوظ داریم.

این جنبش **۱۸۳۲** در انفجار تند ودر فرو نشستن مشئومش چندان عظمت داشت که کسانی هم که عصیانی بیش نمی‌شمارندش از آن بااحترام سخن می‌گویند. در نظر آنان این واقعه مانند بازمانده‌یی‌از **۱۸۳۰** بود. می‌گویند، تصورات شوریده در یك روز آرام نمی‌شوند. هرگز یك انقلاب آناً بپایان نمیرسد و یکباره از قله مستقیماً به زمین مسطح نمیرسد ، بلکه مانند کوهی که سوی جلگه فرود آید ، لزوماً باید پیش از استقرار درصلح، تموجاتی داشته باشد. هیچگاه آلپ بی«ژورا»[1] «وپیرنه» بی «آستوری»[2] نیست.

این بحران مؤثر تاریخ معاصر که حافظهٔ پاریسی، «عصر عصیانها» مینامدش قطعاً میان ساعات طوفانی این قرن، ساعت ممتازی است.

---

۱ ـ Jura سلسله جبالی‌است بین فرانسه وسویس که زیردست آلپ قرارگرفته است وازآن پست‌تر وکم ارتفاع‌تر است.

۲ ـ Asturie کوهی‌است درپایین سلسله جبال «پیرنه».

پیش‌از آنکه وارد مطلب شویم یك کلمهٔ دیگر بگوییم:
وقایعی که درصدد نقلشان هستیم مربوط به‌این واقعیت رقت‌انگیز وجاندارند که غالباً مورخ، براثر کمی‌وقت وفاصله، توجهی به‌آن نمی‌کند. با اینهمه ما باپافشاری می‌گوییم که زندگی، وخلجان وارتعاش بشری در این وقایع است. گویا سابقاً گفته باشیم‌که تفصیلات کوچك، باصطلاح، برگهای حوادث بزرگند و در جاهای دور دست تاریخ گم می‌شوند. عصر معروف به‌عصر عصیانها ازاین گونه جزئیات فراوان دارد. تعلیمات قضایی، بدلایل دیگری جز آنچه دربارهٔ تاریخ گفتیم، اینها همه را متذکر نشده وشاید درآنها تعمق نیز نکرده‌اند. پس ما درمیان خصوصیاتی که همه میدانند ومنتشر شده است، چیزهایی‌را که هیچکس نمیداند ، اموری را کـه فراموشی بعض و مرگ بعض دیگر از روی آنها گذشته است، جلو روشنایی میگذاریم. بیشتر بـازی کنندگان این صحنه‌های پهناور ناپدید شده‌اند. یك روز پس‌از واقعه، خموشی مرگ همه را فرا گرفت . لیکن چیزی را کـه ما حکایت خواهیم کرد می‌توانیم بـا نهایت صراحت بگوییم که خود بچشم دیده‌ییم. بعض‌نامها را تغییر میدهیم ، زیرا که تاریخ حکایت می‌کند وافشاءراز نمی‌کند، اماآنچه اینجا مجسم می‌کنیم حقیقت محض‌است.ـ طبق روش این کتاب که می‌نویسیم جزیك طرف ویك فصل ازوقایع روزهای ۵ و ۶ ژوئن ۱۸۳۲ راکه قطعاً مردم کمتراز آنها خبریافتند نشان نخواهیم داد؛ منتها اینرا چنان خواهیم نگاشت، که‌خواننده، بتواند، زیر نقاب تاریکی که گنارش خواهیم زد، چهرهٔ واقعی‌آن ماجرای مخوف عمومی را ببیند.

-۳-

یك به خاك‌سپاری: فرصتی برای دوباره زاده شدن

در بهار سال ۱۸۳۲ ، هر چند، کـه از سه ماه پیش بیماری وبا اذهـان را منجمد ساخته وبر آشفتگی همگان نمیدانم چه سنگینی غم‌آلود افزوده بود، مدتی دراز بود که پاریس برای یك جنب وجوش آماده بنظر میرسید. چنانکه پیش‌از این گفتیم ، شهر بزرگ مانند یك توپ بزرگ است؛ وقتی کـه پرشده باشد جستن یك شراره برای حرکت گلوله کافی است . در ژوئن ۱۸۳۲ این شراره ، مرگ ژنرال لامارك بود .

لامارك مردی نامدار وفعال‌بود. پیاپی درزمان امپراتوری ودر دوران رجعت، دوشجاعت راکه برای هردو عصرلازم است، یعنی شجاعت میدان نبرد را و شجاعت کرسی خطابه را داشت. بلیغ بود همچنانکه شجـاع بود؛ در بیانش شمشیری احساس میشد. مانند ژنرال فوا، سلف خود، پس‌ازآنکه فرمانفرمایی‌را خوب‌اداره کرده بود،

آزادی را خوب دردست می‌گرفت. کرسیش را بین دست‌چپ ودست چپ‌افراطی‌قرار داده بود؛ محبوب ملت بود زیرا که خوشبختی های آینده را عهده‌دار میشد؛ محبوب توده بود زیرا که به‌امپراتور بخوبی خدمت کرده بود.- باکنت ژرار، وکنت دو روئه، یکی‌از مارشال‌های خودمانی ناپلئون بود.- معاهدات ۱۸۱۵ مثل اینکه توهین مستقیمی نسبت بـاو باشد متنفرش ساخته بود. « ولینگتون » را با کینهٔ سرراستی دشمن میداشت که همگانرا خوش میآمد؛ وازهفده سال باینطرف، بی‌توجه بسیار به‌حوادثی‌که دراین میان روی نمود، با شوکت، اندوه واترلو را محفوظ داشته بود. هنگام جان دادن، در آخرین ساعت زندگیش، شمشیری را کـه صاحبمنصبان حکومت صد روزه بـوی اعطـا کرده بودند بر سینه‌اش فشرده بـود. ناپلئون کلمهٔ « ارتش » را بر زبـان آورده و جـان داده بود، لامارك کلمهٔ « وطن » را گفت و جان داد.

مرگش، که پیش‌بینی می‌شد نگرانی بسیار آورده بود. بـرای ملت مثل یك فقدان بزرگ وبرای دولت مثل یك فرصت. این مرگ یك سوك بزرگ شد. مانند هر چیز که مرارت انگیز است، عزا هم می‌تواند به طغیان مبدل شود.- این بـود آنچه پیش آمد.

شب وبامداد ۵ژوئن، روزی که برای بخاك سپردن «لامارك» معین شده بود، حومهٔ سنت آنتوان کـه هیئت نمایندگانش بنا بـود به مشایعت کنندگـان ملحق شود منظرهٔ وحشت انگیزی بخود گرفت. این شبکهٔ پرهیاهوی کوچه‌ها، مملو از غرش شد. هرکس بهر وسیله که می‌توانست مسلح می‌شد. یك عده درودگر پایه‌های آهنی بساطشان را « برای شکستن درها » همـراه می‌آوردند. یکی از آنان بـرای خود خنجری ازیك چنگك کفاشی ساخته، یعنی قلاب آنرا شکسته وسرش را تیز کـرده بود.- یکی دیگر درتب « حمله کردن » از سه روز باینطرف بـا همه لباسش می-خوابید. یك خرپاکوب موسوم به لونبیه برای یك رفیقش کـه از وی می‌پرسید:- کجا میروی؟ حکایت می‌کرد:- باید بروم‌ازیرا که اسلحه ندارم.- آخرکجامیروی؟ - به‌کارخانه‌ام میروم تـا پرگارم را بردارم.- برای چه‌می‌خواهی؟ لونبیه می‌گفت، - نمیدانم.- شخصی موسوم به ژاکلین که مردی چالاك بود، درراه با جمعی عمله که عبور میکردند مصادف می‌شد ومی‌گفت: بیا ببینم! چون کارگری پیش می آمد، ده سو پول شراب بوی میداد و می‌گفت: - کارداری؟- نه.- برو به دکان «فیلسپیر»، بین حصار دروازهٔ مونتروی و حصار «شارون»، آنجـا کارخواهی یافت. در دکان فیلسپیر فشنگ و اسلحه بدست می‌آمـد. بعض رؤسای مشهور، «پست میدادند» یعنی به خانهٔ این و به خانهٔ آن میدویدند تـا جمعیت مربوط به‌هریك را جمع‌آوری کنند. در دکهٔ بارتلمی نزدیك حصـار « ترون » و در دکهٔ کاپل در « پتی‌شاپو » میکساران باوضعی جدی کنار هم قـرار میگرفتند وشنیده میشد که با هم می‌گویند: «- پیشتابت را کجا گذاشته‌یی؟- زیر پیراهن کارم. تو کجـا گذاشته‌یی؟ - زیر پیراهنم.- در کوچهٔ «تراورسیمر» جلو کارخانهٔ رولان و در سرای «مزون بروله» جلو کارخـانهٔ «برنیه» افزارساز، دسته‌هایی جمع‌آمده بودند وبایکدیگر نجوا میکردند. بین آنان مثل‌کسی که ازهمه پرحرارت‌تر باشد شخصی‌موسوم به «ماووت» دیده میشد که هرگز بیش از

يك هفته درهيچ کارخانه نمی‌ماند، صاحبان کارخانه جوابش میکردند، «زیرا که هرروز با او نزاع باید کرد» . ــ «ماووت» روز بعد در سنگر کوچهٔ منی مونتان کشته شد. «پروتو» که نیزبایستی درمنازعه جان دهد، باماووت مساعدت میکرد، ودرجواب این سؤال: «مقصدت چیست؟» میگفت: «شورش»! کارگرانی درنبش کوچهٔ «برسی» جمع آمده بودند ومنتظرلومارن نام، نمایندهٔ انقلابی‌برای حومهٔ سن مارسو بودند. اسامی شب تقریباً برزبان همه جاری بود.

پس ۵ ژوئن، روزی که هم باران داشت وهم‌آفتاب، جنازهٔ لامارك با دستگاه تشییع رسمی‌نظامی‌که برای حفظ احتیاط قدری افزونتر ازمعمول بود ازمیان پاریس عبور کرد. دوگردان باطبلهای آراسته به‌پرچم وتفنگهای سرنگون، ده هزارتن از افراد گارد ملی باقداره‌های‌آویخته همراه جنازه بودند. عماری را گروهی ازجوانان می‌کشیدند. افسران معلول شاخه‌های درخت غار بدست گرفته بودند و بیفاصله دنبال این دسته میرفتند. پس‌از آنان، ازدحام‌بیشماری، پرهیجان ، غریب، اعضاء شعبه‌های «دوستان ملت»، مدرسهٔ حقوق،مدرسهٔ‌پزشکی،مهاجران همه ملل؛پرچمهای اسپانیائی، ایتالیایی،آلمانی،لهستانی،پرچمهای سه‌رنگ‌افقی،هرگونه بیرق‌وعلامت که‌ممکن‌است، کودکانی‌که شاخه‌های سبزبدست داشتند، وحرکت میدادند، سنگتراشها وخرپاکوبهایی که هم درآن‌لحظه اعتصاب میکردند، کارگران چاپخانه‌ها که از کلاه‌کاغذیشان شناخته میشدند، دوبدو وسه به‌سه میرفتند، فریاد میکردند، تقریباً همه چوبدستی‌شان را، و بعض افراد شمشیرهایی‌را که داشتند حرکت میدادند، بی‌نظم وبا اینهمه باروح واحد، گاه بصورت يك ازدحام مشوش، گاه بصورت يك ستون.ــ دسته‌ها برای خود رؤسایی انتخاب میکردند. يك مرد مسلح به‌يك جفت پیشتاب که‌کاملا نمایان بود، بنظرمیرسید که ازاین حیث بردیگران برتری دارد، زیرا که چون به‌بازدید میپرداخت ردیفها جلو او ازهم جدامیشدند. درخیابانهای پشت بولوارها، میان شاخه‌های درختان،بالای مهتابیها، جلو پنجره‌ها، روی بامها، سروکلهٔ مردم، درهم وبرهم دیده میشد؛ مردان، زنان، کودکان درهم‌ریخته بودند؛ چشمهاممملوازهیجان بود. جمعیت مسلحی‌میگذشت، جمعیت متوحشی مینگریست.

دولت بسهم‌خود مواظب‌اوضاع بود. دست برقبضهٔ شمشیرش نهاده بود ومراقبت میکرد. بخوبی‌دیده میشد، کاملا آمادهٔ حرکت، فشنگدانهای مملو ازفشنگ، تفنگهای گوناگون پرومهیا، درمیدان لوی پانزدهم چهار گردان سوار قرابینه‌دار،برپشت‌زین وشیپور جنگ پیشاپیش؛ درکوی لاتن ودرحدود باغ نباتات، گارد بلدی پراکنده در کوچه‌ها؛ در «هال اوون» يك گردان از سواران «دراگون»؛ در میدان «گرو» نیمی از هنگ دوازدهم چابك سواران ، نیم دیگرش در میدان « باستیل» ، هنگ ششم سواران «دراگون» در کوی سلستن ، توپخانه آماده درحیاط لوور.ــ باقی‌دسته‌های ارتش در سربازخانه‌ها توقف داشتند و مهیا بودند . بعلاوه هنگ‌های حومهٔ پاریس نیز درمورد لزوم بکار می‌آمدند . این اقتدار مضطرب ، بیست وچهار هزار سرباز را در شهر وسی هزار سرباز دیگررا پیرامون شهر، بر ازدحام تهدید انگیز مردم گماشته بود .

شایعات گوناگونی در هیئت تشییع جریان داشت. از دسائس طرفداران شاخهٔ

ارشد خانوادهٔ بوربن چیزهایی گفته میشد؛ دربارهٔ «دوك دوریشستاد» که خداوند در همین لحظه که مردم برای زمامداری نامزدش میکردند برای مرگ نشانه‌اش میکرد، سخن می‌گفتند. شخصی‌که درناشناسی باقی‌ماند اعلام میداشت که دو استاد کار لایق، در ساعت معین یك کارخانهٔ اسلحه سازی را بروی عموم خواهند گشود. چیزی که برپیشانی‌های گشادهٔ همه حاضران آشکار بود، وجدی آمیخته باخستگی‌بود. همچنین اینجا و آنجا، دراین ازدحام بزرگ که دستخوش آن‌همه آشفتگی‌تند اما نجیبانه بود، واقعی‌ترین چهره‌های مملو از بدکاری و دهانهای نانجیب، دیده میشدند که فریاد میزدند، «غارت کنیم» ! بعض هیجانها هست که اعماق باتلاقها را نیز تکان میدهد و گل ولای را برسطح آب صافی‌می‌آورد - این آغازی است که پلیسهای کارآگاه از آن اطلاع کامل دارند.

موکب تشییع، با تأنی تب‌آلودی از خانهٔ متوفی، از راه بولوارها تا باستیل پیش‌رفت. گاه بگاه باران میبارید؛ ریزش باران کاری با این جماعت نمی‌کرد. چند حادثه نیز وقوع یافت،تابوت پیرامون ستون «واندوم» طواف داده شد؛ پاره سنگهایی سوی «دوك دوفیتزژام» که کلاه برسر بالای یك مهتابی دیده شده بود پرتاب شد؛ خروس «گولوا» ازروی پرچم عمومی‌کنده شد ودر گل کشیده شد؛ یك مأمورپلیس شهر در پورت سن مارتن با یك ضربت شمشیر مجروح شد؛ یك افسر هنگ ۱۲ چابك سواران با صدای بسیار بلند فریاد زد، من جمهوری طلبم؛ دانشجویان دارالفنون که منع خروج اجباری‌شان را درهم شکسته وبیرون‌آمده بودند در رسیدند وفریادهای گوش خراش، زنده باد دارالفنون! زنده باد جمهوریت ! خط سیر جنازه را نشان داد. - درمیدان باستیل صفوف طویلی ازهنگامه جویان هراس‌انگیز که از حومهٔ سنت‌آنتوان پایین می‌آمدند بهیئت تشییع ملحق شدند و غلغلهٔ ترس‌آوری در جمعیت آغاز یافت.

شنیده شد که مردی به دیگری میگوید، «آن مرد را که ریش قرمز برچانه دارد خوب می‌بینی؟ اواست که هروقت لازم شود خواهد گفت که شلیك کنیم.» همچو پیداست که همان مرد ریش قرمز چندی بعد باز باهمین سمت دریك عصیان دیگر، درقضیهٔ «کهنیه»، دیده شد.

هیئت تشییع ازباستیل گذشت، کنارهٔ کانال را پیمود، ازپل کوچك عبور کرد وبه میدانگاهی پل اوسترلیتز رسید. آنجا متوقف شد. درآن دم، این جمعیت اگر از جولانگاه پرندگان دیده میشد، منظرهٔ ستارهٔ دنباله‌داری را داشت که سرش در میدانگاهی باشد و دمش براسکله‌های «بوردون» توسعه یافته، باستیل را پوشانده ودر بولوارها تا «پرت سن مارتن» گسترده شده باشد. دایره‌یی پیرامون جنازه ایجاد شد. این ازدحام پهناور سکوت اختیار کرد. - لافایت سخن گفت وبا لامارك وداع کرد. لحظه یی رقت‌انگیز ومحتشم بود، همه سرها برهنه شدند، همه دلها می‌تپیدند. ناگهان مردی سواره، سیاه پوش، باپرچمی سرخ وطبق روایات دیگر با نیزه‌یی که کلاهی‌سرخ برفرازش بودمیان‌جمعیت آشکارشد. لافایت سرگرداند. اگزلمانس[1] هیئت

۱ - Exelmans اگزلمانس مارشال فرانسه (۱۸۵۲ - ۱۸۷۵)

تشییع را ترك گفت .

این پرچم سرخ ، طوفانی برپا کرد وخود میان آن ناپدید شد . از بولوار «بوردون» تاپل‌اوسترلیتز یکی از آن غرشهای مخوف که شباهت به‌صدای امواج طوفانی دارند جمعیت درهم را به‌تلاطم آورد. دوفریاد خارق‌العاده بلند شد واین دو جمله را بگوش رساند : ـ«لامارك به‌پانتئون؛ لافایت‌به‌شهرداری.» جوانان میان هلهلهٔ جمعیت، خودرا بجای اسب بستند، لامارك را درجنازه‌کش ازراه اوسترلیتز ولافایت را دریك درشکه از راه اسکلهٔ مورلان کشان کشان بردند.

در ازدحامی‌که لافایت را احاطه کرده وبه هلهله پرداخته بود، جماعتی یك آلمانی موسوم به « لودویك شاندر » را می‌دیدند و بیکدیگر نشانش میدادند که در همین‌ایام درصد سالگی بدرود حیات گفت، وکسی بود که درجنگ **۱۷۷۶** شرکت جسته ، درزمان واشنگتون در «ترانتون» و بفرمانفرمایی لافایت در «براندیوین» ، جنگیده بود .

دراین هنگام برساحل چپ، سواره نظام بلدی بجنبش درآمده وبه‌بستن راه پل پرداخته بود، برساحل راست، دراگون‌ها از «سلستین» بیرون آمده بودند و در طول‌اسکلهٔ «مورلان» گسترده میشدند. جمعیت توده که لافایت رامیبرد ناگهان‌آنانرا در سرپیچ‌اسکله دید وفریاد زد:«دراگون‌ها! دراگونها!» دراگونها آهسته پیش‌میآمدند، ساکت، پیشتاب‌ها آویخته درجای خود ، شمشیرها درغلاف، تفنگها درجای قنداقه‌ها، باحالت انتظاری مبهم.

بفاصلهٔ دویست قدم ازپل کوچك ایست کردند. درشکه‌یی‌که لافایت درآن بود تا نزدیك این دسته پیش رفت.ـ اینان صف‌ها را گشودند، به لافایت راه دادند و باز راهش را بستند. درآن دم دراگون‌ها وازدحام توده بایکدیگر برخورد کردند. زنان باوحشت می‌گریختند .

درآن دقیقهٔ شوم چه گذشت؟ هیچکس نمی‌تواند بگوید. این، لحظهٔ تاریکی است که طی آن دو ابرباهم در می‌آمیزند. بعض افراد حکایت میکنند که یك صدای طبل و شیپور نظامی که فرمان حمله بود از جهت قورخانه شنیده شد؛ بعض دیگر می‌گویند که کودکی ضربت خنجری به‌یك افسردراگون زد.ـ حقیقت آنست که‌ناگهان سه تیرشلیك شد،تیراول شوله فرمانده اسکادرون را کشت، تیردوم یك پیرمرد کررا کشت که درکوچهٔ «کونترسکارپ» پنجرهٔ اتاقش را می‌بست ، تیرسوم سردوشی‌یك افسر را سوزاند وگذشت؛ یك‌زن فریادزد:«چه زودشروع شد!» وناگهان ازجهت‌مقابل‌اسکلهٔ مورلان یك گردان ازسواران دراگون که در سربازخانه مانده بودند نمایان شد که‌از طرف کوچهٔ «باسومپیه» وبولوار «بوردون» شمشیربدست وچهارنعل پیش‌میآمد، وهر چه را پیش پای خود میدید جاروب میکرد.

دیگرمطلب معلوم است. طوفان چون دیوی زنجیرگسیخته حمله‌ور میشود ، سنگ میبارد، گلوله باران تفنگ در می‌گیرد، بسیاری از افراد مردم شتابان سوی سراشیب ساحل میروند واز بازوی رودخانهٔ سن که‌امروز جای خالی‌ندارد میگذرند. محوطه‌های‌جزیرهٔ لوویه، این حصار وسیع‌وکامل، مملوازجنگجویان می‌شود، میخهای چوبین‌را ازجای می‌کنند،گلوله‌های‌پیشتاب‌شلیك‌میکنند،سنگری‌ساخته میشود،جوانان

عقب نشسته، باجنازه‌کش وبا قدم دو ازپل اوسترلیتز می‌گذرند وبه گارد بلدی حمله میکنند، قرابینه‌داران دوان دوان میرسند، دراگون‌ها شمشیر میزنند، جمعیت‌ازهمه‌سو پراکنده می‌شود، غریو جنگ درچهارگوشهٔپاریس پخش‌میشود، افرادی فریاد میزنند، مسلح شوید، جمعی میدوند، برخی سرنگون می‌شوند، دسته‌یی می‌گریزند ، عده‌یی پافشاری میکنند ، خشم، آتش شورش را دامن میزنند ، همچنانکه باد آتش حریق را شعلور میسازد .

- ٤ -

جوش وخروش‌های پیشین

هیچ چیز شگفت انگیزتر از نخستین ازدحام یك عصیان نیست. همه‌چیز در یك‌آن درهمه‌جا برآشفته میشود.-آیا پیش‌بینی شده بود؟ آری. آیا آماده شده بود؟- نه!- پس‌این از کجا بیرون میآید ؟ ازکف کوچه‌ها. - ازکجا فرو میافتد؟ - ازمیان ابرها.- اینجا شورش خصوصیات یك توطئه رادارد . آنجا مثل این است که بالبدیهه است. هرنورسیده جریانی‌ازجمعیت رابدست می‌گیرد وبهرجاکه میخواهد میکشاندش. آغازکار سرشار ازوحشتی است که یك‌نوع شادمانی مدهش باآن‌آمیخته است. نخست غریوهایی برمیخیزد، مغازه‌ها بسته میشوند. بساطهای دستفروش‌ها ناپدید میگردند، سپس صداهای شلیك‌گلوله ، جدا جدا بگوش میرسد، بعض اشخاص پا بفرار می‌گذارند ، ضربات قنداقهٔ تفنگ ، درهای بزرگ را بلرزه در می آورد ، شنیده می‌شود که‌کلفت‌ها در حیاط های خانه‌ها می‌خندند و می گویند ، الان بزن بزن‌میشه!

یك ربع ساعت نگذشته بود که همه این وقایع تقریباً دریك موقع در بیست نقطهٔ مختلف پاریس جریان یافت!

درکوچهٔ «سن‌کروا دلابرتونری» یك دستهٔ بیست نفری ازجوانان که موی سر وریششان بلند بود، بدرون یك قهوه‌خانه میرفتند، اندکی بعد، ببرون میآمدند، با یك پرچم سه رنگ افقی، پوشیده شده بیك‌پارچهٔ حریر ودر رأسشان سه‌مرد مسلح یکی‌با شمشیر، دیگری باتفنگ وسومین بایك نیزه.

درکوچهٔ «نونن دی‌یر» یك بورژوای خوش لباس ، باشکمی بزرگ، صدایی زنگ‌دار، جمجمه‌یی بیمو، پیشانیی بلند، ریشی سیاه و سبیلی خشن و بالاجسته از آنگونه که نمیشود پایین بیاید به همه راهگذران وبهر کس که می‌خواست، فشنگ تقدیم می‌کرد .

در کوچهٔ «سن پیرمونمارتر» مردانی با بازوان برهنه پرچم سیاهی‌را گردش میدادندکه این کلمات باحروف سفید برآن خوانده میشد، «یامرگ یا جمهوریت!» در کوچهٔ «ژونور»، درکوچهٔ «کادران»، در کوچهٔ «مونتورگوی»، درکوچهٔ «ماندار» جماعاتی آشکار می‌شدندکه پرچم‌هاشان‌را باهتزاز درمیآوردند وروی این‌پرچمهاکلمهٔ

«شعبه» یا یك‌شماره، باحروف طلایی خوانده میشد. یکی‌از این پرچمها سرخ وآبی بود ومیان این‌دورنگ، یك‌خط فاصل ناپیدا برنگ سفید داشت.

در بولـوار سن‌مارتن یكٔ کارخانهٔ اسلحه سازی، ونیز سه دکان اسلحه‌فروشی یکی درکوچهٔ «بوبورك» ، دوم درکوچهٔ «میشل لوکنت» و سوم در کـوچهٔ «تامپل» غارت شد. طی چنـد دقیقه، هزار دست از جمعیت ، دویست و سی تفنگ را کـه تقریباً همه دولول بودند، ونیز شصت وچهار شمشیر و هشتاد وسه پیشتاب راگرفتند وباخودبردند. برای‌آنکه عدهٔ بیشتری مسلح‌باشند یکی تفنگ‌را می‌گرفت، ودیگری سرنـیزه را.

رو در روی اسکلهٔ «گرو»، جوانان مسلح به‌تفنگهای فتیله‌یی، برای تیراندازی، درخانهٔ بعض زنها جای می‌گرفتند. یکی ازاین افـراد یکی‌ازآن تفنگ‌ها داشت که گرده‌شان پولادی است. اینان در میـزدند، بدرون میرفتند و به‌ساختن فشنگ می‌پرداختند. یکی ازاین‌زنان حکایت میکرد: «من نمیدانستم فشنگ چیست؛ شوهرم اینرا بمن گفت.»

جماعتی‌در یك دکان عتیقه‌فروشی‌کوچهٔ «وی یی‌هودریت» را می‌شکستند واز آنجا یاتاغان و اسلحهٔ ترکی برمیداشتند.

درکوچهٔ پرل، نعش یك‌بنا که بایك تیرتفنگ کشته شده‌بود دراز افتاده‌بود.

ازاین‌گذشته برساحل راست، برساحل چپ، روی اسکله، در بولوار، درناحیهٔ لاتن، در کوی بازارها، مردانی که نفس‌نفس میزدند، کارگران، دانشجویان، اعضـاء شعبه‌ها، ابلاغیه هـایی میخواندند و فـریاد کنان می‌گفتند: مسلح شوید! چـراغ‌های خیابانهارا می‌شکـستند، اسب ازدرشکه‌ها باز میکردند، سنگفرش‌کوچه‌هارا می‌کندند، درهای‌خانه‌هاراخرد میکردند، درختان‌را ازریشه درمی‌آوردند، سرداب‌هارا میگشتند، چلیك‌هارا میچرخاندند، سنگهای سنگفرش هارا، آجرهـای دیوارهارا، اثاثهٔ خانه ـ هارا، میز و صندلی را، تخته‌فرش‌های اتاقها وغیر آنـرا روی هم میریختند وسنگر میساختند .

بورژواها را وادار می‌کردند کـه دراین‌کار دستیاری کنند. بخانهٔ زنان درون می‌شدند. آنانرا وامیداشتند که شمشیر وتفنگ شوهـران غایبشان را تسلیم کنند، و هنگام بازگشتن باگل سفید روی در این‌گونه خانه‌ها مینوشتند: «اسلحه تسلیم شد». بعض‌افراد « باسم خودشان» رسید تفنگ‌وشمشیررا امضاء میکردند ومیگفتند: «فردا بفرستید شهرداری‌پس بگیرید» درکوچه‌ها گشتی‌های تك‌رو، و افراد گارد ملی‌را که به اداره‌شان میـرفتند خلع اسلحه میکـردند . سردوشی‌های افـرانرا میکندند. در کوچهٔ قبرستان سن‌نیکولا یك‌افسرگارد ملی، که یك‌عدهٔ مسلح به‌چوب وشمشیرهای تکمه‌دار دنبالش‌کرده بودند با هزارزحمت بخانه‌یی‌پناهنده شد ونتوانست ازآن‌بیرون آید مگر هنگام شب وبا لباس مبدل.

درکوی سن‌ژاك دانشجویان دسته‌دسته از مهمانخانه‌هاشان بیرون میآمدند، از بالا به‌کافهٔ «پروگره» درکوچهٔ «سن هیاسینت» یا از پایین به‌کافهٔ «هفت بیلیارد » در کوچهٔ «ماتورن» میرفتند. آنجا جلو درها، جوانانی‌که بالای میله‌های سنگی ایستاده بودند اسلحه توزیع می‌کردند.ـ محوطهٔ ساختمانی‌کوچهٔ ترانسنونن را غارت می‌کردند

تا سنگرهایی بسازند. ـ فقط دریك‌نقطه اهل‌محل مقاومت میکردند و آن‌سر پیچ‌کوچه‌های «سنت‌آووا» وسیمون لوفران‌بود که‌آنجا خود اهالی سنگررا ویران میساختند، فقط دریك‌نقطه شورشیان شکست میدیدند؛ پس‌از آنکه یك‌دسته ازگارد ملی‌را به‌آتش می‌کشیدند، سنگری راکه درکوچهٔ تامپل شروع بساختن‌کرده‌بودند ترك‌می‌گفتند‌واز کوچهٔ «کوردری» می‌گریختند. این‌دسته درسنگر، یك پرچم سرخ، یك‌بسته فشنگ وسیصد گلولهٔ پیشتاب‌بدست‌آورد. افراد گارد ملی این‌پرچم را پاره‌کردند وتکه‌هایش را به‌نوك سرنیزه‌هاشان زدند.

همه اینها که ما اینجا آرام‌آرام و دنبال هم حکایت می‌کنیم، یکباره، درهمه جای‌شهر ودرخلال هیاهویی پردامنه روی میداد، مثل درهم پیچیدن برق‌های فراوان دریك گردش رعد.

درکمتر از یك‌ساعت، بیست‌وهفت سنگر فقط درکوی بازارها اززمین بیرون آمدند. درمرکزاین سنگرها خانهٔ‌مشهور«شماره ۵۰» قرارداشت که مرکز استحکامات «ژان» وصدوشش‌تن همراهانش شد، و درحالی‌که ازیك‌سو پشت به‌سنگر واقع درسن‌مری داده‌بود وازسوی دیگر مجاورسنگر دیگری درکوچهٔ «مویه» بود، سه‌کوچه را زیر فرمان داشت، کوچهٔ «آرسیس»، کوچهٔ سن‌مارتن،کوچهٔ «اوبری‌لوبوشه» که‌آنرا جبههٔ جنگی‌خود قرارداده‌بود. دو سنگر گونیایی یکی از کوچهٔ «مونتورگوی » به «گران‌تروآندری» ودیگری‌ازکوچهٔ «ژوفروالانژه ون» رو به «سنت‌آووا» خم شده‌بود. سنگرهای بیشماری راکه در بیست‌کوی دیگرپاریس، درماره، درتپهٔ «سنت ژنوویو» ساخته شده‌بودند، بشمار نیاورده‌ییم؛ یك‌سنگر، درکوچهٔ «منی‌مونتان» بودکه درآن یك درکالسکه‌رو که از پاشنه کنده شده‌بود دیده میشد؛ سنگر دیگری نزدیك پل کوچك «هتل‌دیو» بودکه بایك‌کالسکهٔ بزرگ اکسی بی‌اسب وسرنگون شده درسیصد قدمی ادارهٔ‌کل پلیس برپا شده‌بود.

درسنگرکوچهٔ «مه‌نه‌تریه» مردی خوش‌لباس، پول بین‌کارگران‌تقسیم میکرد. درسنگر کوچهٔ «گرونه‌تا» سواری نمایان شد وبه‌کسی‌که ظاهراً رئیس‌آن سنگر بود، لوله‌یی‌دادکه مثل یك‌لوله پول‌نقره بنظرمیرسید، وگفت، «بگیر، این‌برای‌پرداختن مخارج است، و شراب، وغیره.» یك‌جوان گندم‌گون، بی‌کراوات، ازسنگری به‌سنگر دیگر میرفت، و اسم شب‌های خاصی‌را اعلام میداشت. جوان دیگری‌که شمشیربرهنه بدست، وکلاه‌کوچك آبی‌پلیسی‌برسرداشت دیدبانان‌را مستقرمیساخت. درون‌سنگرها، میخانه‌ها، وخانه‌های دربانان مبدل به‌جایگاههای‌نگهبانان شده‌بود. برروی‌هم، عصیان بامرتب‌ترین تاکتیك نظامی صورت می‌گرفت. کوچه های تنگ، ناهموار، مارپیچی، مملو از زوایا وپیچ وخم‌ها باوضعی شایان ستایش انتخاب شده‌بودند؛ بویژه درحوالی بازارکه‌کوچه‌ها درهم‌تر ازجنگلند. ـ جمعیت «دوستان ملت» ازقراری‌که‌گفته میشد، مسیر شورش‌را درکوی سنت‌آووا بدست گرفته بود. مردی که درکوچهٔ پونسو کشته شده بود، ومورد جستجوقرارگرفت، یك‌نقشهٔ پاریس باخود داشت.

چیزی که واقعاً ادارهٔ عصیان‌را بدست داشت، یکنوع سرکشی مجهول بودکه فضارا پر کرده بود. شورش بتندی با یك‌دست سنگرهارا ساخته و با دست دیگر تقریباً همه پاسگاههای پادگانهارا گرفته‌بود. درکمتر از سه ساعت مانند خط باروتی

که مشتعل شود، یاغیان در ساحل راست، قـورخانه را، شهرداری میدان روایال را، همه «ماره» را، کارخانهٔ اسلحه‌سازی «پوپنکور» را، گالیوت را، «شاتودو» را، همـه کوچه‌های نزدیك بازار را، ودرساحل چپ، سربازخانهٔ «وتهران» را، سنت‌پلاژی‌را، میدان «موبو» را، بـاروت سازی دومولن را، همه حصارهای حدود شهر را اشغال کرده بودند.ـ ساعت پنج بعد ازظهر، میدان باستیل و «لنژری» و «بلان مـانتو» درتصرف شورشیان بود. طلایه‌دارانشان به میدان ویکتوار رسیده بودند و بانك را، و سربازخانهٔ «پتی‌پر» را وعمارت پست‌را تهدید می‌کردند. یک ثلث‌پاریس دردست یاغیان بود.

همه‌جا زدوخورد با وضع هائلی درگـرفته بود؛ و، خلع سلاحها، غارتهـای سریع دکان‌های اسلحه‌فروشی، این نتیجه را میبخشید که جنگی که با ضـربات سنگ شروع شده‌بود باضربات تفنگ‌دوام می‌یافت.

مقارن ساعت شش عصر، گذر «سومون» میدان نبرد می‌شد. یـاغیان در یک سمت و دسته‌های نظامی در جهت مقابلش بودند. ازپشت طارمی‌هایکدیگر رابه‌گلولهٔ تفنگ می‌زدند. یك مترصد، یک اهـل تخیل، یعنی مصنف ایـن کتاب‌که خود رفته بود تا آتشفشان را از نزدیک مشاهده کند ناگهان خودرا در این‌گذر بین دو آتش یافت.ـ برای محافظت خویشتن از گلوله باران، وسیله‌یی نداشت مگر پیش‌آمدگی ـ های نیمه‌ستونهایی که دکان‌هارا از یکدیگر جدامیکنند؛ نزدیک به‌نیمساعت دراین وضع وخیم گذراند.

درآن‌هنگام طبل احضارصدا می‌کرد، افرادگارد ملی‌شتابان لباس می‌پوشیدند ومسلح میشدند، لژیونها از ادارات‌شهرداری بیـرون می‌آمدند، افواج ازسربازخانه‌ها به‌مراکز زدوخورد می‌شتافتند. رودرروی گذر «آنکر» یك‌طبال بضرب خنجری ازپا درمی‌افتاد. یك‌طبال دیگردرکوچهٔ «سینی» بین سی‌تن از جوانان محصور شده‌بود که طبلش‌را میدریدند و شمشیرش رامیربودند. دیگری در کوچهٔ «گرونیه سن‌لازار» کشته شده‌بود. درکوچهٔ «میشل لوکونت» سه‌افسر یکی پس‌از دیگری از پا می‌افتادند و میمردند. چندتن از افراد گارد شهری در کوچهٔ لونبار مجروح شده بودند وعقب می‌نشستند.

جلو «کورباتاو» یك‌دسته از گارد ملی پرچم سرخی می‌یافت که این‌جمله بر آن نگاشته شده‌بود: «انقلاب جمهوریخواهی شمارهٔ ۱۲۷.» آیـا براستی این یك انقلاب بود؟

شورش، مرکز پاریس‌را برای خود مانند یك باروی پیچاپیچ، درهم وکوه ـ پیکرساخته بود.

کانون همانجا بود، اصل مطلب‌نیز همانجا بود. باقی‌هـرچه بود جز منازعات کوچك نبود.ـ آنچه اثبات می‌کردکه همچیز آنجا قطع وفصل خواهدشد این‌بود که هنوز آنجا زدوخورد نمی‌کردند.

دربعض هنگ‌ها، سربازان دستخوش تردیدبودند، واین‌خود برتاریکی‌مخوف بحران می‌افزود.ـ اینان‌ستایش عمومی را که‌در ژوئیهٔ ۱۸۳۰ نصیب هنگ ۵۳ براثر بیطرفی‌آنشد بخاطرمی‌آوردند. دومرد متهوروآزموده درجنگ‌های بزرگ، مارشال

دولوبو[1] و ژنرال بوژو[2] فرمان میدادند، و «بوژو» زیر فرمان «لوبو» کار می‌کرد. دسته‌های بسیاربزرگ پاسداران مرکب ازسواران صف، محصوربین افراد گارد ملی، و پیشاپیششان یك‌کمیسر پلیس حمایل دار، برای شناختن کوچه‌های طغیانی میرفتند. یاغیان نیز ازطرف‌خود گشتی‌های سوار به‌گوشه وکنار چهارراه هاروانه می‌کردند وبا تهور پاسداران‌خودرا بخارج سنگرها میفرستادند. از دوسو یکدیگر را میپاییدند. دولت با دردست‌داشتن یك ارتش دستخوش تردید بود شب‌نزدیك میشد، رفته رفته صدای ناقوس‌مصیبت از سن‌مری بگوش میرسید. وزیرجنگ آن‌زمان مارشال سولت با آنکه میدان جنگ اوسترلیتز را دیده‌بود این‌را بانگاهی تیره می‌نگریست.

این‌ناخدایان پیر که به‌مانور مرتب خوگرفته‌اند ومبدء وراهنمایی جزتاکتیك که‌قطب‌نمای جنگ‌هاست، ندارند، درمقابل این‌کف خروشان که خشم عموم نام دارد همه ازخود بیخود میشوند. تندباد انقلابات مداراپذیر نیست.

افراد گارد ملی‌حومه، شتابان وبی‌نظم درمیرسیدند. یك گردان ازهنگ ۱۲ چابك‌سواران بچهارنعل ازطرف«سن‌دنی» می‌آمد؛ هنگ چهاردهم‌صف از «کوربووا» میرسید دسته‌های توپخانه مدرسهٔ نظام، موضع «کاروزل» را دردست‌داشتند؛ عراده‌های توپ از «ونسن» فرود می‌آمدند.

خلوت‌کامل درعمارات تویلری حکمفرما بود. لوی‌فیلیپ سرشار از صفا و روشن‌دلی بود.

-۵-

اصالت پاریس

چنانکه گفتیم درمدت دو سال، پاریس بیش‌ازیك شورش دیده بود بیرون از کوی‌های طغیانی، معمولا هیچ‌چیز آرامش عجیب پاریس‌را هنگام یك‌عصیان ندارد. پاریس بسیار زود باهمه‌چیز خو می‌گیرد،ـ این‌خود جز یك‌طغیان نیست،ـ و پاریس چندان کار داردکه برای چیزی باین‌کمی خویشتن‌را ناراحت نمی‌کند. فقط اینگونه شهرهای عظیم می‌توانند ازاین‌قبیل‌نمایشهادهند. فقط این‌محوطه‌های وسیع می‌توانند، دریك موقع، جنگ‌داخلی وکسی‌نمی‌داند چه‌آسودگی غریب‌درداخل‌خود داشته‌باشند. معمولا وقتی‌که شورش درمی‌گیرد، وقتی‌که‌صدای کوس نبرد وطبل احضار سپاهیان و فریاد ژنرال بگوش میرسد دکاندار اکتفا به‌گفتن این‌کلام می‌کند:

ــ مثل اینه که تو کوچهٔ سن‌مارتن سروصدایی هست.

یا می‌گوید:

ــ حومهٔ سنت‌آنتوان .

1- Lobau 2- Bugeaud

غالباً با بی‌قیدی برگفته‌اش می‌افزاید:

ــ یه‌گوشه، از اون‌طرفا.

بعدها وقتی‌که غوغای گوشخراش وشوم تیراندازی با تفنگ وآتش‌های گلوله مشخص می‌گردد دکاندار می‌گوید:

ــ پس هنگامه گرم شد؛ عجب! خوب گرم شد.

یك‌لحظه بعد اگرطغیان نزدیك‌شود وپیشرفت‌کند مرد دکاندار باعجله دکانش را می‌بندد، شتابان اونیفرمش را بردوش می‌اندازد، یعنی کالاهایش‌را در امان می‌نهد وخود وارد هنگامه می‌شود.

سر یك چهارراه، دریك گذر، دریك بن‌بست، یکدیگر را بباد گلولهٔ تفنگ می‌گیرند؛ سنگرهارا متصرف می‌شوند، از دست می‌دهند وباز بدست می‌آورند؛ خون جاری می‌شود،گلوله‌های‌توپ‌سردرخانه‌هارا درهم میشکنند،گلوله‌های‌تفنگ وپیشتاب مردم‌را در خوابگاهشان می‌کشند، اجساد کشتگان در کوچه‌ها برسرهم می‌ریزند. اما درچند کوچه آنسوترصدای بهم‌خوردن گلوله‌های بیلیارد درقهوه‌خانه‌هاشنیده‌می‌شود.

افراد کنجکاو در دوقدمی این‌کوچه‌های سرشار ازجنگ، صحبت میدارند و می‌خندند؛ تئاترها درهای خودرا می‌گشایند، و « ودویل » نمایش میدهند. درشکه‌ها در رفت‌وآمدند؛ راهگذران برای ناهارخوردن بشهر میروند. گاه درهمان کوی نیز که آتش‌جنگ درآن شعله‌وراست همه این‌چیزها هست. بسال ۱۸۳۱ یك‌گلوله‌باران تند لحظه‌یی قطع شد تا برای گذشتن یك‌موکب‌عروس راه باز شود.

دراثنای شورش۱۲مه۱۸۳۹ ، درکوچهٔ سن‌مارتن، پیرمردکوچك‌اندام‌عاجزی گاری‌دستی کوچکی‌را که پارچه‌یی سه‌رنگ‌روی آن افتاده‌بود ودرون‌آن‌صراحی‌هایی مملو ازیکنوع‌نوشابه‌بود، ازسنگرها سوی سپاهیان وازنزد سپاهیان‌به‌سنگرهامیکشاند وبی‌طرفانه،گاه بدولت، گاه بهرج ومرج، گیلاسهایی از شراب‌کوکوتقدیم میداشت.

هیچ‌چیز از این عجیب‌تر نیست؛ واین امتیازخاص آشوبهای پاریس‌است‌که‌در هیچ پایتخت دیگر نظیرش دیده نمی‌شود. یك‌شهر دیگربرای آنکه بتواند باین‌مقام رسد دوچیز لازم دارد، یکی عظمت پاریس ودیگری نشاط آن.ــ شهر ولتر و شهر ناپلئون.

با اینهمه، اینندفعه درطغیان مسلح ۵ ژوئن ۱۸۳۲ این شهر بزرگ چیزی احساس‌کردکه شاید قویتراز خودش‌بود. ترسید. همه‌جا، در دورترین وبی‌علاقه‌ترین محلات دیده میشدکه درها، پنجره‌ها ودریچه‌های خانه‌ها دروسط روزبسته‌است. افراد جسورا‌سلحه برداشتند، ترسوها پنهان‌شدند. راهگذربی‌قید وپرکارناپدید شد. بسیاری ازکوچه‌ها مثل‌اینکه ساعت چهارصبح باشد خالی‌بودند. تفصیلات تأثرانگیزی درشهر دهان بدهان می‌گشت، خبرهای شوم انتشار می‌یافت. مثلا گفته میشد: که بانك را گرفتند؛ــ که‌فقط درصومعهٔ سن‌مری ششصدتن بودندکه در کلیسا قطعه‌قطعه شدند؛ــ که دیگر اطمینان به‌نیروی دولتی‌نیست؛ــکه آرمان‌کارل، مارشال‌کلوزل‌را دیده ومارشال گفته‌است: « اول‌یك هنگ دردست داشته‌باشید!»؛ــ که لافایت ناخوش‌است وبا اینهمه به‌آنها گفته است:«من‌دراختیارشما هستم، باشما بهرجاکه باندازهٔ یك‌صندلی جاداشته باشم خواهم‌آمد»؛ــ که مواظب خود بایدبود، چون شب‌شود ممکن‌است اشخاصی‌بیایند

وخانه‌های دورافتاده را درگوشه وکنارهای خلوت پاریس‌غارت کنند» (اینجامیتوان چگونگی تصورپلیس، یعنی این «آنرادکلیف»[1] آمیخته با دولت‌را بازشناخت)؛ ـ که « یك‌باتری توپخانه درکوچهٔ اوبری‌لوبوشه برقرارشده‌است؛ـ که «لوبو» و «بوژو» مواضعه کـرده‌اند ونیمه‌شب یا منتها هنگام سپیده‌دم چهارستون جنگی ناگهان بقلب شورشیان خواهندزد، ستون اول ازطرف میدان باستیل، ستون دوم از طرف پـورت سن‌مارتن، ستون سوم ازطرف میدان «گرو»، ستون چهارم از طرف «بازارها»؛ـ که دسته‌های نیروی دولتی‌پاریس‌را تخلیه خواهندکرد، وسوی میدان مشق عقب خواهند نشست؛ـکه ، کسی‌نمیداند چه‌پیش خواهدآمد، لکن مطلقاً این‌دفعه کار بسیارسخت است.ـ افکار مردم متوجه دودلی‌های مارشال سولت بود. چرا فوراً حمله نمی‌کرد؟ـ مسلم است‌که کاملا مستغرق بود . گفتی که این شیرکهنسال، دراین سایه ، یك‌دیـو ناشناس را احساس کرده‌بود.

شب دررسید، تئاتر ها باز نشدند؛ شبگردان با وضعی خشم‌آلود در شهر می‌گشتند. راهگذران بازرسی میشدند، اشخاص مظنون بازداشت میشدند. در ساعت ۹ عدهٔ بازداشت‌شدگان بیش‌ازهشتصدتن‌بود. ادارهٔ پلیس مملو بود؛ زندان کونسیرژری مملو بود. زندان فورس مملو بود. خصوصاً درکونسیرژری زیرزمین طویلی که موسوم به‌کوچهٔ پاریس است پوشیده از بسته‌های کاه بود، و روی آنها توده‌هایی از زندانیان افتاده بودند، که مرد لیون، «لاگرانژ» ، دربارهٔ آنان بـاشجاعت مؤاخذه‌کرد. همه این‌کاه، که زیر پای این‌مردان می‌جنبید، صدای ریزش رگبار شدیـدی را داشت. در جاهای دیگر، زندانیان درهوای آزاد، درحیاط های زندانها، روی‌هم ریخته و خفته بودند. اضطراب درهمه‌جا حکمفرما بود، ویك نوع لرزش کـه درپاریس کمتر دیده شده‌بود همه‌جا احساس میشد.

در خانه‌ها سنگرداری میکردند؛ زنان ومادران هراسان بودند. در هیچ خانه جز این چیزی شنیده نمی‌شد: «خداوندا! چکنیم؛ صبح رفته وهنوز برنگشته‌است!» بزحمت و بندرت درنقاط دوردست‌صدای عبور کالسکه‌هایی شنیده میشد. پشت‌درها، مردم نعره‌هارا، همهمه و هیاهورا، فریادهارا، جدار و جنجالهارا، صداهـای درهم و نامشخص‌را، غوغاهایی‌راکه دربارهٔ‌آنها گفته میشد: «این سواره نظام‌است» یا «گاری‌های ذخیره هستندکه بتاخت میروند»، صدای شیپور وطبل‌را، گلوله باران تفنگ‌را وخصوصاً نوای تضرع‌آمیز ناقوس کلیـای سن‌مری‌را گـوش می‌دادند. غریو نخستین ضربات توپ شنیده میشود. مردان مسلح ناگهان ازگوشه وکنارکوچه‌ها بیـرون می‌جستند و هماندم ناپدید میشدند در حالی‌که فریاد میزدند: « بخانه‌هاتان بروید! » و مردم باعجله در خانه‌شان را کلون می‌کردند. ـ همه باهم می‌گفتند: « عاقبت کار چه خواهد شد؟» لحظه، بلحظه؛ هرچه بیشترازشب می‌گذشت، مثل این‌بودکه پاریس بـا وضعی شومتر، ازاشتعال آتش آشوب رنگین میشود.

---

[1] ـ Anne Radcliffe رمان‌نویس انگلیـی که دررمان‌های خـود صحنه‌های عجیب وتصورات غریبی‌دارد (۱۸۲۳ـ۱۷۶۴).

کتاب یازدهم

اتم‌دست برادری به‌طوفان میدهد

-۱-

توضیحاتی دربارهٔ ریشه‌های شعر گاوروش

نفوذ یك عضو آکادمی در این شعر

درآن هنگام که شورش، بیرون جسته ازتصادم ملت و ارتش، جلو قورخانه، یك حرکت ازجلو بعقب در ازدحام جمعیتی ایجاد کردکه دنبال جنازه‌کش بود ودر همه طول بولوارها باصطلاح سرهیئت تشییع را فشارمیداد جزر موحشی صورت‌گرفت. این جمعیت عظیم متزلزل شد، صفوف درهــم شکستند. همه دویدند، منقسم شدند، گریختند، بعض افراد با فریادهای حمله، دیگران بارنگپریدگی فرار. شط عظیمی که بولوارها را می‌پوشاند در یك چشم بر هم‌زدن تقسیم شد، به‌چپ وراست سرازیر و سیل‌وار یکباره در دویست‌کوچه باسیلان آبی که ازبرداشتن سدی‌جاری شود پراکنده شد. دراین‌لحظه کودکی ژنده‌پوش که از طرف کوچهٔ منی‌مونتان پایین می‌آمد و یك شاخهٔ گلدار سیتیز (قطیس)[1] که ازبلندی‌های بل‌ویل چیده‌بود بدست‌داشت، دربساط جلو دکان یك‌زن خرده‌فروش یك پیشتاب‌کهنهٔ قلطاقی را دیدزد. شاخهٔ گلدارش را بر سنگفرش انداخت وفریاد زنان گفت،

ــ ننه‌جون، من ماشین شمارو عاریه می‌کنم.

و همانـدم پیشتاب را برداشت وگریخت.

دو دقیقه بعد دستهٔ بزرگی از بورژواهای متوحش‌که ازطرف کوچهٔ « آملو » وکوچهٔ «باس» می‌گریختند، این‌بچه‌را دیدند که پیشتابش را برسر دست می‌گرداند و این ترانه‌را می‌خواند،

شب هیــچ دیــده نمیشه ،
روزخیلی خوب میشه‌دید،
وقتی یـه نوشته خلافه ،
بـورژوا میشه کـلافـه .

---

۱ ـ یکنـوع گیــاه زینتی با گلهای زرد آویـزی که‌به زبان هــای غـــربی Cytise ، یا Faux_ébeneir (بدل آبنوس) نامیده میشود.

حیا کن ای بیکردار،
پاچین، کلاه نك‌دار!

این پتی گاوروش بود که به‌جنگ میرفت.
چون به‌بولوار رسید دریافت که پیشاپش چخماق ندارد.
این‌قطعه‌که برای منظم‌ساختن قدمهایش بکار میرفت و همه ترانه‌های دیگری که درمواقع مقتضی ازته دل می‌خواند ازکه بود؛ نمیدانیم! ازکجـا معلوم؟ شاید مـال خودش بـود . از طـرف دیگـر ، گاوروش بـا همـه زمزمـه هـای متداول عمومی مربوط بود، و چهچهۀ خاص خود را نیز با آنها می‌آمیخت. چون هم بچه بود و هـم بچه لات، شلم شوربایی از صداهای طبیعت و صداهـای پـاریس می ساخت. مجموعۀ نغمات پرندگان را با مجموعۀ آهنگهای کارگاهها جفت وجورمی‌کرد. ـ شاگردنقاش‌ـ ها را که قبیله‌یی بودند پیوسته به‌قبیلۀ خودش، می‌شناخت . ظاهراً مـدت سه‌ماه در چاپخانه کارکرده بود. روزی‌مأموریتی برای مسیو «بائورلورمیان»[۱] . که یکی ازچهل تن بود، انجام داده بود. گاوروش یك‌لات ادبی بود.

گاوروش در واقع گمان نمی‌برد که در آن شب مهمل بارانی که آن دو بچه را درفیل خود پذیرایی کرد، این‌کار یك فرمان مشیت الهی بود که نسبت بـه دوبرادر تنی خود اجرا کرد: برادرانش اول شب، پـدرش دم صبح؛ شبش اینطور بسر آمده بود. مقارن دمیدن صبح پس از تـرك گفتن کـوچۀ باله شتابان به‌فیل خـود رفته ، بچه‌ها را هنرمندانـه‌از آن بیرون کشیده ، غذایی را که خود اختراع وآماده کرده بود با آن‌دو خورده ، سپس بچه‌ها را به‌این مادر مهربان یعنی‌کوچه که خود تقریباً درآن پرورش یافته وبزرگ شده بود سپرده وراه خود را پیش گرفته و رفته بـود . هنگام جدا شدن به‌آن دوگفته بود که شب به همانجا بازگردند، و بجای وداع بـه این گفتار لب گشوده بود: «من‌یه عصا می‌شکنم، یا بعبارت دیگه، جیم می‌شم، ویابطوری که اصطلاح دربار پادشاهه، روانه می‌گردم! بچه‌ها، اگه پاپا مـامانو پیدا نکردین، شب بیایین همین‌جـا . من خـودم شـامتون میدم ومی‌خوابونمتون ، » دوبچه که یاپلیس آنان را برده ودر گوشه‌یی جاشان داده بود، یا بعض حقه بازها بلندشان‌کرده بودند، یافقط بـادگی میان سرگرم‌گنك پهناورپاریس سرگردان شده بودند دیگر بازنگشتند. گودال‌های دنیای‌اجتماعی کنونی، انباشته از این گونه‌آثار گم شده‌اند. گاوروش‌دیگر آنها را ندیده بود . از آن شب ده یا دوازده هفته گذشته بـود . بیش از یك دفعـه دراین مدت‌گاوروش‌روی‌سرش را ناخن زده و باخود گفته بود : راستی این بچه های من کجان؟

بهرحال گاوروش پیشتاب بدست به‌کوچۀ «پونت اوشو» رسید. مشاهـده کرد که در آن کوچه جز یك دکان باز نیست، و قـابل ملاحظه آنکه، آن یك دکان،نان قندی پزی است. این، فرصتی خدا داده‌بود تا او، پیش از ورود در مجهول، یك نان

۱ ـ Baour Lormian شاعرفرانسوی‌عضوآکادمی فرانسه (۱۸۵۴-۱۷۷۰)
مقصود از «چهل تن » که در این عبارت آمده است اعضاء آکادمی‌فرانسه‌اند.



و همانم پیشتاب را برداشت و گریخت

مربای سیب بخورد. گاوروش ایستاد، به‌پهلوهایش دست زد، جیب‌های کوچکش را جستجو کرد، جیب‌های بزرگش را بیرون کشید. در آنها هیچ نیافت ؛ یك شاهی هم نداشت ؛ فریادش درآمد، وگفت ،

ــ بدادم برسین!

محروم ماندن از نان شیرینی اعلی دشوار است.

اما گاوروش باین دلیل از رفتن به‌راهی که پیش گرفته بود باز نماند .

دو دقیقه بعد در کوچهٔ سن لوی بود . هنگام گذشتن ازکوچهٔ پارك روایال احتیاج به جبران خسارتش را از لحاظ محروم ماندنش از نان مربایی‌دست نیافتنی احساس کرد ، واز اینرو رغبت بسیار در خود یافت که در روز روشن آگهی های تماشاخانه‌ها را پاره کند.

قدری دور از آنجا، چون دید که یك‌دسته از موجودات خوش لباس که بنظرش ازملك‌داران بودند میگذرند، شانه بالا انداخت و این جرعهٔ صفرای فلسفی را از دهانش بیرون ریخت.

ــ این آقایون پولدار چقده چربی دارن ! از بس چاقن مثل خیك‌باد کرده‌ان! همیشه تو غذاهای خوب شلنگه میندازن . یکی نیست از اینها بپرسه که پولشونو چیکار می‌کنن. ــ خودشونم نمیدونن. همه‌شو میخورن، ــ آره! وگرنه شکم باین گندگی‌نداشتن.

-۲-

گاوروش در حرکت

حرکت‌دادن بیشتاب بی‌چخماق که شخص دروسط کوچه بدست گیرد عملی چنان عمومی است که گاوروش احساس می‌کرد هر قدم که با این حال بر می‌دارد حمیتش بیشتر می‌شود. درخلال قطعه‌های سرود «مارسی‌یز» که می‌خواند فریادمیزد.

ــ همه کارا روبراس.من ازپای‌چپم فراوون رنج می‌برم، روماتیسموشکسته‌ام، با وجود این راضیم رفقا. بورژواها کاری جز خوب پوشیدن وخوب‌راه رفتن ندارن، منم شعرهایی‌رو که کارشونو خراب کنه به صورتشون عطسه می‌کنم. جاسوس پلیس کیه؟ از سگاس . استغفرالله! به‌سگا بی‌احترامی نکنیم، مخصوصاً که یکی شونوواسهٔ پیشتابم لازم دارم [۱]. من از طرف بولوار می‌آم ، آهای رفقا ، این گرم می‌کنه، این یه‌جوش کوچیك می‌زنه، این آهسته آهسته می‌پزه . وقت اونه که دیگ کف کنه. مردها به پیش ! بایس یه‌خون نا پاك بریزه و شکاف هارو پرکنه ! من‌عمرمو در راه وطن میدم. دیگه رفیقمو نخواهم دید ! نه. نه، تموم شد، نی نی! اما فرق

۱ ــ chien بمعنی سگ در زبان فرانسه معنی چخماق تپانچه هم هست.

نمی‌کنه! زنده باد خوشی! جنگ کنیم! یا حق! من‌واسه این کار خیلی استبداددارم!
در این لحظه چون اسب یك تن ازافراد گارد ملی نیزه‌دار که درکوچه‌عبور می‌کرد از پا افتاد، گاوروش پیشتابش را برزمین نهاد، سپس کمك‌کرد تا اسب رابر پا داشتند. پس از آن پیشتابش را برداشت وراهش‌را پیش گرفت.
در کوچهٔ «تورین‌یی» صلح وسکوت‌کامل حکمفرما بود. این‌لاقیدی‌که‌مخصوص «ماره»[1] است با غوغای اطراف تناقض داشت. چهارزن مسن پای یك در صحبت‌می‌داشتند. «اکس» دسته های سه نفری جادوگران دارد اما پاریس دارای دسته های چهار نفری پیرزنان است؛ و « تـو شاه خواهی شد » درچهار راه «بودوایه»با همان شئامت به‌ناپلئون ممکن است گفته شده‌باشد که در خارستان «آرموبز» به«ماکبت»[2] گفته شد. این هردومی‌توانند غارغار واحدی باشند.
پیرزنان کوچهٔ «تورین‌یی» به‌کاری جز کار خود اشتغال نداشتند. اینان سه دربان بودند و یك کهنه‌چین با سبد وقلابش.
مثل این بود که هرچهار بر چهار گوشهٔ پیری ایستاده‌اند که عبارتند از شکستگی، ناتوانی، ویرانی، و، حزن.
پیرزن کهنه چین متواضع بود. در محیط بی‌در وبند اینگونه طبقات، کهنه‌چین سلام می‌گوید و دربان دستگیری می‌کند[3]. این، بسته به‌تل زبالهٔ کنار میله‌های‌سنگی است که بخواست دربانها بوجود می‌آید و به نسبت هوس سازندهٔ آن چاق یا لاغر است. درجاروب نیز ممکن است احسانی وجود داشته باشد[4].
این زن کهنه چین، بمنزلهٔ یك سبد حقشناس بود. به سه‌پیرزن دیگر لبخند میزد، چه لبخندی! چیزهایی میگفت، از این قبیل:
ــ آه! پس گربهٔ شما همیشه شروشوره؛
ــ آره! بخدا، گربه‌ها، شما که‌میدونین، طبیعتاً دشمن سگهان. ـاینه‌که‌همیشه سگهاشکایت می‌کنن.
ــ مردمم همینطور.
ــ با وجود این کك‌های گربه هم اعتنایی بمردم نمیکنن.

---

۱ ــ از کوی‌های کهن پاریس که عمارات کهن درآن بسیار است.
۲ــ Macbeth پادشاه اکس که شکسپیر نامش را جاویدان ساخته و درام او باین اسم معروف عالم است. ــ در این درام نوشته شده است که مکبث روزی از خارستانی میگذشت، سه پیرزن جادوگر جلوخود دید که هر یك از آنان چیزی‌بوی گفت؛ از آن جمله یکی بوی گفت: توشاه خواهی شد.
۳ــ مقصود اینست که احترام دربان از احترام کهنه‌چین بالاتر است وکهنه چینها از لحاظ زباله‌یی که دربانها بیرون می‌ریزند به‌آنان احتیاج دارند.
۴ــ کهنه چین‌ها معمولا در زباله جستجو می‌کنند وچیزهایی بدست‌می‌آورند. این قسمت اشاره به‌بهره‌یی بود که کهنه چین از خاك جاروب وزباله می‌برد؛ ومیله‌های سنگی، سکوها یا میله‌هایی است که درکوچه‌ها وکنار درها نصب می‌شدوخاکروبه را اهل کوچه پای‌آن میریختند.

ـ چیزی که اسباب زحمته این نیست؛ سگ اصلا خطرناکه .من‌یاددارم که یه‌سال اونقده سگ فراوون شد که مجبور شدن مطلبو تو روزنومه بنویسن. همووقت بود که‌توکاخ تویلری‌گوسفندای بزرگی بودن که کالسکهٔ کوچولوی پادشاه‌رومو می ـ کشیدن. راستی پادشاه روم یادتون میاد؟

ـ من «دوك دوبردو» روبیشتر دوست داشتم.

ـ من لوی هفدهمو میشناختم. من لوی هفدهمو بهتر دوست دارم.

ـ اما گوشت چه گرونه مام پاتاگون!

ـ آه! دراین خصوص با من حرف نزنین؛ قصابی مثل یه وحشته. یه وحشت موحش! چیزی غیر از استخون به‌آدم نمیدن !

اینجا زن کهنه چین باز وارد صحبت شد وگفت:

ـ خانما، کسب ما سروصورتی نداره. تل های خاکروبه خیلی مفلوك شدن . مردم دیگه هیچ چیزو دور نمیندازن. همه‌روخودشون میخورن.

ـ از شما فقیر ترم هست. مثلا «وارگولم» .

کهنه چین با احترام گفت: راسته، من اقلایه شغلی دارم.

اندك سکوتی برقرار شد. ـ سپس زن کهنه چین با تسلیم درقبال«احتیاج به خودنمایی» که در نهاد بشرجای دارد گفت:

ـ صبح وقتی که برمی‌گردم ، سبدموخالی میکنم، چیز هایی‌روکه توسبده جدا میکنم. ـ این کارچند تا کپه تو اتاقم درست میکنه. پارچه‌هارو تویه زنبیل‌می‌ـ ریزم، کله‌کاهو وسبزی روتویه‌لاوك، پارچه‌های سفید وبالای رف، پارچه‌های پشمی‌روتو صندوقم، کاغذ پاره‌هارو کنار پنجره، چیزای مناسب برای خورد نو توکاسه‌ام، شیشه شکسته‌هارو توبخاری، کفشهای کهنه‌رو پشت در ، واستخونارم زیر تختخوابم .

گاوروش که پشت سرزنها ایستاده بود وگوش میداد، گفت:

ـ اوهوی پیرزنا. بشما چه که ازسیاست حرف میزنین؟.

یك مشت فحش مرکب ازقیل وقالی چهارجانبه بوی هجوم‌آور شد:

ـ اینم یکی از جانی‌هاس .

ـ این چیه که بدست چلاق شده‌اش گرفته؟ یه پیشتابه.

ـ میخوام یه‌ریزه ازشمابپرسم ، این بچهٔ ولگرد چیه؟

ـ همین بچه‌آروم نمی‌شینه، تا دولتو بندازه!

گاوروش‌با حرکتی تحقیر آمیز بجای هرگونه تلافی، فقط باین اکتفا کرد که نوك بینیش را با شست بالابرد وپنجه‌اش را کاملا بازکند.

زن کهنه‌چین فریاد زد:

ـ ای بدذات پا برهنه.

زنی که اسمش مام پاتاگون بود دو دستش را باصدای بسیار بهم‌کوفت وگفت:

ـ یقین دارم که بدبختی‌هایی بسرمون میاد. یه حمال جوون که مرکزش‌اون طرفه وریش کمی روی چونه‌داره، من هر روز میدیدمش که بازن جوونی کــه کلاه سرخی زیر بغل داشت از اینجا رد میشد. امروزم دیدمش که میگذره اما بازوشوبجای یه خانم به‌یه تفنگ داده بود. «مام باشو» میگه‌که هفتهٔ گذشته یه انقلابی تو...تو...ـ

گوساله کجاس؟ توپونتواز بود[1]. بعلاوه مگه این پسرهٔ کثیف ولگردو با پیشتابی که داره نمی‌بینین! همچی پیداس که توپ‌های آماده‌یی توسلستن هست. شما می‌خوایین دوات چیکار کنه با یه مشت بی‌عار وبی‌سر وپا که هیچ چی نمیدونن غیر از اختراع چیزهایی واسه صدمه زدن به‌عالم. اونم درموقعی که تازه مردم میخواستن پس‌از اون همه بدبختی‌که دیده بودن یه‌خورده آسوده باشن؟ اوه! خداوندا! رحم‌کن! اون ملکهٔ بیچاره که من دیدم روی گاری نشونده بودنش و میبردنش! اونوقت همه این چیزا باعث میشه که توتون بازم گرون‌تر شه. واقعاً افتضاحه!. واینو بدون پسرکه من‌حتماً خودم وقتی‌که سرتورو باگیوتین میبرن واسه تماشا خواهم اومد، بدعمل.

گاوروش گفت: ننهٔ پوسیدهٔ من! خیلی‌فین فین میکنی! برودماغه‌تو خالی‌کن.

واز آنجا گذشت.

چون به کوچهٔ پاوه رسید، زن کهنه چین بیادش بازآمد وباخود گفت:

ــ آهای ننه گوشه سکویی! خیلی‌بد کردی که به‌انقلابیون فحش دادی. این پیشتاب که می‌بینی کاملا بنفع توئه. این پیشتاب واسهٔ اونه که تو توی سبدت چیزای بیشتری واسه خوردن داشته باشی.

ناگهان پشت سرش صدایی‌شنید. این صدای پاتاگون، پیرزن دربان، بود که دنبالش کرده بود وازدورمشت گره کردهٔ خودرا باو نشان میداد وفریاد میزد:

ــ حتماً توحرومزاده‌یی!

گاوروش گفت: باشه، اصلا وابدا واسهٔ من فرق نمی‌کنه!

کمی بعد، ازجلو هتل لاموانیون میگذشت. آنجا این اخطاررا صادرکرد:

ــ براه برای جنگ!

ویك‌حملهٔ حزن‌اورافرا گرفت، پیشتاب ناقصش‌را با وضعی ملال آمیز ومثل این که میکوشد تاآنرا نیزبرقت آورد نگریست، سپس آنرا مخاطب‌ساخت وگفت:

ــ من راه میافتم، اما تو، راه نمیافتی.

ممکن است یك سگ مایهٔ تفریح سگ دیگری شود. درآن موقع یك سگ «کانیش» بسیار لاغر عبور کرد. گاوروش برقت آمد وگفت:

ــ توتوی بیچارهٔ من! معلوم میشه‌که یك‌چلیك قورت داده‌یی‌که همه‌حلقه‌هاش زیر پوستت دیده میشن.

سپس سوی «اورم سن‌ژروه» راه افتاد.

-۳-

غیظ منصفانهٔ یك دلاك

دلاك درستکاری که دوطفل کوچك یعنی همان دورا که گاوروش‌اندرون پدرانهٔ

1 ــ گوسالهٔ طلا که درکتاب عهد عتیق اهمیت وعنوانی‌دارد. گوسالهٔ سامری.←

فیل را بروشان گشود از دردکانش رانده بود دراین لحظه دردکانش ریش یك سرباز پیرصاحب نشان را کـه درزمان امپراتور خدمت کرده بود میتراشید. با هم صحبت میکردند. طبعاً مرد دلاك بادرجه‌دار کهنسال، ازشورش وپس ازآن اززنرال لامارك سخن گفته ودامنهٔ صحبت از لامارك به امپراتور کشانده شده بود. در ایـن خصوص گفت و شنودی بین ریش‌تراش و سرباز در گرفت که «پرودوم»، اگر آنجـا میبود، شاخ و برگ بسیار به آن میداد، و آن را : « مکالمهٔ تیغ دلاکی و شمشیر جنگی » می‌نامید.

دلاك میگفت: آقا، امپراتور چطوری سوار اسب میشد؟

ــ بد. ــ افتادن ازاسب‌روبلد نبود. بهمین جهت‌هم هیچوقت ازاسب نمیافتاد.

ــ آیا اسبهای خوبی داشت؟ همچی‌آدمی باید اسبهای خوبی داشته باشه؟

ــ روزی که بمن نشون افتخار داد، مالشو دید زدم؛ یه مادیون تیزرو وسفید یه‌تیغ بود، گوشهای دورازهم،پشت فرورفته، یه سرقشنگ نشون شده بایه ستارهٔ سیاه، گردن بسیار کشیده، زانوهای پیچیده، دنده‌های برجسته، شونه‌هـای خمیده، یال و کوپالی‌بسیارقوی. قدش‌قدری بلندتر ازپونزده برگ خرما.[1]

دلاك گفت: اسب قشنگی بوده!

ــ البته. حیوون اعلیحضرت بود.

دلاك احساس کردکه پس‌ازاین کامه قدری سکوت‌شایسته است، اینرا مراعات کرد، سپس گفت:

ــ امپراتورکه بیشتراز یه‌دفعه زخمی‌نشد؟ نیست‌آقا؟

سرباز پیر بالحن آرام و نافذ کسی کـه خود در جریـان واقعه حاضر بوده است گفت :

ــ پاشنهٔ پاش، در راتیسبون . ــ من هرگز مثل اون روز، خوش لباس ندیده بودمش. ازگل پاکیزه‌تر بود.

ــ شما چطور سرکار؟ لابد خیلی‌زخمی شدین؟

سرباز گفت: من؟ آه! چیزمهمی نیست. تو «مارنگو» دوضربت شمشیربه‌پشت گردنم رسید، تو «استرلیتز» یه گوله تو بازوم فـرو رفت، یه گولهٔ دیگه در « ینا » بهورك چپم‌خورد، تو «فریدلند» یه ضربت سرنیزه خوردم. اونجا، اونجا تو«مسکوا» هفت یاهشت ضربت نیزه نصیبم شد، بهرجام‌که رسید. «تولوتزن» یه خمپاره ترکید ویه انگشتمو برد ـآه! بالاخره تو «واترلو»، یه گولهٔ شمخال به‌رونم خورد. همین.

مرد دلاك بالحنی «پندار»وار[2] گفت، واقعاً چه‌قشنگه مردن تو میدون جنگ!

←دربعض شهرهای مذهبی‌غرب درکلیساها و کنیسه‌ها این مجسمهٔ گوساله دیده میشود . یونتواز، شهرفرانسه هم یکی ازاین‌شهرهاست باپرستشگاه‌های معروف کهن.

۱ ــ Palme یك مقیاس طول قدیم ایتالیا باندازهٔ ۰/۲۲۵ متر.

۲ ــ Pindarique ــ پندارپیشوای شاعران غزلسرای یونان‌است(۴۳۱ـ۵۲۱ پیش از میلاد) در فرانسه معمولا سبکی راکه شاعرانه ومغلق باشد سبك «پنداری» می‌گویند .

من قول شرف میدم بجای اونکه توی رختخواب از ناخوشی خفه شم، یواش یواش بمیرم، هرروز یه‌خورده ازجونم بره، سر وکارم باکاسهٔ دوا، بامرهم وضماد، باسرنگ وباحکیم باشه خوشتردارم. یه گولهٔ توپ توشکمم بخوره.

سرباز گفت: شما مشکل پسند نیستین.

هنوز این‌جمله دردهان سرباز بود که‌صدای‌سختی‌دکان را بلرزه درآورد، یك شیشهٔ بزرگ ازجلو دکان بسختی ریزریز شد و برزمین ریخت.

رنگ دلاك مثل رنگ مرده شد. بافریادی وحشت‌آلود گفت:

ــ آه! خدا! این یکی!

ــ چی؟

ــ تیر تفنگ.

سرباز گفت: اینهاش.

وروی زمین خم شد. چیزی را که هنوز در حرکت بود برداشت. این یك قلوه سنگ بود.

مرد دلاك سوی شیشهٔ شکسته دوید وگاوروش را دید که دوپا هم قرض‌کرده است وبا همه نیروی پاهایش سوی بازار سن‌ژان میدود. گاوروش که هنوز یاد دوبچهٔ کوچك را دردل داشت، هنگام عبور از جلو دکان این دلاك نتوانسته بود در مقابل رغبت شدیدی‌که وادارش میکردسلامی‌خدمت دلاك عرض کند مقاومت ورزد، وسنگی میان شیشه‌های او انداخته بود.

دلاك که رنگش ازسفیدی گذشته وکبود شده بود زوزه کنان گفت:

ــ شمارو بخدا ببینین! میگن: «بدی. در مقابل بدی» آخه من باین لات چه کرده‌ام؟

ــ ٤ ــ

کودك از پیرمرد متحیر میشود

در این هنگام گاوروش دربازار سن ژان که باین زودی پاسگاهش خلع سلاح شده بود، عمل الحاق خود را به یك دسته که بهدایت «آنژولـراس»، «کورفراك»، «کونبوفر» و«فویی» میرفت صورت داده بود. تقریباً همه مسلح بودند. «باهورل» و «ژان پروور» نیز آنان را باز یافته بودند ودسته را بزرگتر میکردند. «آنژولراس» یك تفنگ شکاری دو لول داشت، «کونبوفر» یك تفنگ گـارد ملی داشت که شمارهٔ یك جوخه روی آن دیده میشد و به کمربندش دوپیشتاب بود که بـاز بودن تکمه‌های ردنگوتش نمایانشان میساخت. «ژان پروور» یك تفنگ فتیله‌یی‌قدیم مخصوص سواران و«باهورل» یك قرابینه داشت؛ «کورفراك» عصـای تیغه‌دار عریانی را بدست حرکت میداد؛ «فویی» شمشیر برهنه‌یی بدست گرفته بود، پیشاپیش میرفت و فریـاد میزد:

«زنده باد لهستان» .

ازسوی اسکلهٔ مورلان میرسیدند بی‌کراوات ، بی‌کلاه، نفس‌زنان، خیس‌ازباران، صاعقه درچشمان گاوروش به‌آرامی‌به‌آنان نزدیك شد وگفت:

ــ کجا میریم ؟

کورفراك گفت: بیا.

پشت سر «فویی»، «باهورل» ، این ماهی آب طغیان، راه میرفت، نه بلکه میجست. جلیقه‌یی‌جگری رنگ به‌تن وازآنگونه‌کلمات که خرد میکنند برزبان‌داشت. جلیقه‌اش راهگذری را منقلب کرد، چنانکه باسرگشتگی گفت:

ــ سرخ‌ها اومدن![1]

باهورل گفت: سرخ، سرخ‌ها! عجب ترسوی مضحکی هستی ارباب. اما من هرگز جلو یك شقایق نمی‌لرزم، کلاه کوچك سرخ[2] هیچ وحشت در من ایجاد نمی‌کند . ــ آقایان بورژواها! حرف مرا بپذیرید ، ترس از سرخها را برای حیوانات شاخ‌دار بگذارید[3].

سپس روبه‌یك بدنهٔ دیوارکه وسیع‌ترین برگ‌کاغذ دنیا، به‌آن الصاق شده بود وآن حاوی اجازهٔ خوردن تخم مرغ، ویك حکم پرهیزازطرف مطران پاریس‌خطاب به«اووای»های او[4] بود گرداند وفریاد زنان گفت:

ــ «اووای‌ها» طرز مؤدبانه‌تری برای گفتن «اوواها» است[5].

وحکم مطران را ازدیوار کند. این‌کارتوجه گاوروش را جلب کرد . از آن لحظه به‌بعد به‌مطالعه در باهورل پرداخت.

آنژولراس خاطرنشان کرد: باهورل،خطا کردی. بهتر آن میبود که این‌حکم رابحال خود میگذاشتی. سروکارما با این نیست، خشمت‌را بیفایده بمصرف میرسانی. ذخیره‌ات را حفظ کن. در خارج از صفوف ، آتش نباید افروخت ، نه با جان نه با تفنگ .

باهورل بتندی جواب داد: هرکس رویه‌یی داردآنژولراس.این عبارت اسقفی آزارم میدهد،من میخواهم تخم مرغ بخورم بی‌آنکه کسی بمن اجازه بدهد. روش تو اینست‌که یك خونسرد وآتشین باشی؛ اما من‌تفریح میکنم.وانگهی‌من چیزی بمصرف نمیرسانم بلکه با این‌کار حرارت بیشتری بدست میآورم واگر این حکم «هرکل»!را پاره کردم برای این بود که سراشتها بیایم.

این کلمهٔ «هرکل» در گاوروش اثرکرد. مراقب هرفرصت بود تا چیزی یاد

---

۱ ـ اشاره به‌جمهوری طلبان.

۲ ــ « کلاه کوچك سرخ» نام یك داستان کودکان بسیار معروف در ادبیات غرب است، واین کلام باهورل استعاره‌یی‌است با اشاره به‌آن قصه.

۳ ــ اشاره به گاو بازی که با یك پارچهٔ سرخ برای ترساندن گاو وحشی انجام می‌گیرد .

۴ ــ Ouaills یعنی مریدان یك مطران یا پیشوای روحانی.

۵ ــ Oies یعنی غازها.

بگیرد واین پاره کنندهٔ اعلانات قدردانی‌اورا جلب کرده بود. ازوی پرسید:
ـ هرکل (Hecel) یعنی‌چه؟
باهورل جواب‌داد.
ـ اسم مقدس یك سگ است بزبان لاتن.
اینجا «باهورل» جلو یك پنجره، جوانی پریده رنگ با ریش سیاه را که نگاهشان میکرد و شاید یکی از « دوستان آ.ب.ث » بود شناخت و با صدایی رسا بوی گفت:
ـ زود! فشنگ! پارابلوم.
گاوروش که آنوقت دیگر زبان لاتن را میفهمید گفت، آره، مرد خوشگل، واقعاً [۱].

دستهٔ پرهیاهویی از دانشجویان، هنرمندان، جوانان اعضاء جمعیت کوگورد شهر«اه کس»، کارگران، عملهٔ بندر، مسلح باچوبها وسرنیزه‌ها،تنی‌چند مانندکونبوفر، باپیشتابهایی که درشلوارشان فرو برده بودند، از دنبال میآمدند. پیرمردی که بسیار سالخورده بنظر میرسید میان این دسته درحرکت بود. سلاحی نداشت وباآنکه حالت تفکر داشت میشتافت تا از دیگران عقب نماند. گاوروش وی را نگریست وبه کورفراك گفت:
ـ این چیه؟
ـ یك پیرمرد.
این مسیو مابوف بود.

— ۵ —

پیرمرد

بگوییم آنچه را که روی نموده بود.
«آنژولراس» ودوستانش هماتوقت به‌بولوار «بوردون» نزدیك انبارغلهٔ دولتی رسیده بودند که دراگونها به حمله پرداخته بودند. «آنژولراس» و « کورفراك » و «کونبوفر» از افرادی بودند که طرف کوچهٔ « باسوم پی‌یر» را گرفته بودند و فریاد میزدند : «به سنگرها!» اینان در کوچهٔ «له دیگی‌یر» با پیرمردی مصادف شده بودند که راه می‌پیمود.

---

۱ ــ Parabellum، پارابلوم نامی‌است که آلمانها روی یکنوع سلاح کمری گذاشته‌اند. اما این یك‌کلمهٔ لاتن است که معنی«تدارك جنگ» میدهد. باهورل، این کلمه را باین معنی بکار برده، اما گاوروش از Bellum (بمعنی جنگ) Belnomme (بمعنی مرد قشنگ) فهمیده است.

چیزی که توجهشان را جلب کرده بود این بود که پیرمرد مثل اینکه مست باشد مارپیچی‌میرفت. بعلاوه کلاهش را باآنکه ازصبح تا ظهر باران باریده بود ودر این لحظه همٔ بسختی میبارید بدست داشت. کورفراك مسیو مابوف را باز شناخته بود. از پیش میشناختش زیرا که مکرر با ماریوس تا در خانهٔ او رفته بود. چون میدانست‌که این خزانه‌دار کلیسا وکتاب کهنه فروش پیرعادهٔ مردی آرام و افتاده حال وبی‌اندازه محجوب است، وچون متحیر شده بود از اینکه او را بین این ازدحام در دوقسمی حملهٔ سواران تقریباً زیر باران گلولهٔ تفنگ، بی‌کلاه در باران وبی‌پروا میان گلوله‌ها می‌بیند بهوی نزدیك شده، ویاغی‌بیست وپنج ساله ومرد هشتاد ساله این کلمات را رد وبدل کرده بودند.

ـ مسیو مابوف، به خانه‌تان برگردید.

ـ چرا ؟

ـ اینجا شلوغ میشود .

ـ خوب است.

ـ ضربات شمشیر، گلوله‌های تفنگ، مسیو مابوف.

ـ خوب است.

ـ شلیك توپ.

ـ خوب است . کجا میروید؟ شماها ؟

ـ میرویم دولت را سرنگون کنیم.

ـ خوب است.

ودنبال این دسته راه افتاده بود. از این لحظه کلمه‌یی برزبان نیاورده بود. قدمش ناگهان محکم شده بود. کارگران بازوشان رابرای کمك بهوی‌تقدیم داشته بودند اما اوبایك اشارهٔ سرامتناع ورزیده بود. تقریباً درردیف اول این‌جمعیت میرفت ودر آن‌حال، هم رفتارمردی را داشت که راه میرود، وهم‌چهرهٔ کسی‌را که میخوابد.

دانشجویان زیر لب میگفتند: «چه‌مرد با حرارتی!» بین جمعیت رفته رفته شایع میشد که این یکی‌از اعضاء قدیم مجلس کنوانسیون و یك شاهکش کهنسال[1] است .

جمعیت ازطرف کوچهٔ «وروری» میرفت . گاوروش کوچولو پیشاپیش جمعیت بود وچنان آزادانه باصدای بلند میخواند که حکم یك شیپور را داشت.ـ این ترانه را میخواند .

شارلو از شارلوت میپرسید،
ببین که ماه در میآد،
چه وقت بجنگل میریم ؟
تو تو تو
از شاتو !

1 ــ کسانیکه به‌اعدام لوی شانزدهم رأی داده بودند.

من ندارم جز یه‌خدا و یه شاه، یه‌چکمه و یه پول سیاه.

چون صبحدم از روی یه سیسنبر
هردوشون شبنم نوشیده بودن،
اون دوتا گنجشك پرخوری می‌کردن.
سی‌سی‌سی
از پاسی!
من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه‌چکمه و یه پول سیاه

اون دوتا بچه گرگ بیچاره
مثل گنجشکای صحرایی سیربودن!
ببر توغارش باین میخندید.
دون دون دون
از مودون !
من ندارم جز یه‌خدا و یه شاه و یه چکمه و یه پول سیاه.

یکی‌فحش میداد واون یکی تقدیس میکرد،
شارلو از شارلوت میپرسید:
چه وقت به‌جنگل میریم؟
تن تن تن
از «پانتن»

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

سوی سن مری میرفتند.

-٦-

تازه واردها

دسته هردم بزرگتر میشد. نزدیك کوچهٔ «بیه ت» مردی بلند قد وخاکستری مو، که «کورفراك» و «آنژولراس» و «کونبوفر» سیمای خشن وشجاعانه‌اش رامشاهده کردند اما نشناختندش، به‌آنان پیوست. گاوروش که گرم خواندن، سوت‌زدن، وزوز کردن ، پیش رفتن و کوفتن برتخته‌های دکان‌ها بـا قندانهٔ پیشتاب بی‌چخماقش بود توجهی به‌این مرد نکرد .
اتفاقاً گذار جمعیت به کـوچهٔ «ورروری» افتاد و از جلو خـانهٔ « کورفراك »

گذشتند .

«کورفراك گفت»: این خوب شد! من کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کلاهم را گم کرده‌ام .

جمعیت را ترك گفت ودوان دوان وچهارپله یکی به منزلش رفت. یك کلاه کهنه وکیف پولش‌را برداشت ونیز صندوق بزرگ چهارگوشی‌را ببزرگی یك چمدان که میان زیر پوشهای شسته نشده‌اش پنهـان بود بدست گرفت. وقتی کـه دوان دوان پایین میآمد، زن دربان صداش زد وگفت :

ــ مسیو دو کورفراك !

کورفراك اعتراض کنان گفت: زن دربون، اسم شما چیه؟

زن دربان متحیر ماندوگفت، شماخوب میدونین‌که من دربون عمارتم، واسمم ننه ووونه .

ــ بسیار خوب ، اگه یکبار دیگه منو مسیو « دوکورفراك » صدا کنین منم شمارو ننه دو « ووون » صدا خواهم کرد[1] حالا حرفتونو بگین . چه خبرشده ؛ چه اتفاق افتـاده ؛

ــ یه نفر میخواد شمارو ببینه.

ــ کیه ؟

ــ نمیدونم .

ــ کجاس ؟

ــ تو اتاق من.

ــ کورفراك گفت: ولش کن!

دربان گفت،آخه بیشتر ازیه ساعته که منتظر برگشتن شماس.

همانـدم یك‌نوع جوان کارگر، لاغر، پریده رنگ ، کوچك اندام، نشان شده بالکه‌هـای سرخی، ملبس بیك پیراهن کار مندرس و یك شلوار ماهوتی وصله‌دار کـه رویهم به‌یك دخترکه لباس پسرانه پوشیده باشد بیشتر شباهت داشت تـا به‌یك مرد ، از اتاق دربان بیرون‌آمد وباصدایی‌که بقول معروف سر سوزنی شباهت به‌صدای زنانه را نداشت به‌کورفراك گفت :

ــ مسیو ماریوس، خواهش میکنم؟

ــ اینجا نیست .

ــ امشب خواهد اومد؟

ــ نمیدونم .

وبرگفته‌اش افزود :

ــ خود منم امشب نخواهم اومد.

جوان درچشمانش نگریست وپرسید:

ــ برای چی نمیآد ؟

۱ـ حرف «دو» را قبل‌از اسم گذاشتن روش مرتجعین‌بود وآزادی خواهان‌از این رسم متنفر بودند.

ــ برای همین.
ــ پس کجا میری؟
ــ بتو چه مربوطه؟
ــ میخوایین من صندوقتو نو بیارم؟
ــ من به سنگرها میرم.
ــ اجازه میدین منم باشما بیام؟
کورفراك گفت، اگه میخواهی بیایی بیا. کوچه آزاده، سنگفرشها واسه عبور همه کسه.

وبرای آنکه بهدوستانش پیوندد دوان دوان دورشد. وقتی که بهآنان ملحق شد صندوقش را بهیکیشان داد تابیاورد. هنوزبیش ازیك ربع ساعت نگذشته بود که بهپشت سرش نگریست وجوانك را دید که واقعاً دنبالشان آمده است.

یك ازدحام بطور قطع بهر جا که دلخواهش است نمیرود. پیش از این شرح دادیم که یك وزش باد اینگونه جمعیتها را میبرد. از سن مری گذشتند و بی آنکه ندانند کدام راه را پیموده‌اند خودرا در کوچهٔسن‌دنی یافتند.

کتاب دوازدهم

کورنت CORINTHE

-۱-

تاریخ «کورنت» از آغاز تاسیس

پاریسیانی که، امروز، هنگام ورود به کوچهٔ «رامبوتو» از سوی بازارها، سمت راستشان، رودرروی کوچهٔموندِه تور، یك دکان سبد باف مشاهده می‌کنند که تابلویش زنبیلی است بشکل ناپلئون کبیر با این‌کتیبه،

ناپلئون تمام هیکل
با ترکه ساخته شده

هیچ متذکر صحنه‌های مخوفی نمیشوند، که همین محل، تقریباً سی سال پیش از این دیده است.[۱]

همانجا بود که سابقاً کوچهٔ «شانوروری» که در عناوین قدیم « شانورروری » نگاشته میشد، ونیز میخانهٔ مشهور موسوم «به‌کورنت» قرار داشت.

همه‌کس بیاد می‌آورد آنچه را که‌دربارهٔ سنگر این محل که از سوی‌دیگر زیر سایهٔ سنگر «سن مری» افتاده بود گفته شده است؛ ما میخواهیم براین سنگر مشهور کوچهٔ « شانوروری » که امروز در تاریکی کامل فرو رفته است قدری روشنایی افکنیم.

بما اجازه داده خواهد شد که برای روشن شدن مطلب بوسیله‌یی که سابقاً برای تشریح واترلو بکار بردیم متوسل شویم. ـ کسانی که می خواهند ردیف خانه‌هایی را که در آن عصر نزدیك انتهای «سنت اوستاش» در زاویهٔ شمال شرقی بازار های پاریس (که امروز دهانهٔ کوچه « رامبوتو » است) واقع بود تا آنجا که ممکن است بدرستی در نظر مجسم سازند، باید کوچهٔ «سن‌دنی» را رأس،وکوی بازار را قاعده انگارند، یك N تصویر کنند که دو ساق عمودیش کوچهٔ«گراندترو آندری» وکوچهٔ «شانوروری» باشد و کوچهٔ «پتی‌تروآندری» ساق مایل وعرضیش را تشکیل دهد. کوچهٔ قدیم مونده تور این سه ساقه را با زوایای پرپیچ و خم قطع می‌کرد. تا اندازه‌یی که پیوستگی تو در توی این چهار کوچه برای ساختمان

---

۱ ــ سی‌سال پیش بنسبت تاریخ تألیف کتاب (۱۸۶۲ـ ۱۸۶۱)

کفایت می‌کرد در فضایی بمساحت صدتواز مربع [۱] بین بازارها ، و کوچه سن‌دنی از یك طرف وبین کوچهٔ «سن‌ی» و کوچهٔ «پره شور» از طرف دیگر ، هفت‌دسته‌خانه با برشهای غریب وبا اندازه‌های مختلف ساخته شده بود که کجکی ومیتوان گفت از روی تصادف برزمین افتاده بودند و بسیار کم از هم فاصله داشتند مثل کپه سنگهایی که در یك محوطهٔ ساختمانی فقط با درزهای باریك از هم جدا باشند.

درزهای باریك میگوییم و نمی‌توانیم این کوچه هـای تاریك ، کـم عرض ، پرزاویه، از دو طرف فرا گرفته شده با عمارات خرابهٔ هشت طبقه‌را با بیان دیگری تعبیرکنیم . این ویرانه‌ها چنان از هم پاشیده بودند کـه در کوچه های شانـوروری و«پتی تروآندری» زیر جبههٔ خانه‌هاشمع زده شده بود با تیرهایی که‌ازخانه‌یی‌به‌خانهٔ دیگر میرفت. کوچه، تنگ وجوی پهن بود، راهگذر درآن‌همیشه روی زمین‌خیس و کنار دکانهای شبیه به‌سرداب‌ها میرفت، پایه‌های سنگی‌بزرگ باحلقه‌های‌آهنین،تل‌های زبالهٔ بی‌اندازه، درهای بزرگ مسلح بمیله‌های‌آهنین درشت صد ساله، سراسر ایـن کوچه را فرا گرفته بودند. کوچهٔ «رامبوتو» اینها همه را از میان برد.

این اسم ، « مونده تور » [۲]، پیچاپیچ بودن همه این راه را بخوبی نمـایش میدهد. قدری‌دورتر، کوچهٔپیروئت[۳] که به‌خیابان مونده‌تور منتهی‌میشد این معنی را بهتر تشریح میکرد.

راهگذری که ازکوچهٔ سن‌دنی وارد کوچهٔ شانوروری می‌شد، مثل اینکه وارد قیف درازی شده باشد هرچه میرفت راه را تنگ‌تر میدید ته‌کوچه‌که بسیار کوتـاه بود، راهگذر راه خودرا از طرف بازار بایك ردیف خانه محصورمییافت و اگرمتوجه سمت چپ وراستش نمیشد ودوراه تنگ وتاریك را که می توانست بواسطهٔ آنها خود را نجات دهد مشاهده نمی‌کرد، یقین میدانست که وارد کوچه بن‌بستی شده است . این بود کوچهٔ مونده‌تور که از یك سو به‌کوچهٔ « پره‌شور » واز سوی دیگر به کوچهٔ «سن‌ی» و « پتی‌تروآندری» می‌پیوست. در ته این کوچهٔ بن‌بست مانند، دو زاویهٔ معبر سمت راست، خانه‌یی دیده میشد که کمتر ازخانه‌های دیگر ارتفاع داشت ویك نوع دماغه روبه کوچه میساخت .

در این خانهٔ دوطبقه بود که ازسیصد سال پیش میخانهٔ معروفی شادمانه دائر بود . این میخانه هیاهوی عشرتی درهمان مکان بر پا میکرد که تئوفیل[۵] کهن سال در این دوشعر مجسم ساخته است:

« آنجا اسکلت ترسناك یك عاشق بیچاره
که خود را بدار آویخته است میلرزد . »

چون‌این‌محل‌جای خوبی‌بود،میخانه‌داران، نسل پس‌از نسل‌نگاهش‌می‌داشتند.

۱ــ هر «تواز» یك مترو ۹۴۹ میلیمتر است.

۲ــ یعنی دور دنیا .

۳ــ یعنی حرکت بدورخود.

۵ــ Theophile تئوفیل‌گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۷۲ـ۱۸۱۱)

از زمان «ماتورن رنییه»[1] این میخانه «گلدان سرخ گل» نام داشت وچون معما درهمه چیز مد بود نشانهٔ میخانه تیری برنگ سرخ بود. در قرن اخیر ناتوار لایق[2] یکی از استادان تفنن دوست که امروز ازطرف مکتب نقاشی خشك موردتحقیر است، چون چندین بار دراین میخانه پشت همان میزکه رنییه برخوری کرده بودباده نوشیده بود برای‌حقشناسی یك‌خوشه‌انگور کورنت[3] روی تیرسرخ کشیده بود. صاحب میخانه، از سرشادی، باین وسیله عنوان میخانه‌اش را تغییر داده وزیر خوشهٔ‌انگور نویسانده بود، «به‌انگور کورنت». ازاینجا اسم «کورنت» پیدا شد. برای میخوارگان هیچ چیزطبیعی‌تر ازاضمار نیست. اضمار پیچ‌وخم کلام است. کورنت رفته‌رفته‌گلدان سرخ گل را معزول کرد. آخرین صاحب میخانه از این سلسله میخانه چی‌ها، موسوم به « بابا هوشلو »، چون چیزی از این سر گذشت نمیدانست، تیر سرخ را آبی کرده بود.

یك تالار درطبقهٔ همکف که بساط میفروشی در آن بود، یك تالار در طبقهٔ‌اول که میز بیلیارد درآن جای داشت، یك پلکان چوبی ماریپچی که سقف را سوراخ می - کرد، شراب روی میزها، دوده‌بردیوارها، شمع‌های افروخته در وسط روز، اینها همه میخانه را تشکیل میدادند. یك پلکان در دار درتالار همکف به‌زیر زمین منتهی‌میشد. درطبقهٔ دوم، اتاقهای «هوشلو»هابود؛ باین قسمت ازیك پلکان‌که به‌نردبان شبیه‌تر بود تا به پلکان، بالا می‌رفتند ودر ورودش یك در مخفی در تالار بزرگ فوقانی بود . زیر شیروانی ، دو انبار کوچك بود که آشیانهٔ خدمتگزاران بشمار میرفت . آشپزخانه درطبقهٔ همکف عمارت با تالار بساط میفروشی شریك بود.

بابا هوشلو شاید شیمی‌دان بدنیا آمده بود، اما حقیقت آنست که سرانجام آشپز شد ؛ در میخانه‌اش فقط باده نمی نوشیدند، غذا نیز می خوردند . هوشلو چیزی بسیار عالی اختراع کرده بود که جز در میخانهٔ اودر هیچ جا وجود نداشت وآن، ماهی قیمه انباشته بود. ــ این خوراك را ماهی چرب یا«Carpes au gras» مینامند. مشتریان، این طعام را در روشنایی یك شمع پیه یا یك چراغ نفتی زمان‌لوی شانزدهم پشت میزهایی که روشان کرباس‌مشمع بجای سفره انداخته شده‌بود صرف می‌کردند. ازراه دور به‌آنجا می‌آمدند. هوشلو یك روز صبح که هوا خوب بود با خود اندیشیده بود که آگاه ساختن راهگذران ازوجود این « طعام اختصاصی» بجا است؛ پس قلم مویی را در یك‌کوزه رنگ سیاه فرو برده وچون خط واملائش نیز مانند آشپزخانه‌اش مخصوص خودش بود روی دیوارش این کتیبهٔ قابل ملاحظه را بالبدیهه نگاهداشته بود:

CARPES HOGRAS

یك سال زمستان، بارانهای سیل آسا ورگبارهای تند برسر هوس‌آمده،حرف

۱ــ M. Regnier شاعر هجائی فرانسه (۱۶۱۳-۱۵۷۳)

۲ــ Natoire نقاش فرانسوی که آثار اوجذاب است (۱۷۷۷-۱۷۰۰)

۳ــ یکی از زیباترین شهرهای یونان قدیم که‌رقیب آتن واسپارت بود.

«S» را که درآخر کلمهٔ نخستین بود، وحرف«G» را که کلمهٔسوم را شروع‌میکرد[۱] محوکرده بودند وازکتیبه این باقی مانده بود،

CARPE HO RAS

به‌کمك روزگار وباران ، يك اعلان محقر شکمپرستانه ، مبدل به‌يك اندرز پرمعنی شده بود[۲].

ازاین قرار معلوم شده بود که «باباهوشلو» اگر فرانسه نمیدانست‌زبان لاتن میدانست، وازآشپزخـانه‌اش فلسفه بیرون‌آورده، وبرای محو«کارم»[۳] خود راهمدوش «اوراس»[۴] ساخته بود. هم درآن حال چیزی که جالب توجه بود، این بود که اعلان مذکور این معنی را نیز می‌بخشید، «بمیخانهٔمن داخل شوید.»

امروز، ازاینهمه، هیچ وجود ندارد. ازسال۱۸۴۷کوچهٔپیچاپیچ «مونده‌تور» شکافته شده، کاملا پهن گردیده بود واحتمال میرود که دراین ساعت چیزی ازآن وجود نداشته‌باشد.کوچهٔ شانورروری،و «کورنت» نابود شده وبجای‌آنهاکوچهٔ«رامبوتو» احداث شده است.

چنانکه پیشتر گفتیم «کورنت» یکی ازنقاط ارتباط یـا اجتماع«کورفراك»و دوستانش بود. کورنت را «گرانتر» کشف کرده بود . بدلیل «کارپه‌ورا » (ساعات خودرا مورد استفاده قرار دهـید) به‌آنجا درون رفته وبدلیل «کارپ‌اوگرا»(ماهی‌های چرب) به‌آنجا برگشته بود. آنجا مشتریان باده مینوشیدند ، غذا میخوردند و جار وجنجال میکردند؛ هرکس به‌آنجا میرفت، پول کم‌میداد، بدپول میداد، پول‌نمی ـ داد وهمیشه میهمان عزیز بود. بابا هوشلو مرد خوبی بود.

هوشلوکه مرد خوبش نامیدیم يك میکده‌چی سبیلوبود ؛ این اختلاف صورت وسیرت مایهٔ تفریح میشد. همیشه از قیافه‌اش خلق بد نمایان بود ؛ احساس میشد کـه میخواهد به‌مشتریانش تغیرکند، با کسانی‌که وارد میشوند درشت حرف بزند و مثل این بود که بجای سوپ دادن بمشتریانش آماده است تا با آنان بجنگد. بـا اینهـمه کلاممان را بـاز میگیریم و میگوییـم، همه کس آنجا میهمان عـزیز بـود . این غرابت بـرای دکان او جلب مشتری می‌کـرد واز همین‌رو بعض جوانان به‌آنجا می‌ـ آمدند و بهم می‌گفتند، « ـ بیا غرولند بابا هوشلورا تماشا کن» سابقاً معلم شمشیرـ بازی بود. ناگهان بقهقهه می‌خندید. صدایی خشن داشت اما مردك خوبی بود؛ باطنی خنده‌آور وظاهری رقت‌انگیزداشت. بهتر ازاین دلخواهی نداشت که شمارا بترساند، تقـریباً مانند انفیه دانهایی بود کـــه شکل پیشتاب داشته باشند . انفجـــارش تولیـــد عطسه می‌کرد.

بعنوان زن، ننه هوشلو را داشت‌که موجودی ریش‌دار وبسیار زشت بود.

۱ـ چنانکه دیدیم «باباهوشلو» غلط نوشته بود وباید نوشته باشد:ـ Carpes au gras بنا براین کلمهٔ سوم با (g) شروع میشود.

۲ـ این يك جملهٔ لاتن است یعنی « ازساعات خود استفاده کنید » .

۳ـ Carême معروفترین آشپز فرانسوی ۱۸۳۳ـ۱۷۸۳

۴ـ اوراس ـ شاعر معروف لاتن ۸ـ۶۴ پیش از میلادمسیح.

مقارن سال ۱۸۳۰ باباهوشلو درگذشت. اسرار ماهی‌های چرب نیز باخودش بگور رفت. زن بیوه‌اش که ناقـابل برای تسلیت پذیرفتن بود ادارهٔ میخانه را بـر عهده گرفت اما وضع آشپزخانه دگـرگون و نفرت‌انگیز شد، شراب که همیشه بـد بود سهمناك گردید. با اینهمه کورفراك ودوستانش بازهم به «کورنت» میرفتند، ـ از راه شفقت، بقول «بوسوئه».

زن‌بیوهٔ هوشلو مبتلا به‌تنگ‌نفس‌وبسیاربدشکل بودوخاطرات روستایی‌داشت. درسایهٔ طرز تلفظ، بیمزگی را از خاطراتش سلب می‌کرد. برای بیان چیزهایی کـه خاطرات روستایی وبهاریش را چاشنی می‌بخشید طرز خاصی‌داشت، مثلا تأکید می‌کرد که سابقاً شنیدن «آوازگرگهای سرگردنه در غولستانها» مایهٔ سعادتش بود.

تالار طبقهٔ اول که رستوران درآن بود، جایگاه پهناور ودرازی‌بود، مملواز عـلی‌ها، صندلی‌ها، چهارپایه‌ها، نیمکت‌ها ومیزها ویك‌میز کهنه بیلیارد پاشکسته.ـ باین تالار با پلکانی مارپیچی که در زاویهٔ تالار به‌یك‌روزنهٔ چهارگوش شبیه بمدخل اندرون گشتی منتهی میشد بالا می‌رفتند.

این‌تالار که فقط با یك‌پنجرهٔ تنگ ویك چـراغ نفتی دائم‌سوز، روشن میشد هوایی مانند هوای اتاق زیرشیروانی داشت. همه مبلهای چهارپایه بصورتی‌بودند که پنداشتی سه‌پایه بیشتر ندارند. دیوارهای سفید شده باآهك هیچگونه آرایش نداشتند جز این رباعی بافتخار «خانم ـ هوشلو»:

در ده قدمی متحیر می‌کند، در دو قدمی میترساند.
ز گیلی بر بینی خطرناکش منـزل گـرفته است ؛
شخص هر لحظه می‌لرزد که مبـادا او دمـاغ بگیـرد
یا روزی از روزهـا بینیش در دهـانش افتـد .

این رباعی با زغال بر دیوار نوشته شده‌بود.

خانم هوشلو کـه بی‌شباهت بمفاد این شعر نبود، صبح تا شام با آرامش کامـل از جلو این رباعی می‌گذشت. دو کلفت به‌اسم «ماتلوت» و «ژیبلوت» که هرگز اسم دیگری برای‌آن‌دو شناخته نمیشد باخانم «هوشلو»کمك می‌کردند ومانند او سبوهای شراب آبی‌رنگ چلوباده نوشان وشورباهای گوناگون درکاسه‌های سفالین‌جلومیهمانان گرسنه می‌گذاردند. ماتـلوت درشت، مدور، سرخ و پرهیـاهو، سلطانهٔ قدیم، معشوقهٔ مرحوم هوشلو، چندان زشت بود که هیچیك ازغولان اساطیر بپایش نمی‌رسیدند. بـا اینهمه چون سزاواراست که کلفت‌همیشه قدری ازخانم عقب‌باشد، اونیز کمترازخانم هوشلو زشت‌بود. ژیبلوت دراز اندام، ظریف،سفید ولی‌بایك سفیدی لمفاوی، چشمان حلقه‌دار، پلکهای افتاده، همیشه بی‌حال وفرومانده، مبتلا به‌چیزی‌که خستگی مزمن میتوانش نامید، دراین خـانه زودتر از همه بیدار میشد، دیرتر از همه میخوابید، بهمه‌کس و به‌کلفت دیگرهم خدمت می‌کرد، همیشه ساکت وملایم بود، درعین خستگی لبخند میزد اما لبخندی مبهم وخواب‌آلود.

پیش‌از ورود به‌تالاررستوران، روی‌در، این‌شعرکه باگل سفید بدست‌کورفراك نگاشته شده بود خوانده میشد :

« میهمانی کن اگر می‌توانی، وبخور اگر جرأت داری.»

- ۲ -

خوشگذرانی مقدم

لگل دومو چنانکه میدانیم بیش از هرجای دیگر درخانهٔ ژولی سکونت می‌کرد. آنجا منزل‌داشت همچون پرنده‌یی بر شاخه‌یی. دو دوست با هم می‌زیستند، با هم غذا میخوردند، باهم می‌خوابیدند. برای‌آندو همه‌چیز وتا اندازه‌یی «موزیشتا»[۱] نیز اشتراکی بود. نسبت به‌یکدیگر آن بودند که دراصطلاح « برادران کلاهی»[۲] «جفت»[۳] نامیده میشود.

صبح ۵ ژوئن برای چاشت خوردن به‌کورنت رفتند. «ژولی» که بینیش‌گرفته بود مبتلا به‌زکامی بود که «لگل» نیز رفته‌رفته درمعرض سرایت آن قرار می‌گرفت. لباس «لگل» نخ‌نما شده‌بود، اما ژولی لباس خوبی داشت.

تقریباً ساعت نه‌صبح بودکه درکورنت را فشاردادند و وارد شدند.

به‌طبقهٔ اول بالا رفتند.

ماتلوت و ژیبلوت آندو را پذیرفتند.

لگل گفت، صدف، پنیر و ران خوك.

میخانه خالی بود. جز همان‌دو، هیچکس درآن نبود.

«ژیبلوت» چون «ژولی» و «لگل» را میشناخت یك بطری شراب روی میز گذارد.

هنگامی‌که به‌خوردن اولین صدف‌ها پرداخته‌بودند سری ازروزنهٔ پلکان بیرون آمد وصدایی گفت،

ــ من از اینجا می‌گذشتم، از کوچه بوی مطبوع پنیر «بری» بمشامم رسید و وارد شدم.

این گرانتر بود.

گرانتر چهار پایه‌یی پیش‌کشید وپشت میزنشست.

ژیبلوت چون گرانتررا دید دوبطری شراب روی میز گذاشت.

این شد سه بطری.

لگل ازگرانتر پرسید، تومیخواهی این‌دو بطری را بنوشی؟

گرانتر جواب داد،

ــ همه مردم با هوش شده‌اند، تنها تو هنوز خرف مانده‌یی. هرگز دو بطری یك مرد را متعجب نکرده است.

دیگران باخوردن شروع کرده‌بودند، اما گرانتر، با آشامیدن شروع کرد.

۱ـ اسم زن هرجایی.

۲ـ یك‌دسته ازکشیشان غیرموظف که بجای باشلق کلاه داشتند.

۳ـ Bini لغت لاتن. معنی جفت.

یك نیمه‌بطری بتندی فروبرده شد.

لگل گفت، پس تویك سوراخ درمعده‌ات داری؟

گرانتر گفت، توهم یکی به‌آرنج داری[1].

و پس از آنکه گیلاسش را خالی کرد گفت ،

ــ آه ! راستی لگل، مرثیهٔ مرگ‌بخوانیم، قبایت‌کهنه شده‌است.

لگل گفت، امیدوارم؛ این‌باعث میشودکه، من وقبایم صرفه‌جویی‌کنیم. این، همه چین‌های مرا گرفته‌است، هیچ زحمتم نمی‌دهد، مثل یك‌قالب، همه بدترکیبی‌هایم را پوشانده‌است، باهمه حرکاتم سازگار است. چیزی ازآن احساس نمی‌کنم جز آنکه گرمم می‌کند. قباهای کهنه عیناً مثل دوستان قدیمند.

ژولی وارد این‌صحبت شد وگفت، راست است، یك عبای کهنه مثل یك‌دوست عدیم است[2].

گرانترگفت، بله . خصوصاً از دهان‌کسی‌که بینیش گرفته باشد.[3]

لگل پرسید، گرانتر، تو ازطرف بولوار آمدی؟

ــ نـه.

ــ من و ژولی سردسته‌را دیدیم که عبور می‌کرد.

ژولی گفت، نمایش بزرگی‌است.

لگل گفت، این‌کوچه آرام است. واقعاً شکی نیست‌که پاریس زیرو زبر شده است. اینطور که دیده میشودسابق براین همه دیرها دراین حدود بودند! «دوبرول» و«سووال» می‌توانند صورت ریزش را بدهند ، همچنین «آبه‌لوبوف». اطراف اینجا ، ازدحام‌عجیبی‌بود.کشیش‌های جوراب‌دار، بی‌جوراب، موکنده، ریش‌دار، خاکستری‌ها، سیاه‌ها، سفیدها ، فرانسیسکن‌ها، می‌نیم‌ها، کاپوسن‌ها، کارمها، اوگوستن‌های کوچك، اوگوستن‌های بزرگ،اوگوستن‌های پیر[4]، همه دراین حدود آمد ورفت می‌کردند.

گرانتر گفت، از کشیش‌ها صحبت نکنیم. انسان وقتی که اسم این‌جماعت را میشنود دلش می‌خواهد که سرش‌را بخاراند.

سپس باصدای بلند گفت،

ــ پوه! الان یك‌صدف بد را قورت دادم. باز مالیخولیا مرا گرفت. صدفهای اینجا ضایع وکلفت‌هایش زشتند. من با نوع بشر دشمنم! هم الان درکوچهٔ «ریشلیو» از جلو کتابخانهٔ بزرگ عمومی رد شدم. آن توده‌های فلس صدف[5] که اسم کتابخانه روش می‌گذارند ازفکرکردن بیزارم می‌کند. چقدرکاغذ! چقدر مرکب! چقدر خط ـ

۱ـ یعنی‌آستین لباست پاره است.

۲ و۳ـ لفظ فرانسهٔ قبا «آبی» Habit وفرانسهٔ دوست «آمی» Ami است.ـ ژولی چون زکام داشت باصطلاح توی دماغی حـرف میزد و حرف «م» را «ب» تلفظ می‌کرد، ازاین‌جهت‌وقتی‌که جملهٔ فوقرا می‌گفت‌بجای «آمی» (دوست) «آبی» گفت. (درترجمه ناچار این مفهوم را باقدری تصرف درعبارت رساندیم)

۴ـ ازکشیشهای جوراب دار ببعد اسامی فرقه‌های مختلف کشیشان است.

۵ـ کنایه ازاینکه کتابها توخالی ومهمل بوده‌است.

های کثیف! همه اینها نوشته شده! پس کدام متقلب کثیف گفته که، آدمیــزاد یك موجود دو پای بی‌پر بوده؟[۱] بعد از آن به‌دختر قشنگی بــرخوردم که میشناسمش، خوشگل مثل‌بهار، لایق اسم «گلبهار»، بلند شده، ازراه دررفته، خوش‌کیفی، بینوا، بدلیل آنکه دیروز یك‌صراف وحشت‌آور که‌آبله صورتش را مثل پوست ببرکرده به او مایل شده! افسوس! زنکه‌کاملا هوای این‌مردکه را دارد، ورفتارش بااوطوریست‌که خیال می‌کنی یك اعیان‌زادهٔ خوشگل را بتور انداخته! بله، گربه‌های ماده، موشها را همانطور شکار می‌کنند که پرندگان زیبارا. این‌دخترك بیمار، دو ماه پیش از این بودکه عـاقل بود، دریك اتاقك منزل‌داشت، حلقه‌های کوچك مــی‌به‌مادگی «کرست» می‌بست، شمـا چه اسم روی این کار می‌گذارید؟ خلاصــه، میدوخت، میدوخت، میدوخت. یك تختخواب تسمه‌یی داشت، نــزدیك یك کوزه پر از گل جا می‌گرفت، راضی بود امـا حالا خانم صراف شده . این تغییر شکل دریك شب صورت گرفته. امروز صبح من این قربانی تازه را دیدم‌که شاد شاد بود. چیزی‌که بسیار زشت است اینست‌که دخترهٔ بدجنس امــروز هم‌مثل دیروزش خوشگل بود . اثری از ریخت نامزد مالدارش بــر صورتش دیده نمیشد.ـ صرخ گلهای بهاری این کمی یا زیادی را نسبت به‌زنها دارند که‌آثاری کــه کرمها روی آنها می‌گذارند همیشه قابل دیدن است. آه! روی زمین، اخلاق وجــود ندارد، شاهد من «مورد» که نشانهٔ عشق است، درخت غار که عــلامت جنگ است، درخت زیــتون، این نبات مهمل، کــه علامت صلح است، درخت سیب که ای کاش با هسته‌اش «آدم» را خفه می‌کرد[۲] و درخت انجیــر که پدربزرگ همــه پاچین‌هاست. اماحق، ـ می‌خواهیدبدانید حق‌چیست؟ ـ مردم«گل» دلبستگی‌مفرط به «کلوز»[۳] دارند.میخواهندآنرابگیرند.روم‌از«کلوز»حمایت میکند وازمردم‌گل‌میپرسد که «کلوز» چه صدمه بشما زده ؟ ـ «برنوس»[۴] درجواب می‌گوید: صدمه‌یی‌که «آلپ»[۵] بشما زده، صدمه‌یی‌که «فیدن»[۶] بشمازده، صدمه‌یی‌که «داك‌ها»[۷]، ولسك‌ها،[۸] سابن‌ها[۹] بشما زده‌اند. آنها همسایگان شما بودند. کلوزین‌ها[۱۰] نیز همسایگان ما هستند، ما هم

۱ـ برای «پر» وقلم درفرانسه یك‌لغت «Plume» استعمال میشود وازاینجا مناسبت کتاب نوشتن‌را با «موجود دوپای بی‌پر» می‌توان فهمید . گرانتر می‌خواهد بگوید، مردم اگرپر ندارند چطور می‌نویسند!

۲ـ در افسانهٔ آدم وحوا مسیحیان شجرهٔ ممنوعه‌را سیب میدانند.

۳ـ ازنواحی قدیم سرزمین گل (فرانسه)

۴ ـ Brennus یکی‌از رؤسای بزرگ مملکت «گل» قدیم.

۵ ـ اشاره به «آلپ لالونك» قدیم‌ترین شهر«لاسیوم» رقیب شهرروم که در زمان یکی‌از امپراتورهای روم بدست اهالی‌شهرهای مجاور زیروزبر شد.

۶ ـ شهرقدیم سابین (ایتالیا) که در زمان «رومولوس» بدست روم افتاد.

۷ ـ ملت قدیم ایتالی در «لاسیوم» که گرفتار رومیها شدند.

۷ ـ Volsques ازملل‌قدیم ایتالیاساکن‌جنوب «لاسیوم»که‌بدست‌رومیهاافتاد.

۹ ـ سابن‌ها، اهالی سابین یك قسمت ازایتالیای قدیم.

۱۰ ـکلوزینها اهالی«کلوز» ازنواحی قدیمی‌که اهالی‌گل متصرف شدند.

مثل شما قرب جوار را می‌فهمیم. شما «آلپ» را دزدیدید، ما «کلوز» را می‌گیریم. روم میگوید، شما کلوز را نخواهید گرفت. «آنوقت برنوس» روم را متصرف شد. سپس فریاد زد: «وای برمغلوب شدگان!»[1] این است حق! آه! در این عالم چقدر جانور گوشت خوار هست! چقدر عقاب هست! چقدر عقاب هست! من از ترس مثل جوجه می‌لرزم.

گیلاسش را سوی ژولی‌پیش برد که‌آنرا پرکرد، سپس نوشید وکلام خود را دنبال کرد، تقریباً بی‌آنکه کلامش با این جام شراب (که هیچکس، و خودش هم آنرا ندید) قطع شده باشد، گفت:

ـ برنوس که روم را می‌گیرد یك عقاب است، صراف که‌آن دخترك قشنگ را می‌گیرد یك عقاب است، اینجا هم مثل‌آنجا اثری ازعفت نیست. پس بهیچ چیز معتقد نباشیم. جزیك حقیقت درعالم نیست وآن باده نوشی‌است! شما هرعقیده داشته باشید، خواه مثل بلوك «اوری»[2] طرفدار خروس[3] لاغرباشید یا مانند بلوك گلاریس[4] طرفدار خروس فربه، فرق نمیکند، باده بنوشید. شما بامن از، بولوار، از دسته، از جمعیت، وازچیزهای دیگرسخن می‌گویید. آه! پس بازانقلابی درپیش است؟ این فقر خداوند از حیث وسایل، نسبت به او متعجبم میکند. باید که هر لحظه به‌پیه اندود کردن شکافهای حوادث مشغول شود. این، معلق میماند، پیش نمیرود. فوراً انقلابی لازم‌است. خدای مهربان همیشه دستهایش از این روغن کثیف که بـرای چرخاندن ماشین حوادث بکار میبرد سیاه است. من اگر بجای او میبودم‌کاررا آسانتر میکردم، هرلحظه مکانیکم‌را عوض نمی‌کردم، نوع بشررا باشتاب براه‌رفتن‌وامیداشتیم، امور را حلقه بحلقه بی‌گسستن رشته بهم میبافتم، دیگر تدابیر احتیاطی لازم نمیداشتم، وبه فهرست خارق العاده محتاج نمیبودم. چیزی که شما وامثال شما ترقی مینامید با دو «موتور» پیش‌میرود که عبارتند ازآدمیان وحوادث اما موضوع ملال‌آور اینست که، گاه گاه، یك امراستثنایی‌لازم است. بـرای حوادث. وهمچنین برای مردان، جمعیت عادی کافی‌نیست. بین مردم نوابغ لازم است وبین حوادث،انقلابات. ـ سوانح بزرگ، بمنزلهٔ قانون است؛ نظام امورنمی‌تواند از آنها درگذرد، و بمشاهدهٔ ظهور ستاره‌های دنباله‌دار هرکس میتواند باور کند که آسمان‌هم احتیاج به‌بازیگرانی درصحنهٔ‌نمایش دارد. درموقعی که کمتر انتظار میرود، خداوند، یك اثرجوی‌را روی دیوار آسمان اعلان میکند. ستارهٔ عجیبی پدیدار می‌شود که دم بزرگی به تهش دارد، ایـن سبب مردن قیصر می‌شود. بروتوس یك ضربت کارد باو میزند، و خدا یك ضربت ستارهٔ

---

۱ ـ Vae victis عبارت لاتن یعنی «وای برمغلوب شدگان!»

۲ ـ اوری اسم بلوکی است درسویس که یکی‌از سه بلوك بدوی اتحاد کنگرهٔ «وین» بود.

۳ ـ خروس یکی از نشانه‌های ملی فرانسه که در دوران انقلاب کبیر بر پرچمهای فرانسه نقش میشد. درزمان امپراتوری موقوف شد، در ۱۸۳۰ باز معمول شد وتا زمان ناپلئون سوم باقی‌بود.

۴ ـ Glaris بلوکی‌است در سویس.

دنباله‌دار، ترق تورق! یك روشنایی شمالی پیدا شد؛ آن انقلاب است، آن یك مرد بزرگ است. ـ ۹۳ با حروف درشت، ناپلئون دریك خط برجسته. ستارهٔ دنباله‌دار ۱۸۱۱ بالای آگهی! آه! چه آگهی لاجوردی زیبایی! سرتا پا آراسته به شعله‌وریهای غیرمترقب! بوم، بوم! نمایش خارق العاده! چشم بالا کنید ، ساده لوح‌ها، اینها همه بی‌سروتهند، هم ستاره وهم درام. ای خدای مهربان، این خیلی است، اما کافی نیست، این دست‌آویزها که درموارد استثنایی بدست گرفته می‌شوند ظاهراً عالی بنظرمیرسند اما تهی‌دستی از آنها احساس میشود. دوستان من، دوستان من، این دیگر آخرین تدبیر پروردگار است. یك انقلاب، چه‌چیزرا اثبات میکند؟ اثبات میکندکه کفگیر به‌ته دیگ‌خداخورده است. یك کودتا میکند، برای‌آنکه یك نوع گسیختگی‌بین حال وآینده ایجادکند، وبرای آنکه او یعنی‌خدا نتوانسته است دو سررشته را بهم متصل کند. رویهم،این موضوع فرضیات مرادرخصوص چگونگی‌اقبال «یهوه» تأیید میکند؛ وبمشاهدهٔ اینهمه آشفتگی دربالا ودرپایین، اینهمه مسکنت ولئامت ودنائت وفلاکت، در آسمان و برزمین، ازآن مرغ که یك حبه ارزن ندارد تا من که صد هزار لیور درآمد ندارم، بمشاهدهٔ سرنوشت بشری که بسیارمندرس است، تاسرنوشت سلطنت که طناب‌دار را نشان میدهد، شاهدمن پرنس دوکنده کـه بدار آویخته شد ، بمشاهدهٔ زمستان که چیزی جز یك دریدگی درسمت الرأس که باد ازآن میوزد نیست، بمشاهدهٔ اینهمه جل وجنده درفروغ ارغوانی‌تر وتازهٔ صبحدم برفراز تپه‌ها، بمشاهدهٔ قطرات شبنم، این مرواریدهای بدل، بمشاهدهٔ یخچه، این الماس دروغین، بمشاهدهٔ انسانیت دوخت در رفته و حوادث وصله خورده، واینهمه لك وپیسه برروی آفتاب، و اینهمه حفره برچهرهٔ ماه، بمشاهدهٔ اینهمه بینوایی در همه‌جا، من حدس میزنم کـه خداوند غنی نیست. ظاهراً غنی بنظر میرسد، راست است، اما من در باطنش ناراحتی‌هایی احساس میکنم . یك انقلاب به عالم میدهد، همچنانکه یك تاجر کـه صندوقش تهی است یك مجلس ضیافت عالی برپا کند. آدمی دربارهٔ خدایان نباید بظاهر حکم کند. من زیرطلا کاریهای آسمان یك عالم پراز فقر می‌بینم. دردایرهٔ خلقت ورشکستگی پیدا شده است. ازاین جهت است کـه من ناراضیم. ملاحظه کنید، پنجم ژوئن است، تقریباً مثل شب است ؛ ازصبح امروز من منتظرم که روشنایی روزپدیدار شود، هنوز نیامده است وحالا باشما نذر میبندم که تاآخر روزهم نخواهدآمد. این مثل‌نادرستی نوکری است که بـاو پول کم بدهند ، بله، همه چیز بی‌ترتیب شده است، هیچ‌چیز با هیچ چیز جور نمی‌آید، این دنیای کهن‌کاملا خمیده شده. من میروم خودم را درصف مخالفان جـا میکنم. همه چیز کج و کوله است؛ عالـم خلقت اسباب زحمت است، کاملا مثل بچه‌ها است،آنانکه میخواهند، ندارند وآنانکه نمی‌خواهند دارند، حاصل جمع، من کینه دارم . بعلاوه لکل دومو، این‌کله طاس کچل، مرا از دیدنش غصه‌دار می‌کند. وقتی‌که فکرمیکنم با این‌آقای زانو[1] همسالم می‌بینم کـه پست شده‌ام . از این گذشته من فقط انتقاد می‌کنم، اما فحش نمیدهم. عالم خلقت همانست که هست.

---

۱ ـ چون سراین شخص بیمو وشبیه به کاسهٔ زانو بوده « گرانتر» اورا آقای زانو نامیده است .

من اینجا بی‌هیچ قصد شرارت‌آمیز و برای برائت ذمهٔ خودم حرف میزنم. ای‌پدر ابدی، مراتب قطعی احترامات فائقهٔ مرا بپذیرید. آه! بهمه مقدسان اولمپ و بهمه خدایان فردوس قسم که من برای پاریسی بودن یعنی‌برای جست وخیز همیشگی‌مثل یك توپ بین‌دو «راکت»[1] ازدستهٔ ولگردها بدستهٔ پرجاروجنجال‌ها آفریده نشده‌بودم. من‌خلق شده بودم برای‌آنکه ترك باشم وازصبح تاشام لکاته‌های شرقی‌را تماشا کنم‌که مشغول رقصهای مصری هستند، همان رقصها که مثل رؤیای مرد پاکدامن، لرزان وهیجان‌آلود است، یا ازروستائیان «بوس»[2] باشم، یایکی‌ازآن نجیب زادگان «ونیز» باشم که محصور میان خانم‌نجیبها هستند، یایك شاهزادهٔ کوچك آلمان باشم که یك نیمه پیاده نظام برای اتحاد ممالك ژرمنی‌تهیه می‌کند واوقات بیکاریش را به‌خشکاندن جورابهایش روی چپرش یعنی‌روی مرزش میگذراند! من برای این سرنوشتها آفریده شده بودم! بله! گفتم ترك، و حرفم را هیچ پس نمی‌گیرم. من چیزی ازاین مطلب نمی‌فهمم که عادتاً ترکها را ببدی یاد میکنند؛ مسلمان چیزهای خوب دارد؛ گرامی باد مخترع سرای حوریان وفردوس «ادالیکها»![3] نسبت به‌آیین محمدناسزانبایدگفت. این یگانه آیینی است که‌آراسته به‌یك مرغدان است، بهمین جهت من اصرار به باده‌نوشی دارم. ـ زمین یك حماقت بزرگ است. پیدا است که همه این ابلهان میروند زد وخورد می‌کنند، سروصورت یکدیگررا میشکنند، یکدیگررا میکشند، آنهم در وسط تابستان، در ماه «پره ریال»[4]، در موقعی که بخوبی میتوانند بازوی نازنینی را در بازو اندازند وبه گردش‌روند، ودر مزارع، استکان عظیم چای علفهای بریده شده را بو کنند! حقیقة این مردم، بی‌اندازه ابلهی می‌کنند. یك چراغ لنترکهنهٔ شکسته که هم اکنون در دکان سمسار دیدم فکری بمن تلقین کرد، هنگام آن رسیده است که نوع بشر را نورانی کنند. بله، می‌بینید که من باز محزونم! اینست نتیجهٔ غورت دادن یك صدف و یك انقلاب در کنار داشتن! باز مصیبت زده شدم! اوه! این دنیای پیر چه هولناك است! مردم اینجا برای هم دست وپا می‌کنند، همدیگر را پایین می‌کشند، همدیگر را به فحشاء میکشانند، همدیگر را می‌کشند، بهمدیگر عادت می‌کنند!

وگرانتر پس‌ازاین‌هجوم فصاحت، مبتلابه‌یك‌هجوم سرفه شد که بسیاربجابود. ژولی‌گفت، اماراجع به‌انقلاب، همچو پیدا است که مسلماً ماریوس عاشق است. لگل پرسید: هیچ معلوم شده است که عاشق کیست؟

ــ نه.

ــ نه.

---

۱ ـ راکت آلت معروف بازی تنیس.

۲ ـ بوس Beauce یك ناحیهٔ قدیم فرانسه، حاصلخیز وپر ثروت.

۳ ـ ادالیك لفظ ترکی‌است بمعنی‌کنیزهای خوشگل.

۴ ـ پره ریال ماه نهم تقویم جمهوری‌خواهان فرانسه است که بیستم ماه مه شروع و۱۸ ماه ژوئن ختم می‌شود.

ـ میکویم، ده![1]

گرانتر با صدای بلند گفت ، عشقهای ماریوس! من از همینجا همه چیز را می‌بینم؛ ماریوس خود یك مه است وباید یك بخار پیدا کرده باشد. ماریوس ازنژاد شاعر است . وقتی که می‌گویند شاعر مثل اینست که بگویید دیوانه . آپولوی ثمبره‌یی[2]ماریوس،وماری‌یش، یاماریایش، یاماریونش باید عشاق مضحکی باشند. پیش من روشن است که این چگونه عشقی است؛ نشأه‌هایی است که در خلال آنها بوسیدن از یاد میرود! در روی زمین پاکدامن ولی‌درابدیت بکار یکدیگرمشغول. اینهاجانهایی هستند که شعوردارند. توی ستاره‌ها بغل هم میخوابند.

گرانترمی‌خواست بطری دوم وشاید خطابهٔ دومش راهم شروع کند که ناگهان موجود جدیدی‌ـ‌ازسوراخ‌چهار گوش پلکان بیرون آورد. این پسربچه‌یی بود تقریباً ده ساله، ژنده‌پوش، کوچك، زرد رنگ، چهرهٔ پوزه‌دار، چشمان تند، بی‌اندازه پرمو، خیس ازباران، باظاهر راضی .

بچه که هیچیك ازاین سه تن‌را نمیشناخت بی‌تردیدیکی را برگزید، یعنی به لگل دومو نزدیك شد وازوی پرسید،

ـ آقای بوسوئه شمایین؟

لگل گفت، بله. این اسم کوچك من است. ازمن چه میخواهی؟

بچه گفت، الان میگم، توبولوار یه گندم گون درشت بمن گفت، ننه هوشلورو میشناسی؟ من گفتم،آره کوچهٔ شانوره‌ری؛ بیوهٔ اون پیرمرد. بمن گفت، برواونجا. آقای بوسوئه‌رو اونجاخواهی‌دید.ازقول من بهش بگو«آ.ب.ث.» ـ بنظرم که خواسته باشما شوخی‌کنه. نیست؟ بمن ده شه‌یی‌ام پول داد.

لگل گفت ، ژولی ، ده سو بمن قرض بده! (وروبه گرانتر کرد) ، ده‌سو هم تو بده گرانتر.

این بیست شاهی‌شد که لگل به‌بچهٔ ژنده پوش داد.

پسربچهٔ کوچك گفت، مرسی‌آقا.

لگل پرسید، اسمت چیست؟

ـ ناوت ، دوست گاوروش.

لگل گفت، پیش ما بمان.

گرانتر گفت، بمان با ما غذا بخور.

طفل جواب داد ،

---

۱ ـ قبلاً گفتیم که ژولی‌مبتلا به‌زکام بود و«تودماغی» حرف میزد، پس بجای حرف «ن» «د» و بجای «non» «don» می‌گفت و ما هم بمتابعت از نویسنده بجای «نه» «ده» نوشتیم .

۲ ـ Thymbrœus Apollo آپولن رب‌النوع معروف یونان که در هر یك از نواحی ومتصرفات این کشور بنحوی نمایش داده میشد وصفات خاصی بوی نسبت می‌دادند. ازجمله در «ثمبره» ازشهرهای آسیای صغیر آپولون عنوان خاص و صفات ممتازی داشته است.

ــ نمی‌تونم، من‌از هیئت تشییعم، منم که فریاد میزنم، پست‌باد پولینیاك.

پایش را از عقب مقداری برزمین کشاند. با این حرکت ، محترمانه‌ترین سلام را که امکان داشت داد ورفت.

چون کودك بیرون رفت، گرانتررشتهٔ کلام را باز گرفت وگفت:

ــ این یك لات خالص است. درعالم لاتی هم تنوع بسیار است، لات محضری محرر نام دارد . لات مطبخی « سرپایی » است، لات ملوانی « وردست » است، لات پیشخدمتی «خانه شاگرد» نامیده میشود ، لات دریانوردی « بچه ملوان » است.لات سرباز «طبال» است، لات نقاشی «شاگرد» است، لات بازاری «بچه تاجر»،لات درباری پیشکار، لات سلطنتی ولیعهد، ولات خدایی«ملائکه».

لگل که غوطه‌ور درتفکربود دراین موقع گفت:

ــ آ.ب.ث. یعنی به‌خاك سپردن لامارك.

گرانتر گفت : گندم‌گون درشت که این پیغام را برای تو فرستاده است آنژولراس است.

بوسوئه گفت، خواهیم رفت؟

ژولی‌گفت: باران میبارد. من قسم‌خورده‌ام که درآتش بروم ودر آب نروم. دلم نمی‌خواهد که باز زکام بگیرم.

گرانتر اظهار نظر کرد: من همینجا میمانم. من یك ناهار را به یك کالسکهٔ نعش‌کش ترجیح میدهم.

لگل گفت: نتیجه اینکه ما همینجا میمانیم. بسیار خوب، پس شراب بنوشیم. ازطرف دیگر ممکن است‌انسان درمراسم به‌خاك‌سپاری نباشد اما درآشوب‌واردباشد.

ژولی‌گفت، آه! آشوب! من که نیستم.

لگل دستهایش‌را بهم مالید وگفت:

ــ بازهمان بازی انقلاب ۱۸۳۰ است. درحقیقت دست وپای مردم‌رامیبندد.

گرانتر گفت. این انقلاب شما تقریباً برای من تفاوت ندارد. من از دولت فعلی نفرتی ندارم . این تاجی است که بصورت یك شبکلاه پنبه‌یی در آمده است . عصای شاهی بزرگی است که سرانجام چتر بارانی شده است. راستی خیال می‌کنم که امروز لوی فیلیپ می‌تواند از سلطنتش از دوطرف استفاده کند، آنطرفش را که عصا است می‌تواند روبه ملت دراز کند و طرف دیگرش را که چتر است به طرف آسمان باز کند.

تالار تاریك بود. ابرهایی غلیظ روشنایی‌روز را ازمیان میبردند. نه‌درمیخانه کسی بود نه درکوچه. مردم همه رفته بودند «حوادث را ببینند».

بوسوئه فریاد زنان گفت، ظهر است یا نصف شب ؟ چشم چشم را نمی‌بیند . ژیبلوت، چراغ !

گرانتر، غمزده، شراب مینوشید.

در آن هنگام غرولند کنان گفت، آنژولراس مرا تحقیر می‌کند. آنژولراس گفته است، ژولی‌ناخوش است، گرانتر هم مست است. «ناوت» را فقط برای بوسوئه فرستاده است. این پسر،اگربسراغ من آمده بود دنبالش میرفتم. پس بدابحال آنژولراس!

من برای مراسم به‌خاك سپردنش نخواهم رفت.

چون این تصمیم گرفته شد بوسوئه وژولی و گرانتر دیگر از میخانه حرکت نکردند. مقارن دوساعت بعداز ظهر، میزی که پشتش نشسته بودند پوشیده ازبطریهای خالی بود. دوشمع‌درآن میان میسوخت، یکی دریك شمعدان مسی یکسره سبزشده، دیگری دردهانهٔ یك صراحی‌ترکیده. گرانتر، ژولی وبوسوئه را سوی شراب کشانده بود. ژولی وبوسوئه «گرانتر» را سوی شادی‌بازگردانده بودند.

اما گرانتر ازظهرببعد درنوشیدن شراب، این سرچشمهٔ پیش‌پا افتادهٔ رؤیاها، ازاندازه‌گذرانده بود. شراب پیش‌می‌پرستان جدی، جز یك محبوبیت قابل ملاحظه ندارد. از لحاظ مستی یك افسون سیاه هست و یك افسون سفید[1]. شراب جز افسون سفید نیست . گرانتر بطور خطرناکی اهل تخیل بود. تیرگی یك مستی شدید اگر در ظلمانیش را بروی او نیمه باز می‌کرد بجـای آنکه متوقفش سازد سوی خویشش می‌کشاند. بطریها را کنار گذاشته و «لیوان» [2] را پیش کشیده بود . لیوان گرداب است . چـون در دسترسش نه افیون داشت ونه حشیش، و چون می‌خـواست مغزش را با ابهام پر کند ، بهاین لیوان، بهاین مخلوط وحشت‌آور عرق و آبجو انگلیسی و افسنتین که بیخودی و بی‌خبری چنین ترسناکی ایجـاد می‌کند متوسل شده بـود . ازاین سه بخار، بخارآبجو، عرق وافسنتین، است که رخوت جان‌آدمی ساخته میشود. اینها سه‌ظلمات مخوفند؛ پروانهٔ آسمانی[3] درآن غرق میشود؛ و آنجـا میـان دودی حجاب مانند که مبهماً بصورت بال‌وپرخفاش متراکم شده‌است، سه‌خشم خاموش برای خود میـازدکه عبارتند از، کابوس، تاریکی، مرگ، و هرسه برفراز پسیشهٔ[4] غرقه در خواب بال میزنند.

گرانترهنوز باین‌سرمنزل شوم نرسیده‌بود؛ دور ازآن بود. بحدافراط خوش بود وبوسوئه و ژولی‌سر بسرش میگذاشتند. گیلاسهاشان را بهم میزدند. گرانتر بر اظهار بیمورد کلمات وافکار، پریشانی حرکاتدا هم می‌افزود؛ با تبختر پنجهٔ چپش‌را روی زانویش می‌گذاشت، بازویش خم‌شده بشکل‌گونیا، کراواتش بازشده، سوار یك چهارپایه،گیلاس لبالبش دردست‌راست، این کلمات باشکوه‌را سوی ماتلوت،خدمتکار درشت‌هیکل، پرتاب می‌کرد.

ــ چه شود اگر درقصررا بگشایند، مردم اعضاء آکادمی فرانسه باشند و حق داشته‌باشند که مادام «هوشلو» را ببوسند! می بنوشیم.

---

۱ ـ Magie بمعنی سحـر و افسون است و در زبـان فـرانسه ، افسون سیاه Magie noire را بمجن گیری واحضار ارواح و افسون سفید Magie blanche را به حقه بازیهای کوچکتر از قبیـل چشم‌بندی وتردستی اطلاق می‌کنند. مقصود نویسنده اینست که شراب اولین مرتبهٔ تاریکی روح وعقل است.

۲ ـ مراد ازلیوان، پیمانهٔ خاصی‌است که‌آبجو یانوشابه‌یی که مرکب ازعرق و آبجو وافسنتین. است ومقصود نویسنده نیزهمانست ، درآن نوشیده میشود.

۳ـ مرادروح است‌که‌فرانسویان پروانهٔ آسمانیش‌مینامند ومامرغ باغ‌ملکوت.

۴ـ اشاره به‌افسانهٔ پسیشه Psyché ازحکایات اساطیر یونان.

و رو به‌مادام هوشلو می‌کرد ومی‌گفت:

ـ ای زن که ازفرط استعمال، عتیقه و متبرك شده‌یی، پیش بیا تا من تماشایت کنم!

و ژولی فریادکنان می‌گفت:

ـ آقای باتلوت وژیبلوت، دیگرمشروب به‌گرانتر ندهید. دیوانه‌وار پولهارا میخورد. باین‌زودی، ازصبح تابحال، با ولخرجی بیشعورانه‌اش دوفرانك ونود و پنج سانتیم را بلعیده‌است.

گرانتر فریاد میزد: کدام بیشعور بی‌اجازهٔ من ستاره‌هارا ازقلابهای آسمان بازکرده وبشکل شمع‌روی میزگذاشته‌است؟

بوسوئه با آنکه بسیار مست‌بود آرامش‌را ازدست نداده‌بود.

کنار پنجرهٔ گشاده نشسته، پشتش‌را درمعرض قطرات باران قرارداده بود ودو دوستش‌را سیاحت میکرد.

ناگهان پشت‌سرش غوغایی‌ازصدای قدمهای شتابان شنید و فریادهایی بگوشش رسید که می‌گفتند: «مسلح شوید!» خودرا گرداند ودرکوچهٔ «سن دنی»، ته‌کوچهٔ «شانوروری»، آنژولراس را که میگذشت، تفنگ بدست، گاوروش را با پیشتابش، فویی را با شمشیرش، کورفراك را با قداره‌اش، ژان پروور را باتفنگ فتیله‌یش، کونبوفر را با تفنگش، باهورل را با قرابینه‌اش وهمه‌جمعیت مسلح و خشمگینی را که بدنبال داشتند مشاهده‌کرد.

درازای کوچهٔ شانوروری بیش‌از یك‌تیررس قرابینه‌نبود. بوسوئه با دودستش درطرفین دهانش یك‌بلندگو ساخت وفریاد زد:

ـ کورفراك! کورفراك! هوی!

کورفراك این صدا را شنید، بوسوئه‌را دید، چندقدم درکوچهٔ شانوروری‌نهاد، و فریاد کنان گفت: «چه میخواهی؟» و فریادش بایك. «ـ کجا میروی؟» متقاطع شد.

کورفراك جواب داد: میرویم یك سنگر بسازیم.

ـ خوب، اینجا! جای‌خوبی‌است اینجا بسازید!

کورفراك گفت: راست میگویی «اگل».

وبیك اشارهٔ کورفراك، جمعیت، شتابان وارد کوچهٔ «شانوروری» شد.

-۳-

رفته رفته تاریکی «گرانتر» را فرا میگیرد

واقعاً جا نشان دادنی شایان‌ستایش‌بود: مدخل کوچه‌گشاد، تهش تنگ ومانند بن‌بست،ـ زیرا که کورنت درآن نقطه، تنگی وفشردگی کاملی ایجاد میکرد،ـ کوچهٔ

«موندهنور» ازطرف چپ وراست بسهولت برای مسدودشدن مهیا، ازهرطرف حمله غیرممکن جزازجهت کوچهٔ سی‌دنی یعنی‌حمله از روبرو، وبی‌حفاظ. بوسوئهٔ مخمور نظر اجمالی آنیبال.ناشتارا بکار برده بود.

بفشار جمعیت، وحشت همه‌کوچه‌را فرا گرفته‌بود. راهگذری نبودکه پنهان نشده‌باشد. بسرعت‌برق درته کوچه، سمت‌راست، سمت چپ. دکانها، کارگاهها، درهای رفت وآمد، پنجره‌ها ، کرکره‌ها، روزنه‌هـای زیرشیروانی، روردی های تخته‌یی، از طبقهٔ همکف عمارت گرفته تازیر شیروانی‌ها بسته شده‌بودند. یك پیره زن وحشتزده تشکی‌را با دوچوب بلند مخصوص خشك‌کردن لباس جلو پنجره‌اش نصب کرده‌بود تا تیرهای تفنگ را کم‌اثر کند. فقط عمارت میخانه باز مانده‌بود و این، دلیل‌موجهی داشت، یعنی جمعیت بدرونش هجوم کرده بود. خانم هوشلو ناله‌کنان میگفت: آه! خداوندا! آه! خداوندا!

بوسوئه باستقبال کورفراك پایین رفته‌بود.

ژولی که‌کنار پنجره آمده‌بود فریاد زد:

ــ کورفراك. لازم بود که یك‌چتر همراه داشته‌باشی. زکام خواهی‌شد.

در آندم، درچند دقیقه، بیست میلهٔ آهنین از طارمی های جلو میخانه کنده شده، در حدود بیست رج از سنگفرش کـوچه جمع شده بـود. گاوروش و باهـورل گاری یك آهکساز موسوم به «آنسو» را بین راه گرفته وسرنگون کرده‌بودند؛این گاری دوچرخه، حاوی سه چلیك بزرگ مملو ازآهك بود که‌آنها را زیر توده‌های سنگهای سنگفرش گذاشته بودند. آنژولراس درزیرزمین را برداشته، همه چلیکهای خالی زن بیوهٔ هوشلو را بیرون ریخته و کنار ظـرف های آهك جایشان داده بوده . فویی با انگشتانش کـه آموخته بهرنگ کـردن تیغه‌های باریك بادبیزن‌ها بود زیر چلیکهای آهك و زیر گاری، شمع محکمی از سنگه وکلوخ زده بود. این سنگ و کلوخ هم مثل‌چیزهای دیگرتهیه شده‌بود وکسی‌نمیدانست‌که اینهارا ازکجا آورده‌اند. تیرهای حمال ازجلوخان یك‌خانهٔ مجاورکنده شده‌بود. وقتی‌که بوسوئه و کـورفراك برگشتند نیمی ازکوچه باسنگری‌بلندتر از قد یك‌مرد بسته‌شده‌بود.ــ برای تکمیل‌هر بنا که ساختنش باخراب‌کردن چیزهای دیگر صورت میگیرد هیچ‌چیز مانند دست جماعت نیست.

ماتلوت و ژیبلوت با کارگران مخلوط شده‌بودند. ژیبلوت میرفت و با باری ازسقط بازمیگشت. واماندگیش بهسنگرکمك میکرد. این‌زن، سنگهای سنگفرش را چنان تقدیم میداشت که پنداشتی بطـری‌های شراب تقـدیم میکند، با همـان وضع خواب آلوده.

یك واگون اسبی‌که دو اسب سفید داشت ازته کوچه گذشت.

بوسوئه ازروی سنگهـای سنگفرش به‌آنـو جست، دوید، سورچی را متوقف ساخت، مسافران را پیاده کرد، برای پیـاده کردن خانمهـا بازو پیش‌برد، ممیـز را روانه کرد، وباز گشت. درحالی‌که دهـانهٔ اسبهارا گـرفته بود، و واگون را با خـود می‌آورد گفت:

ــ امنیبوسها حق ندارند ازجلوکورنت عبورکنند (واین جمله را بزبان لاتن

هم تکرار کرد.)

یك‌لحظه بعد، اسبها که ازمال‌بند باز شده‌بودند، آزاد و خودسرانه از کوچهٔ مونده‌تور میرفتند. امنیبوس‌عظیم به‌پهلو برزمین خوابانده شده‌بود وسدبندی کوچه‌را تکمیل میکرد .

خانم هوشلو، منقلب، به‌طبقهٔ اول پناهنده شده بود.

فروغ ازچشمانش‌رفته‌بود؛ نگاه میکرد بی‌آنکه ببیند، ودر دل فریاد می‌زد. فریادهای وحشت‌آلودش جرأت نداشتند تا ازگلویش بیرون‌آیند.

زیر لب میگفت. دنیا به‌آخر رسید.

ژولی بوسه‌یی برگلوی سرخ وچین‌خوردهٔ خانم هوشلو می‌چسباند وبه گرانتر می‌گفت :

ــ عزیـزم، همیشه بنظر من گردن یك زن از چیزهای بی‌اندازه خوشمزه بوده است.

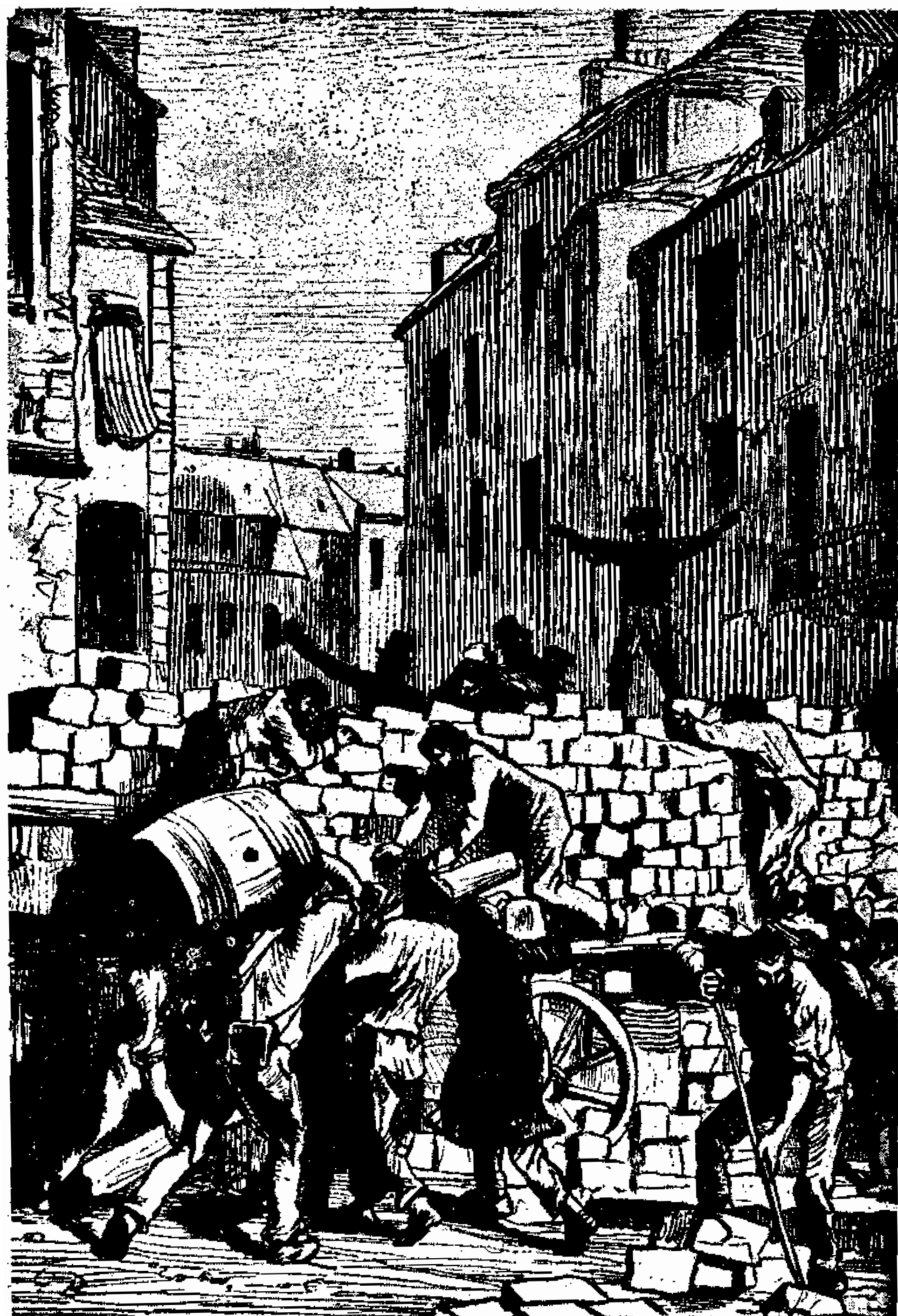
اما گرانتر ببالاترین نواحی‌آیین‌میخوارگی‌میرسید. چون ماتلوت بازبه‌طبقهٔ اول رفته‌بود گرانتر دست درکمر او انداخته‌بود و قهقهه‌های طولانـی خنده را سوی پنجره روانه‌میکرد.

فریادکنان میگفت:

ــ ماتلوت بدریخت است،ماتلوت رؤیای بدگلی‌را مجسم میکند! ماتلوت یك صورت وهمی‌است! اسرار ولادتش از این‌قرار است؛ یـك پیگمالیون[1] عهدعتیق کـه کارش ساختن تنبوشه‌های کنیسه بود یك بامداد زیبا عاشق یکـی ازآن تنبوشه‌ها کـه مخوف‌تر ازهمه بود شد، به‌درگاه رب‌النوع عشق استغاثه‌کرد که آن تنبوشه‌را بجنبش درآورد ودرنتیجه ماتلوت‌بوجودآمد. همشهری‌ها، نگاهش‌کنید؛ موهایی‌دارد برنگ کرومات دوپلمب، مثل موهای معشوقهٔ‌تی‌سین[2]، اما خودش‌دخترخوبی‌است. من‌ضامن که خوب جنگ خواهدکرد. هردختر خوب حاوی یك پهلوان‌است. اما ننه هوشلو، نیز یك‌شجاع کهنـال است. سبیل‌هایش را تماشاکنید! این‌را از شوهرش بارث‌برده! این‌زن مثل‌یك‌سرباز سوار است ! بله!.. او نیز جنگ خواهد کرد. خودشان دوتایی اسباب وحشت حومهٔ شهرخواهند شد. رفقا، ما دولت‌را سرنگون خواهیم کرد . این راست است که بین اسیدمارگاریك و اسیدفورمیك یازده قسم از اسیدهـای حد وسط وجود دارند. بعلاوه برای من‌هیچ فرق‌ندارد. آقایان، پدرمن همیشه‌ازمن بیزار بود زیراکه‌من نمی‌توانستم ریاضیات‌دافراگیرم . من‌چیزی جزعشق‌وآزادی نمی‌فهمم. من

۱ـ پیگمالون پیکرتراش مشهور زمان قدیم. افسانه میگوید‌که این حجار ، مجسمهٔ گالاته، پری مشهور را با نهایت‌زیبایی ساخت وخود عاشق بیقرارآن شد پس بدرگاه ونوس ربةالنوع زیبایی استغاثه‌کرد؛ ونوس مجسمه‌را جان‌داد و مجسمه‌ساز بـا آن عروسی‌کرد.

۲ـ تی‌سین Titien نقاش معروف ایتالیایی که بین تابلوهای معروفش تابلوی بی‌اندازه زیبایی هست موسوم به «معشوقهٔ تی‌سین» که مخصوصاً سروگیسوی آن بی‌نظیر است.



برای تکمیل آنچه‌ساختنش‌می‌بود خراب‌کردن چیزهای دیگراست هیچ چیز ما نند‌دست‌جماعت نیست

«گرانتر پسرخوب» هستم. چون هرگز پول نداشته‌ام به‌آن عادت‌نکرده‌ام وبهمین‌جهت هیچ وقت بی‌پول نبوده‌ام؛ اما اگرمن‌غنی میبودم، دیگر فقیری دردنیا نمی‌ماند! همه می‌دیدندکه چه میکردم! وه! چه‌خوب میبود اگرقلبهای خوب‌کیفهای پر پول می‌داشتند! چقدرکارها بهترمی‌شد! من‌پیش‌خود عیسی‌مسیح را بامکنت روتشیلد[1] تصور میکنم! او اگرچنین میبود چقدراحسان می‌کرد! ماتلوت ماچم‌کن! شما شهوت‌انگیز ومحجوبید! شما گونه‌هایی دارید که بوسهٔ یك خواهررا می‌طلبند و لبهایی دارید که بوسهٔ یك‌عاشق‌را خواستار میشوند!

کورفراك گفت، خفه‌شو، خمره!

گرانتر جواب داد:

ــ من قاضی بلدی[2] و رئیس «ژوفلورو»[3] هستم.

آنژولراس‌که بر بلندترین نقطه ایستاده‌بود وتفنگك بدست‌داشت ، زیباچهرهٔ با وقارش‌را بالا کرد. آنژولراس چنانکه میدانیم خوی خشن اسپارتی وطبع سختگیر روحانیان خشك‌را داشت. اگردستش میرسید درترموفیل[4] بالئونیداس[5] طعمهٔ مرگ میشد و «دروگدا»[6] را با کرومول[7] میسوزاند.

فریادکنان گفت، گرانتر، برو شرابت‌را بیرون ازاینجا زهرمار کن. اینجا جای مستی‌است نه‌جای بدمستی. سنگررا بی‌آبرو نکن.

این‌کلام غضب‌آلود تأثیرعجیبی در گرانتر بخشید. مثل‌این‌بود که یك‌گیلاس آب سرد برچهره‌اش افشانده‌باشند. بنظررسیدکه همانم ترك مستی‌گفته‌است. نشست، کنار پنجره آرنج برمیزی‌نهاد، باملایمتی‌وصف‌ناپذیر آنژولراس را نگریست‌وگفت:

ــ تومیدانی که من بتو معتقدم.

ــ گم شو!

ــ بگذار همینجا بخوابم.

۱ـ روتشیلد بانکدار معروف (۱۸۳۱ـ ۱۷۴۳)

۲ـ Capitoul نام قاضی‌های بلدی شهر تولوز.

۳ـ اسم آکادمی ادبی تولوزکه‌هرسال جوائز ادبی میدهد.

۴ـ و (۵) ترموفیل تنگهٔ مشهور تسالی و لئونیداس پادشاه اسپارت از سال ۴۹۰ تا ۴۸۰ پیش‌از میلاد بود. دراین‌تنگه لئونیداس میخواست باسیصدتن، قشون عظیم خشایارشا پادشاه ایرانرا درهم شکند. خشایارشا چون‌نمی‌توانست تصورکند که لئونیداس چنین دعوی بزرگی‌دارد باختصار برای اونوشت، «اسلحه‌ات را تسلیم کن!» لئونیداس درجواب نوشت: «بیابگیر!» . ایرانیان سرانجام راه تنگه را یافتند وحمله کردند ولئونیداس چون دیدکه راه فراری‌ندارد وناچار باید کشته‌شود همراهانش‌را به غذای ناچیزی‌دعوت‌کرد و درضمن گفت، «این طعام را بخورید، شب‌نزد مالك دوزخ شام خواهیم خورد.»

۶ـ دروگدا Drogheda شهر وبندر ایرلند.

۷ـ کرمول حامی جمهوریت، سپس پادشاه مستبد انگلستان.ــ دراین جمله نویسنده اشاره به‌غیرت وخشونت وآزادگی آنژولراس‌کرده‌است.

آنژولراس فریاد زد: بروجای دیگر بخواب .

اما گرانتر درحالی‌که چشمان پر محبت و مغشوشش را همچنان بسوی دوخته بود گفت:

ـ بگذار همینجا بخوابم، تا آنکه همینجا بمیرم.

آنژولراس با نگاهی تحقیرآمیز وراندازش کرد وگفت:

ـ گرانتر. تو برای معتقدبودن، برای‌فکرکردن، برای خواستن، برای‌زنده بودن وبرای مردن هم ناقابلی.

گرانتر باصدایی جدی گفت:

ـ خواهی دید.

بازهم چند کلمهٔ نامفهوم زیرلب‌گفت، سپس‌به‌سنگینی روی‌میزافتاد، وآنچنان که اثر بسیارعادی دومین مرحلهٔ مستی‌استکه آنژولراس وی‌را با خشونت وبسختی‌در آن انداخته‌بود، یک‌لحظه بعدبخواب رفت.

-٤-

امتحان تسلیت در زن بیوهٔ هوشلو

باهورل که ازسنگر بوجد آمده‌بود فریاد میزد:

ـ اینهم یک‌کوچهٔ دکلته[1]!..اینجورچه خوشگل‌شده!

کورفراک، هم در آن‌حال که میخانه‌را تاحدی خراب میکرد، میکوشید تا بیوه‌زن میخانه‌چی را تسلیت‌دهد. بهوی می‌گفت:

ـ ننه هوشلو، مگر آن‌روز، شکایت نمی‌کردیدکه شمارا به‌بازپرسی وبه‌دادگاه خلاف جلب کردند برای آنکه ژیبلوت یک روپوش تختخواب را از بالای پنجره تکانده بود؟

ـ چرا مسیوکورفراک عزیزم.آه! شمارابخدا، میخواهین اون‌میزرو هم‌ببرین توی اون چیز وحشت‌آورتون بگذارین؟.. هم برای اون روپوش وهم‌برای یه‌گلدون که از اتاق زیر شیروونی توی کوچه افتاد دولت صد فرانك ازمن جریمه‌گرفت! این افتضاح نیست؟

ـ البته ننه هوشلو! ما انتقام شمارا میگیریم.

ننه هوشلو، در این‌جبران خسارت که بهوی داده میشد، بنظر نمی‌رسید که صرفهٔ خودرا بخوبی می‌فهمد. راضی شده‌بود، اما مثل‌آن زن عرب‌که چون یک‌سیلی ازشوهرش خورده‌بود نزد پدرش دوید و درحالیکه فریاد انتقامجویی میزد گفت: ـ پدر، تو باید کارشوهر مرا عیناً تلافی‌کنی! پدر ازاوپرسید: به‌کدام گونه‌ات سیلی‌زد؟

1 ـ کوچه را که باسنگر بریده شده‌بود به‌یک لباس دکلته تشبیه‌کرده!

جواب داد ـ به‌گونهٔ چپم. پدر یك‌سیلی به‌گونهٔ راست دخترش زد وگفت: حالادیگر راضی‌باش، برو بشوهرت بگوکه اگر او یك‌سیلی به‌دخترمن زد، من‌هم تلافی کردم و یك سیلی به‌زن او زدم.

باران بند آمده بود . افراد جدیدی به‌جمعیت ملحق شده بودند. کارگران، زیر نیمتنه‌های کارگریشان یك چلیك کوچك باروت ، یك زنبیل حاوی بطری های زاج، دو یا سه مشعل مخصوص جشن کارناوال، ویك سبد مملو ازچراغ موشی آورده بودند که از جشن‌شاه مانده بود . مدت درازی ازآن جشن نگذشته بود. زیرا کـه روزاول مه منعقد شده‌بود.گفته میشدکه این تجهیزات ازطرف یك‌سقط فروش حومهٔ سنت‌آنتوان موسوم به«په‌پن» رسیده‌است.یگانه فانوس‌کوچهٔ شانوروری وهمه لنترهای اطراف، کوچه‌های مونده‌تور، سینی، پرەشور، گراندتروانندری، و پتیت‌تروانندری را می‌شکستند.

آنژولراس، «کونبوفر» و کورفراك ، همه‌چیز را اداره می‌کردند. همانوقت دوسنگر دریک موقع ساخته میشد که هردوبه‌خانهٔ کورنت تکیه داشتند و گونیـاپی تشکیل میدادند؛ سنگر بزرگترکوچهٔ شانوروری را می‌بست وسنگر کوچکتر کوچهٔ مونده‌تور را ازطرف کوچهٔ سینی مسدود می‌کرد. این‌سنگر اخیر، که بسیار تنگ و فشرده بود، جز با چلیکها وسنگهای سنگفرش ساخته نشده بود. آنجا تقـریباً پنجاه کارگر بودند؛ سی نفرشان مسلح به‌تفنگ بودند، زیراکه بین راه یك « عاریهٔ دسته ـ جمعی» ازیك دکان اسلحه‌فروشی‌کرده‌بودند.

هیچ‌چیز غریب‌تر ورنگارنگتر ازاین‌جمع نبود.یکی یک‌نیمتنه، یك‌شمشیر سوار، دوپیشتاب قلطاقی داشت. دیگری پیراهنی سردست‌دار پوشیده، کلاهی‌گرد بر سرنهاده، یک‌دبه‌ باروت به‌پهلو آویخته‌بود. یکی‌دیگر برگهای‌کاغذ تازهٔکبود برپیش سینهٔ خود دوخته‌بودو یک درفش زین‌دوزی بجای سلاح داشت. بین‌آنان‌کسی‌بود که فریاد میزد: «تاآخرین‌نفر ایستادگی‌کنیم وبا نوك سرنیزهٔ خودمان جان دهیم!» اما اوخود سرنیزه نداشت. شخص‌دیگری بر ردنگوتش یک تکه‌چرم زیر اسلحه ویک فشنگدان گارد ملی باجای مخصوص‌آن داشت که رویش بابشم قرمز نوشته شده بود، «فرمان عمومی» . تفنگ بسیارباشماره‌های افواج، کلاه‌کم، کراوات هیچ، بسی‌بازوی عریان، چند نیـزه؛ به‌اینهـا، همه سن‌هارا، همه چهـره هارا، جـوانان کوچك اندام رنگ‌پریده‌را و کارگران بندر را با رخساره‌های مفرغی‌بیفزایید. همه شتاب میکردند وهم درآن‌حال که بکمک یکدیگر کاری از پیش میبردند، از پیش‌آمدهای خوشی که ممکن‌بوددروی‌نماید سخن میگفتند،ـ ازاین‌قبیل‌که ـمقارن ساعت‌سه صبح ممکن است کمکهایی به‌آنان رسد،ـ که خاطـرجمع از رسیدن یک‌فوج هستند ،ـ که همه پاریس طغیان خواهدکرد.ـگفت‌وشنودهای مخوفی‌که یکنوع شادی قلبی‌باآن آمیخته بود. پنداشتی که همه برادرند؛ اما اسامی‌یکدیگررا نمیدانستند.ـ خطرهای بزرگ، این لطفـرا دارندکه برادری ناشناسان را ظاهر میـسازند.

آتشی درآشپزخانه افروخته‌بودند وآنجا دریک قالب گلوله‌ریزی، پارچها ، قاشقها، چنگالها و همه‌ظروف‌قلعی میخانه‌را ذوب میکردند. درخلال همه این‌احوال باده می‌نوشیدند. فشنگ و ساچمه‌های بزرگ با گیلاسهای شراب‌روی میزها درهم و

برهم ریخته‌بودند.درسالون بیلیارد، خانم‌هوشلو، ماتلوت وژیبلوت که هریک ازآنان با وضعی دگرگونه ازوحشت تغییر یافته‌بود، یعنی یکی‌احمق‌ترشده، دیگری به‌نفس ـ نفس‌زدن افتاده و آن دیگری پیرتر شده‌بود، قاب دستمالهـای‌کهنه را میدریدند و زخم‌بند تهیه می‌کردند؛ سه‌تن ازشورشیان به‌آنان‌کمک‌می‌کردند؛ سه‌مرد قوی‌هیکل، زلفی، ریشو، سبیلداربودند که قسمتهای کثیف، یا زبر ونخالهٔ پارچه‌هارا با دقتی‌که‌در خور زنان‌جامه‌دار است باناخن می‌کندند وآن سه زن‌را بلرزه در می‌آوردند.

مرد بلند قامتی‌که کورفراك وکونبوفر و آنژولراس هنگام وارد شدنش در جمعیت سرپیچ‌کوچهٔ «بی‌یت» دیده‌بودند در سنگر کوچک کار می‌کرد وخودرا مفید نشان میداد. گاوروش درسنگربزرگ کارمی‌کرد. اما جوانکی‌که برای‌دیدن‌کورفراك درخانهٔ او انتظار کشیده واز او سراغ مسیوماریوس را گرفته بود درهمان لحظه کـه امنیبوس ضبط وسرنگون شد ناپدید گردیده بود.

گاوروش، کاملا چالاك وخندان، خودرا مأمور به‌کار واداشتن دیگران‌کرده‌بود: میرفت، می‌آمد، بالامی‌جست، پایین می‌پرید،دوباره صعود می‌کرد، قیل‌وقال میکرد، شراره میافکند؛ مثل‌این‌بودکه برای تهییج دیگران به‌آنجا آمده‌است. آیا برای‌این کار، سیخکی داشت؟ آری، البته، بینواییش سیخکش بود. آیا بال وپری داشت آری، البته، دل‌خرمش بال وپرش‌بود. گاوروش‌یک‌گردباد بود. پیوسته دیده میشد؛ پیوسته صدایش شنیده میشد. هم درآن حال‌که درهمه‌جا بود هوارا نیز پرمیکرد. یک نوع موجود حاضر درهمه‌جا بودکه تقریباً ایجاد هیجان می‌کرد؛ توقف باوجـود او امکان نداشت. سنگر عظیم، سنگینی اورا بر پشت خود احساس می‌کـرد. بیکاره‌هارا اذیت می‌کرد، تنبلان‌را تهییج می‌کرد، فرومانده‌گان‌را راه می‌انداخت، کسانی‌را که درحال تفکر بودند بی‌حوصله میکرد، بعض را مسرور، برخی‌را خسته، عده‌یی را خشمگین میساخت، همه‌را بحرکت درمی‌آورد، به‌یک دانشجو سیخ می‌زد، کارگری‌را می‌گزید، خودرا میگرفت، میایستاد، باز راه میافتاد برفراز ازدحام وتلاش پرواز می‌کرد، از اینان سوی‌آنان می‌جست، منگ‌منگ میکرد، وز وز میکرد، موی دماغ همه میشد، و برسروروی همه می‌نشست؛ مگس کالسکهٔ عظیم انقلابی بود.

حـرکت دایـم در بازوهـایش و صـدای دایـم در ریه هـای کوچکش بود. فریاد میزد:

ــ یاللا! بازم‌سنگ بیارین! بازم چلیک بیارین! بازم ماشین بیارین! اوهوی، کجا رفتین؟ یه‌کوله‌بار گچ برسونین تااون سوراخو کور کنم. این سنگـرتون خیلی کوچیك شد. بایس بالاتر بره؛ همه‌چیزو روش بـذارین، پهلوش بـذارین، رو سرش بریزین،خونه‌روبشکنین. یه‌سنگر مثل چایی «ننه ژیبو»[1]. میمونه. نیگا کنین، اونجا یك در شیشه‌دار هست.

این، کارگران‌را به‌اعتراض واداشت. گفتند:

۱ـ ننه ژیبو یکی ازمیخانه‌داران آن عصربود که هرچه داشت مخصوصاً چای او بی‌اندازه کثیف وحاوی همه‌چیزبود.ـ پس گاوروش خواسته‌است بگوید که سنگر هم مانند چای ننه‌ژیبو باید حاوی همه‌چیز باشد.

ــ در شیشه دار! یه‌وجبی، در شیشه دارو واسه چیکار میخوایی ؟

گاوروش گفت، لندهورا! یه در شیشه‌دار تو یه سنگر، عالیه! ازحمله‌کردن به سنگرجلوگیری نمیکنه اماموقع تصرف سنگرمزاحم میشه.مگه‌شماها هرگز از بالای دیواری‌که روش بطری شکسته‌ریخته شده باشه برای دزدیدن سیب نرفته‌یین ؟ یه در شیشه‌دار پای آقایون گاردملی‌رو وقتی که بخوان بالای‌سنگر بیان میبره . بجون خودتون! شیشه خائنه. واقعاً رفقا قوهٔ تصور هیچکدومتون کامل‌نیست.

ازطرف دیگر،ازجهت پیشتاب بی‌چخماقش غضبناك بود. ازیکی سوی‌دیگری میرفت واعتراض‌کنان می‌گفت، یه‌تفنگ! من‌تفنگ میخوام! واسه‌چی یه تفنگ بمن نمیدین ؟

کونبوفرگفت، یه‌تفنگ بتو بدیم؟

گاوروش گفت، عجب! چرا ندین؟ من در ۱۸۳۰ وقتی‌که ملت با شارل دهم جنگ می‌کرد یه‌تفنگ داشتم!

آنژولراس شانه بالا انداخت‌وگفت:

ــ وقتی که مردهاهمه‌اینجاصاحب تفنگ شدند ، آنوقت به‌بچه‌ها تفنگ داده خواهد شد.

گاوروش روبه‌اوبرگشت ومغرورانه گفت،

ــ اگه تو پیش‌ازمن کشته‌بشی من تفنگ‌تورو ورمیدارم.

آنژولراس‌گفت، لات!

گاوروش گفت، کله‌خر!

یك جوان آراستهٔ سرگردان، که ته کوچه پرسه میزد، درآن موقع خودرا کنار کشید .

گاوروش چون اورا دید فریاد زد:

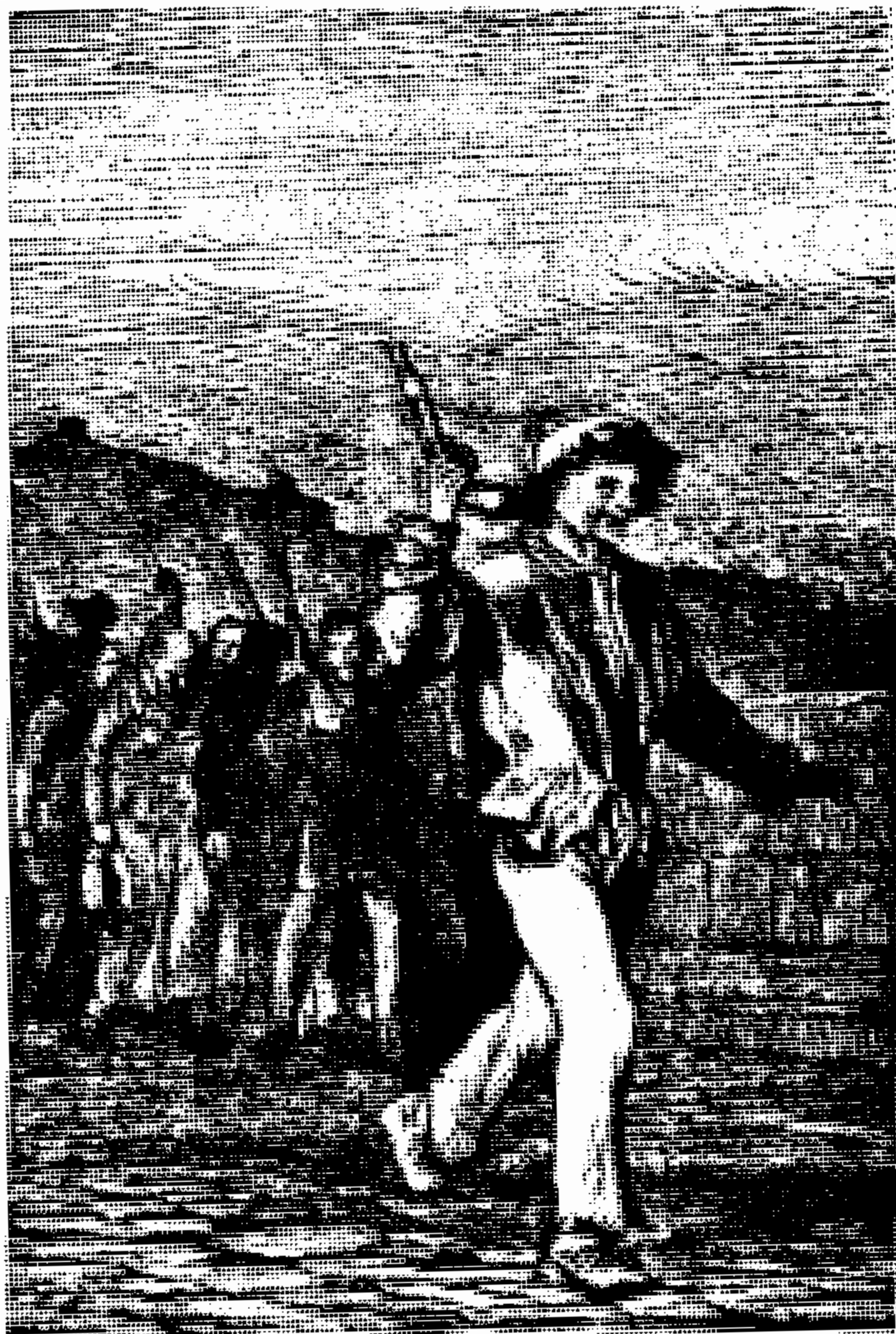
ــ جوونك! بیا پیش‌ما! آخه واسه این‌وطن کهنسال هیچکار نبایس‌کرد؟

جوان آراسته گریخت.

ــ۵ــ

تدارکات

روزنامه‌های آن‌عصرکه گفته‌اند سنگرکوچهٔ شانوروری، این «ساختمان تقریباً تسخیر نشدنی بحمله» بقول آنها، چندان‌بلندبودکه‌بسطح یك‌طبقهٔ اول عمارت میرسید، اشتباه کرده‌اند. حقیقت آنست‌که ارتفاع این‌سنگر بیش‌ازشش یاهفت‌پا نبود. بطرزی ساخته شده‌بودکه مردان جنگی میتوانستند بدلخواه، یا پشت‌آن پنهان وناپدیدشوند ویا بوسیلهٔ چهار ردیف سنگ‌که درقسمت داخل سنگر بصورت صفهٔ‌کوتاهی برسر هم قرارداده شده‌بود مشرف‌برسنگرباشند،ویا بقلهٔ سنگربالاروند. درخارج، جبههٔ‌سنگر،



حرکت دایم دربازوهایش و صدای دایم درریه های کوچکش

مرکب ازتوده‌های سنگ، وچلیکهای بسته شده با تیرها وتخته‌هاکه آنها نیز میان چرخهای گاری «آنسو» و اومنیبوس سرنگون، بسته شده بودند ، منظره‌یی فراخیده وپریشیده داشت. یك‌بریدگی کوچك که برای‌گذشتن یك‌تن کافی بود، میان دیوار خانه‌ها و انتهای سنگر یعنی دورترین نقطهٔ آن بمیخانه تعبیه کرده بودند، بطوری‌که بیرون رفتن یك‌فرد از آن ممکن‌بود. مال‌بند اومنیبوس راست‌قرار داده شده، و با طنابهایی بسته شده‌بود ویك پرچم سرخ بسر این مال‌بند نصب شده‌بود که بر فراز سنگر موج میزد.

سنگرکوچك مونده‌تور عقب ساختمان میکده پنهان‌بود و دیده نمی‌شد. این دوسنگر روبهم یك سنگر واقعی جنگی تشکیل میدادند. آنژولراس و «کورفراك» سنگربندی کنارکوچهٔ «مونده‌تور» را که بوسیلهٔ کوچهٔ «پره‌شور» راهی سوی بازارها بازمیکند مناسب ندانسته‌بودند، بی‌شك ازآن‌رو که میخواستند ارتباطی بابیرون‌داشته باشند ونیزکمتر باور می‌کردند امکان اینراکه ازطرف کوچهٔ خطرناك و سخت‌گذر «پره‌شور» مورد حمله قرارگیرند.

باستثناء این‌راه بازمانده، که چیزی‌را تشکیل میداد که اگر فولار[1] دیده بود درسبك سوق‌الجیشی خودآنرا « راه پیچیده » نامیده بود، همچنین باستثناء بریدگی کوچکی‌که رو به‌کوچهٔ شانوروری تعبیه شده بود، درون سنگر که میخانه در آن یك زاویهٔ برجسته تشکیل میداد بشکل‌یك چهارضلعی نامرتب بسته‌شده از هرطرف، به نظر میرسید. درحدود بیست‌قدم بین سد بزرگ وخانه‌های مرتفعی که ته کوچه را تشکیل‌میدادند فاصله‌بود بطوری‌که شخص می‌توانست بگوید که سنگربراین خانه‌های کاملامسکون اما بسته‌شده ازبالا تا پایین، تکیه کرده‌است.

همه این‌کار، بی‌شتاب، درکمتر از یك ساعت وبی‌آنکه این یك مشت مردان دلاور یك‌کلاه‌کرکی نظامی یا یك سرنیزه ببینند انجام‌یافت. بورژواهای انگشت‌شمار که‌گاه دراین‌لحظهٔ شورش نیز اتفاقاً ازکوچهٔ «سن‌دنی» میگذشتند، فقط نظری‌به‌کوچهٔ شانوروری می‌انداختند، سنگررا میدیدند وبرسرعت قدمشان میافزودند.

چون دوسنگرتمام شد و پرچم برجای خود قرار گرفت، میزی‌را از میخانه بیرون کشیدند؛ بعد کورفراك بالای میز رفت. آنژولراس صندوق چهارگوش را آورد وکورفراك درش‌را گشود . این‌صندوق انباشته ازفشنگ بود. وقتی‌که فشنگها دیده شد لرزش همه جمعیت‌را،وشجاعترین افراد را نیز، فراگرفت ویك‌لحظه‌سکوت حکمفرما شد.

کورفراك لبخندزنان فشنگهارا تقسیم‌کرد.

هریك از افراد سی‌فشنگ دریافت کرد. بسیاری ازآنان باروت داشتند وبه ساختن فشنگهای دیگر باگلوله‌هایی‌که ذوب میکردند پرداختند. اما چلیك باروت، روی یك‌میز جداگانه نزدیك‌پنجره بود، وذخیره بشمارمیرفت.

صدای احضار افراد نظامی‌که درهمه پاریس شنیده میشد قطع نشده بود. اما رفته‌رفته یك‌صورت عادی بخودگرفته بشکل صدای یکنواختی‌درآمده بودکه شورشیان

[1] ـ Folard دانشمند تعبیه‌الجیش فرانسوی (۱۷۵۲ ـ ۱۶۶۹)

هیچگونه توجه به‌آن نمیکردند. این صدا باموج‌زدن‌های‌شومش، گاه دور میشد وگاه نزدیك میآمد.

تفنگها و قرابینه‌هارا همه باهم، بی‌شتاب، باوقاری محتشمانه پر کردند. آنژولراس سه‌دیدبان درخارج سنگرها، یکی را درکوچهٔ شانوروری، یکی‌دیگررا در کوچهٔ پره‌شور وسومین‌را سرپیچ کوچهٔ پتیت تروانندری جای‌داد.

سپس، سنگرها ساخته‌شده، پست‌ها معین، تفنگها پرشده، دیده‌بان‌ها در جای خود، تنها، دراین‌کوچه‌های پرخطر که دیگر هیچکس درآنها عبور نمیکرد،محصور بین این‌خانه‌های ساکت وشبیه به مرده که هیچ حرکت انسانی درآنها احساس‌نمیشد، پیچیده شده درسایه‌های متزاید شفق که رفته‌رفته درخلال این ظلمت واین سکوت‌که پنداشتی چیزی درآن‌درکارپیش‌آمدن‌است درمیگرفتندونمیدانم چه‌حالت رقت‌انگیز وسهمگین درآنها وجود داشت، جدامانده، دورافتاده، مسلح، مصمم، آرام، آسوده خاطر، به‌انتظار نشستند.

-٦-

در انتظار

در این ساعات انتظار چه‌کردند؟

باید این‌را بگوییم، زیرا که این‌تاریخ است.

هنگامی‌که مردان فشنگ میساختند و زنان زخم‌بند تهیه میکردند، هنگامی که یك روغن‌داغ‌کن بزرگ، مملو ازقلع وسرب گداخته برای قالب‌های گلوله‌ریزی، روی‌یك‌کوره‌پراز آتش وپرازحرارت دود میکرد، هنگامی‌که‌دیدبانان بر فراز سنگر، سلاح بردست، مترصدبودند ، هنگامی‌که آنژولراس که تفریح برای او ممتنع بود دیدبانان را مراقبت‌میکرد، کونبوفر،کورفراك ، ژان‌پروور، فویی، بوسوئه، ژولی، باهورل و نیز چند تن دیگر ، یکدیگر را باز یافتند، مانند آرامترین ایام مباحثهٔ طلبه‌گی‌شان، گردهم آمدند، و در یك گوشهٔ میخانه که به یك زیرزمین محصور و محفوظ از گلوله تبدیل یافته بود، در دوقدمی سنگری که بالابرده بودند، درحالی که قرابینه های مملو از باروت وپر شده‌شان را به‌پشت صندلی‌شان تکیه داده‌بودند، این جوانان زیبا با همه نزدیکی‌شان به یك ساعت قاطع، سرگرم سرودن اشعار عاشقانه شدند.

چه اشعار؟ اینها،

بخاطر داری زندگانی شیرینمان‌را،
هنگامی‌را که هردو دربهار جوانی بودیم،
و در دل، هیچ حسرت نداشتیم،
جز آنکه خوش‌باشیم، جز آنکه عاشق باشیم؟

هنگامی‌که چون سن ترا بر سن‌خود میافزودم،
هردو باهم بیش‌ازچهل سال نداشتیم،
و در زندگانی فقیرانه وکوچکمان،
همه‌چیز،وزمستان نیز ، برای‌ما بهار بود،

چه خوش‌روزگاری! مانوئل[1]، مغرور وعاقل بود،
پاریس در جشن‌های مقدس غوطه میخورد،
فوا[2] صاعقه میافکند، ونیمتنهٔ تو
سنجاقی داشت که من خودرا باآن می‌آزردم.

همه‌کس درجمال تو سیرمیکرد.من‌مثل یك وکیل مدافع بی‌دلیل،
هنگامی‌که ترا برای ناهارخوردن به «پرادو» میبردم،
چنان خوشگل بودی که خیال می‌کردم.
سرخ گلها بر می‌گردند ونگاهت میکنند.

حرفشان‌را میشنیدم که میگفتند: «چه خوشگل است!
چه بوی خوشی‌دارد، چه گیسوی پرپیچ وخمی!
زیر شنل کوچکش، پروبالی نهفته‌است!
کلاه زیبایش بزحمت نمایان‌است.»

باتو قدم میزدم، وبازوی نرمت‌را میفشردم،
راهگذران می‌پنداشتند که عشق دلفریب،
ماه شیرین آوریل وماه زیبای مه را،
در وجود سعادتمند ما بعروسی واداشته‌است.

در بروی غیر بسته‌بودیم، پنهان وراضی می‌زیستیم.
غذامان عشق بود، همان نازنین میوهٔ ممنوع؛
دهان من‌هنوز چیزی نگفته‌بود.
که دل تو جوابش‌را می‌گفت.

سوربون یك جایگاه چوپانی بود،
که من در آن، شب تا بسحر ترا می‌پرستیدم.

۱ـ «مانوئل» Manuel خطیب معروف فرانسوی (۱۸۲۸ ـ ۱۷۷۵)
۲ـ «فوا» Foy ژنرال‌بزرگ فرانسه (۱۸۲۵ـ ۱۷۷۵)

این گونه‌است که یك جان عاشق،
نقشهٔ «تاندر»[1] را برکشور لاتن[2] می‌چسباند.

ای میدان موبر! ای‌میدان دوفین!
ای دلدارمن، وقتی‌که‌تو درآن کلبهٔ باطراوت بهاری،
جوراب‌هایت را برساق پای ظریفت میکشیدی،
من ماه درخشانی درقعر بالا خانه میدیدم.

من از افلاطون بسیار خوانده‌ام اما بخاطرندارم.
ونیز آثار«مالبرانش»[3] و «لامنه»[4] را .
اما تو با گلی که‌گاه وبیگاه بمن‌میدادی
الطاف آسمانی‌را برمن ظاهر میساختی.

من‌ترا اطاعت میکردم، تونیز مطیع من‌بودی.
ای بالاخانهٔ طلایی! بستن کمربند تو، دیدن تو،
رفتن و آمدنت از سپیده‌دم با یک پیراهن نازك،
ونگریستن پیشانی جوان پاکیزه‌ات در آیینهٔ کهنه‌ات!

وکیست‌که بتواند از حافظه‌اش بیرون کند.
یادگارهای آن روزگار صبحگاهی وآسمانی را،
نوارهارا، گلهارا، حریر و پرنیان‌را،
که عشق درمیانشان با یک زبان خودمانی دل‌انگیز سخن میگوید!

گلستان ماکوزه‌یی با یک گل لاله‌بود.
تو، جلو شیشهٔ پنجره را بایک پاچین می‌گرفتی،
من پیالهٔ سفالین‌را برمیداشتم،
وفنجان‌چینی ژاپونی را بتومیدادم.

۱ـ Tendre یک سرزمین‌خیالی و افسانه‌یی‌که مولود تصور رمان نویس‌های قرن هفدهم فرانسه خصوصاً مادموازل دواسکودری بوده و این‌کشور خیالی یک‌نقشهٔ تصوری هم دارد که همه نقاط واماکنش اسامی عاشقانه، و هوس‌انگیز دارند. این نقشهٔ عجیب و دل‌انگیز در جلد دوم کتاب کلهلی ، اثر مادموازل دواسکودری آمده است.

۲ـ یکی ازمحلات پاریس که غالباً جایگاه دانشجویان است.

۳ـ «مالبرانش» Malebranche دانشمند فوق‌الطبیعهٔ فرانسوی (۱۶۳۸ ـ ۱۷۱۵) صاحب کتاب معروف «جستجوی حقیقت» .

۴ـ لامنه Lamennais فیلسوف وحکیم الهی‌فرانسه (۱۸۵۴ـ ۱۷۸۲)

وآن بدبختی‌های بزرگ که مارا می‌خنداندند!
سوختن دست‌پوش تو وگم شدن شال‌گردنت!
وآن تصویر عزیز «شکسپیر» ملکوتی
که یکشب فروختیمش تاشام بخوریم!

من گدا بودم وتو صاحب کرم.
من دزدکی بازوان لطیف و مدور ترا میبوسیدم.
کتاب بزرگ دانته سفرهٔ ما بود.
و دوشاهی شاه بلوط را بشادی روی‌آن میخوردیم.

نخستین دفعه که درکلبهٔ مسرت‌آمیزم.
بوسه‌یی از لبان آتشین تو ربودم،
همینکه تو با زلف پریشان و رنگ برافروخته رفتی،
من پریده‌رنگ برجای ماندم وبخدا معتقد شدم!

خوشبختی های بیشمارمان را بیاد داری؟
وهمه‌آن پارچه‌هایی‌را که مبدل به‌پاره پلاس شدند؟
اوه، چقدر آه از دلهای مالامال ازملال‌ما بیرون‌آمدند،
ودر اعماق‌آسمان‌ها پراکنده شدند!

ساعت،مکان، این یادگارهای جوانی‌که بیاد می‌آمدند، چند ستاره که رفته‌رفته درآسمان می‌درخشیدند، آرامش مخوف این‌کوچه‌های خلوت، نزدیکی حادثهٔ خارق‌العاده‌یی‌که آماده میشد، لطفی تأثر انگیز می‌بخشید به‌این اشعار کـه ژان «پروور»، آن شاعر شیرین‌بیان، در روشنایی شفق، آهسته زمزمه می‌کرد.

درآن هنگام، درسنگرکوچک، یک فانوس، ودرسنگر بزرگ یکی‌ازمشعل های مومی افروختند که یکشنبه‌های آخر ایام کارنـاوال جـلو کالسکه‌های مملو از ماسکداران درراه کورتیل دیده میشوند. پیش‌ازاین گفتمتد کـه این مشعل هارا از حومهٔ سنت‌آنتوان آورده بودند.

مشعل در یکنوع قفس ازسنگهای سنگفرش که برای محافظت ازباد از چهار طرف بسته شده‌بود، جا گرفته وچنان گذاشته شده بـود که همه روشناییش بر پرچم می‌تابید.کوچه وسنگر همچنان درتاریکی غوطه‌ور بودند ودرآنها چیزی دیده نمیشد مگر پرچم سرخ که بوضعی مخوف و مثل اینکه یک چراغ مخفی بسیار بزرگ نور برآن میافکند روشن شده بود.

این روشنایی برسرخی پرچم نمیدانم چه ارغوانی موحش افزوده‌بود .

-۷-

مرد نورسیدهٔ کوچهٔ «بیت»

شب کاملا در رسیده‌بود ، هیچ‌چیز نمی‌آمد . صدایی جز غرش‌های مبهم، و گاه‌گاه صدای شلیک تفنگ اما کم وخفه و دور دست شنیده‌نمی‌شد. این تأخیرکه آنقدر دوام یافته‌بود نشان می‌داد که دولت از فرصت استفاده می‌کند وقوایش‌را جمع میآورد. این پنجاه مرد، درانتظار شصت‌هزار تن بودند.

آنژولراس احساس‌کرد که دستخوش‌آن نوع بیصبری شده است که جان‌های توانا را برآستانهٔ حوادث سهمگین فرا میگیرد. به‌جستجوی گاوروش رفت‌که درسالون پایینی میخانه در روشنایی بی‌فروغ دوشمعدان‌که بدلیل‌پراکنده‌بودن باروت برمیزها وبرای مراعات احتیاط روی بساط میخانه جای داشت‌به‌ساختن فشنگ پرداخته بود. این دوشمعدان هیچ روشنایی به‌بیرون نمی‌انداختند بعلاوه شورشیان مواظب بودندکه چیزی درطبقات بالا روشن نکنند.

گاوروش درآندم بسیار مستغرق بود، اما فقط فشنگهایش فکرش را مشغول نمیداشتند.

مردی‌که درکوچهٔ «بیت» وارد جمعیت شده بود تازه بدرون سالون آمده و پشت‌میزی که کمتر از همه در معرض روشنایی قرار داشت نشسته بود. تفنگی از تفنگهای عالی مهمات ارتش باو رسیده بود که بین پاهای خود قرارش داده‌بود. گاوروش که تا این دم صدها چیز «تفریح آور» سرگرمش میکرد این مرد را هیچ ندیده بود.

هنگامی‌که وی وارد این سالون شد، گاوروش بی اراده با نگاه دنبالش کرد، تفنگش‌را در دل ستود، سپس، بسختی، همینکه مرد نشست لات ازجا برخاست. اگر کسانی این مرد را تاآن لحظه مراقبت میکردند، میدیدند که وی درسنگر ودردستهٔ شورشیان همه چیز را با دقت عجیبی ملاحظه میکند. اما از هنگامی که وارد سالون شده بود، مثل این بودکه بخود پرداخته‌است. بنظر میرسید که‌پیرامون خود ملتفت هیچ چیز نیست. لات باین شخص غوطه‌ور در تفکر نزدیک شد وهمچون کسی که نزدیک خفته‌ای‌راه برودکه بیم بیدارشدنش میرود، بانوك پا دور او گردیدن‌گرفت. همان وقت برچهرهٔ کودکانه‌اش که یکباره بسیار بی‌حیا وبسیارجدی، بسیار سبک و بسیارمتین، بسیارمسرور وبسیار محزون بود، همه اخم‌های پیران نقش‌بست که‌معنیش چنین‌است: ـ «عجب! ممکن نیست!ـ عوضی گرفته‌ام. خیال میکنم، راستی همونه؟ـ نه، نیست! ـ اما چرا! ـ اما نه! ـ وغیره..» گاوروش روی پاشنه‌هایش بالا و پایین میشد، دو پنجه اش را در جیب هایش منقبض میکرد، مانند یک پرنده گردنش را حرکت میداد، آنچه زیرکی در لب زیرینش داشت با یک جمع کردن بی‌اندازهٔ لب بمصرف میرساند. حیران، ایمان نیاورده، باور نکرده، متقاعد و خیره بود. حالت

یک رئیس‌خواجگان حرمسرارا داشت که دربازار برده‌فروشان یک ربةالنوع زیبایی را درمیان زنان بیقدر کشفکرده باشد، ووضع مرد هنرمندی‌را داشت‌که یک اثر رفائیل را بین پرده‌های مهمل نقاشی‌شناخته باشد. هرچه‌داشت، چه‌هوش‌حیوانی‌که بو میکشد وچه قریحهٔ انسانی‌که جفت‌وجور میکند بکار افتاده‌بود. مسلم‌بود که حادثه‌یی به گاوروش روی‌آور شده‌است.

در سخت‌ترین مرحلهٔ این اشتغال حواس‌بود، کـه آنژولراس به‌وی نزدیک شد وگفت:

ــ توکوچک هستی؛ کسی ترا نخواهد دید. ازسنگرها بیرون رو، از کنـار خانه‌ها بگذر، قدری به خیـابان‌ها و به‌کوچه‌ها سرکشی کن و بیـا بمن بگو کـه چـه خبر است؟

گاوروش قد راست کرد وگفت:

ــ پس کوچیکام بعضی وقتا بکار میآن ! این مایهٔ خوشوقتیه! میرم، امـا در انتظار رفتن، این نکته‌رو بدونین که بایس به کوچیکا اعتماد کنین و نسبت به بـزرگا بی‌اعتماد باشین.

وهماندم سربلند کرد، باصدایی آهسته و بـا نشان‌دادن مرد نورسیدهٔ کوچهٔ «بیه‌ت» به آنژولراس گفت:

ــ اون بزرگه‌رو ببینین.

ــ خوب ؟

ــ یه جاسوسه .

ــ یقین داری؟

ــ پونزده روز نشده که گوش منوگرفت و از روی گیلویی پل‌شاهی که واسه هواخوری به‌اونجا رفته بودم بلندم کرد.

آنژولراس بتندی ازلات دورشد وچندکلمهٔ بسیارآهسته به‌یک کارگر شراب‌کش که‌آنجا بود گفت. کارگر ازسالن بیرون‌رفت وبزودی با سه‌تن دیگر باز گشت. این‌چهارمرد که چهار باربر قوی‌هیکل و شانه‌پهن بودند بی‌آنکه کاری کنند که سبب جلب‌توجه شود پشت‌میزی‌که مرد نورسیدهٔ‌کوچهٔ بیه‌ت آرنج‌برآن‌گذاشته بودنشستند. آشکارا آماده بودندکه خودرا روی او اندازند.

آنوقت آنژولراس به‌آن‌مرد نزدیک شد و ازوی پرسید:

ــ شما کیستید؟

مرد بمحض شنیدن این‌پرسش‌تند وناگهانی، تکان سختی‌خورد، نگاهش را تا قعر چشم صداقت‌آمیز آنژولراس نفوذ داد چنانکه‌گفتی میخواهد فکر اورا از آنجـا بیرون کـند. آنگاه لبخندی زد که در عـالم لبخندی تحقیر‌آمیزتر، با حمیت‌تر و مصمم‌تر ازآن دیده نشده‌است، باوقاری مغرورانه گفت:

ــ می‌بینم که مطلب ازچه قراراست... بسیار خوب، بله!

ــ شما جاسوس هستید؟

ــ نمایندهٔ دولتم؟

ــ اسم شما چیست؟

ــ ژاور .

آنژولراس اشاره‌یی به‌چهار مرد کرد. دریک چشم برهم‌زدن، ژاور پیش از آنکه فرصت سرگرداندن داشته باشد، گرفته شد، بر زمین زده شد، گلوله‌پیچ شد و جیب‌هایش نیز تفتیش شد.

نزد او یک صفحهٔ مدور یافتند که بین دوشیشه چسبانده شده، بریک رویش نشان رسمی فرانسه حک شده واین‌شرح زیرآن نوشته شده‌بود، «مراقبت و احتیاط» وبرروی دیگرش این‌شرح دیده میشد، «ژاور بازرس پنجاه ودوساله»، بامضاء رئیس پلیس آنزمان «مسیو ژیسکه»

بعلاوه ساعت وکیف پولی‌هم حاوی چندسکهٔ طلا داشت. ساعت وکیف پول را برای‌خودش گذاشتند. پشت ساعت، درجیب جلیقه جستجوکـــردند و کاغذی در یک پاکت یافتندکه آنژولراس هماندم آنرا گشود واین‌چند سطر را که‌بدست همان پلیس نگاشته شده بود برآن خواند.

«ژاور بازرس‌همینکه مأموریت سیاسیش‌را انجام‌داد بیدرنگ باید بکارپردازد وبا مراقبت‌خاص اطمینان حاصل‌کندکه‌آیا راست‌است‌که‌بعض اشخاص‌بدکار درسراشیب ساحل راست رودخانهٔ سن نزدیک پل‌ینا رفت‌وآمدهایی دارند.»

چون جستجو تمام شد، ژاور را برپا داشتند. بازوهایش را به پشتش با طناب گره زدند ودر وسط سالون همکف میخانه به‌تیر مشهوری کـه در روزگار گذشته اسم خودرا بمیخانه داده‌بود بستندش.

گاوروش که در این صحنه ازآغاز تا انجام حاضر بود وهمه‌را با یک حرکت سکوت‌آمیز سرتصدیق میکرد به‌ژاور نزدیک شد و به‌وی گفت،

ــ این‌دفعه موش اومد وگربه‌رو گرفت.

اینهـا همه چنـان بسرعت انجـام یافت که تا پیرامون میخانه کسی متوجه شود بپایان رسیده بود. ژاور فریادی نزده وکمترین صدا هم ازگلو برنیاورده بود. کورفراك، بوسوئه، ژولی، کونبوفر ومردان پراکنده در دوسنگرچون دیدند که ژاور به‌تیر بسته شده است پیش دویدند.

ژاور پشت داده به تیر، و چنان فرا گرفته شده باطنابهای پیچـا پیچ بـود که نمی‌توانست کوچکترین حرکت به‌خود دهد، سرش را باصفوت تهورآمیز مردی که هرگز دروغ نگفته است بالا نگاه میداشت.

آنژولراس گفت! این، یك‌جاسوس شهربانی‌است.

وروبه ژاور کرد و گفت،

ــ شما دودقیقه پیش ازسقوط سنگرتیرباران خواهید شد.

ژاور با آمرانه‌ترین لحنش گفت ،

ــ چرا هم الان نه؟

ــ درباروتمان صرفه‌جویی می‌کنیم.

ــ پس بـایك ضربت‌کاردکار را تمام کنید.

آنژولراس گفت، ای جاسوس ، ما قاضی هستیم، نه‌قاتل .

سپس گاوروش را صدا زد وگفت،

ـ تو هنوز اینجایی! بدو دنبال مأموریتت! آنچه را که بتو گفتم انجام ده!
گاوروش گفت: الان میرم.
ودرلحظهٔ حرکت پا پس کشید و گفت:
ـ راستی تفنگ این آدمو بمن خواهین داد!
وبعد برگفته‌اش افزود:
ـ من موزیك‌چی‌رو بشما دادم، اما قره‌نیو میخوام.
کودك لات سلام نظامی کرد وشاد و خندان از بریدگی کنار سنگر بزرگ بیرون رفت.

-۸-

چند نقطهٔ استفهام دربارهٔ مردی موسوم به «لوکابوك» که شاید «لوکابوك» نام نداشت

نقاشی رقت‌انگیزی که اینجا برعهده گرفته‌ییم‌کامل نخواهد شد وخواننده در نقش ونکار واقعی وصحیحش، این دقایق عظیم زایش اجتماعی وبچه گذاری انقلابی را که در آن تشنج با تلاش درهم آمیخته‌اند نخواهد دید اگر ما در این طرح عالی، حادثه‌یی مملوازیك هراس حماسی‌ووحشیانه‌را که تقریباً بی‌فاصله پس‌از رفتن‌گاوروش وقوع یافت از قلم بیندازیم.

اینگونه جمعیتها چنانکه هرکس میداند، مثل گلولهٔ برف، هنگامی که غلتان غلتان پیش میروند برضخامت و عظمتشان افزوده میشود و توده‌یی از مردان پرجوش و خروش تشکیل میدهند. این مردان از یکدیگر نمی‌پرسند که از کجا آمده‌اند. بین راهگذرانی که جمع آمده وگروه‌آنژولراس، کومبوفر، و کورفراك را ساخته بودند شخصی بود بایك نیم‌تنهٔ باربری، با سرشانه‌های فرسوده، که در تکلم سردست می‌جنباند وجیغ وداد می‌کرد وقیافهٔ یکنوع دایم الخمر وحشی را داشت. این مرد که موسوم یا ملقب به «لوکابوك» وبراستی نزد کسانی‌هم که مدعی شناختنش بودند بکلی‌ناشناس بود بی‌اندازه مست، یا متظاهر به مستی، باچندتن دیگر پشت میزی که به بیرون میخانه‌اش کشانده بودند نشسته بود. این لوکابوك، هم در آن حال که پیاپی به حریفانش باده می‌نوشاند بنظر میرسید که باوضعی تفکرآمیز خانهٔ بزرگ ته سنگررا که پنج طبقهٔ بلندش برهمه کوچه مسلط بود وروددرروی کوچهٔ سن‌دنی‌قرار داشت ملاحظه میکند. ناگهان فریاد زد:

ـ رفقا، میدونین؟ باید ازاون‌خونه شروع به‌شلیك کردن‌کنیم! وقتی که ما اونجا جلوپنجره‌ها باشیم کدوم شیطونه که بتونه توکوچه پیش‌بیاد!

یکی‌از میگساران گفت: آره، اما دراون‌خونه بسته‌است.

ــ در بزنیم!

ــ درو بازنخوان کرد.

ــ درو بشکنیم!

لوکابوك بطرف درخانه که کوبه‌یی بس درشت داشت دوید وددزد. درباز نشد. ضربت دیگری زد. کسی‌جواب نداد. ضربت سوم. همان سکوت.

لوکابوك فریاد زد: کسی‌تو این‌خونه هست؟

هیچ حرکت احساس نشد.

آنگاه تفنگی برداشت وباضربات قنداقه، دررا کوبیدن گرفت. این، یك در کهنهٔ رفت و آمد بود، طاقدار، کوتاه، کم پهنا، محکم، زنجیردار؛ از درون سفت و سخت بسته شده بایك صفحهٔ پولادین وبا چفت وبست آهنین، وبطورکلی مانند یك در مخفی‌زندان، ضربات قنداقهٔ تفنگ خانه را متزلزل میکرد اما این دررا نمی‌لرزاند.

با اینهمه‌احتمال می‌توان داد که ساکنان خانه به‌تنگ آمدند، زیرا که سرانجام دیده شد که دریچهٔ کوچك چهار گوش درطبقهٔ سوم روشن وباز شد، جلو این دریچه یك شمع، وسردهان گشوده ووحشت زدهٔ پیرمردی باموهای خاکستری که دربان‌خانه بود نمایان شد.

مردی که در میزد، دست برداشت.

دربان گفت: آقایون ، چی میخواهین؟

لوکابوك گفت: درو باز کن.

ــ آقایون، نمیتونم باز کنم .

ــ فوراً بازکن !

ــ محاله ، آقایون!

لوکابوك تفنگش را برسردست درآورد وپیرمرد را نشانه گرفت. اماچون او پایین بود وپیرمرد بالا، وهوا هم بسیارتاریك بود، دربان ملتفت نشد.

ــ آره یانه ؟ میخوایی باز کنی؟

ــ نه، آقایون .

ــ بازم میگی‌نه ؟..

ــ میگم نه، آقایون خو...

دربان‌کلمه‌اش را تمام نکرد. تیرتفنگ رها شده بود؛ گلوله، از زیرچانهٔ او درون شده وپس‌از گذشتن از ورید حلقوم ازپشت گردنش بیرون جسته‌بود. پیرمرد بی‌آنکه ناله‌یی‌کند یاآهی برکشد درهم شکست وفرونشست؛ شمع از دستش برزمین افتاد وخاموش شد ودیگرجزسربیحرکتش که کنار دریچه جای گرفته بود واندك دود سفید رنگی‌که ازآنجا سوی بام بالا میرفت چیزی دیده نشد.

لوکابوك قنداقهٔ تفنگش‌را برزمین رها کرد و گفت: آها!

هنوز این‌کلمه راکاملا ادا نکرده بود که احساس کرد دستی بسنگینی چنگال عقاب برشانه‌اش گذاشته شده است وصدایی شنید که میگوید:

ــ بزانو .

قاتل خودرا گرداند وجلوخود چهرهٔ سفید وسردآنژولراس رادید. آنژولراس یك پیشتاب بدست داشت.

بمحض شلیك تیرسر رسیده بود.

بادست چپش، یقه، بلوز، پیراهن‌کار وبند شلوارلوکابوك راسخت‌گرفته بود.

دراین حال تکرار کرد، بزانو.

وبا یك حرکت شاهانه، این جوانك زود شکن بیست ساله، حمال چهارشانهٔ قوی هیکل را مانند ساقهٔنی خم کرد واو را میان گل بزانو درآورد. لوکابوك کوشید تامقاومتی‌کند اما مثل‌این بود که یك پنجهٔ فوق بشری نگاهش داشته بود.

آنژولراس پریده رنگ، گردن برهنه، موها پریشان، باآن چهرهٔ ملیح‌زنانه، درآن دم نمیدانم چه اثرازهٔتمیس»[1] کهن درخود داشت. منخرین باد کرده وچشمان فروهشته‌اش به‌چهرهٔ یونانی‌تأثرناپذیرش‌آن حالت غضب وآن جلوهٔ عصمت‌را میبخشید که ازلحاظ دنیای قدیم متناسب بایك مظهر عدالت است.

همه‌سنگریان‌پیش‌دویده، سپس‌همگی دایره‌وار بااندکی فاصله‌صف‌کشیده‌بودند، زیرااحساس‌میکردندکه‌یك کلمه‌گفتن‌نیزدرقبال‌حادثه‌یی‌که‌درشرف‌وقوع‌بودممتنع است.

لوکابوك، مغلوب، دیگرنکوشید تادست وپایی کند،وباهمه اعضایش می‌لرزید. آنژولراس اورا رها کرد وساعت خودرا بیرون کشید.

دراین‌حال‌به‌قاتل‌گفت، دل‌ازدنیابرکن؛دعاکن‌یافکرکن. یکدقیقه‌فرصت‌داری.

قاتل ناله‌کنان گفت، عفو کنید!

سپس سرپایین انداخت وچندکلمهٔ استغفار، شکسته و نامفهوم برزبان آورد.

آنژولراس چشم ازساعت خود برنگرفت. صبرکرد تایکدقیقه پایان یافت. سپس ساعت را در جیب جلیقه نهاد، چون این‌کار را انجام داد موی لوکابوك راکه‌با زانوهایش برزمین می‌پیچید وناله میکرد بدست گرفت؛ لولهٔ پیشتابش را بگوش او تکیه داد بسیاری‌ازاین مردان متهورکه با اینهمه خاطرآسودگی‌وارد یکی‌ازمخوفترین هنگامه‌ها شده بودند ازاین منظره سربرتافتند.

صدای انفجار گلوله شنیده شد، قاتل ازپیشانی برزمین خورد، آنژولراس قد راست کرد، ونگاه متقاعد وگیرایش‌را پیرامونش گردش داد.

سپس نعش قاتل‌را بانوك پا پیش‌راند وگفت،

ــ این‌را بیرون اندازید.

سه مرد، قاتل بینوارا که هنوزآخرین تشنجات غیرارادی قطع حیات تکانش میدادند بلندکردند وازبالای سنگرکوچك درکوچهٔ مونده تورش انداختند.

آنژولراس غوطه‌ور در تفکرشده بود. کسی نمیدانست که چه‌تاریکی‌مدهش اندك‌اندك‌برصفوت خطیرش گسترده‌می‌شد. ناگهان صدا بلند کرد. همه‌ساکت‌شدند.

آنژولراس گفت، رفقا، هموطنان، آنچه این مرد کرد بی‌اندازه زشت بود و آنچه من کردم سهمناك است. اوکسی را کشت؛ بهمین جهت من‌کشتمش. این‌کاربرمن واجب بود زیرا که شورش نیزباید قاعده‌یی برای خود داشته باشد. اینجا آدم کشی

---

۱ ـ تمیس رب‌النوع عدالت مطابق اساطیر یونان قدیم.

بیش ازجاهای دیگرجنایت است. ما زیر نظرفرشتهٔ انقلاب‌کار می‌کنیم ، ما روحانیان و کشیشان جمهوریتیم، مـا قربانیان وظیفه‌ییم، پس نبـاید کسی بتواند جـدال ما را بی‌آبرو کند. از اینرو من این مردرامحاکمه ومحکوم به مرگ کردم. البته دربارهٔ خودکه ناگزیر ازاجرای‌این عدالت‌بودم، امااین‌کار رابی‌اندازه منفور میشمارم‌نیزمانند قاضی عادلی‌حکم کردم،وهم‌اکنون‌خواهیدیدکه خویشتن‌را بچه چیزمحکوم‌کرده‌ام .

کونبوفرباصدای بلند گفت، ما نیزدر سرنوشت‌توسهیم خواهیم بود .

آنژولراس گفت، باشد اما میخواهم یك‌کلمهٔ دیگربگویم. من بـرای اعدام این مرد حکم ضرورت را پیروی کردم، اما ضرورت ، یك دیو دنیای کهن است ؛ ضرورت‌نام شئامت دارد؛ بهرحال ناموس ارتقاء این است که دیوان درقبال فرشتگان نابود شوند وشئامت تقدیر درقبال برادری ناپدید گردد. ایـن لحظه برای تلفظ کلمهٔ عشق لحظهٔ بدی است. اما اهمیت ندارد، من تلفظش می‌کنم وتجلیلش میکنم. ای عشق، آینده بدست تست. ای مرگ، من ترا بکارمی‌گیرم، اما دشمنت می‌دارم. هموطنان، درآینده نه‌ظلماتی‌خواهد، نه ضربات صاعقه‌یی، نه‌جهل درنده‌یی، نه‌قصاص‌خون‌آلودی. چون دیگرشیطانی نخواهد بود، میکائیلی هم نخواهد بود.درآینده هیچکس هیچکس را نخواهـد کشت ، زمین درخشان خواهد شد ، نـوع بشر دوست خواهـد داشت . هموطنان، روزی خواهد رسید که همه‌چیز سازش،هم‌آهنگی،روشنایی ، شادی وزندگی خواهد شد،این روز خواهد رسید. وما به‌آن جهت‌میرویم بمیریم که‌آن روز بیاید.

آنژولراس ساکت شد. لبانش که چون لبان یك دختر باکره بود بسته شد. لحظه‌یی‌چند همانجا که خون ریخته بود مانند مرمری بی‌حرکت ایستاد. نگاه‌خیره‌اش باعث میشد که پیرامونش به‌آهستگی سخن گویند.

«ژان‌پروور» و«کونبوفر» خموشانه دست یکدیگر را میفشردند وتکیه کرده بهم،وکنار سنگر، باستایشی که اثری ازشفقت داشت این جوانك‌سخت راکه هم جلاد بود وهم کشیش،وچون بلور،هم ازنورساخته شده بود و هم از سنگ،می‌نگریستند .

این‌را نیز، هم‌اکنون بگوییم که بعدها، پس‌ازانجام یافتن‌عمل، وقتی‌که اجساد به محل‌تشخیص هویت حمل شدند ومورد بررسی‌قرارگرفتند درجیب لوکابوك یك‌کارت آژان پلیس یافته شد. مصنف این کتاب بسال ۱۸۴۸ گزارش‌خاصی‌را کـه دراین باره بسال ۱۸۳۲ به‌رئیس پلیس داده شده بود دردست داشت.

باین قسمت اضافه می‌کنیم که اگر یك روایت عجیب اما شاید موثق‌پلیس‌را بـاورکنیم «لوکابوك» همان گلاکزوس بود. حقیقت آنست که پس‌از مرگ لوکابـوك دیگر ازگلاکزوس ذکری‌بمیان نیامد. گلاکزوس کوچکترین اثر از فقدانش برجای نگذاشته بود. می‌توان گفت‌که بامجهول درآمیخته بود. دوران حیاتش در تـاریکی گذشته بود؛ پایانش نیزبه‌ظلمت پیوست.

گـروه شورشی ، هنـوز در فشار اضطراب این محاکمهٔ رقت انگیز کـه بـا این سرعت‌صورت گرفت‌وباین زودی بپایان رسید‌باقی‌بود که ناگهان کورفراك‌جوانکی را که صبح درخانه‌اش سراغ ماریوس را گرفته بود مشاهده‌کرد.

این پسر بچه‌که وضعی تهورآمیزولاقید داشت، هنگام شب آمده وبه‌شورشیان ملحق شده بود.

کتاب سیزدهم

ماریوس وارد تاریکی می‌شود

-۱-

از کوچهٔ پلومه تا کوی سن دنی

صدایی که از خلال روشنایی بیفروغ شفق، ماریوس را به کوچهٔ شانوروری خوانده بود، دروجود اواثر صدای تقدیر را بخشیده بود. اومیخواست بمیرد،فرصت پیش می‌آمد؛ درگوررا می‌کوفت، دستی در تاریکی کلید آنرا بطرفش پیش‌می‌آورد. این حفره‌های شوم که درظلمات جلو نومیدی دهان می‌گشایندرغبت انگیزند.

ماریوس بمحض شنیدن این‌صدا میله‌یی راکه چه‌بسیار دفعات بدرون باغ‌راهش داده بود کنار زد، از باغ بیرون‌آمد وگفت، برویم!

دیوانه از رنج، درحالی که دیگر چیزی ثابت ومحکم درمغزش احساس‌نمی‌کرد،درحالی که نمی‌توانست پس ازاین دوماه سپری شده درمستی‌های جوانی وعشق، هیچ سرنوشت دیگر را بپذیرد، فرومانده یکباره ازفشار همه رؤیاهای نومیدی،دیگر در همه وجودش جز یك رغبت برجای نمانده بود. میخواست زندگیش هرچه‌زودتر بپایان رسد.

شتابان راه افتاد. قطعاً احساس می‌کرد که‌بحد کفایت مسلح است، زیرا که پیشتاب‌های ژاور را با خود داشت.

جوانکی که خیال کرده بود دیده است، درکوچه‌ها ازنظرش ناپدیدشده بود.

ماریوس که از راه بولوار، از کوچهٔ پلومه خارج شده بود، از «اسپلاناد» و ازپل « انوالید »، از شانزه لیزه و از میدان لوی پانزدهم عبور کرد، ووارد کوچهٔ «ریوولی» شد. دراین کوچه مغازه‌ها باز بود. زیرطاقها چراغگاز میسوخت، زنان در دکان‌هاخرید میکردند، جمعی درکافهٔ «لته» بستنی میخوردند، درشیرینی‌پزی‌انگلیسی عده‌یی نان قندی تناول می‌کردند. فقط چندگاری پستی بسرعت ازهتل پرنس وهتل موریس حرکت میکردند.

ماریوس ازگذر «دلورم» واردکوچهٔ «سنت اونوره» شد.دکانهای‌آنجا بسته‌بود، کسبه جلو درهای نیمباز دکانشان با یکدیگر صحبت میداشتند، راهگذران می‌رفتند و می‌آمدند، فانوس‌های نورافکن روشن بودند ، در خانه‌ها از طبقهٔ اول به‌بالا همه

پنجره‌هامثل‌همیشه میدرخشیدند. درمیدان پاله روایال دسته‌یی ازسواره‌نظام‌دیده‌میشد.
ماریوس در کوچهٔ سنت‌اونوره به‌پیش رفتن پرداخت. هرچه از میدان پاله‌ـ روایال دور تر می‌شد پنجره‌هـای روشن کمتر می دید ؛ دکانها بکلی بسته بـودند ، هیچکس برآستانه‌ها صحبت نمی‌کرد، رفته‌رفته‌کوچه تاریکتر وهم درآن حال‌جمعیت بیشتر میشد. زیرا که حالا دیگر راهگذران عبارت از یك ازدحام بودند. دیده‌نمی‌ـ شد که هیچکس در این ازدحام سخنی گوید ، وبا اینهمه طنین نامشخص و عمیقی از آن میان بگوش میرسید.
نزدیك آب‌نمای کوچهٔ «آربرسك» «جمعیت‌هایی» بود. این‌جمعیت‌هایك نوع دسته‌های بیحرکت وخشن بودند که بین آینندگان و روندگان مثل سنگـی کـه میان جریان آبی باشد بیحرکت قرار داشتند.
در مدخل کوچهٔ «پروور» دیگر ازدحام راه نمیرفت. این مثل توده‌یی بود، بااستقامت، جسیم، محکم، غلیظ، تقریباً نفوذ ناپذیر، از افـرادی فشرده که بسیـار آهسته باهم صحبت میداشتند. دیگر آنجا لباس سیاه وکلاه گرد وجود نداشت. هرچه دیده میشد نیمتنه ، پیراهن‌کار، اقسام کاسکت‌ها، سرهای رنگارنگ، با موهـای‌راست ایستاده وغبارآلوده بود. این جمعیت انبوه‌بطور مبهمی درتاریکی شبانه موج‌میزد. نجوای افرادش صدای‌ارتعاش مخوفی داشت. باآنکه هیچکس راه نمیرفت صدای‌پایی میان گل ولای کوچه شنیده میشد. عقب این ضخامت جمعیت درکوچهٔ «رول»، در کوچهٔ «پروور» ودر طول کوچهٔ «سنت‌اونوره» کوچکترین شیشهٔ پنجره‌یـی دیـده نمی‌شد که‌شمعی پشتش روشن باشد. رشته‌های تك افتاده‌هایی از چراغهای لنتردراین کوچه‌ها امتداد مییافت که روشناییشان هرچه دورتر میرفت کمتر می‌شد. لنترهـای آن زمان شباهت به‌ستاره‌های سرخ‌رنگی داشتند که به‌ریسمانهایـی‌آویخته شده‌باشندو سایه‌هایی برزمین می‌افکندند که شباهت به‌عنکبوت‌های بزرگ داشتند. این کوچه‌ها خلوت نبودند. میان‌آنها تفنگهای چاتمه بسته وسرنیزه‌های جنبنده، ونظامیان اردو زده دیده میشدند. هیچ فرد کنجکاو جرأت نداشت ازاین حد تجاوز کند . جریان درآنجا قطع می‌شد از اینجا جمعیت بپایان میرسید ونیروی دولتی نمایان میشد.
ماریوس بااراده‌ٔ مردی که دیگر امیدی ندارد ، میخواست بگذرد . احضارش کرده بودند ، بایست برود . وسیلهٔ گـذشتن ازمیان ازدحام و عبور از میان اردوگاه نظامیان‌را بدست آورد، خود را از نظر شبگردان پنهان داشت، از قراولان احتراز جست، دوری زد، بکوچهٔ « به‌تیزی » رسید ، و سوی بازارها رفت. درنبش کوچهٔ «بوردونه» دیگر چراغی نبود.
پس ازگذشتن از منطقهٔ جمعیت ، ازجایگاه نظامیان نیز گذشت خود را میان چیزی ترس‌آور احساس میکرد. به‌جایی رسیده بود که نه‌یك راهگذر درآن وجود داشت، نه‌یك سرباز، نه‌یك روشنایی؛ هیچکس نبود. تنهایی بود، سکوت‌بودوتاریکی؛ و نمیدانم چه سرمایی که آدمی‌را در چنگ می‌گرفت. ـ دخول در یك کوچه‌بمنزلهٔ دخول دریك غار بود.
باز هم پیش رفت.
قدمی چند برداشت. کسی دوان دوان از کنارش گذشت. آیا این یك‌مردبود؛

یك زن بود؛ چندتن بودند؟ نمیتوانست دراین باره چیزی بگوید . هرچه بودگذشته وناپدید شده بود.

همچنانکه دور میزد و پیش میرفت به کوچه‌یی رسید که پیش خود کوچهٔ «پوتری» انگاشتش؛ تقریباً وسط این کوچه به مانعی برخورد . دو دست پیش برد. این، یك گاری سرنگون شده بود؛ پایش گودالهای مملوازآب، چند دست‌انداز،پاره سنگهایی پراکنده وتوده شده تشخیص داد. آنجا سنگری بوده که طرح‌شده ورهاشده بوده است. از سنگهای سنگفرش بالارفت وخود را درسمت دیگر سدديد. کاملانزدیك میله‌های سنگی راه میرفت ودیوارخانه‌ها را برای راهنمایی خود بکار میبرد. قدری دورتر ازسنگر بنظرش رسید که جلورویش چیزسفیدی می‌بیند. نزدیك شد، این شکلی بخود گرفت؛ دواسب‌سفید بودند؛ اسبان اومنیبوس بودند که صبح‌آنروزبدست بوسوئه بازشده، صبح تا شام سرگردان بهدایت تصادف ازکوچه‌یی به‌کوچهٔ دیگررفته وسرانجام باآن شکیبایی سرشار از خستگی جانوران که اطلاعشان از اعمال آدمیان بیش از آگاهی آدمیان از افعال پروردگار عالمیان نیست‌آنجاایستاده بودند.

ماریوس ازاسبها نیزگذشت. چون به کوچه‌یی نزدیك شد که بنظرش کوچهٔ «کنتراسوسیال» بود یك تیر تفنگ که معلوم نبود از کجا آمده بود و بی‌هدف در تاریکی پیش میرفت، نزدیك باو صفیرزد وبالای سرش یك لگن ریش‌تراشی‌مسی را که جلو دکان یك سلمانی آویخته بود سوراخ کرد . بسال ۱۸۴۶ هنوز در کوچهٔ «کنتراسوسیال» کنارستونهای بازار،این لگن ریش تراشی سوراخ‌شده، دیده میشد.

این تیرتفنگ باز هم اثری ازحیات‌بود. ازآن پس دیگر به‌چیزی برنخورد.

همه این خطسیر، شبیه به‌فرود آمدن ازپله‌های سیاه بود.

ماریوس بازهم پیش رفت.

-۲-

پاریس از جولانگاه بوم

اگر موجودی در آن لحظه با پروبال یك «شبکور» یا یك بوم بر فراز پاریس‌پرواز میکرد منظرهٔ غم‌انگیزی زیر چشمانش میداشت؛

همه این کوی کهنهٔ بازار که مانند شهری میان شهر است وکوچه های «سن‌دنی» و«سن مارتن» را فراگرفته است ومحل تقاطع هزاران کوچهٔ باریك است و شورشیان، سنگرهای جنگی وجایگاه اسلحه‌شانرا درآن قرارداده بودند، در نظرآن موجود پرواز کننده، مانند سوراخ تاریك بی‌اندازه بزرگی مجسم میشد که در وسط شهرکند شده باشد. آنجا نگاه آدمی درلجه‌یی فرومیرفت. درسایهٔ فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته آنجا هرنوع روشنایی، هرنوع‌حیات، هرگونه صداوازهرقبیل‌حرکت منقطع شده بود. پلیس ناپیدای طغیان‌همه جا مراقبت میکرد ونظم را، یعنی‌سیاهی

را، محفوظ میداشت. ناپدیدکردن عده‌یی اندك درظلمتی بیکران، چند برابرکردن هریك مردجنگی با همه طرق امکان که درتاریکی وجود دارد، رزم آرایی ضروری شورش است. همینکه روز بپایان رسیده بودهرپنجره که شمعی پشتش روشن بودیك گلوله دریافت کرده بود. روشنایی خاموش شده وگاه ساکن خانه نیز کشته‌شده بود از این روهیچ چیز حرکت نمی‌کرد. درخانه‌ها چیزی جز وحشت، و مصیبت‌وبهت نبود، درکوچه‌ها یك‌نوع‌هراس مقدس حکمفرما بود. آنجا ردیف‌های طولانی‌پنجره‌ها وطبقه‌ها، کنگره‌های بخاریها وشیروانیها، وآن تابشهای مبهم که روی سنگفرشهای گل‌آلود وخیس ازآب میدرخشند نیزدیده نمی‌شد.

چشمی که میتوانست از بالای شهر در این تودهٔ ظلمت بنگرد شاید اینجا و آنجا، فاصله بفاصله، روشنایی های ناآشکاری که خطوط درهم شکسته و عجیبی را برجسته جلوه می‌دادند، برش‌های ساختمانهای بدشکل وناهموار، چیزهایی شبیه‌به روشناییهایی که در خرابه‌ها در رفت وآمد باشند مشاهده میکرد. درآن نقاط بودکه سنگرها برپا شده بودند. باقی، دریاچه‌یی بود انباشته از ظلمتی مه‌آلود، سنگین و شوم که برفرازآن سوادهای بیحرکت ومخوف، برج «سن‌ژاك» وکلیسای «سن‌مری»و دویا سه‌تای‌دیگر از ساختمانهای عظیم که‌آدمی بشکل غولهای بزرگ میسازدشان و ظلمت شب بصورت اشباحشان میآراید راست ایستاده بودند.

پیرامون‌این لابیرنت خلوت واضطراب‌آور[1]، درکوبهایی که رفت وآمدپاریسی درآنها قطع نشده بود وبندرت چندفانوس نورافکن درآنها میدرخشید، مردمترصد هوایی میتوانست تلالؤ فلزی شمشیرها و سرنیزه‌ها، و حرکت بی صدای توپخانه و ازدحام گردانهای ساکت را که‌دقیقه‌بدقیقه بزرگتر می‌شدند مشاهده کند. این،بمنزلهٔ کمربند مخوفی بود که دمادم فشرده‌تر می‌شد وشورش را بسختی در میان‌میگرفت.

جایگاه نظامیان به‌چیزی جز یك غار وحشت‌آور شباهت نداشت. همه چیز درآن خفته یا بیحرکت بنظرمیرسید، وچنانکه هم‌اکنون دیدیم هرکوچه که‌آدمی می‌توانست قدم درآن گذارد چیزی جز تاریکی نشان نمیداد.

تاریکی هولناکی بود مملو ازدامها، مملو ازبرخوردهای مجهول وعنیفکه نفوذ درآن ترس‌آور وتوقف درآن وحشت‌انگیز بود، که‌درآن کسانی که بدرون‌می‌آمدند جلو کسانی که درانتظارشان بودند می‌لرزیدند و کسانی که منتظر بودند مقابل کسانی که باید بیایند تکان می‌خوردند. مردان جنگی ناپیدایی، در هر گوشهٔ کوچه پنهان بودند؛ تله‌های گور بودند که غلظت تاریکی پنهانشان میساخت. کارتمام بود. ازآن پس دیگر امید دیدن هیچ روشنایی نمی‌رفت مگر برق تفنگها وهیچ ملاقات‌متصور نبود جز ظهور شدید وسریع مرگ. کجا؟ چگونه؟ چه‌وقت؟ کسی نمی‌دانست، اما مسلم واحترازناپذیر بود. آنجا، درآن نقطه که برای‌مبارزه نشانه شده بود نیروی دولتی و شورشیان، گارد ملی وجمعیت‌های عمومی، بورژوازی و طغیان، عنقریب‌کورانه، بهم برمیخوردند. برای همه شان ضرورت از یك قبیل

۱ــلابیرنت، عمارتی که درونش ازبس پیچا پیچ است شخصی که وارد آن‌شود نمی‌تواند مخرج آنرا پیدا کند.

بود. بیرون آمدن ازآنجـا ، کشته شده یا پیروز، یگانه فرجامی بود که ازآن‌پس امکان می‌داشت . موقع چنان خارق‌العاده وظلمت چنان قاهر بود که بی‌همت ترین افراد احساس می‌کردند که تصمیم گرفته‌اند، و بی‌باك‌ترین افراد در می‌یافتند که دچار وحشت شده‌اند.

از این گذشته ، از هردو سو، غلیان‌خشم، کینه توزی، عزم‌راسخ، بیك‌اندازه بود برای یکدسته پیش رفتن‌بمنزلهٔ مردن بود و هیچکس بفکرگریختن نمی‌افتاد.

لازم بود که روز بعد کاربپایان رسد، پیروزی نصیب این طـرف یا آن طرف شود، شورش یك انقلاب گردد، یا یك‌غائلهٔ نکبت بار . دولت نیز اینرا مانندا‌حزاب درمی‌یافت؛ کوچکترین بـورژوا نیـز این نکته را می‌دانست . از اینجا بـوداندیشهٔ محنتی کــه با سایـهٔ نفـوذ ناپذیر این کوی که درآن همه چیز بمرحلهٔ تصمیم‌رسیده بود مخلوط می‌شد؛ از اینجا بـود افزایش آشفتگی پیرامون این سکوت که بزودی مصیبتی ازآن بیرون می‌آمد. آنجا جز یك صدا شنیده نمـی‌شد، صدایـی دلخراش مانند یك نالهٔ احتضار، و تهدیدآمیز مانند یك‌نفرین ، بانگ شوم ناقوس « سن ـ مری» . هیچ چیز مانند غریو این زنگ سرگشته و نومید که در ظلمات جزع می‌ـ کرد منجمدکننده نبود.

چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد ، مثل این بود که طبیعت روی موافقت بـا آنچه آدمیان می‌خواستند بکنند نشان می‌داد . هیچ‌چیز هم آهنگی شوم این مجموعه را برهم نمیزد. ستارگان ناپدیدشده بودند؛ ابرهای سنگین همه افق را با چین‌های‌حزن انگیزشان پوشانده بودند. آسمان سیاهی برسر این کوچه‌های مرده فرودآمده بود که گفتی کفن پهناوری است که براین گور پهناور گسترده شده است.

هنگامی که یك نبرد، بازهم نبردسیاسی ، در همین‌مکان که تاآن‌گاه حوادث انقلابی بسیار دیده بود آماده میشد، هنگامی کـه طبقهٔ جوانـان جمعیت‌های سری، مدارس‌بنام‌اصول وطبقهٔ متوسط بنا مصالح ، برای فروکوفتن با یکدیگر، تنگ‌گرفتن یکدیگر، و برخاك افکندن یکدیگر نزدیك میشدند، هنگامی کـه همه کس شتاب میکرد و ساعت آخرین و لحظهٔ جازم بحران را می‌طلبید، دور ازاین کوی شوم و خارج ازآن، در عمیق‌ترین حفره‌هـای پایان ناپذیر ایـن کهن پاریس بینوا که زیر تابش پاریس خوشبخت ومتمول‌پنهان شده است شنیده می‌شد که صدای تیرهٔ تودهٔملت پنهان میغرد.

صدای موحش ومقدسی که ازغرش‌حیوان وکلام خدا ترکیب می‌یابد،ناتوانان را بوحشت می‌اندازد، عاقلان را آگاه میکند، در یك آن ، هم ازپایین بگوش‌میرسد چون نعرهٔ شیر ، وهم ازبالا ، چون غرش رعد.

-۳-

پایان راه

ماریوس به‌بازارها رسیده بود.

آنجا همه‌چیز ، بازهم‌آرامتر ، تاریکتر، ساکن‌تر بود تا درکوچه‌های‌مجاور. مثل این بودکه آرامش یخ بستهٔ گورستان، اززیر زمین بیرون‌آمده و زیر آسمان پراکنده شده است.

با اینهمه یك سرخی در قعر سیاه این راه، بر فراز بام‌خانه هایی که کوچهٔ «شانوروری» را از طرف سنت « اوستاش » مسدود می‌ساختند، بنظر می‌رسید. این، تابش مشعلی بود که درسنگر «کورنت» می‌سوخت.

ماریوس بهدایت این روشنایی سرخ پیش میرفت . این روشنایی او را به «مارشه اوپواره» رسانده بود واو ازآنجا دهانهٔ ظلمانی کوچهٔ «پره‌شور» را میدید. واردکوچه‌شد، دیدبان‌شورشیان که‌سمت دیگر کوچه درکمین بود اورا ندید. خودرا کاملا نزدیك به‌چیزی که به‌جستجویش آمده بود احساس می‌کرد ونوك پا راه میرفت. این گونه، بسرپیچ آن‌راه باریك کوچهٔ مونده‌تور رسید که سابقاً گفتیم یگانه وسیلهٔ‌ارتباط با خارج بود وآنژولراس آنرا باز گذارده بود. در کنج آخرین خانهٔ‌سمت‌چپش، سر پیش برد وازمیان راه باریك کوچهٔ مونده‌تور، نگریستن گرفت.

کمی دورتر از زاویهٔ سیاه کوچهٔ شانوروری‌که پوشش عظیمی از ظلمت‌انداخته وخود درآن مدفون شده بود، ماریوس چند پرتو روشنایی‌بر سنگفرشها، مقداری از میخانـه ، و عقب‌آن، یك فانوس کوچك که‌دریك نوع دیوار بشکل چشمك‌میزد، و مردانی را که چنباتمه نشسته وتفنگ بر زانوهاشان گذارده بودند دید. اینها تقریباً بیست‌متر با اوفاصله داشتند. این درون سنگر بود.

خانه‌هایی که از طرف راست، کنار کوچه قرار داشتند باقی میخانه و سنگر بزرگ وپرچم را از نظرش پنهان میداشتند.

ماریوس برای ورود به‌سنگرکاری جز یك قدم پیش رفتن نداشت.

آنوقت، جوانک بدبخت، روی یك میلهٔ سنگی نشست، بازوان بر سینه خم کرد وخیالش را به‌پدرش معطوف داشت.

به‌تخیل دربارهٔ آن «کلنل پون‌مرسی» شجاع پرداخت، که سربازی بودچنان سربلند که در زمان جمهوریت مرز فرانسه را حفظ کرده و در زمان امپراتوری به‌مرز آسیا رسیده بود، که ژن، اسکندریه، میلان، تورن، مادرید ، وین ، درسد ، برلن، مسکو را دیده بود، که درهمه میدانهای پیروزی اروپا قطراتی از همان‌خون را که اویعنی ماریوس درعروقش داشت برجای گذاشته بود ، که پیش ازسن کهولت مویش را درانضباط ودر فرمانروایی سفید کرده بود، که همیشه باکمر شمشیر بسته، باسردوشیهای افتاده، برسینه نوارسه‌رنگ سیاه شده از باروت، با پیشانی چین‌خورده

از فشار کلاهخود، درآلاچیق‌ها، در اردوها، در لشکرگاههای موقت، دربیمارستان های سیار زیسته، و سرانجام پس از بیست سال، از جنگهای بـزرگ‌بازگشته‌بود، باگونهٔ نشان داراز زخم، باچهرهٔ لبخندی، ساده، آرام، شایان ستایش، پاکیزه‌مانند یک بچه، باانجام دادن همه کاربرای فرانسه وهیچ کاربرضدآن.

باخودگفت،که، نوبت اونیز دررسیده است، که ساعت اونیز عاقبت‌زنگ‌زده است، که پس از پدرش اونیز میرود تا دلاور، بیباك، وسرسخت باشد، جلو گلوله بدود، سینه سپر ضربات سرنیزه کند، خونش را به‌ریختن دهد. دشمن را بجوید، مرگ را بجوید، که اونیز اکنون بسهم خود بجنگ میرود و قدم در میدان نبـرد میگذارد، اما این میدان نبرد که هم‌اکنون قدم در آن خواهدگذاشت، کوچه است و این جنگ که‌میرود تا دردهد جنگ داخلی است.

مشاهده کرد که جنگ داخلی مانند مغاکی جلوش دهان گشوده استواوخود میرود تا درآن فرو افتد.

آنوقت بلرزه درآمد.

آن شمشیر پدرش را بیادآورد که پدر بزرگش به‌یک خرده فروشی فروخته واو بخاطر آن به‌آنهمه تأسف دردنـاك دچار شده بود. با خود گفت که، آن شمشیر شجاعانه وطاهر، چه خوب‌کرد که‌ازوی گریخت وخشم‌آگین، در تاریکیها ناپدیدشد؛ که اگرآنگونه گریخت ازآنروبود که هشیار بودوآینده راپیش‌بینی میکرد؛ ازآنرو بودکه‌از پیش، عصیان را، جنگ درجویبارها را، جنگ سنگفرشها را، گلوله‌باران ازبادگیرهای سرداب‌ها را، ضربت‌زدن وضربت خوردن ازپشت‌سر را، احساس‌کرده بود؛ ازآنرو بودکه چون از «مارنگو» واز «فریدلند»[1] آمده‌بود نمی‌خواست به‌کوچهٔ «شانوروری» آید؛ از آنروبود که پس ازآن خدمات که با پدر انجام داده بود نمی‌خواست چنین‌کاری بدست پسرانجام دهد! باخود گفت که اگرآن شمشیرآنجامیبود، اگر وی آنرا بربالین مرگ پدرش یافته وجرأت کرده بود بردادردش وباین جنگ شبانه بین فرانسویان درسریک چهارراه‌آوردش قطعاً آن شمشیر دستانش را می‌سوزاند وجلورویش‌مانند شمشیر فرشته‌مشتعل‌می‌گردید! باخود گفت، مایهٔ‌خوشبختیش است که‌آن شمشیر اینجا نیست وناپدید شده است، که چه خوب شد که‌چنین شد، که این بسیار درست بود، که پدر بزرگش نگهبان واقعی افتخارات پدرش بـوده است و بسیار شایسته‌تر است که شمشیر کلنل، با فریاد حراج گران به دستفروش فـروخته شده باشد، میان آهن پـاره هـا افکنده شده باشد تا اینکه امـروز خـون‌از تهیگاه وطن ریزد.

آنگاه بتلخی به‌گریستن پرداخت.

این موحش بود. اما چه باید کرد؟ بی‌کوزت زندگی‌کند! نمی‌توانست! اکنون که کوزت رفته است لازم است کـه اوبمیرد. مگربه‌کوزت قول شرف نداده بـود که خواهد مرد؟ کوزت با دانستن این مطلب رفته بود؛ پس‌خوشش می‌آمد کـه ماریوس بمیرد. بعلاوه کوزت درصورتی‌که اینگونه رفته بود، بی‌آنکه اوراآگاه کند، بی‌آنکه

---

[1] ــ «مارنگو» و«فریدلند» از فتوحات ناپلئون.

یك‌کلمه بگوید، بی‌آنکه نامه‌یی دهد وحال آنکه آدرسش راهم میدانست، مسلم بود که دیگردوستش نمیدارد، پس دیگرزنده ماندن برای چه‌خوب‌است وچرا زنده بماند! بعلاوه چطور؟ تا اینجاآمده باشد وبازگردد! به‌خطرنزدیك شده باشد و بگریزد! بیاید ودرون سنگررا بنگرد وبگریزد! لرزان لرزان بگریزد ودرآن حال بگوید: واقعاً همین قدر برای من بس است، دیدم، همین کفایت میکند،جنگ‌داخلی‌است، من میروم! دوستانش‌را رها کند درصورتی‌که منتظرش بودند! وشاید احتیاج هم باو داشتند! وخود یك مشته درمقابل ارتش بودند! یکباره ویکجا به‌همه چیز، به‌عشق، به‌دوستی وبه‌قول پشت‌پا زند، به‌ترسوگریش نام وطن‌پرستی دهد؟ قطعاً این‌کار برایش ممتنع بود، واگرشبح پدرش‌آنجا درتاریکی ایستاده بود، ومیدیدش‌که پا پس می‌کشد وقصد بازگشتن دارد قطعاً با پهنهٔ شمشیرخود برگرده‌اش تازیانه میزد و فریاد کنان باو می‌گفت:

ــ پیش برو دیگر، بیغیرت!

درحالی‌که دستخوش رفت وآمد این اندیشه‌ها بود سرپایین میانداخت.

ناگهان سربرداشت. یکنوع تصحیح درخشان درذهنش راه یافته بود. یکنوع توسعهٔ فکرهست که مخصوص مجاورت قبراست؛نزدیك به مردن بودن حقایق‌رابرآدمی مکشوف میسازد. منظرهٔ عملی‌که شاید خودراآماده برای ورود درآن میدید باوضعی نه‌فقط شایان ترحم بلکه عالی درنظرش جلوه‌گرشد. جنگ کوچه، ناگهان‌کسی‌نمیداند بوسیلهٔ چه عمل درونی روح، پیش چشم فکرش دگرگون شد. همه نقطه‌های استفهام تخیل، ازدحام‌کنان، یکباره‌سویش باز آمدند بی‌آنکه باعث اغتشاش خاطرش شوند. وی هیچیك ازاین پرسشها را بی‌جواب نگذاشت.

ببینیم،چرا پدرش‌ازاو متنفرخواهد شد؟آیا دراین مورد حالاتی وجود ندارد که بتواند شورش را به‌شرافت یك وظیفه برساند؟ دراین رزم که درشرف شروع است چه‌چیز هست که باعث تخفیف پسر کلنل‌پون‌مرسی میشود؟ این نه«مون میرای[1]»است ونه «شانپوبر[2]»، چیز دیگری است، اینجا موضوع یك سرزمین متبرك در میان نیست، پای یك فکر مقدس در میان است. وطن، شکوه می‌کند، باشد، در عوض، انسانیت کف میزند. وانگهی آیا حقیقة راست است که وطن شکوه می‌کند؟ فرانسه خونین می‌شود، اما آزادی لبخند میزند، ودر قبال لبخندآزادی، فرانسه جراحتش را ازیاد میبرد. ازاین گذشته، اگر بانظربلندتری به‌امور بنگریم، چه‌جای‌آنست که ازجنگ داخلی‌سخن گفته شود؟

جنگ داخلی؟ مقصود ازاین گفته چیست؟ آیا جنگ خارجی‌هم درعالم وجود دارد؟ مگر همه جنگهایی که بین آدمیان در می‌گیرند جنگ بین برادران نیستند؟ توصیف جنگ فقط بواسطهٔ غایت آن است. در عالم نه جنگ خارجی هست و نه

---

۱ ــ Montmirail مون میرای ــ محلی‌است درفرانسه که ناپلئون کبیر روسها وآلمانها را در۱۱ و۱۲ فوریه ۱۸۱۴ درآن شکست داد.

۲ ــ «شانپوبر» Champobert محلی‌است نزدیك به‌محل‌فوق‌که ناپلئون روز دهم فوریه۱۸۱۴ باروسها وآلمانها درآن جنگید.

جنگ داخلی ؛ چیزی نیست جز جنگ نادرست وجنگ درست . تا به آن روزکه یکرنگی کامل بشری حاصل آید ، جنگ، یادست‌کم جنگی که تلاش «آینده» است که شتابان می‌آید برضد «گذشته» که دیر می‌رود ، ممکن‌است ضروری باشد. اینگونه جنگ چه جای ملامت دارد؛ جنگ، مایهٔ سرافکندگی نمیشود، شمشیر مبدل به‌دشنه نمی‌گردد مگروقتی‌که ، حق را، ترقی را، دلیل را، تمدن را ، حقیقت را بکشد؛ در آن صورت جنگ داخلی‌یا جنگ‌خارجی‌هردو ظالمـانه‌اند؛ جنایت نامیده می‌شوند. خارج از این چیزمقدس یعنی عدالت، بچه‌حق یك شکل ازجنگ، یك شکل‌دیگرش رامورد تحقیر قرارتواند داد؛ بچه‌حق شمشیرواشنگتون نیزهٔ کامی‌دمولن[1] رامنکرمیشود؛ لئونیداس مقابل خارجی[2] و «تیمولئون»[3] برضد ستمگر کدام یك بزرگترند ؛ یکی مدافع‌است دیگری راننده. آیا هر دست بهاسلحه بردن را که درون یك شهرصورت‌گیرد بی‌توجه بغایت آن زشت باید شمرد؛ پس‌نام بروتوس[4]، مارسل[5]، آرنوردوبلانکن‌هایم[6] و «کولینی»[7]را به‌رسوایی‌ثبت‌کنید. جنگ‌درخارستانها؛ پس‌جنگ‌درکوچه‌ها چرانباشد؛ این‌ازهمان‌قبیل‌جنگی‌است‌که آنبیوریکس[8]،یا آرت‌ولد[9]، یامارنیکس[10]، یا پلاژ[11]انجام دادند. ولی آنبیوریکس باروم میجنگید، «آرت ولد» با فرانسه، مارنیکس با اسپانی، پلاژ با«مرها»[12]یعنی همه با بیگانگان میجنگیدند. آری، سلطنت استبدادی است‌که

---

۱ ـ یکی‌ازپیشوایان انقلاب کبیرفرانسه که دادستان کل انقلاب شد.

۲ ـ اشاره به‌جنگ لئونیداس پادشاه اسپارت با ایرانیان درتنگهٔ ترموفیل .

۳ ـ Timoléon ژنرال معروف کونتی رهانندهٔ سیراکوز . قانـون شناسی و آزادیخواهی او چندان بود که برادرش را بجرم همراهی با استبداد بدست دو تن از دوستانش کشت .

۴ ـ Brutus ــ لوسیوس ژونیوس بروتوس عامل بزرگ انقلابی کـه در روم منجر به جمهوریت شد .

۵ ـ Marcel ــ مارسل شهردارپاریس که از ۱۳۵۵ تا۱۳۵۷ نقش بزرگی بازی کرد، باشارل پنجم بسختی مخالفت ورزید، می‌خواست شهررا بهشاه ناوار تسلیم کند، سعی‌بسیار داشت که درفرانسه یك حکومت پارلمانی‌تشکیل دهداما بجرم خیانت گرفتار ومحاکمه واعدام شد .

۶ ـ Arnould de Blankenheim یکی‌از آزادیخواهان.

۷ ـ Coligny یکی‌ازرؤسای پروتستانها که ازاولین قربانیان پروتستان‌کشی سن بارتلمی بود ونعش اورا درکوچه‌ها برخاك کشاندند.

۸ ـ آنبیوریکس Anbiorix پادشاه «ابورونها» که «با مزار» جنگید .

۹ ـ Artevelde رئیس فلامانهایی‌که برضد فرانسه طغیان کردند. این شخص بسال ۱۳۴۵ دریك شورش کشته شد.

۱۰ ـ Marnix مردی که طایفهٔ خودرا به‌شورش برضد اسپانی واداشت.

۱۱ ـ Pelage پلاژ ـ پادشاه آستوری مؤسس سلطنت اسپانیول. این شخص‌در مقابل هجوم اعراب مقاومت کامل میکرد.

۱۲ ـ یکی از طوایف افریقایی که بهاعراب پیوستند.

اجنبی‌است؛ ستمگری‌است که اجنبی‌است؛ حق جابرانهٔ افـراد است که اجنبی‌است. استبداد، مرز اخلاقی‌را درهم‌میشکند همچنانکه تهاجم ازمرز جغرافیایی تجاوز می‌کند. سرنگون‌کردن ستمگر یا دفع انگلیس، این‌هردو، همان بازگرفتن آب وخاك میهن است. ساعتی درمیرسد که‌اعتراض کفایت نمیکند؛ پس‌ازفلسفه، عمل لازم‌است؛ قدرت فعال، آنچه‌را که فکرطرح‌کرده است بپایان‌میرساند؛ «پرومتهٔ بسته بزنجیر»[1] آغاز میکند، آریستوژیتون[2] انجام میدهد؛ دائرةالمعارف[3] جانهارا روشن میسازد، دهـم اوت[4] به برق میافروزدشان. پس از اسشیل[5] نوبت ترازیبول[6] است، وپس از دیدرو[7] نوبت دانتون[8] ـ جمعیت‌های بشری رغبتی به پذیرفتن استاد دارند. تودهٔ آنها از بی‌حسی شکایت میکند. باید به‌حرکتشان درآورد، به‌جلو بایدشان راند، با مردم، بصلاح نجات شخص خودشان باخشونت رفتار باید کرد، چشمانشان‌را از نور حقیقت مجروح باید ساخت، روشنایی‌را مشت‌مشت وبا شدتی هراس‌انگیز باید روی آنان پرت‌کرد. باید که‌هم آنان برای سلامت شخص خود قدری به‌صاعقه دچارشوند. این‌خیرگی،بیدارشان‌میکند.ـ ضرورت ناقوسهای مصیبت وجنگها ازهمین جهت‌است. بااینکه جنگجویان بزرگ قدمردانگی علم‌کنند، ملل را درسایهٔ شهامت روشن‌سازند، واین عالم غم‌انگیز انسانیت را که حقوق جابرانهٔ سلطنت، افتخار قیصری، قدرت، تعصب،توانایی غیرمسئول وجلال‌مطلق، پردهٔ ظلمتی برآن افکنده‌است تکان عظیمی دهند؛ گروه مردم ابلهانه سرگرم تماشای این‌پیروزیهای بزرگ ظلمت وتابش شفقی آنهاست. پست‌باد ستمگر! اما چه؟ ازکه سخن میگویید؟ آیا لوی فیلیپ را ستمگر می‌نامید؟ نه؛ اوبالوی شانزدهم فرقی ندارد. این هردو ازآن قبیلند که تاریخ عـادةً «پادشاهان خوب» مینامدشان؛ اما اصول هرگز یکدیگررا پاره نمیکنند، منطق حقیقت سر راست است، خاصیت حقیقت آنست که عاری‌از ملاطفت باشد؛ پس اینجا امتیازمورد ندارد؛ هرگونه دست درازی به‌حقوق آدمی باید ازمیان برداشته شود؛ در لوی‌شانزدهم حق‌آسمانی سلطنت وجوددارد؛ درلوی‌فیلیپ عنوان «برای‌اینکه بوربون است» وجود دارد؛ این هردو حق تا اندازه‌یی غصب حق‌را نمایش میدهند؛ و برای

۱ـ پرومته Prométhée یا «پرومتیوس» خدای آتش و بقول اساطیر یونان موجد اولین تمدن بشری است و «پرومتهٔ بسته به‌زنجیر» یك تراژدی معروف اخلاقی و اجتماعی اسشیل است.

۲ـ آریستوژیتون Aristogiton یکی‌از قاتلان «هیپارك» حکمران آتن در سال ۵۱۴ پیش‌از میلاد مسیح.

۳ـ مقصود دائرةالمعارف «دیدرو» است.

۴ـ آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۵ـ «اسشیل» پدر تراژدی یونان (۵۲۵ تا ۴۵۶ پیش‌از میلاد)

۶ـ Thrasybule ژنرال‌آتنی که بدستیاری یکنفر دیگر هیئت مشاورهٔ‌آتنی موسوم به «سی‌جبار» را که مرکب ازاعضائی بیدادگربود بیرون کرد.

۷ـ «دیدرو»مصنف دائرةالمعارف و فیلسوف بزرگ فرانسه.

۸ـ دانتون ـ از بزرگترین رجال انقلاب کبیر فرانسه.

تنظیف عالم ازغصب، باید با این دو جنگید؛ این جنگیدن لازم است زیراکه فرانسه همیشه همان‌است که شروع میکند. وقتی‌که استاد درفرانسه سقوط میکند، در همه‌جا سقوط میکند. بطورکلی استقرارحقیقت اجتماعی، تسلیم تخت‌وتاج او بدست آزادی، بازگرداندن‌ملت بملت،بازدادن‌حکومت‌بدست‌مردم، رنگ‌ارغوانی‌را باردیگر بالای‌سر فرانسه‌جای دادن، باتجمع ملت‌روح تازه‌یی درحقانیت ودرعدالت‌دمیدن، بازگرداندن حق هرکس به‌خودش، ریشهٔ معارضه راکندن ، عایقی را که سلطنت درراه هم‌آهنگی عالمگیرایجاد می‌کند ازمیان برداشتن، نوع بشر را باحق دریك‌طراز نهادن، چه‌دلیل صحیح‌تراز این، ودرنتیجه چه جنگ بزرگتراز این؟ اینگونه جنگها ساختمان صلح را به‌وجود می‌آورند. هنوز یك‌قلعهٔ کوه‌پیکر ازپیش‌داوریها، از امتیازات بیمورد، از خرافات، ازدروغها، از ارتشاء، ازتجاوز، ازخشونت، از بی‌انصافی، ازظلمات‌گوناگون با برجهای عظیم‌که ازکینه ساخته شده‌اند برفراز عالم وجود دارد. این‌قلعهٔ جسیم را سرنگون بایدکرد. این تل‌دیوآسارا باخاك یکسان بایدساخت. پیروزی در «اوستر-لیتز» بزرگ است، اما استیلای باستیل بی‌اندازه بزرگ است.

کسی نیست‌که درسخت‌ترین فرجام‌های وخیم درو‌جود خویشتن جان خودرا دارای آن استعداد عجیب‌که میتواندتقریباً بانهایت‌خونسردی استدلال‌کند ندیده‌باشد، واین‌یکی از بدایع وحدت روح‌است کەدرعین وحدت همه‌جا هست وجه‌بسا اتفاق می‌افتد که سوداهای پریشان ونومیدی‌های بی‌پایان، درساعتی هم که تیره‌ترین تکلمات خود بخودشان درحال خاموش‌شدن است موضوعـاتی‌را تشریح میکنند ومطالبی‌را به بحث می‌گیرند. منطق باتشنج مخلوط میشود ورشتهٔ قیاس منطقی بی‌آنکه ازهم‌بگسلد درطوفان شوم فکرموج میزند. وضع روحی ماریوس چنین‌بود.

همچنانکه این‌گونه درتخیل غوطه میخورد، درحالی‌که فرو مانده،ولی مصمم، با اینهمه دستخوش تردید و بطور کلی درقبال کاری که میخواست قدم درآن گذارد مرتعش‌بود، نگاهش، باسرشکستگی تمام درون سنگررا سیر میکرد. شورشیان بانیمه صدا، بی‌حرکت وبی‌هیاهو صحبت میداشتند وآنجا آن‌سکوت تقریبی که آخرین‌مرحلهٔ انتظار را نشان میدهد احساس میشد.بالای سرشان، جلو دریچه‌یی ازیك طبقهٔ سوم عمارت، ماریوس یك‌نوع تماشاگر یا یك‌شاهد وقایع را تشخیص میداد و بنظرش می‌رسید که‌وی بطور عجیبی دقیق‌است. این دربانی بود که بدست لوکابوك کشته‌شده‌بود. ازپایین، در انعکاس روشنایی مشعل که میان سنگفرش پنهان شده بود، این‌سر مبهماً دیده میشد. دراین‌روشنایی مشکوك چیزی‌عجیبتر‌ازاین‌چهرهٔ سربی‌رنگ، بی‌حرکت، حیرت‌زده، با موهای راست ایستاده، چشمان متسع وخیره، دهان بازمانده، خم شده رو به‌کوچه با حالت‌کنجکاوی، وجود نداشت. پنداشتی‌که‌آنکه جان‌داده‌بود کسانی را که درشرف جاندادن بودند با دقت نگاه میکرد. یك‌خط دراز ازخون که ازاین‌سر آویخته جاری شده بود به‌شکل رشته‌های سرخ از دریچه تا طبقهٔ اول پایین می‌آمد و همانجا توقف می‌کرد.

کتاب چهاردهم

عظمت نومیدی

-۱-

پرچم - پردهٔ اول

هنوزخبری‌نبود. زنگ‌ساعت کلیسای سن‌مری ساعت ده را اعلام داشته‌بود، «آنژولراس» و«کونبوفر»جای‌خودرا ترك‌گفته وهردو، تفنگ‌بدست، نزديك‌بریدگی سنگر بزرگ نشسته‌بودند. باهم حرف نمیزدند؛ گوش میدادندو دقت میکردند تا کوچکترین صدای پای آهسته ودور را هم ناشنیده نگذارند.

ناگهان، در این آرامش حزن‌انگیز، صدایی روشن، جوان و با نشاط که ظاهراً از خیابان سن‌دنی می‌آمد بلند شد وآشکارا بهوای ترانهٔ عمومی قدیم «در روشنایی ماه» به‌خواندن این ترانه پرداخت که به‌فریادهایی مانند صدای خروس منتهی میشود:

بینی من اشك‌آلوده.
دوست عزیزم «بوژو» ،
ژاندارمهات را بمن بده
تا یك کلمه بهشان بگویم.
با روپوش آبی،
ماکیان با کلاه نظامی،
رسیدیم به‌بیرون شهر!
قوقو قوری قو!

دست یکدیگر را فشردند.

آنژولراس گفت: این گاوروش‌است.

کونبوفر گفت: خبرمان میکند.

دویدنی شتاب‌آلود، سکوت کوچهٔ خلوت‌را برهم زد و موجودی چابکتر از یك‌مقلد سیرك دیده شد که ازامنیبوس سنگربالا می‌آید، وهماندم گاوروش نفس‌زنان بدرون سنگر جست وگفت:

ــ تفنگ من!... اینهاهاش.

یك ارتعاش الکتریك درهمه سنگر جریان یافت و صدای حرکت دستها در جستجوی تفنگها شنیده شد

آنژولراس بهکودك لات گفت، قرابینهٔ مرا میخواهی؟

گاوروش جواب‌داد، اون تفنگ بزرگه‌رو میخوام.

وتفنگ زاور را برداشت.

دو دیدبان عقب‌نشینی‌کرده وتقریباً دریك‌موقع با گاوروش بدرون سنگر باز گشته‌بودند یکی ازآن‌دو، نگهبان ته‌کوچه و دیگری دیدبان کوچه «پتیت‌تر ــ آندری» بود. دیدبان کوچهٔ باریك «پرهشور» بجای خود مانده بود و ازاینجا معلوم میشد که‌ازطرف پلها وکوی بازار چیزی‌پدیدار نشده‌است.

کوچهٔ«شانورروری» که‌قسمتی از سنگفرشش ازانعکاس نوری که برپرچم تابیده بود بزحمت دیده میشد درنظر شورشیان منظرهٔ یك دهلیز بزرگ تاریك را مجسم میکردکه میان دودی غلیظ مبهماً آشکار شده‌باشد.

هریك ازاین افراد درموقع جنگی‌خود جایگیر شده بود.

چهل‌وسه تن شورشی که بین آنان، آنژولراس، کونبوفر، کورفراك، بوسوئه، ژولی ، باهورل و گاوروش دیده میشدند در سنگر بزرگ برزانو نشسته، سرهارا در محاذات قلهٔ سنگرقرارداده، لوله‌های تفنگ وقرابینه‌هارا روی سنگها مثل‌اینکه جلو روزنه‌های سنگر گذاشته‌باشند جای‌داده، دقیق، ساکت، و مهیای آتش‌کردن بودند. شش‌تن از مردان نیز زیر فرمان «فویی» تفنگ بدست جلوپنجره‌های هر دو طبقهٔ عمارت «کورنت» قرارگرفتند.

بازهم لحظه‌یی چندگذشت؛ سپس یك‌صدای پا زدن، مرتب، گران‌بار، مرکب ازصدای پاهای بیشمار، آشکارا، از طرف سن‌لو شنیده شد. این‌صدا که نخست ضعیف بود، وبعد مشخص وپس‌ازآن سنگین وسخت شد، اندك اندك، بی‌توقف، بی‌انقطاع، با مداومتی آرام و مخوف نزدیك میشد. جزاین هیچ‌صدا بگوش نمیرسید. این، دریك حال، مثل سکوت وصدای مجسمهٔ «کوماندور»[1] بود، اما این پای سنگی‌کسی نمیداند چه‌عظمت وچه انبوهی داشت‌که، یکجا، آدمی‌را بفکریك‌جمعیت ونیز بفکریك‌هیکل

۱ـ Statue du Commandeur اشاره به‌یك فصل عجیب اززندگی افسانه‌یی «دون ژوان» که مولیر در نمایشنامهٔ «دون ژوان» یا «ضیافت پیر» خود تصویر کرده است. مرد بیدین پس‌از آنکه نیمه‌شب وارد عبادتگاه صومعه‌یی میشود که مجسمه‌یی ازقربانی جنایتش درآنجا برپاست، مسخرگی‌را بجایی میرساندکه این مجسمه‌را به‌شام خوردن با خود دعوت میکند. مجسمهٔ سنگی «پیر» دعوت را می‌پذیرد، ناگهـان از بالای پایه‌اش بزیر می‌آید و دست سوی دون‌ژوان دراز میکند. هماندم رعد میغرد، زمین دهان میگشاید و این مرد پلید را که حرمت چیزهای مقدس را شکسته است فرومیبرد. نویسندگان و ادیبان اشاره به «مجسمهٔ کوماندور» میکنندتا هول‌ووحشت منظرهٔ غیرمترقب چیزی یاکسی‌را که ناگهان رو به‌آدمی آورد نشان دهند.

خیالی میانداخت. مثل‌این‌بودکه صدای راه رفتن مجسمهٔ وحشت‌انگیز لژیون[1] شنیده میشود. این‌صدای پا نزدیک‌شد، بازهم نزدیکتر آمد، سپس ایستاد. بنظررسید که‌از ته‌کوچه صدای نفس‌زدن گروهی از مردان شنیده میشود. چیزی دیده نمیشد، فقط درست درته‌کوچه، درآن‌تاریکی غلیظ، ازدحامی ازرشته‌های‌فلزی نازك مانند سوزن، و تقریباً نادیدنی، تشخیص داده میشدکه درحرکت بودند و شباهت به‌آن‌شبکه‌های وصف‌ناپذیر فسفوری داشتند،که هنگام خفتن، زیر پلکهای بسته، در نخستین حالات مه‌آلود خواب مشاهده میشوند. اینها سرنیزه‌ها و لوله‌های تفنگ‌ها بودند که بطور مبهم درپرتو روشنایی دوردست مشعل میدرخشیدند.

بازهم لحظه‌یی‌درنگ‌شد چنانکه گفتی طرفین‌منتظرند. ناگهان ازقعر تاریکی، صدایی بی‌نهایت شوم ازآن‌جهت که کسی دیده نمیشد وگفتی‌که ظلمت است که سخن میگوید، فریاد زد :

ــ کیست آنجا!

همان‌وقت ترق وتورق تفنگها درحال پایین‌آمدن از دوش‌ها بگوش‌رسید.

آنژولراس با صدایی طنین انداز ومغرورانه فریاد زد:

ــ انقلاب فرانسه!

صدای نخستین گفت: آتش!

برق‌سریعی جلوکوچه راچنان‌روشن‌کرد که پنداشتی‌دهانهٔ کورهٔ بزرگی باز و بتندی بسته شده است.

انفجار مخوفی درسنگر پدیدارشد. پرچم سرخ افتاد. شلیك‌چنان تند وقوی بودکه‌چوب پرچم را نیز درهم شکسته‌بود؛ یعنی سر مال‌بند اومنیبوس ازضربات‌آن قطع شده‌بود. گلوله‌هایی که به گیلویی‌های خانه‌ها خورده بودند کمانه کردند، وارد سنگرشدند وچند مرد را مجروح ساختند.

اثر این نخستین شلیك، منجمد کننده بود. حمله سخت بود و چنان بود که بیباك‌ترین افراد را بفکر میانداخت. مسلم‌بود که دست‌کم با یك‌هنگ کامل سر و - کار دارند.

کورفراك باصدای رسا بانگ زد:

رفقا، باروت را نباید تلف‌کرد. برای جواب‌دادن به‌این شلیك قدری‌صبرکنیم تا خوب‌وارد کوچه شوند.

آنژولراس گفت: وپیش‌ازهر کار پرچم را بلند کنیم.

پرچم‌را که درست زیرپای خودش افتاده بود برداشت.

درخارج سنگر صدای فرورفتن سنبه‌ها در تفنگ‌ها شنیده میشد؛ لشکریان اسلحه‌شان را پر می‌کردند.

آنژولراس گفت:

---

۱ ـ Légion مجسمهٔ بسیاربزرگ از یك سرباز لژیون رومی با سلاح کامل‌که نشان‌دهندهٔ قدرت وصلابت این سربازان است. مجسمهٔ لژیون در بسیاری ازموزه‌ها و درساختمانهای قدیم اروپاخصوصاً ایتالیاهست.

ـ اینجا کیست که دل دارد؟ کیست که می‌تواند این‌پرچم‌را باردیگر برفراز سنگر جای دهد؟

هیچکس جواب نداد. بالارفتن برسنگر، درهمان لحظه که‌بی‌شك سنگردوباره نشانه شده‌بود، بانهایت سادگی درآغوش‌کشیدن مرگ‌بود؛ شجاعترین فردنیزدرمحکوم کردن‌خویشتن‌بمرگ‌مترددمیماند. خودآنژولراس هم لرزشی‌داشت. یکباردیگرگفت:

ـ هیچکس داوطلب نمیشود؟

-۲-

پرچم - پردهٔ دوم

از هنگامی که شورشیان به‌کورنت رسیده و به‌سنگر سازی پرداخته بودند دیگر هیچکس‌توجهی به پرمابوف نکرده‌بود. مسیو مابوف این‌جمعیت‌را ترك‌نگفته، وارد میخانه شده، وپشت بساط میخانه‌چی نشسته‌بود. آنجا در خویشتن فرورفته و به اصطلاح ، درخود محوشده‌بود. بنظر میرسید که‌دیگر نه‌نگاه میکند ونه‌فکر میکند. کورفراك وچندتن‌دیگردوبا سه‌دفعه به‌وی نزدیك‌شده، وازبزرگی خطر آگاهش‌ساخته، به‌وی پیشنهاد کرده‌بودند که ازآنجا بیرون رود، اما مثل این‌بود که پیرمرد نشنیده بود. وقتی‌که کسی با او حرف نمیزد، دهانش‌حرکتی داشت وبنظر میرسید که به‌کسی جواب میگوید، اما همینکه‌کسی مطلبی باو عنوان میکرد، لبانش ازحرکت باز می‌ایستادند وچشمانش حالتی بخود می‌گرفتندکه گفتی درقید حیات نیستند. چندساعت پیش‌ازآنکه به‌سنگر حمله شود، وی‌وضع ثابتی بخودگرفته وآن‌را ازدست نداده‌بود؛ دو پنجه‌اش را برسردو زانو نهاده وسرش را چنان بجلوخم کرده بود که پنداشتی در پرتگاهی می‌نگرد. هیچچیز نتوانسته‌بود ازاین وضع بیرونش‌کشد؛ ظاهراً تصور نمی‌رفت که ذهنش متوجه سنگرباشد. وقتی‌که هریك از شورشیان موضع جنگیش را باز گرفت، درسالون پایین میخانه‌کسی نمانده بود، جز ژاور که به‌تیری بسته شده‌بود، و یك شورشی که با شمشیر برهنه ژاوررا میپایید، واو یعنی مسیومابوف. هنگام حمله، بصدای انفجار، یك‌تکان طبیعی اورا فراگرفته وتقریباً میتوانگفت که‌بیدارش کرده بود، سپس‌وی بتندی ازجا برخاسته، سالون‌را پیموده‌بود، ودرهمان دم که‌آنژولراس کلام خودرا تکرار می‌کرد و میگفت: «هیچکس داوطلب نمیشود؟» شورشیان این پیرمرد را دیدندکه برآستانهٔ میخانه آشکار میشد.

حضورش هیجانی درجمعیت انداخت. صدایی بلندشد با این کلمات:

ـ این رأی‌دهنده‌است![1]، این‌عضو کنوانسیون است! این نمایندهٔ ملت است!

---

1 ـ عنوان کسانی که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند و همیشه نزد آزادی‌پرستان گرامی بودند.

شاید بتوانگفت که پیرمرد این کلمات را نشنید.

راست‌سوی آنژولراس رفت. شورشیان باترسی مقدس ازسرراهش‌کنار میرفتند، پرچم را ازدست آنژولراس که ازحیرت مثل‌سنگ شده‌بود وبقهقرا میرفت، بیرون کشید، آنگاه بی‌آنکه‌کسی جرأت‌کندکه‌جلوش را بگیرد، یادست کمکی سویش پیش برد، این پیر هشتادساله، باسر لرزان، اما باقدم محکم، آهسته امامصمم، از پلکانی که درسنگر با سنگهای سنگفرش کوچه ساخته شده‌بود بالارفتن گرفت. این، چنـان اضطراب انگیز وچنان باعظمت بود که همه پیرامون او فریاد زدند، «کلاه بزیر»[1] هر پله که بالاتر میرفت، منظـره وحشت‌انگیزتـر میشد ؛ موهای سپیدش، چهـرهٔ شکسته‌اش، پیشانی بزرگ بی‌موی چین‌خورده‌اش، چشمان فرورفته‌اش، دهان حیرت ـ زده و بازمانده‌اش ، بازوی کهنسالش که‌پرچم سرخ را بالا برده بود، ازمیان تاریکی بیرون میجست، ودرروشنایی خون‌آلودمشعل ، بزرگتر میشد. هرکس میدیدش‌خیال می‌کردکه‌شبح‌نودوسه[2]رامی‌بیندکه از زمین بیرون آمده‌است‌و پرچم«ترور»رابدست‌دارد.

چون‌بالای آخرین پله رسید، هنگامی‌که این شبح لرزان ومخوف، بر فراز این‌تل خرد وریزها، درحضور هزارودویست قبضه تفنگ نامرئی ایستاد و درپیشگاه مرگ مثل‌اینکه خود ازاو تواناتراست قدراست کرد ، همه این سنگر، در ظلمات، یك‌صورت خارق‌الطبیعه بخود گرفت.

یکی ازآن سکوت‌هاکه جز پیرامون غرائب پدید نمی‌آیند برقرارشد.

دراین سکوت، پیرمرد، پرچم سرخ‌را بەاهتزاز درآورد وفریاد زنان گفت:

ـ زنده باد انقلاب! زنده‌باد جمهوریت! برادری! برابری! و مرگ!

ازسنگر صدای نجوایی‌آهسته و تند، مانند زمزمهٔ یك کشیش شتاب‌زده کـه نمازش‌را با عجله میخواند بگوشها رسید. شاید این‌کمیسر پلیس‌بودکه درسمت دیگر کوچه وظایف قانونیش را انجام می‌داد.

سپس همان صدا که فریاد زده‌بود: « کیست آنجا! » فریاد زد،

ـ عقب بروید

مسیو مابوف، پریده رنگ، خشمگین، با چشمان درخشان از شعله‌های شوم سرگشتگی، پرچم‌را برفراز پیشانی خود بالا برد وفریاد زد!

ـ زنده باد جمهوریت!

صدا فریاد زد:

ـ آتش!

دومین شلیك مانند یك‌گلولهٔ توپ برسنگر فرودآمد:

پیرمرد روی زانوهایش خم‌شد، سپس دوباره قد راست‌کرد، پرچم‌را گذاشت تا ازدستش رهاشود، وخود ازعقب سرنگون روی سنگها افتاد، مانند یك تخته‌پاره، با همه طول قامتش، دستها صلیب‌وار برسینه.

جوی‌های کوچك خون از زیر تنه‌اش راه افتادند. سر کهنسالش، بیرنگ و

---

۱ ـ Chapeau bas یعنی‌کلاه باحترام از سربردارید.

۲ـ نود وسه ـ سال انقلابی مخوف فرانسه یعنی‌سال ۱۷۹۳ .

خون‌آلود، چون آن‌بود که به‌آسمان مینگریست.

یکی از آن شوریدگی‌های بیکران درونی که چون آدمی را فرا میگیرد دفاع ازخویشتن‌را نیز ازیادش می‌برد، شورشیان را گرفت، وهمه باوحشت احترام ـ آمیزی پیرامون جسد جمع‌آمدند.

آنژولراس گفت، این‌شاه‌کش‌ها، عجب مردانی‌هستند.

کورفراك سربگوش آنژولراس خم‌کرد وگفت:

ــ من محض خاطر تو هیچ نمیگویم، ونمیخواهم ازشیفتگی دیگران بکاهم. اما این‌شخص هیچ از شاه‌کش‌ها نبود. من‌میشناختمش. اسمش پرمابوف بود. نمیدانم امروز چه باکش بود. اما مرد بی‌کفایت ساده‌یی بود. سرش را نگاه کن.

آنژولراس جواب‌داد، سربی کفایت وقلب «بروتوس»[1]

سپس صدا بلندکرد وگفت:

ــ هموطنان، این سرمشقی‌است که پیران به‌جوانان میدهند. ما تردید کردیم او دررسید! ما به‌قهقرارفتیم او پاپیش‌گذاشت! این‌چیزی‌است که‌کسانی‌که از ناتوانی پیری میلرزند به‌کسانی یاد میدهند، که ازترس لرزانند! این پیرمرد که بجای پدر ـ بزرگ ماست نزد وطن، محتشم است. حیاتی طولانی ومرگی‌عالی داشته‌است! اکنون جسدش‌را نگاهداری کنیم، وهریك ازما باید ازاین پیرمرد مرده همچنان دفاع کنیم که درموقع خود ازپدر زنده‌مان دفاع میکردیم، وبایدکه حضور این جسد بیجان بین ما، سنگرمان را شکست‌ناپذیر سازد.

همهمهٔ موافقتی حزن‌آلود وغیورانه دنبال این سخنان درگرفت.

آنژولراس‌خم شد،سر پیرمرد را از زمین برداشت، و با توحش،پیشانیش را بوسید، سپس دست‌های اورا ازهم بازکرد، ودرحالی‌که با احتیاطی ملاطفت‌آمیز باو دست میزد، چنانکه‌گفتی میترسید که‌صدمه‌یی‌براو واردآورد، قبایش‌را ازتنش بیرون آورد، سوراخهای خون‌آلود آنرا به‌همه نشان داد وگفت:

ــ اکنون این پرچم ماست.

-۳-

گاوروش بهتر آن میبود که قرابینهٔ آنژولراس‌را می‌پذیرفت

شال بلند سیاهی‌را که مال زن بیوهٔ هوشلوبود روی پرمابوف انداختند. شش

---

1 ــ Brutus مارکوس ژولیوس بروتوس قهرمان رومی از قاتلان سزار که سرانجام باشهامت بی‌پایان به‌آغوش مرگ رفت.

مرد، با تفنگهاشان تخت‌روانی ساختند جنازه را روی‌آن گذاشتند وهمه سر برهنه، با ملائمتی پر جلال ، آنرا به‌سالن پایینی میخانه بردند و روی میز بـزرگ جایش دادنـد .

این مردان، همگی دراشتغال کاملی‌که به‌این‌کار جدی ومقدس داشتند هیچ در فکر وضع خطرناك خود نبودند.

هنگامی‌که جنازه از نزدیك ژاور تأثر ناپذیر عبور میکرد آنژولراس به‌این مرد جاسوس گفت:

ـ تو، هم الان.

طی این‌مدت، گاوروش،که فقط اوبودکه پستش را ترك نگفته ومترصدایستاده بود، گمان برد که مردانی را دیده‌است‌که باقدمهای گرگ به‌سنگر نزدیك میشوند . ناگهان فریاد زد:

ـ مواظب خودتون باشین!

کورفراك، آنژولراس، ژان پروور، ژولی، باهورل وبوسوئه، درهم وبرهم از میخانه‌بیرون‌ریختند . بهمین زودی دیگر تقریباً وقت گذشته بود. ضخامت‌درخشانی از سرنیزه‌ها بر فراز سنگر درحرکت دیده میشد. بعض افراد گارد بلدی با قامت بلندشان ، بوسیلهٔ بـالا آمدن از امنیبوس یا از بریدگـی کنار سنگر بدرون سنگر نفوذ کرده بودند و کـودك لات را که جلوشان بقهقـرا میرفت اما نمیگریخت عقب می‌راندنـد .

لحظهٔ وخیمی بود. آن نخستین دقیقه وحشت انگیز طغیان بودکه آب شط از سطح عادی بگذرد، ازمقدار گنجایش مسیرش‌بالاتر آید وبیرون ریختن ازشکافهای سد آغازکند. یك ثانیهٔ دیگرهم اگرمیگذشت سنگر گرفته شده‌بود.

باهورل خود را روی نخستین گارد بلدی‌که وارد شده بود انداخت و اورا از نزدیك با یك‌گلولهٔ قرابینه کشت؛ گارد دوم باهورل را با یك‌ضربت سرنیزه کشت. دیگری بهمین‌زودی کورفراك را برزمین‌انداخته بود و اوفریاد میزد: بدادم برسید! بزرگتراز همه، یکی‌از افرادگارد بلدی که مثل‌غول بود با سرنیزه‌اش سوی گاوروش پیش‌میرفت، کودك‌لات تفنگ بزرگ ژاوررا برسر دستهای‌کوچکش‌گرفت، آن غول را نشانه‌کرد وماشهٔ تفنگ‌راکشید. گلوله‌یی از تفنگ بیرون نیامد، ژاور تفنگش را پرنکرده بود. گارد بلدی به‌قهقهه خندید وسرنیزه‌اش‌را روی‌طفل بلند کرد.

پیش‌ازآنکه سرنیزه به‌گاوروش‌رسد، تفنگ ازدست سرباز رهاشد؛ یك‌گلوله میان پیشانیش خورده بـود، و او به‌پشت برزمین افتاد . یك گلولهٔ دیگر میان سینهٔ گارد دیگر که به‌کورفراك حمله کرده‌بود خورد، وبرسنگفرش کوچه‌اش افکند.

این ماریوس بود که وارد سنگر شده بود.

-٤-

چلیك باروت

ماریوس که همچنان در پیچ کوچهٔ موندهتور پنهان بود ، تصمیم ناگرفته و مرتعش، در نخستین مرحلهٔ جنگ حضور یافته‌بود. با اینهمه نتوانسته‌بود مدتی دراز باآن سرگیجهٔ اسرارآمیز و عالی که احضار مهلکه میتوانش نـامید مقاومت ورزد. در قبال نزدیکی خطر، در قبـال مـرگ مسیو مابوف، این معمـای شوم، در قبـال کشته شدن باهورل، کورفراك کـه فـریاد میزد: بـدادم برسید، آن بچه که همـانند بمرگ تهدید میشد، دوستانش که بـاید به‌کمکشان رود، و یا انتقام مرگشان را بـاز ستاند، هر تردید که داشت برطرف شده بود ؛ هردو پیشتابش را به دو دست گرفته، خودرا میان جمعیت انداخته، بانخستین گلوله گاوروش را، و با دومین، کورفراك را نجات بخشیده بود.

هنگامی‌که صدای ضربات گلوله بلند شد و فریادهای افراد مضروب به گوش رسید، مهاجمان ازسنگربالاآمده بودند وبرفراز سنگرافراد بلدی، سربازهای صف، گارد ملی حوالی شهر، دیده میشدند که درهم وبرهم، تفنگ بدست به صعود ازسنگر پرداخته بودند و در آن موقـع بیش از نصف تنه‌شان برفـراز سنگر دیده میشد. ـ بهمین‌زودی بیش‌از دوثلث سنگر فراگرفته بودند، اما بدرون محوطهٔ سنگرنمی‌جستند؛ مثل این بود که تردید دارند و میترسند که آنسوی سندامی وجود داشته باشد. درون سنگرتاریك راچنان می‌نگریستند که پنداشتی درون کنام شیررا مینگرند. روشنایی مشعل‌جز نیزه‌ها،وکلاه‌های کرکی‌سربازان وقسمت بالای چهره‌های مضطرب وخشم‌آلودآنان را روشن نمیکرد.

ماریوس دیگراسلحه نداشت. پیشتاب‌های خالی‌شده‌اش‌را دورانداخته اماچلیك باروت‌را درسالن پایینی میخانه، نزدیك دردیده بود.

همینکه نیمی از بدنش‌را گرداند تا این طرف را بنگرد، سربـازی نشانه‌اش کرد . در همان لحظه که سربـاز میخواست ماریوس را هـدف گلولهٔ خود قرار دهد، دستی بدهانهٔ لولهٔ تفنگ اوچسبید وآنرا مسدود کرد. این دست از شخصی بود کـه در آن لحظه خود را پیش انداخته بود ؛ همان کارگـر جوان بود کـه شلوار مخملی بپا داشت. تیردر رفت ، از دستی‌کـه به دهـانهٔ لولهٔ تفنگ‌چسبیده بود وشاید از خود کارگرهم عبور کرد، زیرا که جوان کارگر برزمین افتاد. اما گلوله به‌ماریوس نرسید. اینهـا همه در میان دود اتفاق افتاد ومثل چیزی بود که از دور دیده شود. ماریوس که همانندم واردسالون پایینی میخـانه می‌شد این چیزها را به‌زحمت مشاهده‌میکرد ، با اینهمه مبهماً این لولهٔ تفنگ راکه بطرفش دراز شده بود ودستی راکـه دهـانهٔ آن را گرفته بود دیده و صدای تیررا شنیـده بود. امـا دراین گونه لحظات چیزهایی کـه دیـده میشوند، همه لرزانند ، زود می‌گـریزند و کمتر ملتفتشان میتوان شد. فقط

شخص کما بیش احساس میکند که هرچه بیشتر، سوی سایه رانده شده است وهرچه می‌بیند ابر است.

شورشیان،حیرت‌زده،اما بی‌آنکه ترسیده باشند،گردهم‌آمده بودند. آنژولراس فرمان داده بود «صبرکنید، بیخود شلیك نکنید!» براستی در این نخستین اغتشاش ممکن بود که یکدیگررا مجروح کنند. غالب‌آنان پشت پنجره‌های طبقهٔ اول وپشت دریچه‌ها رفته بودند واز آنجا مشرف برمهاجمان بودند. آنان که بیش از همه مصمم بودند باآنژولراس، کورفراك ، ژان پروور و کونبوفر مغرورانه پشت به خانه‌های ته کوچه داده، بی‌حفاظ، رودر روی ردیفهای سربازان و افراد گارد که بر سنگر قرار داشتند جای گرفته بودند .

همه این کارها، بی‌شتاب، با وقار عجیب تهدیدآمیزی که پیش درآمد هربلوا است انجام یافت. ازدو طرف، ازنزدیك واز روبرو، یکدیگررا نشانه گرفتند وچنان نزدیك بهم بودند که می‌توانستند باصدای عادی‌کلماتی‌رد وبدل کنند. چون به‌آن‌لحظه که شرارهٔ مهیب نزدیك به بیرون جستن بود رسیدند، یك افسریقه بلند باسردوشی‌های بزرگ، شمشیرش را کشید و گفت:

ــ اسلحه بپایین !

آنژولراس فرمان داد:

ــ آتش!

دریك‌آن ازدو طرف شلیك شد وهمه‌چیز درمیان دود ناپدید گردید.

دودی غلیظ و خفه کننده کـه درآن، محتضران و مجروحان، خودرا برزمین می‌کشاندند .

چون دود پراکنده شد جنگجویان ازدوطرف دیده شدند، کمتربهم فشرده،اما همچنان برجای خود، که باسکوت اسلحه‌شان را دوباره پر میکردند.

ناگهان صدای رعدآسایی‌شنیده شدکه فریاد میزد:

ــ بروید وگرنه سنگررا منهدم میکنم .

همه خود را بطرف صداگرداندند.

ماریوس وارد سالن پایینی میخانه شده، چلیك باروت را از آنجـا برداشته، سپس‌ازدود شلیك‌ها وازمه تاریکی‌که محوطهٔ سنگربندی شده را پرکرده بود،استفاده کرده، درطول سنگرتا کنار قفس سنگی که مشعل درآن جای داشت پیش رفته بود. برداشتن مشعل از میان‌آن قفس، جادادن چلیك باروت درآن ، راندن تل سنگهای سنگفرش زیرظرف باروت که همانـدم با یکنوع فرمانبرداری مخوف درهم شکسته بود، همه این‌کارها برای ماریوس باندازهٔ یك خم شدن وقدراست کردن، طول کشیده بود، ودرآن هنگـام هرکه آنجا بود، افرادگارد ملی، گارد بلدی، افسران، سربـازان که سمت دیگرسنگر جمع‌آمده بودند با حیرت دیدندش که پا برسر سنگها نهاده، مشعل بدست گرفته ، چهرهٔ مغرورانه‌اش با تصمیمی شوم روشن شده ، شعلهٔ مشعل را روبه تل‌وحشت‌آوری که چلیك شکستهٔ باروت برآن دیده میشد خم‌کرده بود و با صدایی وحشت‌انگیز فریاد میزد:

ــ بروید وگرنه سنگررا منهدم میکنم!

ماریوس، روی این سنگر، پس‌ازپیرمرد‌هشتاد ساله،صورت انقلاب جوان راپس ازظهور انقلاب پیر نمایش میداد.

یك گروهبان گفت: سنگررا منهدم میکنی! خودت را هم!

ماریوس جواب‌داد:

ــ بله، خودم را هم!

ومشعل را به‌چلیك باروت نزدیك کرد.

اما در آن دم دیگرهیچکس روی سد دیده نمیشد. ــ مهاجمان، مردگان و زخمی‌هاشان را گذاشته، درهم وبرهم وبی‌نظم سوی ته کوچه عقب رفته بودند و آنجا دوباره در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند. این عقب نشینی به یك « هرکه می‌تواند بگریزد» شبیه بود.

سنگر نجات یافته بود.

ـ۵ـ

پایان اشعار ژان پروور

همه گرد ماریوس جمع شدند. کورفراك برگردن اوجست وگفت:

ــ توهم آمدی!

کونبوفر گفت: چه سعادتی!

بوسوئه گفت: چه بموقع رسیدی:

کورفراك گفت: اگرتو نمیبودی من مرده بودم!

گاوروش گفت: اگرشما تشریف نیاورده بودین من‌وربریده بودم.

ماریوس پرسید:

ــ رئیس کیست؟

آنژولراس جواب‌داد: تویی!

ماریوس سراسر این روز، آتش سوزانی در دماغش داشت، که در آندم به‌یك طوفان شدید مبدل شده بود. این طوفان با آنکه دراو بود اثری داشت که گفتی خارج از او است واو قادر به‌مقهور کردنش نیست. بنظرش میرسید که خود باین زودی درفاصلهٔ پهناوری از زندگی‌است. دوماه درخشان شادمانی وعشقش که بسختی باین پرتگاه موحش منتهی‌شده بود، ازدست رفتن کوزت، این سنگرمخوف، فداکاری پرمابوف در راه جمهوریت، رسیدن خود اوبه مقام ریاست شورشیان، اینها همه در نظرش کابوس هولناکی‌جلوه گرمیشدند. مجبوربود که مجاهدت روحی‌کاملی کند تابیاد آورد که‌آنچه احاطه‌اش کرده است واقعیت دارد. ماریوس هنوز کمتر ازآن زیسته و کمتر ازآن تجربه اندوخته بودتابداند که‌هیچ‌چیزشدنی‌تر ونزدیکتر ازمحال نیست، و آنچه‌آدمی‌همیشه باید پیش‌بینی کند چیزهای دور ازانتظار است. در درام مخصوص

سرنوشتش چنان حضور مییافت که پنداشتی‌درتماشای نمایشنامه‌یی‌حاضرشده است که اصلا چیزی ازآن نمیفهمد.

دراین مه تاریك کـه فکرش را فرا گرفته بود ژاور را کـه به‌تیر بسته شده، هنگام حملهٔ مهاجمان به‌سنگرکوچکترین حرکت هم بخود نداده، ووقوع‌این حوادث سخت‌را بارضای یك شهید وبا شوکت یك قاضی نگریسته بود نشناخت. ماریوس این شخص را یك نظرهم ندید.

در آن هنگـام مهاجمان هیچ حرکت نمیکردند، صـدای راه رفتن و درهم لولیدنشان ازته‌کوچه شنیده میشد اماآنجا که بودند دست به‌کاری نمیزدند وهنگامه‌یی برپا نمیکردند خواه برای‌آنکه منتظرفرمان تازه بودند، یاآنکه برای هجوم دوباره به‌این سنگرتسخیرناپذیر انتظاررسیدن قوای کمکی‌داشتند. اما شورشیان کمین دارانی در نقاط لازم گماشته بودند وتنی چند ازآنان که دانشجوی پزشکی بودنـد به بستن زخمهای مجروحان پرداخته بودند.

همه میزها را از میخانه بیرون انداخته بودند، باستثناء دومیز که پارچه‌های زخم‌بندی وفشنگها برآنها جای داشت، ومیزی که پرمابوف رابرآن خوابانده بودند؛ میزها برسنگرافزوده شده وجـای‌آنها در سالون میخانه به تشکهای تختخوابهای زن بیوهٔ هوشاو وکلفتها داده شده بود. روی این تشکها زخمی‌ها را درازکرده بودند. اما سه مخلوق بیچاره‌یی که در کورنت سکونت داشتند، کسی نمیدانست که چه شده‌اند. با اینهمه ، سرانجام هرسه راکه درسرداب مخفی‌شده بودند یافتند.

هیجانی دردناك، مسرتی‌را که درسنگرنجات یافته بوجود آمده بود دستخوش تیرگی کرد.

حاضر غایب کردند. یکی‌ازشورشیان کم بود. کدام یك؟ یکی‌از عزیزترین افراد، یکی‌از شجاعترین افراد، ژان پروور. بین زخمی‌ها جستجو کردند ونیافتندش. بین کشته شدگان جستجوش کردند، آنجا هم نبود. مسلماً اسیر شده بود.

کونبوفر به‌آنژولراس‌گفت:

ــ آنها دوست مارا گرفته‌اند اماآژانشان دردست ماست. آیا تو به مرگ این جاسوس علاقه مندی؟

آنژولراس جوابداد: بله، اماکمترازعلاقه‌مندیم به‌حیات ژان پروور.

این صحبت در سالون پایین میخانه، نزدیك تیرژاور جریان مییافت.

کونبوفرگفت: بسیارخوب؛ من‌الان، دستمالم را برسرعصایم میبندم، بعنوان مأمور مذاکره، نزدآنان میروم وپیشنهاد میکنم کـه آژانشان را بدهیم و دوستمان را بگیریم.

آنژولراس دست بربازوی کونبوفر گذاشت.وگفت، گوش کن.

ازآنسوی کوچه یك صدای مشخص ترق وتورق اسلحه بگوش میرسید. مثل صدای آماده کردن تفنگ.

همانندم صدای مردانه‌یی ازبیرون سنگرشنیده شد که فریاد میزد:

ــ زنده باد فرانسه! زنده باد آینده!

همه صدای ژان پروور راشناختند.

برقی درخشید وصدای یك شلیك دسته‌جمعی برخاست.
آنگاه سکوت صرف برقرار شد.
کونبوفر باخشم وهیجان گفت، کشتندش.
آنژولراس ژاور را نگاه کرد وباو گفت،
ـ دوستانت، تیربارانت کردند.

- ٦ -

احتضار مرگ پس از احتضار حیات

یکی ازخصوصیات عجیب اینگونه جنگها این است که حمله به سنگرها همیشه ازرو دررو صورت می‌گیردوعموماً مهاجمان ناگزیر ازدگرگون کردن مواضع میشوند، خواه بدلیل آنکه سوء ظنی ازوجود کمینگاه‌هایی دارند، یا از آن‌جهت‌که میترسند که درکوچه‌های پیچاپیچ گرفتار شوند . پس‌همه توجه شورشیان بطرف سنگربزرگ که مسلماً همانجا مورد تهدید بود وقطعاً میبایست زد وخورد دوباره از آنجا شروع شود معطوف بود. با اینهمه ماریوس بفکر سنگر کوچك بود وبه‌آنجا رفت. این سنگر کاملا خلوت بود وچیزی‌جزیك چراغ پیه‌سوز که بین سنگها میدرخشید درآن دیده نمیشد. بعلاوه‌کوچهٔ باریك مونده‌تور و کوچه‌های فرعی « پتیت‌تروآندری » و «سینی» کاملا آرام بودند .

وقتی‌که ماریوس پس‌از تفتیش‌کامل بازمیگشت، اسم‌خودرا شنید که درتاریکی باصدای ضعیفی‌تلفظ میشود:

ـ مسیو ماریوس.

بلرزه درآمد، زیرا که صدایی‌را که دوساعت پیش، از پشت درآهنین کوچهٔ پلومه اورا نامیده بود بازشناخت.

منتها این صدا درایندم چنان بود که گفتی‌جزیك آه نیست.

پیرامونش‌را نگریست وکسی را ندید.

ماریوس یقین کرد که اشتباه کرده است و این توهمی برده که بکمك روح او برواقعیات خارق‌العاده‌یی‌که ازهمه طرف‌احاطه‌اش‌کرده بودندافزوده‌شده است. قدمی برداشت تا ازفرورفتگی دورافتاده‌یی که سنگر درآن قرارداشت بیرون رود.

صدا تکرار کرد: مسیو ماریوس !

این دفعه دیگرماریوس نمی‌توانست شك داشته باشد، آشکارا شنیده بود. نگاه کرد وهیچ ندید .

صدا گفت : زیر پاهاتون .

خم شد، ودرتاریکی‌هیکلی‌را دید که خودرا سوی اومیکشاند. این هیکل بر سنگفرش میخزید. هم اوبود که صدایش زده بود.

روشنایی پیه‌سوز اجازه میداد که ماریوس یك نیمتنهٔ کار ویك شلوار مخمل درشت پاره شده، دوپای برهنه وچیزی که شبیه به مردابی‌ازخون بود تشخیص دهد ومیان این چیزها ماریوس سری پریده رنگ دید که روبه‌او بلند شد وگفت،

ــ نمیشناسینم ؟

ــ نه .

ــ اپونین.

ماریوس بتندی خم شد . براستی ایـن همان بچهٔ بدبخت بـود . لباس مردانه پوشیده بود .

ماریوس باحیرت پرسید ،

ــ شما چطوراینجا هستید؟ اینجا چه میکنید ؟

جواب داد، میمیرم .

کلمات وحوادثی‌هستند که موجودات فرومانده را ازخواب گران بیدارمیکنند. ماریوس مثل کسی‌که ناگهان بخودآمده وازجا جسته باشد باآشفتگی گفت،

ــ شما زخمی‌شده‌یید! صبرکنید. الان میبرمتان به سالون. آنجا زخمهاتانرا میبندند. آیا جراحتتان سخت است؟ چطور از زمین بلندتان کنم که صدمه نخورید ؟ کجاتان درد میکند! خدایا! کمك کن! آخراینجا آمدید چه کنید؟

کوشید تابازویش‌را زیرتنهٔ اوبگذارد وبلندش کند.

هنگامی‌که بلندش میکرد دستش بدست او خورد.

مجروح نالهٔ ضعیفی ازته دل برآورد.

ماریوس گفت، آه! اذیتتان کردم ؟

ــ کمی .

ــ من که فقط بدستتان دست زدم.

مجروح دستش راجلو چشم ماریوس نگاه داشت، و ماریوس وسط این دست یك سوراخ سیاه دید.

پرسید، دست شما چه شده ؟

ــ سوراخ شده .

ــ سوراخ !

ــ آره .

ــ باچه ؟

ــ با یك تیر.

ــ چطور؟

ــ دیدین که یه تفنگ بطرف شما دراز شد ؟

ــ بله، ویك دست که جلو دهانه‌اش را گرفت.

ــ دست من بود.

ماریوس بلرزه درآمد وگفت،

ــ چه دیوانگی! طفلك بیچاره ! اما بهتر! اگرهمین است کـه عیبی ندارد . بگذارید ببرمتان روی یك تخت بخوابانمتان. فوراً زخم‌بندی میکنند؛ هیچکس از

سوراخ شدن دست نمی‌میرد.

مجروح زیرلب گفت:

-گلوله ازدستم گذشت‌اما ازمهرهٔ پشتم بیرون‌اومد. - برداشتن من‌ازاینجا فایده نداره. الان بشما میگم که شما خودتون چطور میتونین به‌زخم من بهتر ازهر جراح مرهم بگذارین. پهلوی من روی این سنگ بنشینین.

ماریوس اطاعت کرد؛ دختر سرش‌را روی زانوهای او گذاشت و بی‌آنکه برویش بنگرد گفت:

ـ اوه! چه خوب! چقدر به آدم خوش میگذره! خوب شد! دیگه هیچ‌جام درد نمیکنه.

لحظه‌یی ساکت ماند، سپس بانلاش سرگرداند، چشم به ماریوس دوخت وگفت:

ـ میدونین مسیو ماریوس؟ اینکه شما شبها توی اون باغ میرفتین منواذیت میکرد. گر چه چون خودم اونجارو نشونتون داده بودم این احساسم احمقانه بود؛ ازاین گذشته من بایست بخودم گفته باشم که یك جوون مثل شما...

حرفش‌را قطع کرد، وباپیمودن حالات برزخی تیره‌یی که بی‌شك در ذهنش وجود داشت بالبخند دلگدازی گفت:

ـ بنظرشما من زشت بودم، مگه نه؟

سپس گفت:

ـ ببینین، شمام ازدست رفته‌یین! حالا دیگه کسی نمیتونه ازاین سنگربیرون بره. من بودم که به‌اینجا کشوندمتون. عجب! شمام بهمین‌زودی می‌میرین. اینوخوب ملتفتم. باوجود این وقتی‌که دیدم شمارونشونه کردن دستمو به دهنهٔ لولهٔ تفنگ چسبوندم. چقدر این مضحکه!اماحقیقت اینه که میخواستم پیش از شما بمیرم. وقتی که اون گوله‌رو خوردم خودمو باینجا کشوندم؛ هیچکس منو ندید، هیچکس از زمین بلندم نکرد. منتظر شما بودم. بخودم میگفتم: پس اون‌اینجا نخواهد اومد؟ اوه! اگه بدونین! بلوزموگاز میگرفتم، ازبس که رنج میبردم! حالا خوبم. یادتون میاد روزی‌رو که من اومدم تو اتاقتون وخودمو توآینه‌تون نگاه کردم، وروزی‌رو که تو بولوار، نزدیك زنها، وسط روز دیدمتون؟ پرنده‌ها چه‌خوش میخوندن! اونقدرها نگذشته. شما صدسو بمن دادین، ومن گفتم پولتونو نمیخوام. آیا اقلا پولتونو از روی زمین ورداشتین؟ شما متمول نیستین. من به عقلم نرسید تا بشما بگم که ورداریدش. آفتاب خوبی بود، آدم سردش نمیشد. هیچ یادتونه مسیو ماریوس؟ اوه! چه‌خوشبختم! اینجا همه خواهن مرد.

حالتی مغایر طبیعت، باوقار، و تأثرانگیز داشت. بلوز پاره پاره‌اش گردن برهنه‌اش را نمایان می‌گذاشت. در حال حرف زدن، دست سوراخ شده‌اش را روی سینه‌اش تکیه میداد، همانجا که یك سوراخ دیگرهم بود، واز آن، دمادم، موجه‌یی از خون مانند جهش شرابی که‌از سوراخ دهان گشادهٔ یك چلیك خارج شود بیرون می‌جست.

ماریوس این مخلوق بخت برگشته‌را باشفقت بسیار مینگریست.

ناگهان دخترمجروح گفت: اوه! بازحالم بد شد. خفه میشوم!

بلوزش را گرفت و به‌دندان گزید، پاهایش بحرکت در آمدند و روی سنگها کشیده شدند.

درآندم صدای گاوروش کوچك که شبیه به صدای خروس جوانی‌بود درسنگر منعکس شد. کودك لات روی یکی‌ازمیزها رفته بود تاتفنگش‌را پرکند وبانشاط فراوان این ترانه را که در آن موقع آنقدر عمومیت داشت میخواند:

تا «لافایت» را ببینند ،
ژاندارم تکرار میکند :
بگریزیم! بگریزیم ! بگریزیم!

اپونین اندکی‌خود را بلند کرد. لحظه‌یی گوش فرا داد، سپس گفت:

ــ اوست .

وروبه ماریوس کرد وگفت:

ــ برادرم اونجاس . نباس‌منو ببینه. ممکنه بهم غر بزنه.

ماریوس که باتلخترین ودردناکترین حالت قلب خود درفکر وظیفه‌یی‌بود که پدرش نسبت به‌تناردیه‌ها برعهده‌اش گذاشته بود، ازدخترمجروح پرسید:

ــ برادر شما کیست ؟

ــ اون بچه .

ــ همینکه میخواند ؟

ــ آره.

ماریوس حرکتی بخود داد.

مجروح گفت: اوه! حالا از اینجا نرین. دیگه اونقدر طول نخواهد کشید .

تقریباً نشسته بود، اما صدایش بسیارآهسته بود و دمادم باقواق بریده میشد. گاه بگاه خرخراحتضار صدایش را قطع میکرد. هرچه بیشترمیتوانست چهره‌اش را به‌چهرهٔ ماریوس نزدیك میکرد. باوضع غریبی گفت:

گوش کنین ، نمیخوام مسخرگی کنم ، تو جیبم یه کاغذ واسه شما دارم ، از دیروز تاحالا. بمن گفته شده بود که توصندوق پست بندازمش. من نیگهش داشتم. نمی خواستم که بشما برسه . امـا همین حالا که تـو اون دنیـا همدیگه‌رو می‌بینیم ممکنه اونو از من مطالبه کنین . آخه اونجا همه همدیگه‌رو می‌بینن، مگه نه ؟ ــ کاغذتونو وردارین.

درحال‌تشنج، بادست سوراخ شده‌اش دست ماریوس را گرفت. اما بنظرمیرسید کـه دیگرملتفت رنج خود نیست. ــ دست ماریوس‌را درجیب بلوزش نهاد. ماریوس آنجا براستی‌کاغذی احساس کرد .

دختر مجروح گفت: وردارین .

ماریوس نامه را برداشت.

مجروح اشاره‌یی‌مبنی برخشنودی کرد، سپس گفت:

ــ حالا در مقابل این زحمت بمن وعده بدین که.

وحرفش را قطع کرد.

ماریوس گفت، که چه؛

ــ وعده بدین!

ــ وعده میدهم.

ــ بمن وعده بدین که همین که من مردم پیشونیمو ببوسین. من‌اون بوسه‌رو احساس خواهم کرد.

آنگاه سرش را روی زانوی ماریوس انداخت ، و هماندم چشمانش بسته شد. ماریوس گمان برد که این جان مسکین رخت بربسته است . اپونین بیحرکت بود . ناگهان درآن لحظه که ماریوس اورا درخواب ابدی می‌پنداشت، چشمانش‌را که ژرفای تاریك مرگ در آنها نمایان بودآهسته گشود و باصدایی کـه پنداشتی در آن لحظه شیرینش از عالم دیگراست گفت،

ــ بعلاوه ، گوش کنین، مسیو ماریوس، من گمان می‌کنم که یه خورده عاشق شما بودم .

وکوشید تا بازهم لبخندی زند، وهلاك شد .

-۷-

گاوروش محاسب زبردست مسافات

ماریوس‌به‌وعده‌اش‌وفاکرد. بوسه‌یی ازآن پیشانی سربی‌رنگ که‌دانه‌های‌درشتی از عرق سرد برآن میدرخشید ربود . این بیوفایی نسبت به کوزت نبود ، بدرودی اندیشناك وشیرین بایك جان بدبخت بود.

نامه‌یی را که اپونین بوی داده بود بی‌لرزیدن برنداشته بود. ازنخستین‌لحظه، حادثه‌یی درآن احساس کرده بود. برای خواندنش ناشکیبا بود . دل مرد اینگونه ساخته شده است، دخترك‌بدبخت بزحمت‌چشم فرو بسته بود که ماریوس بفکرگشودن این نامه میافتاد. اپونین راآرام برزمین نهاد و رفت. چیزی بوی می‌گفت که نمی ـ تواند این نامه را جلواین تن بی‌جان بخواند.

درسالون پایینی میخانه به‌شمعی نزدیك شد. کاغذ را در روشنایی‌آن‌نگریست. این یك یادداشت‌کوچك بود که با مواظبت ظریفانهٔ زنانه بسته ومهر شده بود. عنوان آن به‌خط زن بود وچنین بود،

ــ خدمت جناب مسیو ماریوس پونمرسی، خانهٔ مسیو کورفراك کوچه‌وروری شمارهٔ ۱۶ .

ــ ماریوس کاغذ راباز کرد وخواند،

«محبوبم، افسوس! پدرم اراده کرده است‌که ما، هم اکنون ازاینجا برویم .ما امشب در کوچهٔ لوم آرمه شمارهٔ ۷خواهیم بود . هشت روز دیگر در لندن خواهیم

بود، کوزت۴ ژوئن» .

عصمت این‌عشق چندان‌بودکه ماریوس تاآن‌لحظه خط کوزت راهم‌نمی‌شناخت.

وقایع را در چند کلمه خلاصه می‌توانکرد.هرچه شده بود زیرسراپونین بود. پس از شب سوم ژوئن یك فكر دوتـایی در سراپونین افتاده بود، نقشه های پدرش و دزدان را دربارهٔ خانهٔ کوچه پلومه برهم زند، وماریوس وکوزت را از هم‌جدا کند. لباس کهنهٔ زنانه‌اش را با لباس یك جوان بیعار داوطلب عوض کرده بود که تفریحی درپوشیدن لباس زنانه برای خود احساس می‌کرد درصورتی که اپونین میخواست‌به‌لباس مردانه تغییرلباس‌دهد. هماوبود که درمیدان مشق‌کلام پرمعنای «تغییر منزل دهید» را برای‌ژان‌والژان نوشته بود. ژان‌والژان هم‌بی‌درنگ به‌خانه‌برگشته وبه‌کوزت گفته بود : «ما، هم امشب‌حرکت می‌کنیم‌وبا توسن‌به‌کوچهٔلوم آرمه می‌رویم. هفتهٔ آینده در لندن خواهیم بود.» کوزت که ازاین‌ضربت دور از انتظار بیچاره شده بود ، سه‌سطر با عجله برای ماریوس نگاشته بود. اما این نامه را چگونه به‌پست برساند؛ از خانـه بیرون نمی‌رفت و توسن متعجب از یك همچو مأموریت ، نامه را بطور قطع به‌مسیو فوشلوان، نشان میداد. دراین اضطراب، کوزت از خلال میله‌های‌آهنی اپونین را با لباس مردانه مشاهده کرده بود که پیرامون باغ می‌گردد. کوزت «این جوان‌کارگر» را صدازده، نامه را با پنج فرانك بوی‌داده وگفته بود، «این پاکت را فوراً به‌آدرسش برســانید». اپونین نامه‌را درجیبش گذارده بود. روز بعد، پنجم ژوئن، به‌خانهٔکور-فراك رفته وسراغ مـاریوس را گرفته بود، نه برای آنکه نامه را باو بدهد ، بلکـه بدلیلی که هرروح حسودوعاشق برآن واقف است. یعنی « برای آنکه ببیند». آنجا منتظر ماریوس یا دست کم، منتظرکورفراك شده بود. باز هم «برای آنکه ببیند». کـور فـراك بـوی گفته بود ؛ مابسنگر می رویـم . فکری ازذهن او گـذشته بود ، خود را دراین مرگ اندازد، همچنان که جلو هرمرگ دیگر هم تردید بخـود راه نمی‌داد، وماریوس را هم به‌آنجا براند. دنبال کورفراك رفته، جایی را که‌برای‌ساختن سنگر تهیه شده بود بخوبی شناخته وبا نهایت اطمینان (چه‌آنکه ماریوس هیچ‌اطلاع نیافته بود واو نگذاشته بودنامهٔ «کوزت» بوی رسد، پس احتمال داشت کـه در آغاز شب به‌دیدارگاه هر شبی رود) به‌کوچهٔ پلومه رفته، آنجا منتظر ماریوس شده ، بنام دوستانش به‌سنگراحضارش کرده بود وفکر کرده بود که بااین‌احضار خواهد توانست او را به سنگرها کشاند . باخود حساب می‌کردکه ماریوس وقتی که کوزت را نیابد به‌چه نومیدی دچار خواهد شد؛ واقعاً اشتباه هم نکرده بود. باآن شادی رقت‌انگیز دلهای حسدزده، جان داده بود که محبوبشان را درمرگ خود شرکت می‌دهندوبخود می‌گویند: «هیچکس صاحب اونخواهدشد!»

ماریوس نامهٔ کوزت را غرق بوسه کرد. پس مسلم بود که‌کوزت دوستش می-دارد؛ یك دم باین فکر افتاد که دراین صورت نباید بمیرد. سپس با خودگفت، «او می‌رود؛پدرش‌بانگلستان می‌بردش وپدر بزرگ‌من هم که با عروسیم مخالفت‌می‌ورزد، پس چیزی از شئامت سرنوشتم عوض نشده است.» خیالبافانی چون مـاریوس به‌این درجات از فرو ماندگی هم دچار می‌شوند و از تخیلاتشان تصمیمات یأس آور حـاصل

میدارند. خستگی اززیستن، تحمل‌ناپذیر است؛ مرگ بسی زودتر خودرا در دسترس گذاشته است.

آنگاه اندیشید که دووظیفه برایش مانده است که باید به‌انجام رساند،کوزت را ازمرگ خود آگاه کند ویك‌بدرودنامهٔعالی‌برای اوفرستد، واین‌کودك فقیر، برادر اپونین وپسرتناردیه را ازاین سانحه که بزودی در میرسید برهاند.

پیش خود یك کیف بغلی داشت، همان کیف که دفترچه‌یی که آنهمه افکار عاشقانه درآن برای کوزت نوشته بود درآن جای داشت. یك برگ کاغذ ازآن جدا کرد واین چند سطر را بامداد برآن کاغذ نوشت:

« عروسی‌مان غیرممکن بود. ازپدر بزرگم خواهش‌کردم، امتناع ورزید،من
«مکنتی ندارم، تو نیز چون منی. سوی تودویدم ونیافتمت. می‌دانی که چه
«قول بتوداده بودم؟ بقولم‌وفا میکنم، میمیرم. اما دوستت میدارم. وقتی‌که
«این‌رامیخوانی جان من‌پیش‌توخواهد بود،و، بروی‌تولبخند خواهد زد.»

چون وسیله‌یی برای لاك‌کردن کاغذ نداشت آنرا چهارتا کرد واین‌آدرس را برآن نگاشت:

«بدست مادموازل کوزت فوشلوان. کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ برسد»

چون‌کاغذ را تاکرد لحظه‌یی اندیشناك ماند، کیف بغلیش را بیرون‌آورد،گشود وبا همان مداد بر نخستین صفحهٔ دفترچه این چندسطر را نوشت.

«اسم من ماریوس پون مرسی است. نعشم به‌خانهٔ پدربزرگم برده شود. پدر بزرگم مسیو ژیونورمان ساکن کوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶ درماره است»

کیف را بست ودرجیب نهاد. سپس گاوروش را صدازد . کودك لات بمحض شنیدن صدای ماریوس با رفتار شادمانه وصمیمانه‌اش پیش آمد.

ماریوس گفت:

ــ میخواهی‌کاری برای من بکنی؟

ــ هرکارکه باشه. بخداوندی‌خدا قسم اگه شما نبودین من تاحالا پخته‌شده‌بودم.

ــ این کاغذ را میبینی؟

ــ آره .

ــ اینرا بگیر، فوراً از سنگر خارج شو (گاوروش متوحش شد وبه‌خاراندن پشت‌گوشش‌پرداخت)فردا صبح آنرا به‌آدرسش‌خواهی رساند، کوچهٔ لوم آرمه‌شمارهٔ۷ مادموازل کوزت فوشلوان.

کودك شجاع جواب داد:

ــ خیله خب. امادراین مدت سنگرو خواهن گرفت ومن‌توسنگر نخواهم‌بود.

ــ ظاهراً به‌سنگر حمله نخواهد شد مگر صبح فردا، وزودتر از ظهر فردا تسخیر نخواهد شد.

مهلت تازه‌یی که مهاجمان به سنگر داده بودند براستی دوام میبافت. این یکی ازآن فواصل بین دوحمله بود که دررزمهای شبانه بسیاراتفاق میافتد و همیشه حرص مضاعفی بدنبال دارد.

گاوروش گفت: خب، اگه فردا صبح کاغذتونو ببرم چه عیب داره؟

ــ بسیار دیر خواهد شد.شاید بهسنگر حمله شود، درآن صورت‌کوچه‌ها کاملا محصور خواهند شد وتو نخواهی توانست‌قدم ازسنگر بیرون گذاری. الان برو.

گاوروش دیگرجوابی برای گفتن نیافت، با تردید برجای مانده بودوباحزن گوشش را میخاراند. ناگهان بایکی ازآن‌حرکات شبیه به‌حرکات پرندگان که غالباً دراو دیده میشد نامه راگرفت وگفت:

ــ الان میرم.

ودوان دوان ازطرف کوچهٔ مونده‌تور رفت.

گاوروش‌فکری در خاطرش راه یافته بود که مصممش کرده بود؛ اما ازترس آنکه ماریوس مخالفتی ورزد فکرش را باو نگفته بود.

فکر گاوروش این بود:

ــ هنوز نصفشب نشده ، کوچهٔ لوم آرمه هم چندون دور نیست، فوراً میرم نامه‌رو میرسونم ومیتونم بموقع بهسنگر برگردم.

کتاب پانزدهم

کوچهٔ لوم آرمه

-۱-

مرکب خشک کن سخن‌چین

تشنجات یك شهر در قبال شورش های جان آدمی چه‌اهمیت دارند؟ آدمی شگرفی عجیبی است بمراتب عظیم‌تر از ملت . ژان‌والژان در همان لحظه گرفتار آشفتگی مخوفی بود. همه ورطات، باز هم در نهادش دهان گشوده بودند. اونیز مثل پاریس برآستانهٔ یك انقلاب مدهش وتاریك می‌لرزید . چند ساعت برای بروز آن کفایت کرده بود . سرنوشتش و وجدانش‌بسختی پوشیده ازتاریکی شده بودند. دربارهٔ اونیز مانند پاریس می‌شد گفت ، دواصل عمده در حضور یکدیگر قرار گرفته‌اند. فرشتهٔ سفید وفرشتهٔ سیاه هم اکنون بر فراز پل دست بگریبان میشوند، کدام‌یك از این دو دیگری را پرت خواهد کرد؟ کدام یك اختیار اورا بدست خواهد گرفت؟

شب همین پنجم ژوئن، ژان والژان ، باتفاق کوزت وتوسن، در کوچهٔ « لوم آرمه » مسکن گزیده بود . آنجا یك حادثهٔ نهایی در انتظارش بود.

کوزت کوچهٔ پلومه را بی‌آزمایشی برای پافشاری ، ترك نگفته بود. نخستین دفعه از مدتی که باهم و نزدیك بهم بودند، ارادهٔ کوزت و ارادهٔ ژان والژان از یکدیگر متمایز شده، اگر با هم مصادم نشده بودند، دست کم، مخالفتی با هم‌اظهار داشته بودند. اعتراض از یك طرف ونرمی نشان ندادن از طرف دیگر بهمیان آمده بود . اندرز ناگهانی : « تغییر منزل دهید» که بوسیلهٔ یك ناشناس به ژان والژان داده شده بود چنان نگرانش ساخته بود که به‌مرحلهٔ استبداد در رأیش رسانده بود. گمان میبرد که‌درکمینش هستند ودنبالش کرده‌اند. کوزت میبایست که تسلیم میشد.

هردو به‌کوچهٔ لوم آرمه رسیده بودند بی‌آنکه یك لحظه دندان از سردندان بردارند وکلمه‌یی بهم‌گویند زیراکه هریك از آندو غوطه‌ور در تخیلات شخصی خود بود؛ ژان والژان چندان مضطرب بود که اندوه کوزت را نمیدید و کوزت چنان اندوهگین بود که متوجه آشفتگی ژان‌والژان نمیشد.

ژان‌والژان توسن‌را نیز همراه‌آورده‌بود، کاری‌که هرگز درغیبت‌های سابقش نکرده‌بود. پیش‌بینی میکردکه شاید دیگر به‌کوچهٔ پلومه بازنگردد، وهم درآن‌حال، نه میتوانست توسن‌را، پشت‌سر خود برجای‌گذارد ونه میتوانست رازخودرا با او در

میان نهد. ازطرف‌دیگر اورا اخلاص‌پیشه واطمینان‌بخش میشمرد. بین‌خادم ومخدوم، خیانت همیشه ازکنجکاوی شروع میشود. اما توسن مثل‌اینکه برای کلفتی ژان‌والژان آفریده شده‌است‌اصلا کنجکاونبود. وقتی‌که باخود زیرلب حرف‌میزد باطرز روستایی «بارنویلی» خود میگفت:

«ـ من همینم که همینم؛ من کارمو چیز میکنم؛ بجامونده‌اش کارمن‌نیست» (یعنی من‌اینطورم، وظیفه‌ام را انجام میدهم چیزهای دیگر بمن مربوط نیست).

دراین‌رفتن از کوچهٔ پلومه که تقریباً بمنزلهٔ فرار بود ، ژان والژان چیزی برنداشته‌بودمگرچمدان کوچك‌عطرآگین که‌کوزت لقب « جدایی ناپذیر» به‌آن داده بود. خورجین‌ها وچمدانهای پر احتیاج به‌کارگران حمل‌ونقل دارند، واین کارگران می‌توانند از گواهـان باشند. درشکه‌یی جلو در کـوچهٔ بابـل حاضر کرده و با آن رفته بودند.

فقط توسن با زحمت بسیار اجازه گرفته بود که چند بسته حاوی چند دست پیراهن ولباس ولوازم آرایش بردارد. کوزت چیزی جز نوشت‌افزار ومرکب خشك‌کنش برنداشته بود.

ژان‌والژان برای آنکه این ناپدیدشدن را بیش از پیش دور از انظار و در تاریکی‌انجام دهد کاررا طوری‌ترتیب داده‌بود که‌کلاه‌فرنگی کوچهٔ پلومه‌را ترك نگوید مگر پس‌ازگذشتن روز؛ و این فرصت به‌کوزت اجازه داده بودکه یادداشتش را برای ماریوس بنویسد. وقتی به‌کوچهٔ لوم آرمه رسیدند که شب‌نزدیك شده‌بود.

در این‌خانه با سکوت آرمیدند.

خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه دریك حیاط اندرونی درطبقهٔ دوم‌قرارداشت ومرکب بود از دو اتاق خواب ویك‌سفره خانه ویك آشپزخانهٔ پیوسته به‌سفره‌خانه، وبر فرازآن یك بالاخانهٔ چوبین با یك تختخواب تسمه‌یی که به‌توسن اختصاص‌داده شد. سفره خانه درهمان‌حال اتاق انتظارهم بود و دو اتاق خواب‌را ازهم جدا می‌کرد. درخانه اثـاثهٔ لازم وجود داشت.

آدمی بهمان اندازه احمقانه که مضطرب میشود اطمینان نیزحاصل میکند. طبیعت انسانی این‌گونه است. ژان‌والژان همینکه به‌کوچهٔ لوم‌آرمه رسید اضطرابش متدرجاً روشن‌گردید سپس رفته‌رفته محوشد. بعض نقاط هستندکه تسکین دهنده‌اند و از بعض جهات با یك‌حالت‌مکانیکی‌درروح اثر می‌بخشند. کوچهٔ تاریك، سکنهٔ آرام.ـ ژان والژان کمی نمیداند دراین خانه و این محل‌نو در معرض چه سرایت عجیب از آرامش قرارگرفت در این کوچهٔ پاریس قدیم، کوچه‌یی چنان تنگ و باریك که راه عبور وسائط نقلیه‌را در آن بـا یك الوار افقی قرار گـرفته روی دوسرتیر بسته‌اند، کوچه‌یی خاموش وناشنوا درمیان شهرپرهیاهو، نیمه‌تاریك در وسط روز، و باصطلاح ناقابل برای متأثر شدن از آشفتگی‌ها، بین دو ردیف خانه‌های بلند صد ساله‌اش، همه خاموش مانده مانند پیرانی‌که خود درآن ردیف‌بودند. درآن کوچه فراموشی راکدی وجود داشت. ژان والژان آنجا نفس‌کشید. پس‌آنجا وسیلهٔ نفس کشیدن میشد یافت؟

نخستین سعیش این‌بود که جدایی «ناپذیر» را کنار خود گذارد.

خوب خوابید. شب اندرز میدهد و براین میتوان افزود، شب آرام می‌کند.

بامداد روز بعد تقریباً با نشاط بیدارشد. سفره‌خانه را زیبا یافت وحال‌آنکه بدشکل بود، با اثاثیی مرکب ازیك میز گرد کهنه، یك دولابچهٔ کوتاه کـه آیینه‌یی خمیده بالای‌آن بود، یك نیمکت کرم خـورده، وچند صندلی که بقچه‌های توسن روی آنها ریخته‌بود. دریکی از این بقچه‌ها، از یك‌گوشهٔ بازمانده، لباس متحدالشکل‌گارد ملی ژان والژان دیده میشد.

اما کوزت به‌توسن دستور داده بودکه مقداری آبگوشت به‌اتاقش برد، و دیده نشد مگر شب.

مقارن ساعت پنج، توسن که میرفت ومیآمد و، دراین اسباب‌کشی کـوچك، بسیار سرگرم بود، یك‌خوراك مرغ سرد روی میز سفره‌خانه گذارده بود و کوزت به احترام پدرش حاضر شده‌بود به‌آن نگاه کند.

سپس کوزت به‌بهانهٔ یك سردرد یا برجـا به ژان والژان شب‌بخیـر گفته، به اتاق خوابش رفته و در بروی خود بسته بود. ژان والژان یك بال مرغ را با اشتهـا خورده، آرنج روی میز نهاده، رفته‌رفته صفـای خودرا بازگرفته و امنیتش را بـاز بدست آورده‌بود.

ضمن‌خوردن شام قناعت‌آمیزش دویا سه دفعه بطور مبهم شنیـده بود که توسن زیرلب غرولندی می‌کند وبه‌وی می‌گوید: «آقا، سروصدایی هست. در پـاریس زد و خورد می‌کنند.» اما او چنان‌درحالات درونی خود غوطه‌وربود که‌کمترین توجه باین گفته‌ها نکرده بود. حقیقت آنست‌که نشنیـده بود.

ازجا برخاست وبه‌راه رفتن میان درو‌پنجره پرداخت، بیش‌ازپیش آرام.

با این‌آرامش، کوزت که یگانه مایهٔ اشتغال خاطرش بود بفکرش بازآمد. نه آنکه از سردرد کوزت‌که یك‌بحران کوچك اعصاب، یك‌اخم دختر جوان ویك غبـار بی‌دوام بود والبته بیش‌ازیکی دوروز طول نمی‌کشید متألم باشد، بلکه در بارهٔ آینده فکر می‌کرد و چنانکه عادت داشت با ملائمت در این‌باره فکر می‌کرد. بعلاوه هیچ مانع برای بازگشتن‌زندگی سعادت‌بخش و افتادن آن درجریان عادیش نمی‌دید. بعض مواقع همه‌چیز ممتنع بنظر میرسد، گاه نیز، بعکس همه‌چیز آسان جلوه‌گر میشود؛ ژان‌والژان در یکی از این ساعات فرخنده بود. این ساعات معمـولا پس از ساعـات بدمی‌آیند همچنانکه روزپس‌ازشب درمی‌رسد، واین‌بواسطهٔ قانون توالی وقانون‌تخالفی است‌که اساس همه‌چیزواساس طبیعت‌نیزهست وعقول ظاهربین، «تناقض» میناممندش. ژان‌والژان دراین‌کوچهٔ آرام‌که به‌آن پناهنده شده‌بود، خودرا ازهمه‌چیزهایی که از چندی باین‌طرف سبب‌آشفتگی‌زندگانیش شده‌بودند آزاد میساخت. هم ازآن‌روی که ظلمات بسیار دیده‌بود، رفته‌رفته روشنایی دیدن‌را آغازمی‌کرد. ترك‌گفتن کوچه‌پلومه بی‌پیچیدگی و بی‌پیش‌آمدن حوادث، خود قدم مهمی بود. شاید اگر پس‌ازاین تغییر منزل تغییر ناحیه‌هم میداد ودست‌کم چندماهی به‌لندن میرفت، بنظرخودکارعاقلانه‌یی کرده‌بود. بسیارخوب، به‌لندن خواهندرفت. درصورتیکه کوزت درکنارش است، بودن درفرانسه یا بودن درانگلستان برایش چه‌فرق دارد؟ ملیتش‌کوزت بود. کوزت برای سعادتش کفایت می‌کرد. فکری‌که شایدخود برای سعادت کوزت کافی نباشد وپیش‌از این نیز همین فکر سبب تبداری و بیخوابیش بود، در این هنگام در خاطـرش راه

نمییافت، درمرحلهٔ فراموش‌کردن همه‌آلام گذشته ودر بحبوحهٔ خوش‌بینی بود. کوزت چون نزدیکش بود بنظرش میرسید که مال خودش‌است. این یك یافت‌نظری است‌که همه‌کس مانندش‌را آزموده‌است. پیش‌خود و با آسان یافتن همه چیز، برای رفتن به انگلستان باکوزت نقشه میکشید. ودرچشم اندازهای تخیلاتش مشاهده می‌کرد که‌هر جا که باشد خانهٔ سعادتش از نوساخته خواهدشد.

درحالی‌که درطول وعرض اتاق با قدمهای آهسته راه میرفت ناگهان نگاهش با چیزغریبی مصادف شد؛ رودر روی خود در آیینهٔ خمیده‌یی که بالای دولابچه بود این سه سطررا آشکارا مشاهده‌کرد:

« محبوب‌عزیزم، افسوس، پدرم اراده‌کرده‌است که ما هم‌اکنون از اینجابرویم.
« ما امشب در کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ خواهیم بود. هشت‌روز دیگر درلندن خواهیم
« بود. کوزت. ۴ژوئن ».

ژان والژان باچشمان دریده وحیرت‌زده ایستاد.

کوزت هنگام ورود باین‌خانه، مرکب خشك کن‌را روی دولابچه وجلو آیینه گذاشته وازهمه جهت غوطه‌ور در غم دردناك خود، همانجا فراموشش کرده بود، بی‌آنکه متوجه‌باشد که بازش گذارده و درست همان صفحه‌اش را باز گذارده است که ساعتی پیش سه‌سطر یادداشتی‌راکه نوشته وکارگر جوان راهگذر کوچهٔ پلومه‌را مأمور رساندن‌آن کرده‌بود به‌آن چسبانده وباآن خشك‌کرده است. چیزی که در یادداشت بود عیناً روی مرکب خشك‌کن منعکس‌شده بود.

آیینه خط را درخود منعکس می‌کرد.

درنتیجه، چیزی‌که درعلم هندسه «تصویر مقترن» نامیده میشود حاصل شده بود، این‌گونه‌که سطورکه‌روی مرکب خشك‌کن بعکس‌اصل، نقش شده‌بودند درآیینه به‌وضع اول درآمده بودند وشکل اصلی‌خودرا نشان میدادند؛ وژان والژان نامه‌یی را که کوزت شب پیش برای ماریوس نگاشته بود پیش چشم داشت.

این، ساده وصاعقه‌آسا بود.

ژان والژان سوی آیینه رفت، باردیگر سه‌سطررا خواند، اما هیچ باورنکرد. بنظرش مثل چیزهایی بودکه در روشنایی برق‌دیده شوند. یك توهم بود. همچوچیزی ممتنع بود. همچو چیزی وجود نداشت.

رفته رفته ادراکش قطعیت بیشتری بخود گـرفت؛ مرکب خشك‌کن کوزت را نگاه‌کرد، و احساس حقیقت امر دراو بازآمد. مرکب خشك‌کن را برداشت و گفت: این‌سطور از اینجااست. با حالت تبدارانه، سه‌سطرچاپ شده روی‌مرکب خشك‌کن را امتحان‌کرد؛ برگشتن حروف برمرکب خشك‌کن آنهارا بصورت خطوط درهم وغریب درآورده بود. ژان‌والژان هرچه نگاه‌کرد چیزی نفهمید. آنگاه باخود گفت: «چیزهایی‌که روی این مـرکب خشك‌کن هست هیچ معنی ندارد. چیزی اینجا نـوشته نشده است». و از قعر سینه‌اش آهی تسلیت‌آمیز برکشید. کیست که درلحظات مخـوف از این‌گونه شادی‌های ابلهانه ندارد ؛ جان آدمی تا همه شبهات را نپیماید خودرا تسلیم نومیدی نمی‌کند.

مرکب خشك‌کن‌را بدست گرفته بود و تماشایش می‌کرد، ابلهانه خوشوقت و

تقریباً آماده برای خندیدن به‌توهمی که گولش زده بود. ناگهان چشمانش بار دیگر به‌آیینه افتاد و باز منظرهٔ نخست‌را دید؛ سطرها با صراحتی تحمل ناپذیر درآن‌نقش بسته‌بودند. این‌دفعه دیگر این سراب نبود. تکرار یک‌منظره، نشانهٔ‌واقعیت آنست. مطلب واضح بود، سطور معکوس بر مرکب خشک‌کن درآیینه بصورت اصلی‌درآمده بودند. فهمید.

ژان‌والژان لرزید، مرکب خشک‌کن را از دست رها کرد، خودرا درصندلی دسته‌دار کهنهٔ کنار دولابچه انداخت، باسر فروافتاده، چشمان درگودی نشسته، و در نهایت سرگشتگی. باخود گفت که مطلب مسلم است، وشکی نیست که روشنایی عالم دچارکسوف همیشگی‌شده وبی‌شبهه کوزت این‌نامه‌را برای کسی نگاشته است. آنگاه صدای جان خودرا شنید، که باردیگر مخوف شده‌بود ودر قعرظلمات غرشی خفه بر-می‌کشید. بروید از شیرنر، سگی‌را که درقفس خود دارد بربایید!

غریب وحزن‌انگیز آنکه هنوز دراین دم نامهٔ کوزت به‌ماریوس نرسیده‌بود؛ اتفاق، پیش‌ازآنکه به‌ماریوس برساندش از راه خیانت بدست ژان والژانش داده‌بود.

ژان والژان تا آنروز مقهور ابتلائات نشده بود. درپیشگاه همه آزمایشهای سهمگین سر اطاعت فرودآورده‌بود؛ بخت بد هیچ رویش‌را از وی دریغ نداشته واورا درهمه مراحل خود کشانده بود؛ درندگی سرنوشت، مسلح به‌همه قصاص‌ها و با همه تحقیرات اجتماعی ازهمه‌سو به‌حمله‌اش گرفته و خودرا حریصانه‌روی او انداخته‌بود. اوجلو هیچ‌چیز نه‌پس زده و نه‌خم شده‌بود؛ درموارد لزوم همه ذلت‌هارا تا آخرین حدودشان پذیرفته‌بود. مصونیتی‌را که پس‌ازبیدارشدن بختش بدست آورده بود فدا کرده، آزادیش را از دست داده، سرش‌را درخطرنهاده، همه چیزش را گم کرده، از همه‌رو رنج‌برده وخود راضی واستوارمانده بود، تا آنجا که‌گاه‌بگاه هرکس می‌توانست اورا مانندیک‌شهید، یکباره غائب‌ازخویشتن ودرحالت‌رضای محض پندارد. وجدانش که باهمه حملات‌کهن خصومت خو گرفته‌بود، میتوانست تا ابد شکست‌ناپذیر بماند. خوب، با این‌همه اگرکسی بدرون وجدان او می‌نگریست ناچاربود اذعان‌کند که در این ساعت، ناتوانی مفرطی درآن راه یافته‌است.

حقیقت‌آنست‌که ازهمه شکنجه‌هایی‌که ماجرای طولانی سرنوشتش بروی وارد آورده و او همه‌را متحمل شده‌بود این‌یکی ازهمه شدیدتر بود. هرگز گیره‌یی ازاین گونه نگرفته‌بودش. احساس‌کرد که‌درنهادش همه احساسات پنهانیش ازنو بجنب‌وجوش آمده‌اند. نشکنج درونی نسج ناشناخته‌را احساس‌کرد[1] دریغا! بزرگترین آزمایش، یا بهتر بگوییم، یگانه‌آزمایش، فقدان موجود‌محبوب است.

بیچاره ژان‌والژان‌پیر، مسلماً نسبت به‌کوزت عشق‌دیگری‌جزعشق‌پدری‌نداشت، اما پیش‌ازاین نشان دادیم که در این عشق پدری همان بیحاصلی زندگیش نیز، همه عشقها را داخل کرده بود؛ کوزت‌را مثل دختر خود دوست میداشت، اورا مثل

۱ـ بافرض اینکه در درون آدمی نسج‌های ناشناخته و مجهولی هست که در حوادث سخت ناگهانی یک‌گزیدگی درآنها احساس میشود، مثل یک‌نشکنج ، یک‌فشار رنج آور .

خواهرش نیزدوست میداشت؛ وچون هرگز درعالم نه معشوقه‌یی نصیبش شده بود و نه همسری ، وچون طبیعت ، طلبکار بزرگ و زورمندی است که هرگز نکول را نمی ـ پذیرد وناچار باید حکمش جاری شود، این یك احساس هم که بیش‌ازهمه گم نشدنی است با احساسات دیگرمخلوط شده بود، اما مبهم، جهالت‌آمیز، مملواز طهارتی که ازچشم بستگی حاصل میشود، غیرارادی، آسمانی، ملکوتی و خدایی، بیش ازآنکه مانند یك احساس باشد مانند یك غریزه وبیش از آنکه شبیه یك غریزه باشد شبیه یك شوق فطری، مجهول ونادیدنی،اما واقعی؛ وبهترین‌تعبیر اینست که بگوییم،عشقش درعطوفت عظیمش نسبت به کوزت مثل رگه‌های طلایی‌بود که درکوهستان است،تاریك ودست نخورده.

آن‌حالت‌قلبی‌را که بیش‌ازاین نشان داده‌یم بخاطر آوریم. بین آن‌دو، هیچگونه زناشویی‌امکان‌پذیرنبود زواج بین‌جان‌ها نیز؛ وبا اینهمه مسلم است که سرنوشتهاشان عقد مزاوجت باهم بسته بودند. ژان والژان باستثناءکوزت یعنی باستثناء یك‌کودکی، در خیات طولانیش چیزی ازآنچه دوست بتوان داشت نشناخته بود . سوداها وعشق‌ـ هایی‌که پیاپی می‌آیند درژان والژان اثری ازآن سبزهای پیاپی ، سبز روشن برسبز سیر، که در برگها چون از پاییز می‌گذرند دیده میشود ودر آدمیان چون از پنجاه سالگی تجاوز میکنند، برجای نگذاشته بود . بطورکلی، چنانکه روی این موضوع بیش ازیکدفعه پافشاری کرده‌یم، همه این گداختگی درونی، همه این مجموعهٔ درهم که نتیجه‌اش یك تقوای عالی‌بود سرانجام ژان والژان را برای کوزت یك پدرواقعی ساخته بود، پدر غریبی‌که مخلوطی ازجنبهٔ پدر بزرگی وفرزندی و برادری وشوهری بود که درژان والژان وجود داشت؛ پدری که ضمن‌آن مادرنیز احساس میشد؛ پدری که کوزت‌را دوست میداشت ومی‌پرستید، واین بچه برایش بمنزلهٔ نور، بمنزلهٔ خانه، بمنزلهٔ خانواده، بمنزلهٔ وطن، بمنزلهٔ بهشت بود .

پس چون دید که این پدری مسلماً بپایان رسیده است، که‌کوزت ازاو جدا میشود، که کوزت از دستش بیرون میلغزد، که کوزت ازاو ربوده میشود، چون دید که این مثل ابر بود، مثل‌آب بود، چون جلو خود این یقین خانمانسوز را دید که یك کس دیگر هدف قلب کوزت است، یك کس دیگرآرزوی زندگی‌اواست؛ «ـ او برای خود محبوبی دارد ، من چیزی جز پدرش نیستم ، من دیگر وجود ندارم! » چون دید که جای شبهه نیست، وچون با خودگفت؛ «او دیگرخارج از من است! » دردی که احساس کرد ازآخرین حدامکان بیرون بود. برای آنکه به‌هدفش رسد ، آنچه از دستش برمی‌آمد کرده بود! سرانجام چه؛ هیچ نبودن! آن‌وقت چنانکه گفتیم لرزشی ازطغیان سراپایش رافرا گرفت. بیداری‌کامل خود خواهی‌را، در بن‌موهایش نیز،احساس کرد و«من» درلجهٔ وجود این مرد ضجه کشید.

آدمی،گاه دچار فروریختگی‌های درونی می‌شود . نفوذ یك یقین یأس‌آور در آدمی هرگز جزبا انحراف ودرهم شکستن بعض عناصرعمیق که گاه عین‌آدمی‌هستند، صورت نمی‌گیرد. درد، هنگامی‌که باین درجه می‌رسد بمنزلهٔ هزیمت همه قوای وجدان است. اینها همه از بحران‌های مشئومند ، کمتر کسان از ما می‌توانند از آن، شبیه به خودشان و محکم در وظیفه‌شان بیرون‌آیند. آن گاه که رنج از حد خود تجاوز

میکند، شکست ناپذیرترین تقوی روبه هزیمت می‌گذارد . ژان والژان یکبار دیگر نیزمرکب خشك کن‌را برداشت وبازهم به‌اقناع خود کوشید؛ روی این سه سطرقطعی وتردید ناپذیر خم شد وتقریباً متحجر ماند؛ چشمانش را برآن خیره کرد، واغتشاش خاطری برای خود ساخت که هرکس می‌توانست یقین کند که در جانش هرچه هست دچار انهدام شده است .

این کشف خودرا درخلال تزاید تخیلاتش با آرامشی آشکار ومخوف آزمود، زیرا، امرخطیری است وقتی‌که آرامش‌آدمی به سردی مجسمه رسد.

قدم وحشت آوری را که سرنوشتش بی‌اطلاع او برداشته بود اندازه گرفت؛ ترسهای تابستان گذشته‌اش را که آنچنان ابلهانه از میان رفته بودند بخاطرآورد ، پرتگاه رابازشناخت؛ همیشه همین‌گونه بود؛ فقط ژان والژان دیگربرآستانهٔ آن نبود، در قعرآن بود .

امرعجیب وتأثرانگیز آنکه، ژان والژان بی‌آنکه خود ملتفت باشد در آن سقوط کرده بود. همه نورزندگیش رفته بود، وحال آنکه همیشه یقین داشت‌که‌آفتاب را می‌بیند .

غریزه‌اش مردد نماند. بعض کیفیات را، بعض تاریخها را، بعض خاطرات را، بعض سرخ‌رویی‌ها وپریده رنگیهای کوزت را بهم نزدیك کرد، باهم سنجید وبا خود گفت: «خودش است». الهام نومیدی یك نوع کمان اسرارآمیز است که هرگز تیرش بخطانمیرود. نخستین فرضش به ماریوس رسید . اسم اورا نمی‌دانست اما هماندم او را یافت. آشکارا ، درقعر یادآوری‌های سکونت ناپذیر خاطره‌اش ، جوان ناشناسی را که در اوکزامبوك پرسه میزد، آن جویندهٔ بینوای عشقبازی را، آن بیکارهٔ هوسران را، آن احمق را، آن بی‌غیرت را مشاهده کرد، زیرا که بعقیدهٔ او کمال بی‌غیرتی است که کسی بیاید، و نگاههای شیرین به دخترانی اندازد که پدرشان‌را که دوستشان میدارد در کنار دارند

پس‌از آنکه خوب تصدیق کرد که اساس این قضیه همان جوانك بوده و همه بدبختی‌ها ازآن‌جا بروی واردآمده است، او، ژان والژان ، آن مرد تائب، مردی که آنقدربرای‌اصلاح جان‌خودکار کرده بود ، مردی که‌آنقدر کوشیده بود تاهمه زندگیش را، همه بینواییش‌را. وهمه بدبختیش رامبدل به‌عشق کند نهاد خویشتن را نگریست ودرآن یك شبح دید، کینه .

دردهای بزرگ حاوی فرومانندگیند ، جرأت را از آدمی باز میستانند . کسی‌که این آلام بروی وارد آیند احساس می‌کند که چیزی از او کناره میجوید . درایام جوانی برخورد با آنها محنت‌انگیز است؛ بعدها شوم می‌شود، دریغا! هنگامی که خون گرم است، وقتی‌که موی سرسیاه است؛ وقتی‌که سربربدن مثل شعله برمشعل راست ایستاده است ، هنگامی که نورد تقدیر هنوز تقریباً همه ضخامتش را دارد ، وقتی که قلب ، سرشار از عشقی مطبوع، هنوز تپش‌هایی دارد که ممکن است به وی باز گردند ، هنگامی که آدمی را فرصت تلافی در پیش است ، وقتی که همه زنان در دسترسند ، وهمه لبخندها ، وهمه آینده و سراسر افق برای آدمی آماده است ، وقتی که نیروی حیات کامل است، دراین‌هنگام اگر نومیدی مخوف باشد،در روزگار

پیری، هنگامی که سال‌های عمر پیاپی‌میگذرند و هر دم بی‌فروغ‌تر میشوند ، در آن ساعت نیمه تاریك که آدمی شروع بهدیدن ستارگان قبر میکند، چگونه خواهد بود!

هنگامی که ژان‌والژان دستخوش تخیل بود توسن واردشد. ژان والژان ازجا برخاست واز اوپرسید.

ــ کدام طرف است؟ می‌دانید؟

توسن، حیرت‌زده، نتوانست جز این جوابی گوید:

ــ بله؟

ژان‌والـژان گفت :

ــ مگر الان بمن نگفتید که درشهر زد وخورد میکنند؟

توسن جواب داد، آه! بله‌آقا. طرف سن‌مری.

گاه ما را حرکتی دور از اراده، خلاف میل خـودمان فـرا میگیرد کـه از عمیق‌ترین افکارمان حاصل شده است . بی‌شك زیر فشار حرکتی از این‌گونه بود که ژان‌والژان بی‌آنکه خود بداند چه میکند، پنج دقیقه بعد خود را در کوچه یافت .

سر بـرهنه بود و روی سکـوی در خانه‌اش نشسته بـود . مثل این بـود کـه گوش میدهد.

شب در رسیده بود .

-۲-

لات، دشمن روشنائیها

چه مدت اینگونه گذشت؛ جزر ومد این تفکرات رقت‌انگیز چگونه بود؛ آیا ژان والژان باز سرراست کرد ؛ آیا همچنان خمیده ماند؛ آیا آنقدر خم شده بودکه درهم شکسته بود؛ آیابازمیتوانست قد راست کند ودر وجدانش، پا برسرچیزمحکمی گذارد؛ شاید خود نیز نمیتوانست چیزی دراین‌باره بگوید.

کوچه خلوت بود. چند بورژوای مضطرب که درآن هنگـام شتابان بهخانه ــ هاشان باز می‌گشتند بزحمت دیدندش. درزمان خطرهرکس فقط بفکرخویشتن‌است. چراغچی، شب طبق معمول‌آمد، فانوس نورافکنی را که درست رو در روی درشمارۀ ۷ بود روشن کرد ورفت. ژان‌والژان در نظرکسی که دراین تاریکی می‌توانست‌بررسیش کند یك مرد زنده نبود. آنجا، درحالی که روی سکوی خانه‌اش نشسته بود مثل‌یك جسد خیالی‌بود که‌ازیخ‌ساخته شده باشد.درنومیدی، یخ‌بستگی‌هایی‌هست.صدای‌ناقوس مصیبت‌وغرش‌های‌طوفانی‌مبهمی شنیده‌میشد . میان همه این‌آشوبگریهای‌ناقوس که با طغیان‌مخلوط بودند زنگ ساعت‌سن‌پول ساعت یازده‌را باوقار و بی‌شتاب اعلام داشت؛ زیرا که‌ناقوس مصیبت، انسان است، ساعت ، خدا است. گذشتن وقت اثری در ژان‌ــ والژان نبخشید واو حرکتی بخود نداد. آنگاه، تقریبـاً مقارن همـان لحظه، شلیك

سختی‌ازسوی بازارها درخشیدن گرفت ، و بزودی یکی دیگر بازهم شدید تردنبال آن‌آمد. شاید این همان حمله بسنگرکوچهٔ شانوروری بود که پیش از این دیدیم و ماریوس دفعش کرد. براثر این شلیك دوبرابر که حدتش بدلیل گنگی شب‌دوچندان شده بود ژان‌والژان بلرزه درآمد؛ روبه‌سویی که صدا ازآن می‌آمد ازجا برخاست؛ سپس دوباره برسکوب افتاد، بازوها برسینه خم کرد، وسرش به آهستگی فرود آمد وبرسینه قرار گرفت.

یکبار دیگر به‌تفکر پرداخت وسخن گفتن مخوف با خویشتن رابازگرفت.

ناگهان سربرداشت وچشم‌گشود؛ کسی درکوچه راه‌می‌رفت. صدای پایی‌نزدیك خود شنید، نگاه کرد، درروشنایی فانوس، ازسمت کوچه‌یی که‌منتهی به «آرشیوها» میشود چهره‌یی بریده‌رنگ ، جوان وبشاش دید.

گاوروش همانم به‌کوچهٔ لوم‌آرمه رسیده بود.

گاوروش چشم به‌هواداشت ومثل این‌بود که درجستجوی چیزیست. ژان‌والژان را بخوبی میدید اما توجهی باونداشت.

گاوروش پس‌ازآنکه مدتی چشم به‌هوا داشت بپایین نگریست. درآن هنگام روی پنجه‌های پاها بلند میشد و درها وپنجره‌های طبقهٔ هم‌کف عمارت‌ها رادستمالی میکرد؛ همه بسته و چفت شده و قفل شده بودند. پس از آنکه پنج یا شش خانه را که همچنان بسته بودند امتحان کرد، شانه بالا انداخت، خود بخود وارد مطلب‌شد، بااین کلمه:

ــ دکیسه!

سپس باز به‌نگاه کردن به‌هوا پرداخت .

ژان‌والژان که یك لحظه‌پیش با وضعی که روحش درآن هنگام داشت،ممکن نبود باکسی حرف بزند ویا جواب کسی را بگوید، تمایل شدید ومقاومت ناپذیری‌به سخن گفتن با این طفل در خود احساس کرد. گفت:

ــ بچه چه‌ات است؟

گاوروش بصراحت گفت:

ــ چیزیم نیست.فقط گشنمه؛ بچه‌ام خودتی!

ژان‌والژان جیب جلیقه‌اش راجستجو کردویك سکهٔ پنج فرانکی ازآن‌بیرون کشید .

گاوروش که مثل دم جنبانك بود، وهردم حالت دیگری بخود میگرفت ، همانم یك سنگ اززمین برداشته بود؛ چراغ کوچه را دیده بود.

در این حال گفت: عجب ! شما اینجا هنوز لنتراتونو دارین ! معلوم میشه شماهاآدمای مرتبی نیستین. این بی‌نظمیه! بشکنیم اینو.

وسنگ را بطرف چراغ انداخت وشیشهٔ فانوس چنان با سروصدا شکست که بعض بورژواها که در خانهٔ رو در رو پشت پرده های تختخوابشان کز کرده بودند فریاد کنان گفتند:

ــ نودوسه است!

شعلهٔ فانوس بتندی لرزید وخاموش شد. کوچه سخت تاریك شد.

گاوروش گفت، حالا خوب شد! ای‌کوچهٔ پیر، شبکلاتو بذار.
ورو به‌ژان‌والژان کرد وگفت،
ــ این‌ساختمون تاریخی باین بزرگی‌روکه ته‌کوچه‌تونه، بچه اسم صدامی‌کنین؛ بنظرم که این عمارت «آرشیوها» ست، نیست؛ لازمه که من یه‌خورده این‌جونورای نکرمرو، این ستونارو، کنفت کنم وباکمال قشنگی یه‌سنگر با اونا بسازم.
ژان والژان به‌گاوروش نزدیك شد.
درحالی‌که باخود حرف میزد، با نیمه‌صدا، گفت، طفلك گرسنه‌است.
وسکهٔ پنج‌فرانکی را در دست او نهاد.
گاوروش بینیش‌را بالابرد، ازسنگینی این سکهٔ قابل ملاحظه متعجب شد؛ در تاریکی نگاهش کرد وسفیدی ودرشتی آن، خیره‌اش ساخت. گاوروش سکه‌های پنج فرانکی را فقط ازآن جهت که اسمشان را از زبان مردم شنیده بود می‌شناخت و از شهرتشان لـذت میبرد. بمشاهدهٔ یکی از آنها از نزدیك، مسحور شد. گفت ببـرو سیاحت کنیم.
لحظه‌یی‌چند با شیفتگی تماشایش کـرد. سپس باز رو به ژان‌والژان گرداند، سکه‌را سوی او پیش‌برد وبا لحنی با شکوه وتحکم‌آمیزگفت،
ــ ارباب، من شکستن چراغارو بیشتر دوست‌دارم. این‌حیوون درنده‌تونو از من بگیریـن. من با این چیزا، گمراه نمیشم. این، پنج‌تا چنگال داره، اما نمیتونه منو زخمی کنه.
ژان‌والژان پرسید، مادر داری؟
گاوروش جواب داد،
ــ شایدم بیشتر از شما.
ژان‌والژان گفت، بسیارخوب، این پول را برای مادرت نگاهدار.
گاوروش تأثری احساس‌کرد. ازطرف دیگر ملاحظه کرده‌بود که این‌مردکلاه بر سرندارد و این اطمینانی بوی بخشیده بود.
گفت، راستی؛ این پول واسه این نیست که از شکستن چراغای کوچه منعم کنین ؟
ژان‌والژان گفت، هرچه دلت میخواهد بشکن.
گاوروش گفت، شما یه‌مرد حسابی هستین.
و سکهٔ پنج فرانکی‌را دریکی از جیبهایش جای داد.
چون براعتمادش افزوده شد گفت،
ــ شما أهل این کوچه‌یین ؟
ــ بله. چطور؟
ــ میتونین خونهٔ شمارهٔ هفتو بمن نشون بدین؟
ــ خانهٔ شمارهٔ هفت را برای چه میخواهی؟
اینجا بچه ساکت ماند، ترسید که مبادا بیش‌از حد لزوم گفته باشد؛ ناخن‌هایش‌را بقوت میان موی سرش فروبرد وبه‌گفتن این‌کلمه اکتفا کرد،
ــ آه ! همینه.

فکری‌از ذهن ژان‌والژان گذشت. غصه از اینگونه روشن‌بینی‌ها در بر دارد.
به‌بچه گفت،
ــ راستی تو نیستی که کاغذی‌را که من درانتظارش‌هستم برایم آورده‌یی ؟
گاوروش گفت، شما؟ شما که‌زن نیستین؟
ژان والژان گفت، نامه برای مادموازل کوزت است. نیست؟
گاوروش غرغرکنان‌گفت، کوزت؟ آره، گمونمی‌کنم که همین اسم‌مضحك‌باشه.
ژان‌والژان گفت، بسیارخوب. من باید نامه‌را باو برسانم، بده.
گاوروش گفت، دراین‌صورت بایس بدونین‌که منو ازسنگر فرستادن.
ژان‌والژان گفت، البته میدانم.
گاوروش دست در یك جیب دیگرش فرو برد، کاغذ چهارتا شده‌یی از آن بیرون کشید.
سپس سلام نظامی داد و گفت،
ــ بافتخار این‌نامهٔ فوری! این‌نامه ازطرف «حکومت موقته!».
ژان‌والژان گفت، بده.
گاوروش نامه‌را بالای سرش نگاهداشته‌بود، وگفت،
ــ تصور نکنین که این یه‌یادداشت عاشقونه است. واسه یك‌زن نوشته شده اما برای ملته. ما وامثال ما، با هم زدوخورد می‌کنیم، اما به‌جنس زن احترام میذاریم. ما از این دوز کلکای دنیای بزرگ نداریم که نره شیرهاش جوجه مرغ[1] واسه شترا میفرستن .
ژان والژان گفت، بده .
گاوروش گفت، راستی شما بنظرمن مرد حسابی هستین.
ــ زود بده.
ــ بگیرین .
و کاغذ را بدست ژان‌والژان داد وگفت،
ــ پس زودباش آقای چیز، حالا که مادموازل «چیزك» منتظره، فوراً کاغذو ببر بهش برسون.
گاوروش از پیداکردن این‌کلمه راضی شد.[2]
ژان‌والژان گفت،
ــ جوابش را به سن‌مری باید برد؟
گاوروش گفت، شما اینجا یکی از اون نون شیرینی‌هارو که اسم‌عامیونه‌شون کلوچه‌اس میسازین.[3] این کاغذ از سنگر کوچهٔ شانوروری اومده و من الان به‌اونجا

۱ـ جوجه مرغ دراصطلاح آرگو بمعنی «مکتوب عاشقانه» است.
۲ـ چون ژان والژان را « آقای چیز » (« M. Chose) نامیده بود از نامیدن « کوزت » بنام شوزت « Chosette » که تقریباً بمعنی « چیزك » است خشنود شد.
۳ـ باصطلاح آرگو، « کلوچه ساختن » یعنی اشتباه کردن.

برمی‌گردم، شب‌بخیر همشهری.

چون این‌را گفت راه افتاد، یا اگر بهتر بگوییم، پروازش را که مانند پرواز پرندهٔ گریخته از قفس بود رو به‌جایی که ازآن آمده‌بود بازگرفت. با سرعت بسیار، شبیه بسرعت گلوله، بازمیان تاریکی فرو رفت چنانکه گفتی هنگام آمدن، سوراخی در تاریکی ایجاد کرده بود و بعد بهمان سوراخ باز گشته است. کوچهٔ باریك لوم‌آرمه باز هم ساکت و خلوت شد؛ دریك چشم بر هم‌زدن این بچهٔ عجیب که ظلمتی ورؤیایی در خود و برای خود داشت، درتیرگی این ردیفهای خانه‌های سیاه چنان فرورفت وچنان ناپدید شد که گفتی دودی است که در ظلمات نابود شده است. میتوانستیم بگوییم که براستی میان این ظلمت نابود شد اگر چند دقیقه پس‌از ناپدید شدنش شکستن پرسر وصدای یك شیشه وفرو ریختن مطنطن یك فانوس‌یکبار دیگر توانگران وحشت‌زده را ازخواب راحت برنینگیخته بود. این گاوروش بودکه ازکوچهٔ «شوم» می‌گذشت.

-۳-

هنگامی که کوزت وتوسن در خوابند

ژان‌والژان با نامهٔ ماریوس به‌درون خانه بازگشت.

آهسته وبکمك دست، راضی ازتاریکی مثل‌جغدی که طعمه‌اش را بدست‌آورده باشد، ازپلکان بالا رفت، دراتاقش را آرام گشود وباز بست، گوش داد تا یقین کندکه صدایی نمی‌شنود، تصدیق کردکه ظاهراً کوزت و توسن هردو در خوابند، سه یاچهار چوب کبریت را پیش ازآنکه از بس دستش میلرزید بتوانند شرارهٔ آتش‌ایجاد کند درمخزن چخماق «فوماد»فروبرد؛ در حرکاتش چیزی مثل حرکات دزد وجود داشت.

سرانجام شمعش روشن شد، آرنج روی میز نهاد، کاغذ را بازکرد وخواند.

درآشفتگی‌های سخت، آدمی اگر نامه‌یی بدست داشته باشد، نمی‌خواندش، باصطلاح خردش می‌کند، مثل یك قربانی در چنگش می‌فشارد، کنفتش میسازد، ناختنهای خشم یاشادی خودرادرآن فرومیبرد؛ نگاهش به‌آخر آن میدود، بازبه‌اول آن می‌جهد؛توجهش مبتلا به‌تب می‌شود؛تقریباًبطورکلی‌اساس‌آنرا درمییابد؛ یك‌نقطه ازآنرا میگیرد وباقی هرچه هست از نظرش ناپدیدمی‌گردد. دریادداشتی که ماریوس برای کوزت نگاشته بود ژان‌والژان چیزی را جزاین کلمات ندید:

«. . . . من میمیرم ــ وقتی که تو این کاغذ را میخوانی جان من‌نزدیك توخواهد بود.»

جلو این دوسطر به خیرگی مخوفی دچار شد؛ یك لحظه برجای ماند مثل اینکه براثر این دگرگون شدن اضطراب که دروی صورت می‌گرفت خرد شده‌است؛ یادداشت ماریوس را بایك نوع تعجب مستانه مینگریست؛ پیش چشمانش این‌تابندگی

عظیم یعنی مرگ دشمنش را داشت.

غریو سهمناکی از مسرت درونی برکشید. پس کار تمام بود. بسی زودتر از آنکه بتوان امیدوار بودگره از کارش باز شده بود؛ موجودی که سرنوشتش رامغشوش می‌کرد هلاك می‌شد، بخودی‌خود ، آزادانه، برغبت، میرفت، بی‌آنکه او، ژانوالژان، کاری دراین خصوص کرده باشد، بی‌آنکه تقصیری متوجه او باشد. «این مرد»سوی مردن میرفت. شاید هم تا اینوقت مرده باشد. اینجا تبش به محاسبه پرداخت، نه. هنوز نمرده است. این نامه چنانکه دیده میشود برای این نوشته شده است که‌کوزت روزبعد بخواندش؛ پس از دو صدای شلیکی که بین ساعت یازده و نصف شب شنیده شده بود دیگر خبری نشده بود؛سنگر جداً مورد حمله قرار نخواهد گرفت مگراول صبح؛ اما فرق ندارد، «این مرد» ازآن لحظه که وارد این جنگ شده ، نابود شده است، دردنده‌های‌آن گیرافتاده است. ژانوالژان احساس کرد که نجات یافته است. پس، باز خود اوبا کوزت تنها خواهد بود. رقابت بپایان می‌رسید؛ آینده از نوآغاز میبافت. دیگر کاری نداردجزآنکه این یادداشت را درجیبش نگاهدارد. کوزت هیچگاه نخواهد دانست که چه‌بر سر «این مرد» آمده است. دیگر چیزی نمانده است جز آنکه باید گذاشت کارها بخودی خود انجام گیرند. این مرد هرگز نمی‌ ـ تواند وارهد. اگر هنوز نمرده باشد مسلم است که بزودی خواهد مرد. چه‌سعادتی!»

چون همه این کلمات را با خویشتن گفت مکدر شد.

سپس پایین آمد ودربان را بیدارکرد.

تقریباً یك ساعت بعد، ژان‌والژان با لباس کامل گاردملی وبا سلاح از خانه بیرون رفت. دربان به‌آسانی درآن حدود چیزهایی راکه برای‌تکمیل تدارك‌جنگیش کافی بود یافته بود . ژان والژان وقتی که بیرون می‌آمد یك تفنگ پر شده و یك فشنگدان مملو از فشنگ داشت. ازطرف بازارها راه افتاد.

-٤-

طغیان غیرت گاوروش

درآن هنگام ماجرایی به‌گاوروش روی مینمود.

گاوروش پس ازآنکه بحکم وجدانش چراغ کوچهٔ «شوم» را نیز سنگسارکرد به‌کوچهٔ «وی یی‌هودریت» رسید، وچون بقول خود «یك گربه » هم آنجا ندید،موقع را برای خواندن یك ترانه‌کامل که مستعدآن بود مناسب یافت. قدمهایش بجای‌آنکه براثر خواندن آهسته شود ، سریعتر می‌شد. به‌افشاندن این بندهای آنشبار در کنار خانه‌های خفته‌یاساکت از وحشت پرداخت؛

پرنده، میون شاخه‌های ارژن توفکره

و ادعا می‌کنه که دیروز «آتالا»
بایك روسی رفت.
اونجا که دختـرای قشنگ میرن ،
لون‌لا.

گنجشکك عزیزم، تو پرگویی میکنی،
واسه اونکه اون روز «میلا»،
درو وا کرد ومنو صدا کرد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

دخترکای لوند خیلی مهربونن،
زهرشون که منو منترکرد
آقای «اورفیلا» رو مست میکنه.
اونجا که دخترای قشنگ میرن
لون‌لا .

من عشقو دوست دارم باهمه دردسراش.
من «آن‌یز» و «پاملا» رو دوست دارم.
«لیز» میخواست منو روشن‌کنه خودشو سوزوند.
اونجا که دخترای قشنگ میرن.
لون‌لا.

پیش‌از اینها وقتی که روسریهای
«سوزت» و «تـه‌بیلا» رومیدیدم،
جونم باچین‌های اونا مخلوط میشد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ای‌عشق، وقتی تو اون تاریکی‌ها که تو میونشون میدرخشی،
تاج سرخ گل روس «لولا» میگذاری،
من خودمو بخاطر این عذاب میدم.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ای ژان! تو جلو آیینه‌ات لباس میپوشی!
یه‌روز دل من پروازکرد و رفت؛

گمان میکنم این ژان بود که گرفتش.
اونجا که دخترای قشنگ میرن.
لون‌لا.

شب، وقتی‌که از رقص برمیگردم.
«ستلا» رو به‌ستاره‌ها نشون میدم
و بهشون میگم اینو ببینین.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

گاوروش درعین خواندن، درحرکات و اشارات نیز زیاده‌روی میکرد. «ژست» نقطهٔ اتکاء بر گردانهای ترانه‌است. چهره‌اش که مجموعهٔ تمام‌نشدنی ماسك ها بود صورتهایی بمراتب تشنج آمیزتر و عجیب‌تر از دهانه‌های پارچهٔ سوراخ سوراخی که جلو باد تند قرارداشته‌باشد بخود میگرفت. ازبخت بد چون‌تنها بود وتاریکی شب‌هم احاطه‌اش کرده‌بود نه‌کسی این‌حرکات واشکال‌را دیدونه دیدنشان امکان داشت. درعالم چه بسیار چیزهای گرانبها که‌این‌گونه از میان میروند.
ناگهان گاوروش یکه خورد وگفت:
ــ یه‌خورده ترانه خوندنو قطع کنیم.
مردمك گربه‌بیش در فرورفتگی یك‌در کالسکه‌رو، چیزی‌را مشاهده‌کرده‌بود که درنقاشی موسوم‌است به‌یك‌مجموعه، یعنی یك‌موجود ویك‌چیز؛ آن‌چیز، یك‌گاری بازودار بود، وآن‌موجود، یکنفر اهل «اوورنی» که‌در گاری خوابیده بود.
بازوهای گاری روی سنگفرش کوچه تکیه داشت ومرد اهل «اوورنی» سرش را روی‌لبهٔ‌گاری تکیه داده‌بود. تنه‌اش روی این‌سطح خمیده بهم پیچیده بود وپاهایش تا روی زمین رسیده بودند.
گاوروش با تجربه‌یی‌که‌درامور این‌عالم داشت دانست که‌این مرد، یك «همیشه مست» است.
این، یك‌مباشر حمل‌ونقل بود که شراب فراوان نوشیده‌بود و زیاد میخوابید.
گاوروش در دل‌گفت: ببین‌که شبهای تابستون چه فایده‌های بزرگ دارن. مرد شرابخوار «اوورنی» تو گاریش می‌خوابه. یه‌نفر میاد گاریشو واسه جمهوریت می‌بره وخودشو واسه استبداد جا میذاره.
ذهنش را تابش این‌فکر روشن کرده بود:
ــ این گاری برای روی سنگر ما خیلی‌خوشگله.
مرد مست خرویف می‌کرد.
گاوروش بملایمت گاری‌را ازعقب وشرابخوارهٔ اوورنی را ازجلوکشید، یعنی پاهایش را گرفت و از گاری بیرونش آورد؛ پس از یك دقیقه مست تأثرناپذیر روی سنگفرش کوچه دراز افتاده‌بود.
گاری آزاد شده‌بود.

گاوروش که عادت داشت ازهمه‌جهت با پیش‌آمدهای غیر مترقب مواجه شود، همیشه همه‌چیز باخود داشت. دست دریکی‌از جیبهایش برد، یك‌تکه کاغذ ویك نوك مداد قرمز که ازیك نجار ربوده بود ازآن بیرون‌کشید.

روی کاغذ نوشت :

«جمهوری فرانسه»

«گاری واصل شد»

و زیر آن امضاء کرد:

«گاوروش»

چون این کاررا هم انجام داد، کاغذ را درجیب جلیقهٔ مخملی مرد «اوورنی» که همچنان خرویف می‌کرد نهاد، دوشاخهٔ مال‌بند گاری‌را با دودست گرفت، و سوی بازارها راه افتاد درحالیکه گاری‌را بانهایت سرعت وبا ترقو تورقی عظیم و فاتحانه پیشاپیش خود میراند ومیرفت.

این‌کار، خطرناك بود. درآن حدود یك‌پاسگاه چاپخانهٔ سلطنتی بود. گاوروش هیچ بفکرآن نبود. یك دسته از افراد گارد ملی‌حومه در آن پاسگاه جای داشت . رفته رفته افراد این جوخه بیدار می‌شدند؛ این بیداری هیجانی‌درآنان ایجاد میکرد، سرها پیاپی روی تختخوابهای اردویی بلند می‌شدند. دوفانوس کوچه که یکی پس‌از دیگری باسنگ شکسته شده بود، ونیزاین ترانه که باصدای بلند و بی‌پروا خوانده میشد، برای کوچه‌هایی چنین‌ترسوکه ساکنانش میل دارندهنگام غروب‌آفتاب بخوابند واول شب شمع‌هاشان را خاموش می‌کنند امر مهمی بود . از یك ساعت بـاین طرف کودك لات در ایـن ناحیهٔ کوچك همان هیاهو را راه انداخته بود که یك مگس در یك بطری راه می‌اندازد. گروهبان حومه گوش میداد ، منتظر بود و صبر میکرد . این، مرد محتاطی بود .

چرخش پرجنجال گاری، آخرین‌حد امکان‌حوصله‌را بپایان رساند وگروهبان را مصمم کرد تاحرکتی کند واطلاعی بدست‌آورد.

با خود گفت، معلوم می‌شود یك دسته هستند. بملایمت پیش رویم.

آشکاربود که عفریت هرج ومرج ازصندوقش بیرون‌آمده بود وتلاش میکرد.

گروهبان ازپاسگاه بیرون‌آمد وباقدمهای بی‌صدا راه افتـاد.

ناگهان گاوروش، درحالی‌که گاری را میراند وپیش می‌آمد ، همینکه خواست ازکوچهٔ «وی‌یی‌هودریت» بیرون آید، خود را با یك لباس همشکل ، یك کلاه نظامی، یك پرکلاه و یك تفنگ مواجه دید.

دومین دفعه یکه‌خورد وایستاد.

با خود گفت: عجب! خودشه!. سلام علیکم، نظم عمومی.

تعجب گاوروش همیشه کوتاه بود وزود ازمیان میرفت.

گروهبان صدا زد: بیسر وپا، کجا میری؟

گـاوروش گفت : همشهری ، من هنوز بشما اربـاب نگفته‌ام ، واس‌چی بمن فحش میدین ؟

ــ کجا میری بدجنس ؟

گاوروش گفت، آقا، شما شاید دیروز مرد باهوشی بودین ، اما امروز صبح معزول شدین .

ــ از تو میپرسم کجا میری هرزه؟

گاوروش جوابداد :

ــ واقعاً نجیبونه حرف میزنین ؛ شما با اینهمه نجابت نبایس باین سن وسال باشین؛ بایس همه موهاتونو ازقرار هردونه صد فرانك فروخته باشین. اگه ایــن کارو میکردین پونصد فرانك گیرتون میاومد.

ــ کجا میری؟ کجا میری؟ کجا میری؟ دزد.

گاوروش گفت :

ــ اینا کلمات مهمليه. اولین دفعه که چیزی واسه مکیدن تودهن شما گذاشتن میباس دهنتونو بهترازاین پاك میکردن !

گروهبان سر نیزه‌اش را بطرف گاوروش فرودآورد و گفت،

ــ رذل بدبخت ، بالاخره خواهی‌گفت کجا میری؟

گاوروش گفت،

ــ حضرت سردار، میرم واسهٔ زنم که داره میزاد ماما بیارم.

گروهبان فریاد زد،

ــ خبردار! باسلحه!

نجات یافتن بوسیلهٔ همان چیز که شخص را در مهلکه انداخته است، شاهکار مردان قوی است. گاوروش بایك نگاه وضع را سنجید. گاری بزحمتش انداخته بود، و اکنون برعهدهٔ همان گاری بود که حمایتش کند.

در همان لحظه گروهبان میخواست خود را روی گاوروش اندازد، گاری که بدست گاوروش مبدل به یك گلوله شده و با کمال قوت روبه جلو انـداخته شده بود بانهایت شدت سوی گروهبان چرخید، بەوسط شکم اورسید ومأموربیچاره میان جوی آب سرنگون شد و تیرتفنگش نیز بهوا رفت.

به فریاد گروهبان، مردانی‌که درپاسگاه بودند درهم وبرهم بیرون‌ریخته بودند؛ صدای تیرتفنگ گروهبان موجب یك شلیك بی‌جهت عمومی‌شد. وپس‌ازآن سربازان بازهم تفنگهاشان را پرکردند ودوباره به شلیك کردن پرداختند.

این گلوله باران کورانه بیش‌از یك‌ربع ساعت بطول‌انجامید وچند جام شیشهٔ پنجره را بقتل رساند !

درآن موقع گاوروش که با شتاب بسیار راهش را گردانده بود، درپنج یاشش کوچه دورتر ازآنجا توقف کرده، ونفس‌زنان روی یك میلهٔ سنگی‌که نزدیك آنفان‌روژ است نشسته بود .

گوش فرا داده بود

پس‌ازآنکه لحظه‌یی‌چند نفس کشید، خود را روبسمتی‌که صدای غرش گلوله باران ازآنجا شنیده می‌شدگرداند، دست چپش را تامحاذات بینیش بلندکرد وآنرا سه دفعه بطرف بالا حرکت داد، وهم درآن‌حال بادست راستش سه دفعه به‌پشت سرش زد؛ این حرکت شانه‌ایی‌است که لاتی پاریسی، مسخرگی فرانسوی را درآن خلاصه

کرده است ومسلماً مؤثر نیز هست، زیرا که مدت نیم قرن است که دوام یافته‌است.
این نشاط گاوروش با یك فکرتلخ دگرگون شد.
باخود گفت: آره، قه‌قه میخندم، غش وریسه میروم، بی‌اندازه خوشم، اما راهمو گم میکنم. باید یه‌دور بزنم، کاشکی‌اقلا بموقع بسنگربرسم!
همانندم برخاست وبدویدن درآمد.
درحال دویدن با خود گفت:
ـ آه، راستی کجا رسیده بودیم؟
بخواندن دنبالهٔ ترانه‌اش پرداخت، واین درموقعی بود که شتابان درکوچه‌ها فرو میرفت وتأثیر ترانه‌اش درظلمت دوچندان میشد.

اما هنوز باستیل‌های دیگه باقی‌مونده،
ومن میرم تانظم و ترتیبی
در نظام عمومی برقرار کنم.
اونجا که دخترای قشنگه میرن،
لون‌لا.

کسی‌هست که بخواد بازی «کیل» کنه؛
وقتی‌که گلولهٔ بزرگ چرخید و پیش اومد
دنیای قدیم زیر اون منهدم شد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ای ملت نجیب کهنسال، باضربات چوب.
این قصر«لوور» روبشکنیم، زیرا که توی اون
سلطنت بازینتی زنونه جا گرفته.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ما، درهای آهنی‌رو ازجا کنده‌ییم؛
پادشاه شارل دهم، اون روز
حالش بد بود ویخه شو واکرد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

مسلح شدن نظامیان پاسگاه چاپخانه بی‌نتیجه نماند. گاری بتصرف درآمد، مرد شرابخوار درزندان افتاد. گاری درمخزن بازداشتگاه گذاشته شد؛ صاحبش بعدها به‌عنوان همکاری باشورشیان تحت تعقیب قرار گرفت ودر محکمهٔ نظامی محاکمه شد.

وزارت عمومی آن زمان، قریحهٔ خستگی ناپذیر خود را دراین امر برای دفاع ازاجتماع مورد آزمایش قرارداد.

ماجرای گاوروش، که در روایات کوی «تامپل» مانده است یکی ازمخوفترین خاطرات بورژواهای کهنسال «ماره» است، و آنان دریادداشت‌هاشان به‌این اسم موسومش ساخته‌اند: «حمله به‌پاسگاه چاپخانهٔ شاهی».

پایان قسمت چهارم کتاب